

نام رمان: مومیایی

نویسنده: پگاه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

برو ای روح من آزرده از تو ترک کن ما راکه من در باغ تنهایی

ببویم عطر گل های رهایی رابرو ای ناشناس

آشنای من

که در چشمت ندیدم آفتاب آشنایی راتویی از دودمان من

ولی دود از دماغ من بر آوردی

به چشمم تیره کردی روزهای روشنایی رامن از آغاز میلد تو همراهت

سفر کردمپس از یک عمر دانستمسفر با مردم نامرد دشوارستسفر با

همره نامهربان تلخستبرو ای بد سفر ای مرد ناهمرنگ

که می گویم مبارک باد بر خود این جدایی راتو از این سو برو در جاده های روشن و

هموارمن از سوی دگر در سنگلاخ عمر می پویمکه در خود دیده ام جان سختی و

رنج آزمایی راجدا شد راه ما از یکدیگر امامنم با کوله بار دوره ی پیری

تو در شور جوانی ها سبکبال و سبک باریتو را صد راه در پیشست

ولی من می روم با خستگی راه نهایی رابرو ای بدترین همراهتو را نفرین

نخواهم کرد

سفر خوش خیر همراهت

دعایت می کنم با حال دلتنگی

که یابی معبه ی مقصود و فردای طلیی رانمی دانی نمی دانی

که جای اشک، خون در پرده های چشم خود دارماگر در این سفر خار بل پای مرا آزرده

سخن های تو هم تیری شد و بر جان من بنشستبود مشکل که از خاطر برم این بی

صفایی رارفیق نیم راه منسفر خوش، خیر همراهتو قدر من ندانستی

درون آب ماهی قدر دریا را کجا داندشکسته استخوان داند بهای

مومیایی رامومیایی

آخرین بشقابی را که خشک می کنم و توی کابینتمی گذارم، پایانی می شود بر میهمانی خسته

کنندهو عذاب

آور امشب. دست هایم را از دو طرف می کشم واز آشپزخانه بیرون می روم. کمرم درد می

کند، اماوقت

چندانی ندارم. ساعت شماطه دار صفر را نشان میدهد. ساعت صفر را! قلبم ضربان می گیرد،

از اینکه

همه چیز خراب شود و همه نقشه هایم بر باد رود، عرق بر صورتم می نشیند. به اتاق می روم.

کمد راباز می

کنم و به چمدانم خیره می شوم. چمدانی که زیرانبوهی از وسایل مخفی شده. لبم را به دندان

میگیرم تا

بغضی که حتی وجود هم ندارد، نشکند. به پذیراییبرمی گردم. روی مبل می نشینم و چشمم را میبندم و

اجازه می دهم زندگی ام مثل یک فیلم از ابتدااستارت بخورد و از مقابل اعصاب بینایی ام عبورکند. معده ام

منقبض می شود. مایع ترشی را که به گلویم هجومی آورد قورت می دهم و منتظر می مانم تا پاندولساعت

یک ضربه بنوازد. آنگاه، وقتی که یک ساعت ازساعت صفر می گذرد، پالتو و شالم را می پوشم.

چمدانم را

با احتیاط توی راهرو می گذارم. نگاهم را دور سالان می چرخانم و وقتی که از مرتب بودن همهچیز مطمئن

می شوم، چراغ را خاموش می کنم. در را آهسته می بندم و می روم.

هوا می خواهم. دانه های درشت برف روی صورتمی نشینند. سمند زرد کمی آن طرف تر ایستاده.

راننده

پیاده می شود و چمدان نه چندان بزرگم را تویصندوق عقب می گذارد. دستانم را توی جیب هایبزرگم فرو

می برم و سرم را بالا می گیرم. چراغ های خاموشخانه! خانه ام را از نظر می گذرانم و لبخندی
بهسردی

همین هوای زمستانی می زنم. برف پنبه مانند تویچشمم می نشیند. دستم را روی صورتم می
کشد.

هوا سرد

شده. تمام هواها سرد شده اند و من، پرنده یهمیشه متنفر از سرما، امشب کوچ می کنم.
شاید آخر مسیرم بهقشلق نرسد اما...

راننده بوق کوتاهی می زند. عصبی نگاهش می کنم. می خواهد دنیا را خبردار کند. در عقب را
باز میکنم و

با هجوم مطبوعی از گرما رو به رو می شوم. آخریننگاه را به پنجره های سیاه می اندازم و رو
میگیرم.

گردنم را توی خزیقه ام فرو می برم و به سیاهنیمه شب زمستانی چشم می دوزم.
و این منم! زنی تنها! در آستانه ی فصلی سرد!

از صدای ویبره ممتد گوشی وحشت زده از خوابیریدم. دستم را زیر بالش بردم و موبایلم را
بیرونکشیدم و

به اسم نقش بسته روی صفحه لبخند زدم.

- جانم؟

صدای سر حالش روزم را ساخت.

- خواب بودی تنبل خانوم؟

کش و قوسی به اندامم دادم و میان خمیازه گفتم:

- وقتی شبا تا دیر وقت بیدار نگهم می داری همینمیشه دیگه.

خندید. دلم لرزید.

- حال خوبه وسطش خوابت برد. یه شب به خیر منگفتی.

یاد اس ام اس نیمه نوشته ام افتادم. خواب مهلتنداده بود ارسالش کنم. با شیطنت گفتم:

خوابم می اومد آقا، خوابم می اومد. ساعت سهصبح وقت اس ام اس بازیه آخه؟ آرام جواب

داد:

- نه! وقت کارای دیگست. بینم اون موقع کیجرات داره بخوابه!؟

تم داغ شد. برای بیرون راندن افکار ممنوعه پتو را کنار زدم و بلند گفتم:

- خیلی بی حیایی! به جای این حرفا پاشو بیا دنبالم.

وای به حالت اگه روز اول کارم تاخیر بخورم.

غش غش خندید. از ته دل!

- من دم خونتونم خانوم. در رو باز کن پیام داخل.

صبحانه نخوردم.

با عجله دکمه آیفون را زدم و به پدر و مادر که توی آشپزخانه بودند سلام دادم.

- اشکانه. من یه آب به دست و صورتم بزنم و پیام.
سریع مسواک را توی دهانم چرخاندم و مانتو و شلوار بدون چروکم را پوشیدم. آرایش
کمرنگم را باخط
چشمی کوتاه و نازک جلوه دادم و از اتاق بیرونرفتم. صدای خنده اشکان و پدر را شنیدم.
- سلم.
به سمتم چرخید و محکم اما پر مهر جوابم را دادم.
- سلام خانوم.
از نگاه عمیقش مور مور شدم. در حضور پدر و مادرم روی مستقیم نگاه کردن در چشمانش
رانداشتم. مادر
لقمه ای به سمتم گرفت و با اخم گفت:
- صبحونه نخورده کجا شال و کله کردی؟
از شدت ذوق زدگی اشتهايم کور شده بود. به زورلقمه را در دهانم چپاندم و گفتم:
- گشتم نیست.
و رو به اشکان ادامه دادم:
- بریم؟ دیرم شده.
ته مانده چایش را سرکشید و بی حرف بلند شد. پدرخندید.
- زوده بابا جون. مهلت بده صبحونش رو بخوره.

اشکان پیش دستی کرد.

نه دیگه سیر شدم. روز اول دیر نرسه بهتره.

از زیر قرآن مادر رد شدم و به لبخند کوتاه پدر اکتفا کردم و به محض خروج از میدان دید آن دو دستاشکان

را با پنجه کوچکم فشردم. ریموت ۲۰۶ سفید و قدیمی اش را زد و گفت:

- استرس داری؟ آب دهانم را قورت دادم.

- نه خیلی. بیشتر هیجان دارم.

لبخندی زد و پشت فرمان نشست.

- پنج میام دنبالت. خوبه؟

حلقه ام را در آوردم و روی داشبورد گذاشتم و پوست خشکم را آغشته به کرم کردم.

- چی بهتر از این؟ زمزمه کرد:

- جونم، زندگیم!

نجوا کردم:

- خودتی.

- تارا؟

از میان خاطراتم به گردباد واقعیت پرت می شوم.

قلب کم طاقتم به سینه لگد می زند. به سمت صدامی چرخم

و مورد هجوم نگاهی مشتاق قرار می گیرم.

چشمانش می لغزد و می چرخد و تمام وجودم رامی کاود، اما من

خیره ام به لب هایش. به دروازه آن صدای دور.

تکرار می کند:

- تارا؟

انگار او هم باور نمی کند. مثل من که باور نمی کنم. باور نمی کنم تمام شده باشد آن چت

کردن های طولنی،

آن اسکایپ های نیمه شب، آن پیغام های وایبری!

باور نمی کنم تمام شده باشد و من اکنون او را، بیرون از

فضای مجازی، واقعی واقعی، کنار خودم، همین جادر چند قدمی ام داشته باشم. کف دستش را

روی صورتم

می کشد. می خواهد مطمئن شود که منم، تارا! باورم نمی شه که بلاخره می تونم بینمت!

با تعجب باز هم می گوید:

- تارا؟

چشم به زمین می دوزم. دستش را زیر چانه ام میگذارد. چانه منقبض از بغضم.

- خوبی؟ آه کشید.

- همین یه چمدون رو داری؟ با سر تایید می کنم.

- پاسپورتت رو بده من.

دست چپم را درون کیفم می برم و پاسپورتم را بیرون می کشم و به دستش می دهم. مکث میکند. پرسشگر

نگاهش می کنم. به حلقه ام زل زده است. دستم را توی جیبم قایم می کنم. سری تکان می دهد و دستهای چمدانم

را می گیرد و جلوتر از من راه می افتد. از پشت بهشانه های پهنش خیره می شوم. من که مدتهاست برای

دیدن این اندام لحظه شماری می کنم. پس چرا زبانت بند رفته؟

به محض دیدن ایرباس غول پیکر، زانوانم به لرزهایی افتند. شک در جانم ریشه می دواند. عقبنشینی می

کنم، اما دست هایم میان پنجه قدرتمندش اسیر میشود و به دنبالش کشیده می شوم. پای پله ها کهمی رسیم

مقاومت می کنم. می ترسم. چشمانش برزخی میشوند. کمی کنار می رویم. جایی که زیاد توی چشم مردم

نباشیم. دست چپم را بالا می آورد و با خشونت باورنکردنی حلقه ام را می کند و مقابل نگاه خیسم زیر چراغ

هواپیما می اندازد. با انگشتش حلقه را نشان میدهد و می گوید:

- ببین! تموم شد. تو دیگه با منی. پیش من. نمیخوام هیچ اثری از اون آدم تو وجودت

بینم. نمی خوام بهش فکر کنی. تحملش رو ندارم.

می فهمی؟

و امان نمی دهد که ببیند فهمیده ام یا نه! و مرا، منی که تا آخرین لحظه سر برگردانده ام و به

حلقهام می

نگرم، با خود به دنیای غرب می برد.

در جواب خوشامد گویی مادر و پدر اشکان، گونههای هر دو را ب*و*سیدم و روبان جعبه

شیرینی راباز

کردم و گفتم:

- بفرمایین شیرینی شاغل شدن عروستون. پدر جان دستش را دور گردنم انداخت و

گفت:

- قربون عروس خوشگلم. بخوریم که خوردن داره این شیرینی.

مادر اسپند آورد و دور سر من و اشکان چرخاند.

- کور بشه چشم حسوداتون.

و اشکان دستم را گرفت و گفت:

- اول سورپرایز، بعد بقیه چیزا.

چشمانم برق زدند. می دانستم منظورش چیست.

ورجه وورجه کنان از پله ها بالا رفتم. با دو حرکتخودش رابه من رساند.

- کجا؟ همین جوری مفت و مجانی؟
- دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای خنده ام پایینرود. نقطه ضعفم پهلوهایم بود و او هم خوب میدانست.
- نکن دیوونه! قلقلکم میاد.
- قربون اون خنده های یواشکیت برم.
- از پشت شکمم را در بر گرفتم. تاتی تاتی کنان بهدم اتاق رسیدیم. دست هایش را بالا آورد و رویچشمانم گذاشت و گفت:
- حال در رو باز کن.
- دستم را توی هوا تکان دادم و دستگیره را پیدا کردم. به داخل هدایت کردم و دستانش را برداشتم.
- از شدت هیجان قلبم منفجر شد و فقط توانستم بگویم:
- وای!
- رنگ آمیزی اتاق تمام شده بود. اتاق هیجدهمتریمن. جایی که قرار بود حداقل چندین سالنقش خانه را
- برایمان بازی کند. دور خودم چرخیدم. تخت رانزدیک پنجره گذاشته بود. پنجره ای با پرده هایبنفش تیره.

تیره تر از رنگ رو تختی. ساتن خنک کوسن ها را لمس کردم. بلند شدم و این بار پشت میز توالتنشستم و

کشوها را یکی یکی باز کردم و بستم. کمد همداشتم. کمدی که هنوز خالی بود. کتابخانه و میز کامپیوتر

کوچکی هم در گوشه دیگری از اتاق به چشم میخورد. همه به رنگ های سفید و بنفش و یاسی.

برگشتم و از

گردن اشکانی که دست به جیب و لبخند بر لبناهم می کرد، آویختم. زبانم از خوشی بند رفته بود. روی

تخت نشست و مرا روی پایش نشاند.

- چیدمانش رو می پسندی؟ سرم را تند تکان دادم.

- به کاناپه هم باید بخریم واسه شبایی که دعوا مومیشه و منو تو تخت راه نمی دی.

گفتم:

- خدا اون روز رو نیاره.

- چیزی شده عزیزم؟ چرا سر حال نیستی؟ نفس عمیقی کشید.

- با وامم موافقت نشد.

انگار تمام آب های یخ زده قطب جنوب را روی سرمخالی کردند.

- دیگه نمی دونم باید چی کار کنم. بابا میگه ماشینرو بفروشیم، اما بدون این قراضه کارمون بدجور یلنگمیشه.
- می دونم قرار بود بعد از آماده شدن اتاق عروسیکنیم، ولی انگار باید یه ذره بیشتر منتظر بمونیم.
- تمام تلشم را به کار بردم که اشکم سرازیر نشود و غرور مرددم نشکند. دست هایش را دورم محکمکرد.
- فردا میرم یه جا دیگه درخواست میدم. صد جادیگه درخواست میدم. بلاخره درست میشه. توغصه نخور.
- لب پایینم لرزید. سرم را بلند نکردم.
- من عروسی نمی خوام. به چه زبونی بگم؟ فشار دستانش را بیشتر کرد.
- من به اندازه کافی شرمنده ت هستم زندگی. نهطلی درست و حسابی، نه لباس آن چنانی، نه حتییه خرابشده ی مستقل.
- با دست دهانش را پوشاندم.
- هیش! مگه من به خاطر طل و لباس زنت شدم؟ من تو رو می خوام، حتی وسط جهنم.
- چرا میخوای واسه
- جشنی که هیچ ارزشی نداره بری زیر بار قسط وقرض. به اندازه کافی فشار روت هست. من از اینبیشترش
- رو نمی خوام. تو رو خدا بی خیال این جشن شو. یهممونی می گیریم و تموم.

از قاطعیت توی چشمانش، غم وجودم را گرفت.

- هیچ کس به اندازه من از این دوران عقد لعنتییدش نمیاد. از این که زخم هستی و نیستی. از اینکه پیشم

هستی و نیستی. از این که هر شب باید فقط با صدات بخوابم. با تجسم کردن چشمت، خنده هات، با خوردن

هزار باره اس ام اس هات! میگن این دوران شیرینهاما واسه من م ثت زهره. از این نصفه نیمه بودنتخسته

شدم، اما بی خیال این جشن نمی شم، چون بعدامی تونم واست طل و لباس بخرم. می تونم یهخونه درست و

حسابی واست بگیرم. می تونم سفرایی که دوستداری ببرمت. به شرفم قسم که این کار رو می کنم، اما واسه

جشن عروسی بعدی در کار نیست. دیر میشه. لوثمیشه. نمی خوام حسرتش به دلت بمونه. بحث بی فایده بود. از تصمیمش بر نمی گشت.

- نترس زندگی. عرضه یه جشن عروسی گرفتن رودارم دیگه. دلم از غرور شکسته در صدایش، له شد. دستم رادور گردنش انداختم.

- این چه حرفیه؟ من فقط می خوام پیشت باشم، فقط همین. بقیه چیزا هیچ اهمیتی واسم ندارن.

بلاخره درس تو

هم تموم میشه. از این حالت قراردادی در میای و رسمی میشی. منم که کار پیدا کردم. دیگه واسهچی بایدنگران باشم؟

سرم را از سینه اش جدا کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

- دیوونتم!

پرواز طولنی اعصاب نابودم را خراب تر می کند و هوای سرد باعث بیشتر مچاله شدنم می شود. شالمرا

دور دهانم می پیچم و وحشت زده از محیطناشناس، چشم از "او" بر نمی دارم. ترسم را میفهمد. دستم را

می گیرد. خندان نگاهم می کند.

- نترس! گمت نمی کنم.

شرمگین می شوم و کمی فاصله می گیرم. او چه می دانست از ترس گم شدن؟ چه می دانست از ترس تنهاماندن؟

چمدان ها را تحویل می گیرد. با کسی حرف میزند. اگر این زبان انگلیسیست پس چرا من هیچ نمیفهمم؟

- بیا عزیزم. باید سوار تاکسی شیم.

عزیزش بودم؟ بودم و ...؟

محو می شوم. گم می شوم در هیاهوی خیابان هایسفید پوش اما شلوغ و زنده. ساختمان هایی که هیچچشمی

نمی تواند بلندیشان را تخمین بزند. مردمی که همسر در یقه فرو برده اند و برای فرار از کوران سرما به

تندترین شکل ممکن قدم برمی دارند. باورم نمیشود که دیگر در تهران نیستم. باورم نمی شود کهکاب*و*س

تمام شده است. باورم نمی شود کسی را که کنارمنشسته است.

به گفته خودش آپارتمانش در حومه شهر است. هرچه پیش می رویم از تراکم آسمان خراش ها کاسته می

شود. بلاخره مقابل ساختمان آجری رنگی پیاده میشویم. کرایه را حساب می کند و چمدان ها را بهدنبال

خودش می کشد. وسط لبی پله های مارپیچ زیبا دیده می شود که او بی تفاوت به آن ها به سمتآسانسور

می رود و دکمه چهار را می زند.

خانه اش کوچک نیست. حداقل به آن کوچکی که من فکر می کردم نیست. حداقل برای یک نفر زیادبزرگ

به نظر می رسد. حداقل...

- خوش اومدی به خونه خودت.
نگاهش می کنم.
- این اتاق منه. اون اتاق رو هم واسه تو آماده کردم.
وسایلت رو می دارم اونجا.
- چمدان را به اتاق می برد. از روشنایی و نورگیربودنش خوشم می آید، اما سرد است. خیلی سرداست.
- قبل همخونه داشتم. به افتخار شما ردش کردم بره که راحت باشیم.
توی دلم پرسیدم "پسر یا دختر؟"
- آب گرمه. لباسات رو عوض کن و یه دوش بگیر تا سر حال بیای.
بی اراده پوزخند زدم. "سر" کدام "حال"؟! شالم را برمی دارم .
- آروم! آروم! همه چی تموم شد. دیگه پیشخودمی. تموم شد.
چشمان او برخلاف نگاه سرگردان من، مصمم است. با صدایی ضعیفی گویم:
- ولی اون هنوز شوهرمه.
- محل کارم یکی از پر تیراژترین روزنامه های آن زمان ایران بود. دفتری بزرگ با کلی کارمند و روزنامه
- نگار و خبرنگار. مرا به بخش تبلیغات و آگهی هافرستاده بودند. مسئول مستقیمم خانم مسن و مهربانی بود به

نام امیدی. از همان روزهای اول مهرش به دلمنشست. بعضی روزها موقع صرف ناهار کنار هم مینشستیم

و حرف می زدیم.

- خب، خوشگل خانوم. از شوهرت برام بگو.
چطوری آشنا شدین؟

رینگ ساده ی سفید را توی دستم چرخاندم.

- از بچگی می شناختمش. پدرش همکار و دوستصمیمی بابامه. با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

لبخندش مملو از حس های خوب بود.

- چند سالشه؟ چی کارست؟ لبخندم پر از عشق بود.

- ۲۷سالشه. ترم آخر ارشد مهندسی شیمی. ازاون خرخونای معروف که سرش بره درسش نمیره.

ایام امتحاناتش بدترین دوران زندگی من بود، چونتقریبا نمی دیدمش.

- فعل هم به صورت قراردادی واسه شرکت نفتکار می کنه. حقوقش زیاد نیست، اما خب از هیچیبهتره.

ایشا... درسش که تموم شه استخدام میشه.

خندید.

ایشا... عزیزم. ایشا!... خب حال که شوهرتار شده تو چرا ادامه نمی دی؟ حیفی واسه مدرکاردانی.

دستانم را توی هوا تکان دادم.

- وای نه! من از درس خوندن خوشم نمیاد. مگهمخمو از سر راه آوردم؟ همینم به زور و ضرباشکان

گرفتم. اصل این همه عشق و علقش رو به درسخوندن درک نمی کنم. این همه درس خونده آخرشچی

شده؟ فعل که حقوقش به یه تومن هم نمی رسه.

تازه استخدامم بشه اتفاق مهمی نمی افته. یهحقوق کارمندی

بخور و نمیره. پول تو کار آزاده.

آه کشیدم.

- ولی چه فایده؟ گوش نمی ده که. تا آخر عمرهشتمون گروی نهمونه.

تکه ای گوجه توی دهانش گذاشت و گفت:

- کار آزاد روحیه و جنم خودش رو می خواد. اگهنداشته باشی با سر زمین می خوری. شغل دولتییه

جورایی اطمینان خاطر و امنیتش بیشتره. حقوقشکمه اما همیشه روش حساب کرد.

دستانم را به سینه زدم. صورت اشکان را تجسمکردم. یعنی جنم کار آزاد را نداشت؟

- آره خب. اینم هست.
شانه هایم را با بی قیدی بالا انداختم.
- هر چند که واسه من این چیزا اهمیت نداره. درسته که هیچکی از پول بدش نیما، اما من همین کههاشکان رو داشته باشم بسمه. چیز بیشتری نمی خوام.
بلند خندید. دستی به پشتم زد و گفت:
- حسابی عاشقیا.
سراخ شدن گونه هایم را حس کردم.
- آخه شما که نمی دونین چقدر گله.
مادرانه گفت:
- شک ندارم همین طوره که همچین فرشتهمهربونی نصیبش شده.
از پشت میز برخاست، اما میانه راه توقف کرد.
- ولی هر روز صدقه بده دخترم. این روزا حسود و بدخواه زیاد شده. می ترسم چشمتون بززن.
چشم محکمی گفتم، اما در دل به اعتقادات پوسیدههاش پوزخند زدم. من و اشکان خیلی معمولی تر از آنی بودیم
که توی چشم کسی باشیم.

آخرین لقمه غذایم را خوردم و ظرفم را توی کوله‌گذاشتم و به محل کارم برگشتم. سه پوشه با رنگهای

مختلف روی میز خودنمایی می‌کردند. باید برایتیه عکس و گزارش به محل کارشان می‌رفتم.

شوخی که

نبود. آگهی تمام صفحه می‌خواستند. بند کیفم را روی شانه انداختم و در حالی که شماره اشکان رامی گرفتم

از دفتر بیرون زدم. صدایش خسته بود و بیشتر از آن بی‌حوصله.

- جونم زندگی؟

- سلم. خوبی عزیزم؟

- خوبم. کجایی؟

کلفگی اش کامل مشهود بود. فهمیدم که باز هم بهین بست خورده.

- الان از دفتر اومدم بیرون. دارم میرم طرفظفر. تو کجایی؟ صدایش دور شد.

- کجا باید باشم؟ سر کار دیگه.

ترجیح دادم در مورد وام حرفی نزنم.

- خسته نباشی عزیزم. خواستم حالت رو بپرسم. بهکارت برس.

صدایش نزدیک شد.

- پیام دنبالت؟
- نه بابا. تا بررسی اونجا شب شده. منم کارم کهتموم شه میرم خونه. باز هم دور شد.
- پس مراقب خودت باش.
- قطع کردم و گوشی را توی جیبم انداختم و زمزمه کردم:
- "لعنت به بی پولی!"
- کتاب قطوری را از روی میز برمی دارم و بی هدفورق می زنم. تمام صفحاتش پر است از آناتومیانسان و
- انواع و اقسام امراض با ظاهری چندش آور. باخودم می اندیشم چطور این همه کتاب را می خواندو مغزشمنفجر نمی شود؟
- کنارم می نشیند. با دو فنجان در دستش که بخارخوش بویی را متصاعد می کنند. یکی را به سمتمی گیرد.
- بیا بخور. دماغت سراخ شده. سردته؟
- معذب از نزدیکی اش، فنجان را می گیرم و خودم رابه انتهایی ترین قسمت مبل می کشانم.
- الان دیگه نه. خوبم.
- اخم هایش درهم است. با احتیاط لب به فنجان میزند.
- بهتره یکی دو ساعت بخوابی. بعدا حرف می زنیم.

با قرصی که در فرودگاه آلمان و زیر نگاه متاسف "او" بلعیدم، تمام مسیر را در بیهوشی به سر برده بودم.

دیگر خوابم نمی آید.

- خوابم نیاید.

قهوه را مزه می کنم. سیاه است و تلخ، مثل روزگارم.

- باشه، ولی حرف زدن و تصمیم گرفتن باشه واسه هیه وقت بهتر. اگه خواستی می تونیم یه چرخی توشهر

بزنیم. پالتویی که آوردی اصل مناسب اینجا نیست.

بریم یه چیز درست و حسابی واست بخرم.

از کوره در رفتن خصوصیت بارز این روزهایم است.

بی اختیار صدایم بالا می رود.

- نیومدم اینجا که بگردم و خرید کنم.

متعجب نگاهم می کند. صاف می نشینم.

اومدم که نجاتم بدی. اومدم تکلیفمو یه سره کنی.

اومدم که از این جهنم بیرونم بکشی.

فضای بین دو ابرویش کوچک تر می شود اما حرفینمی زند. این بار زیر لب و برای خودم تکرار میکنم:

- اومدم نجاتم بدی. نجاتم بده.
فنجان را روی میز می گذارد و نزدیکم می شود.
چقدر نسبت به شخصیت اینترنتی اش جدی تر است. دستانم
را توی دستش می گیرد و آرام می فشارد. بازاشکم جاری می شود، اما دیگر نمی گوید
آرام، نترس! من
اینجام. فقط نگاهم می کند. لرزیدن چانه و بغضحرف هایم را نامفهوم می کند.
- بگو که نجاتم میدی. بگو که تمومش می کنی. بگو!
تو رو خدا بگو!
- من باختم. همه چیمو باختم. زندگیمو، جوونیمو، بههمه چی پشت پا زدم. بگو که
درستش می کنی.
بین دو کتفم را می مالد و آهسته می گوید:
- باختن همیشه هم بد نیست. بعضی وقتا باید عمداً بازی که تا به یه بازی کثیف خاتمه
بدی.
سرم را بالا می گیرد.
- اما خط خوردن اسم شوهرت از شناسنامه ت آخر بازی نیست. می دونی که.
منظورش را می دانم. بارها و ساعت ها سر اینموضوع بحث کرده ایم.
- می دونم.

اشکم را پاک می کند.

- لازم نیست انقدر نگران باشی. طلقت می‌ده. راحتتر از اونیه که فکرش رو بکنی. مطمئن باش همینالان

داره با دمش گردو می شکنه.

هر کلمه اش نیشتری می شود و در قلبم فرو میرود. به حال خرابم لبخند می زند. نه لبخند نیست؛ زهر خندااست.

- هر چند که ... چیزی که عوض داره گله نداره. مگه نه؟

صراحت حرفش دلم را می شکنند و باز هوای چشممرا طوفانی می کند. از جایم برمی خیزم و بی هدفتوی

پذیرایی می چرخم. اضطراب پدر قلبم را درآورده.

دست هایم می لرزند. باید قرص هایم را بخورم.

قرص

هایم کجایند؟

- لباس پوش بریم بیرون یه دوری بزنیم.

بی هوا می پرسم:

- همخونه ت دختر بود؟ می خندد و سر تکان می دهد.

- نه.

دست هایم را به کمر می زنم.

- نه؟ به نظرم زیادی اینجا مرتبه. واسه دو تا پسر عجیبه.
- ابرویی بالا می اندازد و با همان لبخند اعصابخردکن نگاهم می کند.
- یعنی این همه سال که اینجایی تنها بودی؟ بدون دوست؟
- باز می خندد. بی جواب! به روش خودشم یه لنگه‌برویم را بالا می برم.
- انتظار داری باور کنم؟ مرد باشی و اینقدر زاهد و پاکدامن؟
- این بار بلند می خندد. پر استهزا، پر تمسخر!
- آرنجش را روی زانو می گذارد و کمی به جلو خمی شود.
- کثافت کاری نکردن و با هر کسی نپزیدن خیلی عجیبه؟
- چرا با من این طور حرف می زند؟ چرا؟ به چه حقی؟ داد می زنم:
- منظورت چیه؟ این که من اون خونه لعنتی رو ترک کردم و اومدم اینجا یعنی کثافتم؟
- یعنی با هر کسیام؟
- چشمانش را تنگ می کند.
- چه ربطی داشت؟
- دستم را توی موهایم فرو می برم و تا آنجا که جاندارم می کشم. درد توی ریشه موهایم می دود.

ربط داره. از موقعی که من اومدم داری نیش و کنایه می زنی. منو نمی خوای؟ می خوای برم؟ خباصل

چرا اومدی دنبالم!؟

نگاهش کم کم متعجب و بعد غمدار می شود. برمیخیزد و کاپشنش را از روی مبل برمی دارد.

- پالتوت رو بپوش بریم بیرون. اعصابت خیلیمتشنجه. هوای آزاد برات خوبه. جیغ می کشم.

- من دیوونه نیستم. من روانی نیستم. اعصاب منهیچ مشکلی نداره. هر مشکلی هم داره تقصیر توئه. تقصیر

تو و هم جنسای آشغالت. شما مردا منو به این حالو روز انداختین. شماهایی که اولش ادعایعاشقیتون میشه

و بعد که به هدفتون رسیدین گند می زنین بهباورامون. شماها ما رو دیوونه می کنین. شماها ازما یه مشت

روانی قرصی می سازین. بعدش به هوای این کهزنم نمی تونه تمکین کنه میرین با یکی دیگه. م ثیه تیکه

زباله دورمون میندازین.

نزدیکم می آید.

- جلو نیا. از همتون متنفرم! از همتون.

تم می لرزد. تک تک سلول هایم می لرزند. گوشه‌دیوار چمباتمه می زنم. می بینم که کیفم را
رویمیز خالی

می کند و از بین آن همه دارو یکی را برمی دارد و بالیوانی آب به دستم می دهد. آن قدر
لرزش دستانم شدید

است که نیمی از آب را روی لباسم می ریزم. زانومی زند. دستم را با دستانش محکم می کند.
قرصرا می

خورم. اطراف دهانم را پاک می کند. زیر بازویم رامی گیرد و به اتاق می دبدرددم. پتو را تا
زیر چانه امبال

می کشد و می گوید:

می خوام پیشت بمونم؟

جواب نمی دهم و پشتم را به او می کنم و قبل از ورود به دنیای بی خبری به خاطرات اجازه
آوار شدنمی

دهم.

انگشت سسی شده ام را لیس زدم و به صورتخندان اشکان چشمک زدم.

- چیه خب؟ سسش خوشمزه ست.

مهربان جواب داد:

- نوش جونت عزیزم.
تکه ای پیتزا از بشقاب خودش برداشت و نزدیک آورد. دهانم را باز کردم و گاز بزرگی زدم و با دهانپر گفتم:
- خودتم بخور. پیتزای تو رو هم من خوردم.
نگاه چند دختر را روی خودمان دیدم. بینیشان راچین انداخته بودند و زیر چشمی دیدمان می زدند و دم گوش
- یکدیگر پیچ پیچ می کردند. پشت چشمی نازک کردم و رو برگرداندم و در دل گفتم "تا کور شود هر آن که نتواند دید". حواسم را جمع اشکان کردم.
- خالصه انقدر ضامن و چک و سفته و کوفت و زهرمار می خوان که آدم رو به غلط کردن میندازن.
بقیه
- میلیارد میلیارد می دزدن و می چاپن و میرن و کککسی هم نمی گزه. اون وقت واسه ده میلیون پولیکه می خوان به یه جوون واسه شروع زندگیش بدن، اونقدر سنگ اندازی می کنن که...
- آه کشید.
- دیگه نمی دونم باید چی کار کنم. این آخریه هر چیمدرک خواست جور کردم و بردم.
تازه یارو برمیگرده
میگه بخشنامه اومده اعتبار نیست. وام و تسهیلتدپر!

من هم آه کشیدم و با افسوس گفتم:

چی بگم وال. یکی مثل ما لنگ ده میلیون تومنه.

یکی هم...

دستم را زیر چانه ام زدم و از پنجره به خیابان خیره شدم.

- اگه بدونی این روزا کجاها میرم و چیا می بینم!

دیروز واسه تهیه گزارش فروش یه برج رفته بودم.

بگو

کجا؟ الهیه! پیرس چند طبقه؟ چهل تا. هر واحد هزار و پونصد متر. از امکاناتش که هیچی

نپرس. یه چیزایی

می گفتن که به گوشم نخورده بود. حتی نمیدونستم چه جوری باید بنویسمشون. حال

نکته‌جالبش می دونی

کجاست؟ کل برج به اسم یه دختره هم سن و سالمن بود. داشتم با مدیر فروشون حرف می

زدمکه اومد و

دیدمش. داشت با موبایلش حرف می زد. فکر کنمدوستش بود. از آخرین سفرش به ایتالیا

تعریف میکرد و

می خندید. تازه می گفت ایتالیا خیلی کشور سطحپایینیه. زیاد بهش خوش نگذشته بود.

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و به اشکان کهمغموم سر به زیر انداخته بود نگاه کردم.

- باید سر و وضعش رو می دیدی. کم کم دو سه تومن قیمت کیف و کفش و لباسش بود. به ریخت و قیافه ای

هم واسه خودش درست کرده بود که بیا و ببین.

موهای اجق و جق، لبای گنده! چیزی به اسم دماغمکه نداشت.

پوستشم که برنزه چه عرض کنم، به سیاهی می زد.

بلی نبود که سر خودش نیاورده باشه. اینا همه از پول

بی صاحبه دیگه. نمی دونن چه جوری باید خرجشکنن. اون وقت ما...

انگشتان اشکان روی پوست دستم لغزید.

- خوشبختی که به این چیزا نیست زندگی.

باز آه کشید.

هرچند که شاید داشتن پول خوشبختی نیاره، امانداشتنش حتما بدبختی میاره.

دلم از این همه تبعیض در جامعه، از این شکاف طبقاتی وحشتناک و عجیب و غریب، از زمین

وزمانی که به

خاطر ده میلیون تومان نمی گذاشت زندگیمان را شروع کنیم گرفته بود. دلم گرفته بود اما به

خاطر دل شکسته

اشکان خندیدم و گفتم:

- هر کی ندونه فکر می کنه ما گداییم. تو خیلیسخت می گیری. وگر نه بابام ده بار گفته حاضرهاین پول رو به عنوان قرض بهمون بده. هر وقت داشتیم پششמידیم. در عرض یک ثانیه چشم هایش را خون گرفت و اخمهایش در هم رفت. دستش را از روی دستم برداشت و باتحکم گفت:
- بار آخرت باشه که این حرف رو می زنی تارا. همین مونده پول عروسیمو پدر زنم بده. پاشو بریمدیگه. با عجله میز را ترک کردم. پشت سرش راه افتادم و آهسته گفتم:
- منظوری نداشتم. ببخشید!
- جوابم را نداد، اما هنگام عبور از خیابان دستم را گرفت که مبادا خطری تهدیدم کند. تورنتو شهر سردیست و بیشتر از هوایش نگاه هایمنجمد مردمش بیداد می کند. انگار در چشمانشانبه جای مردمک، شیشه گذاشته اند یا تکه های یخ. بیشتر سردم می شود. یقه ی پالتویم را بالا می زنم و سردر گریبانفرو می برم.
- اگه سردته برگردیم.
- گردنم را می چرخانم و نگاهش می کنم. حضورشرا از یاد برده بودم.
- نه. خوبه.

شهر پر هیاهو و پر جنب و جوش است. چند روزدیگر سال نوی میلادی آغاز می شود. این را ازدرخت

های تزیین شده آماده ی فروش و بابانوئل هایخندان و قرمزپوش می فهمم.

- می خوای به نوشیدنی گرم بخوریم؟

هیچ گرمایی نمی تواند این خون بی رمق را بهجریان بپردازد.

- نه. دلم می خواد راه برم.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- اسم اینجا "ثبلور استریت" یا همون خیابون بلوره.

مرکز برندهای معروف دنیا. معمول افراد عادی نمیتونند

زیاد از اینجا خرید کنن، اما الان می بینی که باوجود این سرمای وحشتناک، به خاطر حراجی فوقالعاده

چقدر شلوغه. به نظرم به نگاهی به لباسای گرمشبنداز. لزمت میشه.

سرم را به علمت نفی تکان می دهم.

- نمی خوام. کلی لباس آوردم با خودم.

دستم را می گیرد و با خود به تریای سر راه میبرد.

- پس حداقل بیا به چیزی بخوریم. مردم از سرما.

با گشوده شدن در هوای گرم صورتم را نشانه می‌رود. پوست منقبض شده از سرمای کمی باز میشود. به

سمت میزی هدایتم می‌کند. تغییر دمای ناگهانی حس خفقان را به جانم می‌اندازد. پالتویم را در می‌آورم و

روی صندلی می‌اندازم. قبل از من می‌نشیند و اندام تونیک پوشم را از نظر می‌گذراند.

- خیلی لغری. باید بیشتر به خودت بررسی.

می‌نشینم. خودم را بغل می‌کنم و بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

- اینجا تنها بودن خیلی سخته. آدامش یه جور دین.

چطوری دووم آوردی؟ چشمانم را تنگ

می‌کنم.

- واقعا این همه سال تنها بودی؟

آن قدر بلند می‌خندد که تمام دور و بری هایمان می‌چرخند و نگاهمان می‌کنند. بدنش را عقب

می‌کشد و کف

دستانش را روی لبه میز می‌گذارد. چقدر جذاب است. چقدر دوست داشتنیست. چقدر

خواستنیست.

- گیر دادی که هر جوری شده از زبون من حرف بکشیا.

سعی می‌کنم لبخند بزنم، اما کش نمی‌آیند این لبهای لعنتی. جدی می‌شود.

- هر چی هم که بوده بعد از ماجرای تو و اشکانتوموم شد. وقتی اون عشق و عاشقی افسانه ای، آخرش این باشه، وای به حال ارتباطات.
- اسم اشکان مو به تنم سیخ می کند. فروغ از چشمانم می رود.
- اگه انقدر واست مهمه که بدونی، پس بدون مدتهاست که با هیچ دختری نیستم. زیر لب می گویم:
- من ... فقط...
- حرفم را قطع می کند و می گوید:
- خیالت راحت باشه. جای کسی رو تنگ نکردی.
- گفتم که همخونه قبلیم پسر بود. اونم الان رفته پیش یکی از بچه ها. جاش خوبه. نگران نباش.
- و گارسون را صدا می زند و در همان حال می گوید:
- شیر قهوه های اینجا نظیر ندارن.
- حواسم پی پسر بلند قدیست که از پشت سر نزدیکش می شود و با ذوق دست روی شانه اش می گذارد و بهانگلیسی می گوید:
- "تیام" خودتی؟
- سرش را بالا می گیرد. نگاهم بینشان در گذر است.

لبانش به لبخندی عمیق باز می شوند. لهجه و حرفهایشان زیاد برایم قابل درک نیست.

د. پسر را رها می کند و رو به من می چرخد. از هر آن چه که می گوید همین را می فهمم.

- معرفی می کنم. خواهرم تارا.

د. پسر با خوشرویی دست می دهد. به زور لبخند زخم و دستش را می فشارم. کنارمان می

نشیند.

تیام معرفیاش می

کند.

- پاتریک از دوستان قدیمی منه. دو سال اوئل جنرالرو با هم بودیم و بعد اون رفت به

یکی از دانشگاههای

آمریکا، اما از قرار واسه تخصص برگشته همین جا.

دست و پا شکسته و بی حوصله تعارفی می کنم و "خوشبختی" می گویم. پسر نگاهش میخ

من شده.

می گوید:

- تیام همیشه در مورد شما حرف می زد. عکستونرو هم دیده بودم. قیافتون عوض شده.

تیام می خواهد ترجمه کند. دستم را بالا می برم که یعنی نیازی نیست و پوزخند می زخم و می

گویم:

- پیر شدم؟

سعی می کند شمرده حرف بزند و از کلمات ساده استفاده کند تا بتوانیم با هم ارتباط برقرار کنیم.

- پیر؟ نه؟ زیباتر شدین.

خنده ام می گیرد. پس این خارجی های ررک هم تعارف بلدند. من و زیبایی؟ مگر در جهنم می توانی با ماند؟ - ممنونم.

بلاخره چشمان نافذش را از من می گیرد و باز باتیام مشغول می شود. رنگ پوست تیره ای دارد. با کمی

تخفیف می توان گفت برنزه. چشمانش هم آبی تیره است. آبی سیاه! از آن هایی که در شب نمی توانی رنگش را

تشخیص دهی. موهایش هم مشکی است. چرا فکر می کردم همه چشم رنگی ها بورند؟ قیافه اش بیشتر شبیه

مردهای آمریکای جنوبیست. همان هایی که در فیلمهای فارسی وان می دیدم. در کل قیافه خاصیداشت. به خصوص برای ن ا ث

م ایرانی. قیافه اش از آن هایی نبود که مشابهش در ایران دیده شود. گوش تیز می کنم بلکه از حرف هایشان چیزی دستگیرم شود. در نهایت میفهمم که تازه وارد تورنتو شده و در هتلی در همان نزدیکی اقامت دارد و این تریا پاتوق دوران قدیمشان بوده و به یاد آن روزها سری به اینجا زده که شانس گرفته و...

- تارا خانوم! با ما باش.

- گیج و گنگ به تیام می نگرم. می خندد.
- خیلی ساکتی. یه چیزی بگو.
- دستانم را در هم قفل می کنم و عصبی از نگاهمستقیم پاتریک می گویم:
- زیاد زبانم خوب نیست. می دونی که.
- دستش را جلو می آورد و روی دستم می گذارد.
- از همون کلماتی که بلدی استفاده کن. باید هر چهزودتر راه بیفتی. باید با مردم ارتباط بگیری.
- من دلم ارتباط با مردم را نمی خواست. دلم گوشهای دنج دور از چشم همه می خواست، اما تیام هزارو یک
- شرط پیش پایم گذاشته بود تا...
- از نظر تو مشکلی نداره پاتریک چند شبمهمونمون باشه تا یه جایی پیدا کنه؟ و بلافاصله تاکید می کند:
- من همه جوره بهش اعتماد دارم.
- به پاتریک که با فنجانمش مشغول است نگاه می کنم.
- حسم منفیست. مثل تمام حس های این روزهایم.
- زیاد ازش خوشم نمیاد، ولی به هر حال واسه منفرقی نداره.

پاتریک سرش را بالا می گیرد و به لبخندی مهمانمی کند. عجیب است که سرمای نگاه این
غربی هارا در

چشمانش نمی بینم.

- در ضمن...

از خنده نابهنگام تیام متجب می شوم.

- پاتریک فارسی بلده.

لپم را از داخل گاز می گیرم. نمی دانم صورتم چقدر سراخ می شود که هر دو را به خنده وا
میدارد. پاتریک

ضربه دوستانه ای به شانه ام می زند و می گوید:

- Relax tara...it ok با سردرد و تهوع از خواب بیدار می شوم. تا نزدیکیهای صبح از صدای

قهقهه دو پسر اتاق بغلی چشمروی

هم نگذاشتم. تازه به گمانم رعایت می کردند. نمیدانم اگر حضور من نبود چه غوغایی می شد.

پتو را کنار می زنم و ملحفه ی تشک و بالش را بانفرت از تنشان می دکنم. بوی عطر مردانه
مخلوطشده با

تار و پودش حالم را منقلب می کند. می دانم تیامقبل از آمدن من همه چیز را شسته و تمیز
کرده، اماانگار این

بو شستنی و پاک شدنی نبوده. از چمدانی که هنوزباز نشده ملحفه های سفید و تمیز خودم را
بیرونی کشم و

روی تخت می اندازم. برسم را برمی دارم و رو بهروی آینه می نشینم. چشمانم پف کرده و موهایم وزشده.

پوفی می کنم و با خشونت شانہ را توی موهایم فرومی برم. آبی به دست و صورتم می زنم و بهآشپزخانه می

روم. خبری از پسرها نیست. البته با آن فعالیتدیشبشان بعید است به این زودی ها خبری بشود.

معدہ ام صدا

می دهد. گرسنه هستم اما میلی به غذا ندارم.

دیشب هم بی شام خوابیدم. نهار هم.

نه نمی شود. ضعف غلبه می کند. در یخچال را باز می کنم. شکلت صبحانه دارد. پنیر و شیر هم هست.

شکلت را برمی دارم. دلم نان لواش می خواهد، اما به جز رتست چیزی نمی یابم. خنده دار

است! اینجادنبال

نان لواش گشتن.

صبحانه ام را می خورم و به هال می روم. عقربه هاساعت نه را نشان می دهند. سر درد امانم را

بریده. روی کاناپه دراز می کشم و با مشت به پیشانی ام می کوبم. باز هم خاطره های توی مغزم

مثلتومورهای پر

عروق، خونریزی می کنند. می خواهم برگردم به عقب. به سال های دورتر از صدها قرن، اما تماس دست

هایی با شقیقه ام مانع می شود. سریع چشم باز میکنم و با دیدن پاتریک که روی تنم خم شده نیم خیز می

شوم. دستانش را بالا می برد و می گوید:

- it me.

در دل فحشش می دهم. طوری می گوید "منم" که انگار صد سال است که می شناسمش. با رکابی و شلوارک

رو به رویم ایستاده و می گوید

"it me"

. با غیظ می گویم:

- شما که فارسی بلدی چرا انگلیسی حرف میزنی؟

لبخند می زند و می نشیند. واقعا مردها با چه اعتماد به نفسی شلوارک می پوشند؟ چرا فکر می کنند پاهای

زشت و پشم های چندش آورشان برای ما زن ها جالب و دیدنیست؟

- وقتی سرت درد می کنه آروم ماساژش بده. سیرکولیشن (گردش خون) رو بهتر می کنه و دردت آروم میشه.

مشت زدن فایده ای نداره.

لهجه دارد، اما روان حرف می زند. کلی سوال دارم، اما انگیزه ای برای پرسیدن نیست. زیر لب تشکر می

کنم و برمی خیزم که به اتاق بروم.

- تارا؟

نگاهش می کنم. بلند می شود. خیلی از من بلندتر است. لقب غول را شایسته اش می بینم و چشمانش! هیچیبهتر از همان آبیث

سیاه نیست. آبیث

خیلی سیاه.

- می تونم به سوال بپرسم؟ بی حوصله این پا و آن پا می کنم.

- بله؟

دست هایش را به سینه می زند. خدا را شکر که نسبت به مردهای ایرانی خیلی کم موتر است و گرنه همین جابال می آوردم.

- چرا از من خوشتر نمیاد؟

همین لحظه که این سوال را می پرسد، همین لحظه که به صورتش نگاه می کنم، همان لحظه می فهمم چرا!

چون موهایش بلند بود. نه آن قدر بلند که قابلیستن باشد، اما آن قدر بلند که گردنش را میپوشاند. من از مرد

مو بلند بیزارم. یاد اشکان می افتم که می گفت "مردی که موهاش بلند باشه، مرد نیست."
سرم را پایین می اندازم.

- بابت دیشب عذر می خوام. منظوری نداشتم.
همین طوری یه چیزی گفتم.
دستش را دراز می کند.

- اوکی. پس دوستیم؟
به دست بزرگش زل می زنم. دستبند سفید ضخیممچش را زینت داده. باز صدای اشکان را
می شنوم "مرد
که طل نمیندازه."
دستم را توی دستش می گذارم.

- دوستیم.
به آدرس توی دستم نگاه کردم. دستی به مانتویمکشیدم و وارد نمایشگاه شدم. به عمرم این
همهماشین مدل بال

ندیده بودم. حتی اسمشان را هم نمی دانستم. دریغاز حتی یک ماشین معمولی.
دختری با آرایش غلیظ و مانتو و موهایی افشان بهسمتم آمد و با صدایی پر عشوه و لوند
پرسید:

- جانم؟ امری داشتین؟

بی شک ظاهر م تابلو بود که برای خرید نیامده ام.

- شریفی هستم. واسم تهیه گزارش خدمت رسیدم.
دستش را به سمت مخالف دراز کرد.

- آها، بفرمایین از این طرف.

از چند پله چوبی کوتاه بالا رفتیم و وارد فضایی شیکو مبله شدیم. چند مرد نشسته بودند و حرف میزدند.

کمی معذب شدم. اگر اشکان می فهمید.

- آقای بزرگمهر! این خانوم واسه تهیه گزارشاومدن.

مردی که پشت میز سیاه و بزرگی نشسته بود، بدون این که سرش را بلند کند اشاره داد که بنشینیم. نشستیم و

مانتویم را تا جایی که کش می آمد روی پاهایم کشیدم و به دور و برم نگاه کردم. دفتر پر بود از سبدهای

بزرگ گل و بسته های کادوپیچ که روی هم چیده شده بودند. مردی که بزرگمهر نامیده می شد چکهای امضا

شده را به مخاطبینش داد و به هر کدام چیزی یکی یکی رفتند. سرش که خلوت شد دقیق تر نگاهش

کردم. به نظر نمی آمد بیشتر از سی و سه چهار سال داشته باشد. موهایش یک دست مشکی بودند بدون حتی

یک تار سفید. با خود فکر کردم "حتما رنگ می زنه" چون اشکان با وجود سن کمتر روز به روز به موهای سفیدش اضافه می شد. موبایلش زنگ زد. جوابداد:

- کجایی؟ رفتی؟ خب؟ چی گفت؟ ای بابا! چقدر؟ من الان حسابم خالیه. سیصد چهارصد تومن بیشتر ندارم.

فکر کردم این سیصد چهارصد تومان، به هزار استیا میلیون؟ به افکارم خندیدم. یا شاید هم میلیارد!

حساب

خالی او اگر به میلیون باشد که برابر زندگی سیساله پدر و مادر من است، یا شاید بیشتر! و اگر بهمیلیارد

باشد!... مغزم سوت کشید! یعنی کسی هست که سیصد چهارصد میلیارد پول داشته باشد؟! اصلمیلیارد یعنی چقدر؟!

- الو؟ صد و پنجاه تومن از حساب من بریز به حساب بهنام. فعل ماشینه رو بیاره. بعد تسویه میکنیم.

ماشینی که صد و پنجاه تومان، قسمتی از قیمتش بود. اوف!

- بابت این که معطل شدین عذرخواهی می م...؟ ث
کنم خان

سریع خودم را جمع و جور کردم و لبخند زدم.

- شریفی هستم.
لبخندم را جواب داد.
- خانم شریفی.
از پشت میز برخاست و روی مبل رو به روی مننشست. کت و شلوار خوش دوختش چشم
ندیدبدیدم را خیره
کرد.
- منم مانی هستم. مانی بزرگمهر. از آشناییتونخوشبختم.
و دستش را دراز کرد. برای چند ثانیه کوتاه مرددشدم. اشکان مرد حساسی بود. محرم و
نامحرم، حلال و
حرام برایش اهمیت داشت، اما در شغل من رویباز و گشاده حیاتی بود. اگر امل بازی در می
آوردمو به
گوش نشریه می رسید! من به این کار احتیاجداشتم. ما به این کار احتیاج داشتیم. دستش
رافشردم.
- منم همین طور.
با ژست مخصوص تمام پولدارها، پایش را روی پانداخت و پرسید:
- چی میل دارین که بگم بیارن خدمتون؟
دلم می سوخت. دلم آتش گرفته بود. مگر این مردچند سال از اشکان من بزرگ تر بود؟

- هیچی. ممنونم. اگه اجازه بدین بریم سر اصلمطلب. خندید.
- هیچی که نمی شه. واسه اصل مطلب هم وقتزیاده. به وسیله تلفن سفارش کیک و قهوه داد.
- خب خانوم شریفی، اسم کوچیکت چی بود؟ دوربین را از کاورش بیرون آوردم و با لبخندیمصنوعی که مجبور به حفظش بودم جواب دادم:
- تارا. یک ابرویش را بالا داد.
- اسم قشنگیه! برازندته! ساعت مچی اش را کمی توی دستش چرخاند وادامه داد:
- اشکالی نداره که باهات راحت حرف بزنم. آخه بهنظر میاد خیلی از من کوچیک تر باشی. درسته؟ لعنت به بی پولی! لعنت!
- وال چه عرض کنم؟ باز خندید.
- سنت رو عرض کنی کافیه. عصبی موهایم را به زیر مقنعه سر دادم.
- بیست و یک سالمه. چشمانش درخشیدند.

- اوه! پس بگو به فنچی هنوز.
- برای این که هم زیاد خشک و جدی به نظر نیایم وهم او را متوجه موقعیتم کنم گفتم:
- نه اون قدر. چند وقت دیگه عروسیمه.
- نگاهش به سرعت متوجه حلقه ام شد. این بار هردو ابرویش را بالا داد.
- تو شوهر داری؟
- اسم شوهر و یاد اشکان دلم را قرص کرد.
- بله.
- سرش را عقب انداخت و بلند خندید.
- آفرین به تو! چه فنچ زرنگی هستی.
- هیچ وقت از دیدن یک منشیث
- لونثد سینی به دست، این همه خوشحال نشده بودم. اشکان دست مشت شده ام را بین پنجه هایش گرفت و گفت:
- این جوری نه عزیزم. بدتر میشی.
- و بعد با نوک انگشتانش شقیقه هایم را ماساژ داد.
- حیف این کله کوچولوی خوشگلت نیست که بامشت داغونش کنی؟
- از شدت درد دوست داشتم زمین را گاز بزنم. باحس هجوم محتویات معده به گلویم از جا پریدم و دستم را

روی دهانم گذاشتم، اما خبری نبود.

- می خوای بریم دکتر؟

این میگرن لعنتی مگر دوا و دکتر می شناخت؟ - نه بابا فایده ای نداره.

- بریم یه مسکن بدن شاید بهتر شدی.

دراز کشیدم و چشمانم را با دست پوشاندم.

- بخوابم خوب میشم.

کنارم خوابید. بازویم را گرفت.

- اینجا بخوابی زودتر خوب میشی.

سرم را روی بازویش گذاشتم.

- حواست هست دیر نشه؟

دستش را شانه وار توی موهایم کشید.

- نگران نباش. واسه شام بیدارت می کنم. بعدش می رسونمت خونه.

سرم را در بهترین پوزیشن ممکن جاگیر کردم. آرامبود و تنش مثل یک جسم هادی، این

آرامش را بهمین

منتقل می کرد.

- احساس می کنم این کار خیلی داره بهت فشارمیاره.

احساسش درست بود. از صبح تا نزدیک غروب تویخیابان و مترو و اتوب*و*س بودم. شب
ها از درد پاو

کمرم خوابم نمی برد.

- دیگه نرو. خواهش می کنم! تامین هزینه هایزندگی وظیفه منه نه تو.

وظیفه ای که امانش را بریده و حس زندگی را ازنگاهش برده بود.

پیشانی ام را محکم به دنده هایش فشردم بلکه کمی این درد آرام بگیرد.

- چه ربطی داره؟ من این سر درد رو از بچگی دارم.

- آره! ولی تازگیا خیلی زود به زود این حمله ها بهتدست میده. قبل ماهی یه بار بود. الان
شده هفتهای دوسه بار.

کاش به جای حرف زدن اجازه می داد بخوابم.

- چیز مهمی نیست. یکی دو ساعت بخوابم خوبمیشه.

سینه اش از آهی عمیق بالا و پایین شد.

- باشه زندگی بخواب.

چند دقیقه چشمانم را بستم، اما چیزی مثل خورهمغزم را می خورد.

- اشکان؟

- جونم؟

صدایش خوابالود بود. او بیشتر از من به خواباحتیاج داشت.

- ای کاش می شد از ایران بریم.
دستانش را از دو طرف باز کرد و خمیازه کشید.
- کجا بریم؟
با حس تهوع مداوم جنگیدم.
- نمی دونم. هر جایی که انقدر داغون نباشه.
خندید.
- ایران داغونه؟
با مشت به شقیقه ام کوبیدم.
- داغون واسه یه لحظه. کجای دنیا انقدر درسخوندن و مدرک گرفتن بی ارزشه؟ کجای
دنیا پولدر آوردن
انقدر سخته؟ کجای دنیا انقدر شکاف طبقاتیهست؟ کجا یکی میلیاردری در میاره و یکی به
نوشبش محتاجه؟
با انگشتانش کف سرم را ماساژ داد.
- مطمئن باش هر جایی تو این دنیا بری همینه.
سرم را از روی دستش برداشتم و با چشمان نیمهبازم نگاهش کردم.
- نه. مگه نشنیدی تیمام چی می گفت. هر دولتی کهبگی یه جوری از شهرونداش حمایت
می کنه. توایران

اصل چیزی به اسم شهروندی وجود نداره. آمارتحصیل کرده های بیکارشون با ما قابل مقایسه نیست. آخه

کجای دنیا پزشک راننده تاکسی میشه؟ کجای دنیا فوق لیسانس آبدارچی میشه؟ کجای دنیا نخبه مملکتشون به

خاطر ماهی هفتصد هشتصد تومن از صبح تا شبی دوئه و بیسوادشون با یه تلفن پول پارو می کنه؟ کجای

دنیا واسه کمترین تسهیلتی که می تونن به شهرونداشون بدن انقدر اذیتت می کنن و سنگیندازن؟ بین تیام

چقدر راضیه. الان چند ساله اونجا هم درس میخونه هم کار می کنه. ما که وضع مالی آن چنانیمنداریم که

بخوایم ساپورتش کنیم. خرجش رو خودش داره درمیاره. شکایتی هم نداره. به هیچ قیمتی هم حاضر نیست

برگرده ایران. اینجا همش استرسه. همش سگ دوزدنه. همش نگرانی واسه فرداست. برای دو ساعت بعد نمی

تونی برنامه ریزی کنی. چیزی به اسم قانون وجود نداره. آخه اینم شد مملکت؟

- الان ، با این سر درد وقت حرص خوردن نیستخانومم. خدا بزرگه.
حرص زده نشستم و گفتم:

- ول کن خدا رو. خدا که بیکار نیست بشینه مشکلمالی من و تو رو حل کنه. عقل داده. قدرت انتخابو تغییر شرایط داده. تا کی منتظر بشینیم که خدا معجزهکنه واسمون! اصل این کشور شرایط معجزه رونده.
- انگار یک بمب ساعتی توی سرم ترکیده بود. موهایمرا چنگ زدم.
- مگه رفتن به این راحتیه عزیز دلم؟ اون موقع کهتیم رفت انقدر چهره ایران تو مجامع بین المللیخراب نبود. الان اقامت گرفتن کار حضرت فیله. بعدشمواسه همون رفتن ساده هم یه سرمایه ای می خواد.
- با دست خالی که نمی شه.
- خب چرا واسه بورسیه اقدام نمی کنی؟ با اینمعدلی که تو داری با اون همه مقاله و تحقیق، هردانشگاهی کهبگی قبولت می کنه.
- بذار مدرکم رو بگیرم. اگه تا اون موقع هنوز دلمی خواست بریم چشم. اقدام می کنیم. خوبه؟ خوب نبود. دلم می خواست هرچه سریع تر اقدامکند. دلم هوا می خواست. نفس می خواست.
- آرامش میخواست.

- الان م حرف زدن بسه دیگه. به هیچی فکر نکن وبخواب. دنیا همیشه این جوری نمی مونه.

لباسم را با تیشرت راحت تری عوض می کنم وسراغ چمدانم می روم. باید کم کم جاگیر شوم. کرمها و لوازم

آرایشم را روی میز می چینم و لباس ها را توی کمد.

ضربه آرامی به در می خورد و تیام وارد می شود.

- صبح بخیر.

قیافه اش با این موهای ژولیده با نمک شده. بهفنجان قهوه اش اشاره می کند.

- می خوری؟

سرم را به علت نفی تکان می دهم. روی تخت مینشیند و حرکاتم را زیر نظر می گیرد.

- دیشب خوب خوابیدی؟

می خواهم بگویم نه، صدای خنده هایتان اجازه نداد، اما یادم می آید من اینجا میهمانم، نه صاحب خانه!

- بد نبود.

- خیلی سر و صدا کردیم. ببخشید دیگه. خیلی وقتبود پات...

منتظر می مانم حرفش را تمام کند، اما سکوتکرده. سرم را بالا می گیرم. به سینه ام خیره شده و اخم هایشدر هم رفته.

- اینا چیه؟

دستم را روی گردنم می گذارم. لعنت به این یقهگشادا!

ماگ را روی میز می گذارد و مقابل من زانو میزند. دستم را می گیرد و یقه ام را کمی پایین میکشد.

خجالت می کشم و برمی خیزم. عصبی می شود و نگهم می دارد.

- گفتم اینا چیه؟

سرم را پایین می اندازم. لکه درشت قهوه ای رویجناغ سینه ام بدجوری توی ذوق می زند.

- تارا با توام.

صدای بلندش پاترک را تا پشت اتاق می کشاند. ازمیان در نیمه باز نگاهی می اندازد و بعد انگار پشیمان می

شود و می رود.

- کار اون نامرده؟ آره؟ کتکت می زد؟

- باید می کشتمش. اشتباه کردم. باید می کشتمش.

پاتریک هم قهوه ای چندش آور را می بیند. تاسف رادر چشمانش می بینم و می لرزم. از من می گذرد و به

سمت تیام می رود. دستش را روی شانه اش میگذارد و به انگلیسی چیزی می گوید. به حال خودم نیستم که

حرفش را بفهمم، اما تن صدایش آرامش بخشاست. وادارش می کند کمی از قهوه اش بنوشد
وباز نگاهی به

من می کند و می رود و در را هم پشت سرش میبندد.

تیام قهوه را یک نفس می خورد و چشمانش رامحکم روی هم فشار می دهد. می لرزم و
نگاهش می کنم.

ناگهان پلک می گشاید و مستقیم در چشمانم زلمی زند. تاب نمی آورم و رو برمی گردانم.
صدایقدم های

محکمش را می شنوم. می آید و زیر بازویم را میگیرد و مجبورم می کند به ایستادن. با کف
دستشروی

صورتم می کشد و می گوید:

- فردا با خودم می برمت بیمارستان. می خوام مطمئن شم از نظر جسمی سالمی. باید از
کلبدنت اسکن شه.

باشه؟

بغضم را قورت می دهم.

- بعدش واسه درس خوندنت اقدام می کنیم. میخوام هر چه زودتر سرت گرم شه.
باشه؟ حس می کنم او هم بغضش را قورت می دهد.

- یه زندگی جدید شروع می کنیم. من و تو باهمدیگه. اون قدر کار سر خودمون می
ریزیم که هیادمون بره.

- دیگه دست هیچ نامردی بهت نمی رسه از این بهبعد با منی. هیچ کس نمی تونه اذیت کنه.
- واست دارو می گیرم. همه اینا خوب میشن. هیچاثری ازشون نمی مونه. یادت میره که همچینز خماییداشتی.
- می خواهم بگویم برای زخم های چرکین روح همدارو داری؟ اما دلم نمی آید. نمی توانم دردش را ازاین بیشتر کنم. صورتم را با دستانش قاب می کند. چشمانش تر است.
- باید فراموش کنی. باید فراموش کنیم.
- همه چی درست میشه خواهر کوچولوی من. همهچی درست میشه. همه چی درست میشه.
- با خوشحالی داد زدم:
- "مامان، بابا، اشکان! بیاین تیام "آن لینه.
- (online)
- همه به سمت کامپیوتر هجوم آوردند وب کم راروشن کردم و به محض دیدن صورت خسته اماخندان تیامگفتم:
- الهی من قربونت برم داداشی.

پدر و مادر من صندلی آوردند و کنار من نشستند. اشکانا ما دستش را از پشت دور گردن من انداخت و خمشد.

تیام اخم کرد.

- او هووی پسره! فاصله قانونیت رو با خواهر من حفظ کن.

همه خندیدیم. اشکان و تیام دوستان دوران بچگی یکدیگر بودند. اشکان حلقه دستانش را تنگ تر کرد.

- چی میگی تو؟ زن خودمه.

بعد از جواب دادن به قربان صدقه رفتن های مادر و سوالت پدر پرسید:

- پس چی شد این عروسی؟ من واسه کی بلیط بگیرم؟ دیر بهم خبر ندینا.

سرم را بالا گرفتم و به اشکان نگاه کردم چشمکیبه من زد و جواب داد:

- یه شب قبل از عروسی خوبه؟ تیام خندید.

- حیف که اینجا خانواده نشسته؛ وگرنه حالیت می کردم.

مادر گفت:

- حال تو بیا مادر جون. بچه ها به محض جور شدنوا مشون عروسی می گیرن. چی میشه یه

کم زودتر بیای.

دو ساله ندیدمت. دق کردم به خدا!

اشکان از بی حواسی پدر و مادر من سوء استفاده کرد و لله گوشم را دهان گرفت.

- هوی! حیا کن! خجالت نمی کشی جلو چشم من؟
هر دو از جا پریدیم و من از نوک پا تا فرق سر سراخ شدم، اما اشکان خودش را نباخت.
- چی میگی تو؟ توهم زدی؟ بس که اونجا صحنه میبینی چشمت آلبالو گیلاس می چینه.
و بعد دوربین را به سمت پدر و مادرم چرخاند و گفت:
- به جای دید زدن ما بابا و مامانت رو ببین.
تیام قهقهه زد. دلم برای خنده هایش رفت.
- تو اون روحت اشکان!
پدر بحث را عوض کرد. اشکان سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت:
- امشب بریم خونه ما؟ دارم می میرم واست.
با آرنج به سینه اش زدم و زیر لب گفتم:
- هیش، میشنون.
گرمای نفسش تنم را مور مور می کرد. زیر چشمیبه پدر و مادرم نگاه کردم. غرق در مانیتور بودند.
- نظرت چیه عروسی بگیریم. گور بابای جشن. منزنمو می خوام.
صدای تیام را شنیدم.
- مامان حواست به اون دو تا هست؟
شرمزده خندیدم. اشکان غیر قابل کنترل شده بود.

از ترس آبروریزی بلند شدم و به بهانه ی زنگ اسام اس
از بدن همچون کوره اش فاصله گرفتم. خانممحسنى بود.

"سلم دخترم. فردا لازم نیست بیای نشریه. مستقیم برو به این آدرس."

- کیه؟

گوشی را توی کیفم انداختم.

- خانوم محسنی.

ابرویش را بالا برد.

- مطمئنی خانومه؟

خواستم شیطنت کنم. حسادتش حس خوبی داشت.

دستانم را به کمر زدم.

- گیرم که آقا باشه. مگه شما همکار خانوم نداری؟ صورتش جدی شد.

- همکار خانوم من، ده شب بهم اس ام اس نمیده. در ضمن اگه آقا بود چرا میگی

خانومه؟

از حالت نگاهش فهمیدم که شوخی ندارد. لبخندم جمع شد.

- خانوم محسنی بود بابا. می خوای نشونت بدم؟ چند لحظه صورتم را کنکاش کرد.

- لازم نیست، ولی دیگه با نقطه ضعفای من شوخینکن.

در عرض چند دقیقه غریبه می شد. می توانست در عرض چند دقیقه غریبه شود. اشکانی که برای منمی

مرد، می توانست از هر غریبه ای غریبه تر شود.

گاهی حس می کردم حتی می تواند در عرض چند دقیقه از

من ببرد و از زندگی اش حذف کند.

ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن پاتریک وارد می شود. کتاب شعرم را می بندم و روی میز کنار سرم

می گذارم. چقدر این روپوش سفید و آن گوشپیشگی دور گردنش، تغییرش داده. ظاهرش از یکمرد جوان

تخس و شیطان تبدیل شده به یک پزشک جدی و حاذق.

لبخند زنان، در حالی که پرونده ام را در دست دارد پیش می آید. از صبح که آمده ایم تیم را ندیده ام.

همه چیز

بر عهده پاتریک بوده.

لبه تختم می نشیند. خودم را کنار می کشم و میگویم:

- تیم کجاست؟

به لباس آبی آستین کوتاهم اشاره می دهم.

- تا کی باید اینا رو تحمل کنم؟ با آبی

ث

سیاهش عمیق نگاهم می کند. حرف خاصی از چشمانش پیدا نیست. مردمکش می چرخد و رویکتاب

شعر زوم می کند.

- تیام همین جاست. زیاد دور نیست.

- پس چرا نیاید؟ مشکلی هست؟ مریضی خاصیدارم؟

سرش را با آرامش تکان داد.

"نه! فقط یه مقدار" بروز

(.bruie)

مکت می کند. دنبال معادل فارسی اش می گردد.

- کوفتگی. یه مقدار کوفتگی داری که خیلی زود خوب میشه.

نفس راحتی می کشم.

- پس نیازی به بستری شدن نیست؟

دستش را روی دستم می گذارد. دستم را از دستش بیرون می کشم.

- نه! بستری نمی شی. فقط...

سرش را پایین می اندازد.

- بابت جنینی که از دست دادی متاسفم!
- خشک می شوم. مانند گنجشکی روی سیم برق! از کجا فهمیده بود؟ بی آن که پیرسم سوالم را میخواند و جواب می دهد.
- آزمایشات هورمونی و شرایط ر ثحمت نشونمیده جدیدا سقط داشتی. من واقعا متاسفم! بزاق تلخم را قورت می دهم.
- تیام می دونه؟
- بر می خیزد. روپوشش را کنار می زند و دستانش رابه ورودی جیب شلوارش قفل می کند.
- می دونه و چون دلیل این سقط رو حدس میزنه...
- با نوک کفشش ضربه ای به پایه ی میز می زند.
- باید صبر کنیم تا یه کم خودش رو جمع و جور کنه.
- یه مقدار به هم ریخته. انتظار رو به رو شدن باهمچین شرایطی رو نداشت.
- انتظار نداشت؟ چرا پاتریک طوری حرف می زند کههانگار از قبل در جریان این ماجرا بوده؟
- اگه بخوای کمکت می کنم لباسات رو بپوشی.
- چشمانم می سوزد. رویم را برمی گردانم تا اشکخیمه زده در چشمانم را نبیند.
- ممنون. خودم می پوشم.
- اوکی آهسته ای می گوید و می رود. نزدیک درتوقف می کند.

- تارا! به نظرم لزمه با یه روانکاو صحبت کنی. اگه بخوای...
حرفش را قطع می کنم.
- نیازی نیست. خوبم.
سرش را نامحسوس تکان می دهد و دستگیره در را پایین می کشد.
- شما از همه چی خبر دارین درسته؟ اون ملقاتتريا و اون داستانا، همش دروغ بود؟ بدون این که بچرخد جواب می دهد.
- من خیلی وقته که تو رو می شناسم تارا.
و بدون حتی یک کلمه توضیح اضافی از اتاق میرود.
- خب تارا خانوم، یه کم از خودت بگو.
معذب از نشستن در ماشین لوکس و مجلل مانیبزرگمهر، بند کیفم را در دستم پیچاندم و گفتم:
- چی دوست دارین بدونین؟
عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشت. یقهبازش گردنبد ضخیم طلیش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود.
می شد تخمین زد که قیمت آن گردنبد از وامیکه ما می خواستیم بیشتر بود.
- هر چی. کلی راهه تا نمایشگاه. با این ترافیکسنگین م کم دو ساعت
ک ی تو راهیم. یه چیزی بگو حوصلمونسر نره.

برای افتتاح شعبه جدید نمایشگاهش باز هم از نشریه ما دعوت کرده بود. گفته بودم "آدرس بده" گفته بود "بد

مسیر است. سر راهم تو را هم سوار می کنم." خانم محسنی هم گفته بود "چه بهتر. هزینه آژانسهم نمی

دهیم". و حال من در این ماشین که بی شباهت بهکشتی تایتانیک نبود نشسته بودم و به عکس العملاشکان در

صورت شنیدن این خبر فکر می کردم. همه تلشم رابه کار بردم تا حرفه ای رفتار کنم.

- خب شما پرسین تا من جواب بدم.

دکمه زیر فرمانش را فشار داد. صدای موسیقی درفضا منتشر شد.

- از خونوات بگو. چند تا بچه این؟ مدرکت چیه؟ ازاین چیزا دیگه.

جالب بود که هر راننده ای از کنارمان رد می شدنگاهمان می کرد. انگار سرنشینان این ماشین ازخودش

جذاب تر بودند.

- پدرم بازنشسته ارتشه. مادرم خانه دار. یه برادردارم که کاناداست و پزشکی می خونه.

خودممکاردانیکامپیوتر دارم.

یک ماشین پر از دخترهای رنگارنگ از کنارمان ردشدند. برای بزرگمهر دست تکان دادند و با

کنجکاویگردن کشیدند تا مرا ببینند. انگار قورباغه ای تویدلم شنا کرد. مانی بی تفاوت به دور

و برش گفت:

- شوهرت چی؟
 کمی مقنعه ام را عقب بردم تا موهای هایلیت شدهام بیشتر خودنمایی کنند. کاری که وقتی اشکان بود جراتش را نداشتم. دل جوانم دوست داشت به چشمحسودان زیبا بیایم.
- اون بچه درس خونه. ارشد شیمی داره.
 با قرمز شدن چراغ ترمز گرفت. بی اختیار کمیخودم را بالا کشیدم تا بیشتر به چشم بیایم. برخلفمن، مانی کامل بی خیال و خونسرد بود.
- کار و بارش چیه؟
 پسری توی ماشین بغل دستی چشمک ریزی برایمفرستاد. رویم را برگرداندم.
- فعل کار ثابتی نداره. منتظریم درسش تموم شه.
 چند آهنگ را رد کرد تا به ترانه مورد نظرش رسید.
 پشتش را به در تکیه داد و مستقیم نگاهم کرد.
- فکر نمی کنی عجله کردی واسه ازدواج؟ تو با اینسر و شکلی که داری موقعیتای بهتری
 واست پیشمی
 اومد.
 از تعریف بی پرده اش کمی خجل شدم.

- اشکان خیلی پسر خوبیه. من دوستش دارم. با حسرت نگاهم را دور ماشین چرخاندم.
- بعدشم، پول که همه چیز نیست.
- ابرویی به نشانه تعجب بالا برد و گفت:
- خوش به حال اشکان.
- خندیدم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خم شد و از داشبوردش بسته ای شکلت بیرون آورد و سمتگرفت.
- این واسه شمایی که اینقدر ناز می خندی.
- هـ دلم ریخت. بی اراده دستم را به سمت مقنعه بردم. مچم را گرفت.
- ولش کن بذار باشه. این طوری خوشگل تری.
- شرمگین دستم را انداختم، اما او عقب نرفت.
- عطرش با شدت بیشتری بینی ام را پر کرد. دوستداشتم اسمش را پرسم تا برای اشکان بخرم، اما فکر کردن بهقیمت احتمالی اش منصرفم کرد.
- می دونستی خیلی نازی؟
- ضربان قلبم بالا رفت. اگر اشکان می فهمید؟
- نه این که خیلی خوشگل باشی؛ از تو خوشگل تر زیاد دیدم، ولی...
- سرم را بالا گرفتم. چشمانش حالت خاصی داشت.
- موهای بلندش توی پیشانی اش ریخته بود.

- یه جورایی زیادی جذابی. مثل آهن ربا آدما رو میکشی به سمت خودت. چشمانش پایین آمد. چقدر اشکان با کوتاهی مقنعهام مشکل داشت و من زیر بار نمی رفتم.
- هیکلتم خیلی توپه. باشگاه میری؟ باید از نگاهش حس بدی پیدا می کردم. باید بهخاطر حرف هایش توی دهانش می زدم و پیاده میشدم، اما نه حس بدی داشتم و نه توی دهانش زدم. نه پیادهشدم. حرف هایش را راحت می گفتم. انگار که دارددر مورد آب و هوا اظهار نظر می کند. به در چسبیدم.
- نه وقت باشگاه رفتن ندارم. ماشین های جلویی کمی حرکت کردند. سر جایشقرار گرفت و گفت:
- حال چرا انقدر دور گرفتی؟ نکنه ناراحت شدی؟ من عادت دارم زیبایی ها رو بینم و تحسینشون کنم. هیچ
- ه وقتم منظوری ندارم. خصوصا واسه تویی که برابر من یه فنچ کوچولویی. صدای زنگ اس ام اس فرصت جواب را از منگرفت. اشکان بود.
- زندگی من کجاست؟ دهانم تلخ شد. تایپ کردم.

- سر کار!
- و سریع گوشی را توی کیفم انداختم. اولین بار بود که به اشکان دروغ می گفتم. ندایی از درونم شنیده شد.
- دروغ نگفتی که. اینم قسمتی از کارته.
- اوف! چه ترافیک مزخرفی! دوازده شد و ما بههیچ کاری نرسیدیم.
- به جایی که ترمز کرده بود نگاه کردم. هیچ اثری از نمایشگاه اتومبیل ندیدم. پیاده شد و در سمت من راباز کرد.
- افتخار میدین خانوم زیبا؟
- متعجب و مشکوک پیاده شدم. در را بست.
- بفرمایید.
- اینجا؟
- یقه اش را مرتب کرد و گفت:
- یه غذایی بخوریم. بعد میریم سراغ کارمون.
- تازه متوجه رستوران مقابلم شدم. پا پس کشیدم.
- نه! این دیگر شدنی نبود.
- ببخشید. من گرسنه نیستم و ترجیح میدم زودتر کارم رو انجام بدم و برگردم دفتر.
- اخم کرد. مصنوعی و شیطان!

- کارت رو انجام میدی، دفتر هم میری، ولی با شکمگشنه که همیشه نمی توانستم. اشکان اگر می فهمید.
- آقای بزرگمهر...
کیفم را کشید.
- ای بابا! می خوام غذا بخورم نه تو رو. اگه گشنهستی بشین تماشا کن، چون من صبحونه همنخوردم و تا سیر نشم قدم از قدم بر نمی دارم.
به اجبار دنبالش رفتم. رستوران آرام و با کلسیبود. از سر و وضع مشتری هایش می شد قیمت نجومی
غذاها را حدس زد. برایم صندلی ای بیرون کشید و گفت:
- افتخار دادین خانوم.
استرس داشتم. زیر لب تشکر کردم و نشستم. منورا به دستم داد. به سرعت لیست را از نظر گذراندم. به جز چند غذای محدود بقیه را نمی شناختم، اما وای از قیمت ها. دو پرس غذایش به اندازه یک چهارم حقوق
ماهیانه اشکان بود. شاید بیشتر!- من جوجه می خورم.
چینی روی پیشانی اش انداخت و گفت:

- چرا جوجه؟ کبابی اینجا حرف نداره.
اتفاقا کباب را ترجیح می دادم، اما جوجه ارزان ترین غذای لیست بود. دوست نداشتم زیاد مدیونش شوم.
- مرسی. همون جوجه خوبه.
منو را بست.
- باشه. جوجه و یه پرس از این کبابا. یه کم از اینبخور یه کم از اون. بعد نتیجه شو بهم بگو.
اعتراض کردم.
- نه! واقعا میل ندارم.
دستش را برای گارسون بالا برد.
- عیب نداره. هرچقدر تونستی بخور.
چقدر لرج و دست و دلباز! چه لذتی داشت پولخرج کردن بدون ترس. بدو ثن حساب.
دست هایش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت.
- چرا اینقدر معذبی؟ نهایتش اینه اگه دیرت شدخودم می رسونمت دیگه.
معذب بودم، چون عادت نداشتم با مردی به جزاشکان رستوران بروم. معذب بودم چون اشکان اگر می فهمید
غوغا می کرد. معذب بودم چون این غذا تی همقیمت طل، بی اشکان از گلویم پایین نمی رفت.

- کمی خودش را جلو کشید. چشمانش می خندیدند.
- شایدم شوهرت از اون قیصرای روزگاره و اگه بفهمه خونت رو می ریزه. آره؟
من هم به روش او دستانم را روی میز گذاشتم و گفتم:
- طبیعیه که خوشش نیاد. شما اگه بفهمینهمسرتون با یه مرد غریبه رستوران میره ناراحتمی شین؟
چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و بعد بلند خندید.
- یه طوری حرف می زنی انگار داریم چی کار میکنیم! تا حال اصطلاحاتی مثل صبحانه کاری، ناهار کاری یا شام کاری به گوشت نخورده؟ چون کار میکنی باید از گشنگی بمیری؟ لبخندش را کمی جمع کرد.
ن تو رو نمث
- اشکای دونم، ولی من اون قدر امل نیستم که به خاطر این چیزا به زخم گیر بدم. زخمه!
برده واسیرم که نیست.
با این حرف نگاهم روی انگشت حلقه اش نشست.
چیزی ندیدم. یعنی زن داشت؟ دل به دریا زدم و پرسیدم:
- شما متاهلین؟
لبخند شیطاننش مرموز شد.
- به نظرت من انقدر ساده و احمق میام؟ دلخور شدم.

- یعنی هر کی ازدواج کنه ساده و احمقه؟ نگاهش سوراخم می کرد و از درونم می گذشت.
- قصد جسارت نداشتم، اما به نظر من تا موقعی کهمی تونی از مجردیت لذت ببری باید قید تعهد روبزنی.
- ازدواج وقتی خوبه که از هر لحاظ آمادگیش روداشته باشی. یه حداقل هایی رو داشته باشی. بهنظر خودت تو و اشکان این آمادگی رو دارین؟ این حداقل ها رودارین؟ نداشتیم. اما...
- من و اشکان همدیگه رو دوست داریم. خنده اش این بار پر از استهزا بود.
- دوست داشتن کافی نیست تارا خانوم. یه سر بهدادگاه خانواده بزن تا هزار تا از این لیلی و مجنونایشیبه خودتون رو ببینی که زندگیشون یک سالم دوومنیاورده. دادگاه خانواده؟ من و اشکان؟ محال بود.
- به به غذا اومد. بی خیال این حرفا. غذا تو بخور. نگاهش کردم که چقدر خونسرد ظرف سالد را پیشکشید و مشغول شد.

تیام که می آید چشمانش سراخ است. گریه کرده یانه را نمی دانم، اما حالش خوش نیست.
این را میدانم.

- حاضری؟ بریم؟

کتاب شعرم را توی کیفم می گذارم.

- بریم.

برخلف چند ثانیه اول که چشم از صورتم بر نمیداشت، حال نگاهش را می دزدد. شالم را
دورگردنم سفتمی کند.

- بیرون خیلی سرده.

صدایش حال می لرزد. دلم می سوزد، اما حرفی برای گفتن ندارم. مدت هاست که سکوت
میهمانصدایم شده.

مدت هاست که حرف هایم ته کشیده.

- تو اگه کار داری نیا. من خودم می تونم برم.

در را برایم باز می کند.

- نه! من چند روزی آفم.

پاتریک را در حال خوش و بش با چند دختر و پسر سفیدپوش می بینیم. ما را که می بیند به
سمتانی می آید.

انرژی و زندگی از تمام وجودش جاریست.

- هی بچه ها، چرا این شکلی هستین؟ بخندین بابا.
ضربه آرامی به شکم تیام می زند.
- come on dude.
تیام سری تکان می دهد. حال و حوصله شوخیندارد.
- ما میریم خونه. نمیای؟ رو به ما می گوید:
- چرا تارا رو نمی بری یه جایی که یه کم بهشخوش بگذره؟ تو خونه بیشتر دپرس میشه.
تیام دستم را می گیرد. چقدر دستانش بزرگ و گرمند.
- باشه واسه یه وقت دیگه. فعل لازمه که حرفبزنیم.
نگاه مرددش را بین ما گردش می دهد و بعد لبخندمی زند.
- اوکی! هر طور راحتین. من امشب با بچه هام. دیرميام.
و چشمک دوستانه ای به من می زند. به محضنشستن در ماشین مقاومتم می شکنند. بی تفاوتیام
جایش را به
- هزاران سوالی می دهد که همه مربوط به پاتریکمی شوند.
- تیام؟
- جانم؟
- این پسره کیه؟ حواسش به من نیست.
- کدوم پسره؟

- پاتریک رو میگم دیگه.
- خب گفتم که، دوستمه.
- نفس پر حرصم را بیرون می دهم.
- نه. منظورم اینه که، واقعا کیه؟
- متفکر به رو به رو خیره شده. انگار نمی شنود چه می گویم.
- تیام با توام. پاتریک کیه؟ کجاییه؟ چطور انقدر خوب فارسی حرف می زنه؟ از کجا همه چیز رو درمورد من می دونه؟ بودنش تو خونه تو اتفاقی نیست.
- درسته؟ همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود؟ آره؟
- بلاخره نگاهم می کند. اخم کرده.
- از کی انقدر بدبین و شکاک شدی تو؟
- حوصله ریشه یابی های روانشناسانه اش را ندارم.
- جواب منو بده لطفا!
- شانه ای بالا می اندازد.
- پاتریک مکزیکیه. البته سال ها امریکا بوده و بعدواسه تحصیل میاد کانادا. همزمان با اون منم اومدم اینجا و

توی پانسیون هم اتاقی شدیم. دیدیم اونجا شلوغه ونمی تونیم درس بخونیم خونه گرفتیم. اون اوایل منبازم

جالب نبود، برعکس پاتریک. آخه اون عاشق زبانهای مختلفه. به چند زبان هم مسلطه. خلاصه گفتمن به

تو انگلیسی یاد میدم تو هم به من فارسی یاد بده. بعد از چند ماه که هر دو پیشرفت کردیم من انگلیسی حرف

می زدم و اون فارسی جواب می داد و اون فارسی حرف می زد و من انگلیسی جواب میدم. می خندد.

- هر چی اصطلاح کوچه خیابونی و ناجورم بلد بودم یادش دادم، اما بهش گفتم هر جایی استفاده نکنه.

شتابزده می پرسم.

- امروز می گفت خیلی وقته که منو میشناسه. از رفتاراش معلومه که همه چی رو در مورد من میدونه.

آه تیام سوز دارد.

- نه تنها پاتریک بلکه همه دوستانم می دونستن کهمن یه خواهر کوچولو دارم که خیلی دوستش دارم.

خیلی

وقتا که با تو و اشکان چت می کردم می اومد پیشمو می دیدتون.

انگار یاد چیزی می افتد. زهر خند می زند.

- به چی می خندی؟

دستش را توی موهایش فرو می برد.

- یه روز که داشتم در مورد تو و اشکان حرف میزدم یه چیز جالبی گفت.

نمی دانم چه سریست که تا اسم اشکان می آید آبدهانم ته می کشد و گلویم خشک می شود.

- چی؟

مکت می کند. از گفتنش پشیمان شده، اما نمیتواند چشمان منتظر مرا بی پاسخ بگذارد.

- گفت...

نفسی تازه می کند.

- گفت هیچ چیز زیادی نمی تونه خوب باشه، چوناً خورش یا دلتو می زنه یا زنجیر میشه و

به دست و پات می

پیچه. می گفت توی هر چیزی اگه حد اعتدال رعایتنش از مسیرش خارج میشه و دیگه نمی

تونیکنترلش

کنی و هر چیزی که غیر قابل کنترل باشه بلاخره یهجایی بهت آسیب می زنه. یا به خودت، یا

بهاطرافیانته.

تم یخ می زند. سرما قسمتی از وجودم شده.

- می گفت آدما واسه هر چیزی یه ظرفیت معیندارن. این ظرفیت اگه لبریز شه کار دستشون میده.

مثل مادری

که بیش از حد بچه شو دوست داره. اون قدر وسواسی میشه، اون قدر وابسته میشه که بچه رواز خودش بیزارو دور می کنه.

کاش بس کند تیام! کاش ادامه ندهد!

- اون موقع با وجودی که به حرفاش خندیدم یه چیزی ته دلم ریخت و بعدها فهمیدم که...

می خواهم فریاد بزnm "بسه" اما خودش ادامه نمیده. پوست لبش را با دندان می کند.

- پاتریک از همه چی خبر داره، چون تو اون روزا تنها کسی بود که می تونستم بهش تکیه کنم. تنها کسی بود

که بهش اعتماد داشتم. درسته که اینجا نبود، اما بهر شکلی که می تونست حمایت کرد. کمک کرد.

برای چند لحظه صدای نفسش را نمی شنوم.

- خدا رو شکر که تو این روزای سخت اینجاست. وگرنه...

فکش منقبض میشود و رگ گردنش بیرون می زند.

- حال تو به سوال من جواب بده.
چشمانش را خون می گیرد. می چرخد و خیره اممی شود.
- آگه من مجبورت نمی کردم تا کی می خواستی بهخریتت ادامه بدی؟ ها؟ چطور از اون مرتیکه روانیچ*م*ل*ه شدی؟ چی پیش خودت فکر کرده بودیکه می خواستی بچه اون بیمار مفلوک رو به دنیاگیری؟
رویم را برمی گردانم و به خیابان خیره می شوم.
صدای مشت هایی را که روی فرمان فرود می آورد.
- می
شنوم.
- آخه تو چقدر خری تارا؟ چقدر احمقی؟ چقدر آرام اشک می ریزم و به این فکر می کنم که "هرگز دوست داشتن های زیاد اشکان دل مرا نزد!"
[
مدت هاست که شب ها طولنی شده اند. خیلی طولنی تر از شب های مردم دیگر. شب ها برای من تمام نمی
شوند. شب ها برای من به اندازه شب های قطباست. بی انتها و سیاه! سیاه و کشدار! کشدار
وترسناک!
ترسناک و...

تیام خواب است. من روی صندلی راک توی پذیراینشسته ام. اشارپ بافت را دور خودم پیچیده ام و تکان

می خورم. همراه با صندلی عقب و جلو می روم و فکر می کنم. تیام می گوید باید از نو بسازیم. از نوساختن

برای کسانی که روی مدار گرد زندگی می کنند معنی دارد، اما برای منی که زندگی ام یک خط مستقیم بوده و

هست، اینجا پایان ماجراست. جاده من دور بر گردانندارد. حتی اگر داشته باشد پل های پشت سرم هم هویرانند. به کجا برگردم؟

صدای قیژ قیژ در ورودی هوشیارم می کند. با بستن شدنش راست می نشینم و پاتریک را که می بینم باخودم

فکر می کنم "چند نفر دیگر کلید این خانه را دارند؟" ساعت نزدیک چهار صبح است. هنوز مرا ندیده.

موهایش آشفته تر از قبلند و انگار ... انگار زیاد تعادل ندارد. تشخیص م*س*ت بودنش کار دشواری نیست.

یاد گرفته ام که از مرد گیج بترسم. برمی خیزم. سر بلند می کند. چشمانش سرخند. جمله ای می گوید که

قطعا نه انگلیسیست و نه فارسی. فقط پرسشی بودنش را می فهمم. احتمال به زبان مادری اش حرف می زند.

آماده و منقبض ایستاده ام. کاپشنش را در می آوردم و شالش را از دور گردنش باز می کند و هر دو راروی

مبل می اندازد و این بار به فارسی می پرسد:

- چرا بیداری؟

صدایش گرفته. تا خرخره خورده. فاصله ام را تاجایی که می توانم زیاد می کنم.

- داشتم می رفتم که بخوابم.

چشمانش را می بندد و شقیقه اش را می مالد.

- آگه من مزاحم خلوتت شدم میرم پیش تیام.

حرف زدنش شبیه مردهای گیج نیست. نه بیخود میخندد، نه داد می زند، نه هیزی می کند.

- نه! نیازی نیست. من میرم.

تکیه می دهد و دست هایش را از دو طرف باز میکند و روی پشتی مبل می گذارد.

- باشه، ولی لازم نیست از من بترسی. آگه خوابتنمیاد بشین حرف بزیم.

واقعا من چه حرفی با یک مکزیکی گیج داشتم؟ موهای توی پیشانی اش را کنار می زند. اگر بیانصاف نباشم موهایش...

- چی میگی؟ حرف بزیم؟

با خودم فکر می کنم تیام همین اتاق بغل است. اگر دست از پا خطا کند جیغ می زنم.

- به نظر نمیاد زیاد حالتون خوب باشه.

لبخند می زند.

- آره، یه کم زیاده روی کردم، ولی نگران نباش.

نوشیدنی نمی تونه منو از کنترل خارج کنه.

خودش را به لبه مبل می کشاند.

- بشین دیگه. نه من می تونم با این سر درد بخوابم، نه تو.

می نشینم. قطعاً هم صحبتی با یک مکزیکی گیج با آن آبی های سیاهش بهتر از تحمل

رختخواب خاردارو

ماردار بود.

خم می شود و از جیب کاپشنش قوطی استوانه ایشکل نارنجی رنگی را در می آورد و قرصی

بالا میاندازد.

- معمول زیاده روی نمی کنم. امشب بعد از مدت ها با دوستان دور هم جمع شدیم و هر

چی داشتیم بالکشیدیم.

یعنی می شد این همه نوشیدنی وارد خون یک مرد شود و این طور آرام باشد؟- نمی خوای

سرزنشم کنی؟ می خندد.

- آخه ایرانیان نصیحت کردن رو خوب بلدن.

طعنه زد؟ متلک گفت؟ ایرانی بودنم را مسخره کرد؟ اخم می کنم و چیزی نمی گویم.

- ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم. نه این که تیامهمیشه بهم گیر میده، از اون لحاظ گفتم.

هر چه فکر می‌کنم حرفی برای گفتن با این مکزیث

یک مس‌ت آبیث

سیاه ندارم که ندارم. چشمم از دستبندش بهم‌هایش کشیده می‌شود. نگاهش مثل پونز در
تمفرو می‌رود.

- خب تارا، یه چیزی بگو. بذار این زمان لعنتی‌گذره.

این بار بلندتر می‌خندد. شاید تیام بیدار شود.

- مطمئن باش هر چی بگی فردا یادم رفته. پسراحت باش.

رختخواب خاردار و ماردار بهتر از حرف زدن است.

می‌خواهم بلند شوم.

- تارا؟

خنده از صورتش رفته. جدی شده. برای چند لحظه‌توی چشمانش فوکوس می‌کنم. هیچ اثری
از آیینیست.

انگار سنگ سیاهی توی دریاچه‌ای از خون باشد. میدانم سوال بعدی اش چیست. همان سوال
بعد ثیمه آدم

هایی که مرا می‌بینند! خودم را برای یک جوابدرشت آماده می‌کنم.

- انگلیسیت خیلی افتضاحه نه؟

چند لحظه هنگ می کنم و بعد خنده ام می گیرد. حتی نمی توانم لبخندم را از چشمش پنهان کنم. اینقیافه ی

جدی و این نگاه موشکاف برای پرسیدن این سوال بود؟

- زدم به خال. درسته؟

تسلطش به فارسی و اصطلاحات عجیب و غریب اینزبان فوق العاده بود. سرم را تکان می دهم.

- آره. برعکس شما که عالی فارسی حرف میزنین.

سینه حجیمش از دمی عمیق، منبسط می شود.

- اوهوم. من عاشق زبانم. الان م دارم چینی یاد می گیرم. از زبان شما خیلی سخت تره.

کنجکاو می شوم.

- قاطی نمی کنین؟ این همه حروف الفبا، اصوات، تلفظ!

بین دو ابرویش را فشار می دهد.

- نه، چون علقه دارم. فقط این استفاده ی تو از افعال جمع یه کم گیجم می کنه. مگه من

چند نفرم؟ غیر مستقیم می خواهد که با او راحت باشم. وقتی جواب نمی شنود دوباره به حرف

می آید.

- من معلم خوبی واسه زبان انگلیسی هستم. تیمرو هم من آموزش دادم. البته چون اونم

به من فارسی یاد میداد ازش پول نگرفتم.

صدایش را پایین می آورد و چشمک ریزی می زند.

- هر چند که واقعا افتضاح تدریس می کنه.
چشمانش به شیطنت و بازیگوشی یک پسر بچه شانزده ساله است.
- به هر حال، می تونی به جای رفتن به آموزشگاه از من کمک بگیری. ارزون تر واست تموم میشه.
چقدر رک و بی پرده بودند این خارجی ها. حال اگر طرف حساب یک ایرانی بود!
- ممنون، ولی فعل تصمیمی واسه آینده نگرفتم.
بی قید شانه هایش را بالا می اندازد. پلیورش رادرمی آورد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند.
چروکی پایین پیراهنش ذهنم را به جاهای بد می برد. مردی که سرش گرم شده، آن هم این قدر زیاد، حتما خوشی اش را با وجود یک زن تکمیل کرده است. از تصورش چندشم می شود. با صدایش به خودم می آیم.
- چه تصمیم بگیری چه نگیری، باید زبان بلد باشیوگر نه اگه یه روز تیام خونه نباشه از گشنگی میمیری.
چه گیری داده! برمی خیزم.
- نمی میرم. اینجا پر از ایرانیه.
لبخندش عاری از هر گونه تمسخر است.

- واسه رسیدن به ایرانیا یا باید با مترو بری یا تاکسی. بلدی؟ اصل اگه از این خونه بری بیرون میتونی برگردی یا گم میشی؟ حرصم می گیری، از واقعیت هایی که با خون سردیتوی صورتم می کوبد.
- دیگه اون قدر هم گیج و دست و پا چلفتی نیستم. لبخندش پررنگ می شود.
- منظوری نداشتم. انقدر زود جبهه نگیر. هدفم فقط کمکه. تو شرایطت خاصه. من کمک خواسته بودم؟ کمک خواسته بودم؟ سعیمی کنم به اعصابم مسلط باشم.
- ممنون. اگه کمک خواستم حتما خبرتون می کنم. دندان هایم روی هم می سایم. چرا این قدر عصبی شده ام؟!
- مطمئن باشین زنی که بلد باشه به شوهرش خیانت کنه خیلی جسورتر و افسار گسیخته تر از این حرفاست که از گشنگی بمیره.
- هر دو خشک می شویم. من از وحشت حرفی که بر زبان رانده ام و او از شنیدن چنین جمله کثیف و بیربطی. دستم را آرام بالا می آورم و روی لب هایم می گذارم. دلم می خواهد حروف را به دهانم باز گردانم، اما نمی شود. دلم می خواهد بمیرم، اما نمی شود. چرا گفتم؟ چرا خودم را از اینی که هستم خوارتر کردم؟ اصل

این حرف ها از کجا آمدند و بر زبان من جاریشدند؟ چرا اینجا؟ چرا مقابل این مکزیک آبی سیاه؟ می نشینم. نشستن که نه، می افتم. پاتریک چانه دردست، خیره ام شده. آبی سیاهش را باریک کرده و متفکر

نگاهم می کند. چرا از آن زلزله هایی که زمین دهان باز می کند، نمی آید بلکه من در اعماق خاک فروبروم و

راحت شوم. چطور می توانستم این قدر راحت، جلوی غریبه ترین فرد زندگی ام، انگ خراب بودن برپیشانی ام بزنم و...

دیدم تار می شود. گذشته باز هجوم می آورد و راهگلویم را می بندد. می بینم که پاتریک به مبلی نزدیکتر

کوچ می کند. دستش را روی زانویم می گذارد.

- زبان لزمت میشه. در هر شرایطی!

این "در هر شرایطی" از ملقات عزرائیل هم بدتر است. یعنی اراجیفم را شنیده و فهمیده!

بلند می شوم. با چشم دنبالش می کنم. صدا در گلویم می شکند. یعنی می دانسته؟ از قبل میدانسته؟ - من...

نگاه سرخش آرام است. دوست دارم توضیح بدهم.

توجیه کنم. بگذار حداقل یک نفر توی این دنیا از منبیزار

نباشد. یک نفر از دیدن من حالش به هم نخورد.

- من ... اون جوړی...

نمی توانم. حنجره ام یاری نمی کند. آبی سیاهشکمی روشن می شود. روی زانو می نشیند و درچشمانم زل

می زند. باز تلش می کنم که حرف بزnm. حس میکنم الان بالا می آورد. مثل تمام کسانی که باشنیدن اسم

تارا رو برمی گردانند و بالا می آورند.

- تارا؟ داروهات رو خوردی؟

آب دهانم را قورت می دهم. چرا نمی گوید بروبمیر؟ همان طور که پدرم گفت. همان طور کهمادرم گفت.

همان طور که تیام گفت.

قلبم وحشتناک می زند. وقتی می گویم وحشتناکیعنی واقعا وحشتناک! منتظرم بالا بیاورد. قی کند ودست

هایش را از زن کثیفی چون من بردارد و با نفرت بهشلوارش بمالد و برود، اما او بازوانم را می گیرد.لب

می زنم.

- می خوای تیام رو بیدار کنم؟

تیام؟ همان که که گفته بود خواهری به نام تاراندارد؟ همان که آب دهانش را توی صورتم ریخت؟ سرم را به

چپ و راست تکان می دهم.

هر بر می خیزد و می رود. حتما حالش به هم خورد. زانوانم را جمع می کنم و در خودم مچاله میشوم.

- بیا یه کم از این شربت بخور.

نرفته؟ لیوان را از دستش می گیرم.

- قندت رو بالا می بره. خوبه واست.

زبانم را روی لب هایم می کشم.

- من...

دوباره زانو می زند.

- تو، تارا، تو، هرچی که بودی و هرکاری که کردی، به خودت مربوطه. رفتارای تو، تا وقتی که به من آسیب

نزنه هیچ ربطی بهم نداره. تو فارغ از این که چه گذشته ای داشتی دوست منی، چون گذشته تو بهمین آسیب

نمی زنه. این که به شوهرت خیانت کردی مربوط بهتو و شوهرته. مربوط به زندگی شخصی

توئه. چرا اینقدر ناراحتی؟ چرا سعی می کنی چیزی رو که بهمین هیچ ربطی نداره واسم توضیح بدی؟

از حرف هایش هیچی نمی فهمم. حالش به هم نمیخورد؟

- حالت به هم نمی خوره؟ اخم می کند. منظورم را نفهمیده.

- بهتره بری بخوابی.

روی پا می ایستد. بدنش را می کشد.

- من اون قدر گیجم که تا فردا همه چی یادم میره.

هر سرم را بالا می گیرم و به لبخند صلح جویانه نگاه می کنم.

- شب بخیر تارا. خوب بخوابی.

حالش به هم نمی خورد؟ چشمانم را می بندم.

صدای اشکان را می شنوم.

"حالم ازت به هم می خوره تارا!" قی کرد و بالا آورد!

با بی حوصلگی شبکه های تلویزیون را عوض کردم وزیر لب غر زدم:

- ماشاا.. تلویزیونمون هم م ث همه چیمون داغونه. دریغ از یه برنامه درست و حسابی. ماهواره

هم کهاز

مصادیق گ*ن*ا*ه محسوب میشه. تو این مملکتبه چی باید دل خوش کرد؟

با ورود پدر به حال کمی خودم را جمع و جور کردم و مرتب تر نشستم. پدر مثل همیشه روی

مبلمخصوص

خودش نشست و روزنامه را جلوی صورتش گرفت.

صدایش را بدون این که صورتش را ببینم شنیدم.

- چه خبر از اشکان؟

قلبم ترسید و دستانم یخ کرد. "وای باز همان بحث‌میشگی!"

- هیچی. سلام می رسونه.

مادر با سینی چای آمد و نزدیک پدر نشست.

حضورش نمی توانست قوت قلب چندانی باشد.

- به غیر از سلام رسوندن چی؟

کاش حداقل روزنامه را کنار می گذاشت. اینطوری بیشتر شبیه بازجوها بود.

- هیچی.

روزنامه را تا کرد. اخم هایش درهم بود. البته کمترپیش می آمد پدر را در حال خنده ببینیم.

فقط گاهیهنگام

چت با تیام. آن هم فقط گاهی.

قندی توی دهانش گذاشت و استکان چای را برداشت و آرام سر کشید. مثل مجرم آماده

اعدام دست هایم را

روی زانو گذاشته بودم و با استرس تار و پود دامنمرا از هم جدا می کردم. چایش که تمام شد

عینکشرا کمی

پایین کشید و با نگاه عاقل اندر سفیاهش گفت:

- خب؟ تا کی قراره تو رو این جوری بین زمین و آسمون بذاره؟
آب دهانم را قورت دادم.
- چی کار کنه وقتی بهش وام نمی دن؟
- بهش گفتی ما رسم نداریم دختر عقد کرده رو توخونه نگه داریم؟
دندان هایم را روی هم فشار دادم. چقدر این حرفش حس سربار و زیادی بودن را در وجودم
شعله ور میکرد.
- خودتون که هزار بار به پدر و مادرش گفتین.
اخم هایش غلیظ تر شد.
- شما هم تاکید کن.
با استیصال به مادر نگاه کردم. به امید حمایتی! اماچه خیال باطلی! مادر کی روی حرف پدر
حرف زدهبود
که این بار دوشم باشد؟
- چشم.
دوباره روزنامه را برداشت. نفس راحتی کشیدم.
محاكمه تمام شده بود. برخاستم تا به اتاقم بروم.
صدای آهسته
مادر را شنیدم که به پدر می گفت:

چقدر بهش گفتیم زن این پسره هیچی ندار نشه. حرف تو گوشش نرفت که. حیف پسر
آقای مقدسینبود؟ با

اون همه دبدبه و کبکبه؟ درس خونده، خوش قیافه، پولدار، خانواده دار.

در اتاق را محکم بستم تا بیش از این از محسناتپسر آقای مقدسی نشنوم. چشمانم را مالیدم
تااشک حلقه زده

ی درونشان سرریز نشود. دراز کشیدم و موبایلم را برداشتم. دلم هوای اشکان را کرده بود.
چند تماسبی

پاسخ و یک اس ام اس از یک شماره ناشناسداشتم.

"تارا خانوم جواب نمی دی؟" اس ام اس زد.

- شما؟

چند دقیقه طول کشید تا جواب رسید.

- مانی هستم. بزرگمهر! می تونی صحبت کنی؟

- امرتون رو بفرمایین.

این بار جواب نداد و زنگ زد. مردد دکمه تماس رازدم.

- بله؟

- به به! پرنسس، زیبای خفته، سیندرل! یهو میری وغیبت می زنه. نمی گی شاید یه

شاهزاده ای ایندور و

برا باشه که دلش تنگ بشه. یه لنگه کفشتو جا گذاشتی و رفتی؟
حوصله مزه ریختن هایش را نداشتم.

- امرتون رو بفرمایید آقای بزرگمهر. شماره منو از کجا آوردین؟
خندید. سرخوش و بی خیال. مثل کسانی که با غصهغریبه اند. با غم نا آشنایند. با مشکل بیگانه اند.

- به نظرت پیدا کردن شماره ی یه فنچ واسه مانیبزرگمهر کاری داره؟
اعتماد به نفسش بیداد می کرد. البته چرا که نه؟ من هم اگر جای او بودم همین طور شاهانه و مقتدر حرف میزدم.

میشه بگین واسه چی زحمت پیدا کردن شماره منو به خودتون دادین؟

- تو فکر کن دلم واست تنگ شده.
صدایش شوخ بود. می خواست تفریح کند و من نهحوصله اش را داشتم نه اشتیاقش را.

- آقای بزرگمهر من متاهلم. فکر نمی کنم درست باشه که این موقع شب واسه شوخی و بگو و بخندبه منزننگ بزنین.
سرفه زد و صدایش را صاف کرد.

- اوه اوه! چه خشن! ببخشید خانوم متاهل. حال کهواسه خنده و شوخی وقت ندارین واسه کار چطور؟ وقت

دارین؟ می تونیم حرف بزنین؟

- یک پام را بلند کردم و روی لبه پنجره گذاشتم. تماماستخوان هایم درد می کرد.
- چه کاری؟
 - یه کاری که حداقل به اندازه سه برابر حقوق یه ماهت پورسانتته. رادارم فعال شد. سه برابر؟
 - ها؟ نظرت چیه؟
 - چه کاری هست حال؟ می توانستم صدای لبخند پیروزمندانه اش را بشنوم.
 - فردا بیا نمایشگاه تا با هم صحبت کنیم.
 - گفتم نه. تمومش کن. ملتسمانه دستش را گرفتم.
 - همش دو روزه اشکان. زود برمی گردم. طوری اخم کرده بود که باور نمی کردم باز همبتواند بخندد.
 - با پولش می تونم اون آویز خوشگله رو بخرم. همون که یه نگین طرح زمرد داشت. رویش را برگرداند.
 - اشکان، تو رو خدا! مگه چی میشه؟ چشمان دلخورش را متوجهم کرد.

- به خاطر یه آویز می خوامی با چند نفر مرد غریبه که من نمی شناسم بری کیش؟ پا بر زمین کوبیدم.
- تنها نیستم که. خانوم محسنی هم همراهمونه. واسه تفریح منی ریم. هتل جدید زدن. واسه عکسو گزارش
- میریم. بعدشم بده روز عروسی یه تیکه طل گردنمباشه؟ نگاهش دلخورتر شد. دستش را از دستم بیرونکشید.
- این همه عکاس و روزنامه نگار حرفه ای تو این شهر هست. چرا تو؟ با آب و تاب تعریف کردم.
- خب از کار من خوششون اومده. عکساینمایشگاهشون رو من گرفتم. حتما کارم خوب بوده که پسندیدندیگه. بعدشم...
- گردنم را کج کردم.
- تو به من اعتماد نداری؟
- از کنارم بلند شد و دستانش را به سینه زد.
- این قضیه هیچ ربطی به اعتماد من به تو نداره.
- خوشم نیامد این همه ازم دور شی. دلم هزار راهمیره. بفهملطفا!
- اشکان! خواهش می کنم! من خیلی دوست دارم کیش رو ببینم. تو رو خدا! همش دو روزه.

بلاخره سختی نگاهش از بین رفت و چشمانش همان چشمان مهربان همیشگی شد. موهایم
را پشت گوشم زد.

- خودم می برمت زندگی. با هم میریم بیشترمخوش می گذره.
- کی ایشا...؟ صد سال دیگه؟ آه خسته اش، جگرم را آتش زد.
- چقدر این روزا بهانه گیری می کنی تارا. یه کمتحمل کن عزیزم.
- چقدر تحمل کنم؟ الان یک سال و نیمه که عقد کردیم. بابا و مامانم مرتب غر می زنن.
تا کی باید بهخاطر ده
میلیون تومن حرف بشنوم و صدام در نیاد؟
تلخ شد.

- اگه مشکل مامان بابات این یه وعده غذاییه که توخونشون می خوری بگو تا نقدی
حساب کنم. مگه تواین
مدت گذاشتم یه قرون واسه کفش و لباست خرچکنن؟ بده می خوام دخترشون با سربلندی
بیاد توخونه من؟
مگه همین مامانت نبود که می گفت دختر من زنبیوه نیست که انقدر راحت و ساده بدمش به
تو؟ کمواسه طل
و رخت و لباس و مهریه سرم غر زدن؟ اگه جشننگیرم که زنده م نمی ذارن.
دلم گرفت. هیچ وقت این طور مستقیم از خانوادهام انتقاد نکرده بود.

- الان م دندم نرم، وظیفمه. چشم. انجام میدم، اما از دیوار مردم که نمی تونم بالا برم. بیا. این کف دست من. اگه مو داره بکنن. سعی کردم از پدر و مادرم دفاع کنم.

اونا هم گ*ن*ا*هی ندارن. از آبروشون میترسن. از حرف مردم. ناراحت بود. ناراحت تر هم شد.

- واسه چی از آبروشون می ترسن؟ به خاطر کدومکار خلف شرع؟ به خاطر کدوم گ*ن*ا*ه؟ مگه چیکار کردیم؟ تو زن رسمی و عقدی من هستی. تا حالشده یه شب پیش من بمونی؟ هر قانونی واسه من گذاشتن گفتم

چشم. تارا دیرتر از ده شب نباید بیاد خونه. چشم.

خارج از شهر حق ندارین با هم برین. چشم!

شکمش رو بال

نیاری. چشم! فکر کردی خوشم میاد هر بار که دستمو دور گردنت میندازم یا باهات شوخی می کنمبهم چشم

غره برن؟ به خدا من پوستم خیلی کلفته. هر کیجای من بود پاش رو تو خونه شما نمی داشت. دستتم می

گرفت می برد خونه خودش. ببینم کی می تونهشاکمی بشه؟

حق داشت. تمام حق ها با او بود. تمام فشارها رایک تنه تحمل می کرد. به دیوار تکیه دادم و سرم را پایینانداختم.

- مثل این که خیلی دلت پره. نمی دونستم انقدر ازمن و خونوادم ناراحتی. اگه این جوریه من به جایخودم و اونا ازت عذر می خوام.

- نه زندگی، ناراحت نیستم. اصل مگه میشه از توناراحت بشم. فقط اعصابم داغونه. زود از کوره درمیرم.

یه کم تحملم کن تا این روزا بگذره. باشه؟ سرم را بلند نکردم. دستم را دورش حلقه نکردم.

- فکر کردی خودت تنها تحت فشاری؟ فکر کردی بهمن خیلی خوش می گذره؟ چانه اش را روی سرم گذاشت.

- می دونم زندگی. می دونم.

قبل واسه هر کاری فقط رضایت بابام کافی بود.

الان صد تا وکیل وصی پیدا کردم. واسه یهمسافرت ساده

باید به هزار نفر التماس کنم.

نفسش را حبس کرد. شانه هایم را گرفت و مرا بهعقب راند و در چشمانم خیره شد و بعد با صداخندید.

- پس بگو. اینا همش نقشه بود که دل منو به رحمیاری. آره؟
با پنجه پایم روی فرش خطوطی کشیدم و گفتم:

- نه خیرم.

گفت:

- آی آی آی! شیطون کوچولو!

سفر به کیش برای منی که توی عمرم فقط اصفهانو مشهد را، آن هم به خاطر شرایط شغلی پدرمدیده بودم،

بسیار خاطره انگیز بود. پدر خشک و جدی من علقهای به سفر نداشت. تفریح همیشگی اش روزنامه و کتاب

و گاهی تلویزیون بود. من و تیام عاشق مسافر تبودیم. عاشق گشت و گذار. عاشق دشت و دمن.

شاید بهترین

روز زندگی ام، اردوی یک روزه رشت بود. چقدر التماس کردم تا پدرم راضی شد و چقدر می ارزید آن همهالتماس.

تیام شرایط بهتری داشت. همیشه شرایط بهتری داشت. نمی دانم چرا! اما او را بیشتر از من دوستداشتند.

هیچ کس زیر بار چنین تهمت گرانی نمی رفت. اما من با تمام بچگی ام می فهمیدم. همیشه ران سراخنده ی

مرغ برای تیام بود. یک بار به مادر گفتم من هم راندوست دارم. گفت برادرت بزرگ تر است.
باید احترامش

را داشته باشی. همان شب تیام ران را توی بشقابمن گذاشت و من با بغض پیش زدم. حس
اضافیودن

داشتم. حس سر بار بودن. یادم نمی رود. آن شب تا صبح گریه کردم.

مشورت ها هم همیشه با تیام بود. حتی اگر میخواستند در مورد من تصمیم بگیرند از او نظر
میپرسیدند.

تیام عصای دست پدر و سنگ کف رودخانه بود و من آبی که باید گذر می کردم و می رفتم.

تیام در رفت و آمدهایش آزاد بود. می توانست تا هر ساعتی که بخواهد بیرون بماند. می
توانست بادوستانش

هر جا که بخواهد برود، چون پسر بود. اما من تا قبل از تاریکی هوا باید به خانه بر می گشتم.
رفت و آمد به

خانه دوستانم قدغن بود. برای یک اردوی چند ساعته باید دست به دامان تیام می شدم، چون
دختر بودم.

چون

دخترها ضعیفند. چون دخترها آسیب پذیرند. چون دخترها ناموسند و ناموس را باید توی قفس
انداختند دست

گرگ ها به دامانشان نرسد. چون در کشور من سنگرا می بندند و سگ را آزاد می گذارند.

اشکان سکوی پرتابم بود. از بچگی دوستش داشتمو دوستم داشت. این را از پیش های قلب خودم و نگاه های

محبوبانه ی او فهمیده بودم. مادرم به خاطر وضع مالی اشکان زیاد به این وصلت راضی نبود. پدرم تردید

داشت، اما پیام که آن موقع کانادا بود، حمایت نکرد. گفت اشکان آینده دارد، اما مهم تر از آن سالمو قابل

اعتماد است. عقد که کردیم محدودیت هایم کمتر شد. انگار باری از روی دوش پدرم برداشته بودند.

اما به گفته

خودش تا زمانی که توی آن خانه امانت بودم او همگرا ناموس و آبرویش بود. دوران عقد طولنی بهمذاقش خوش نمی آمد. اما با همه این ها مهر اشکان و خانواده اش به دلش بود و دوستش انداشت. شاید اگر هر

کس به جای اشکان بود زیر بار شرایطش نمی رفت. شاید اگر آن همه به پدر اشکان، دوست و همکار چندین

ساله اش، ارادت نداشت هرگز به این ازدواج راضی نمی شد. اما اشکان و حجب و حیا و ادبش، اشکانو

پشتکار و دوندگی اش، اشکان و موفقیت های علمیش، دل سنگ را هم نرم می کرد؛ چه رسیده به پدرم!

اما مادر از هر فرصتی برای نیش زدن به اشکاناستفاده می کرد. به نظر او پسر خواهرش
کھسوپرمارکت

داشت خیلی شایسته تر از اشکان بود. می گفت اوبا خانواده شوهر زندگی کرده و می داند چه
آیندهای در

انتظارم است. می گفت خیلی احمقم که حاضر شده ام با پدر و مادر شوهرم زندگی کنم. می
گفتبا این انتخاب

هم خودم را بیچاره کرده ام و هم آبروی او را پیشفامیلش برده ام. مگر عروس بی طل می
شود؟ اگر پرسند

مهریه اش چقدر است چه بگویم؟ نمی گویند ایندختر حتما خطایی کرده که مثل یک زن بیوه
بی سرو صدا

راهی خانه بختش کرده اند؟ جواب اختر و اقدس واکرم و ... را چه بدهم؟ حیف تو نبود با آن
همهخواستگار؟

و ... و ... و ... اوف!

خانه از اول هم بهشت نبود، اما بعد از عقد رسماجهنم شد. تیام هم نبود که حداقل دلم به او
خوشباشد. اشکان

هم که برای این جشن لعنتی لج کرده بود و کوتاهنمی آمد. تارای کوچک بود و مشکلتی که
توی چشمی

تجربه اش کوه به نظر می آمدند. غول به نظر میآمدند. سفر به کیش، فرصتی بود برای دور شدن از همه.

حتی اشکان! چون خسته بودم. چون روح و جسمتمکیده بود. کیش را دوست داشتم و هرگز این لطفاشکان

حساس و غیرتی را فراموش نمی کردم. روی دل واحساس خودش پا گذاشت تا دل من نشکند. کنار خلیج

فارس ایستادم و با خود اندیشدم که علی رغم همهچیز من خوشبختم!

چون خوشبختی یعنی داشتن همسری مثل اشکان!

بالش را روی سرم می گذارم بلکه از صدایغرغرای بی وقفه ی تیام خلصی یابم، اما نمی شود که نمی

شود. دندان هایم را روی هم می سابم و پاهایم ازتخت آویزان می کنم. زندگی با یک مرد هم غیرقابل تحمل است؛ وای به حال دو تا. گیجم. شاید ازبی خوابی های مداوم و شاید از قرص های اور دوزشده.

دهانم گس است. دستی به پیشانی ام می کشم وبر می خیزم. تعادلم جالب نیست. به زور خودم راسر پا نگه

می دارم و لباسم را با بلوز و شلوار گرمی عوضی کنم. موهایم را با کش می بندم و برای نجات ازتلخی دهان قرص نعنائی بالا می اندازم. قیافه امرقت بار است. قبل از ظاهر شدن مقابل پسرها، آبی به دستو صورتم می زنم.

- پیام میشه بس کنی؟ من از نصیحت متنفرم.
- بس کنم؟ چطوری؟ وقتی اون دختره آشغال رودور و برت می بینم آتیش می گیرم.
صدای پاتریک خسته است.
- مودب باش پیام.
صدای پیام عصبیست.
- اون دختر آدم نیست بفهم لطفا.
صدای پاتریک بالا می رود.
- تو هم خدا نیستی. بفهم لطفا.
کمی جلوتر که می روم مرا می بینند. سرخیچشمان پاتریک بدجوری تو ذوق می زند. به محض دیدن من می گوید:
- های تارا! بیا منو از دست این خدای فضول نجاتبده.
پیام می گوید:
- تقصیر منه که نگرانتم. اصل به من چه.
پاتریک بشکنی توی هوا می زند.
- آها! حرف منم دقیقا همینه. به تو چه؟
لحنش دلخور است، اما آبی های سیاهش می خندند.
انگار کل این مشاجره برایش تفریحی بیش نیست.

اما تیام

گر گرفته. به نظر می رسد باز مثل همیشه پای یکن در میان است.

برای خودم قهوه می ریزم و پشت میز می نشینم.

تیام می پرسد:

- دیشب تا کی بیدار بودی؟

از یادآوری دیشب و گندی که زده بودم راه گلوبمبسته می شود. زیر چشمی به پاتریک نگاه می کنم.

در حالی

که قهوه می نوشد کتابی با خطوط عجیب و غریبچینی را ورق می زند. گفته بود یادش می رود. یادش رفته بود؟

- نمی دونم. دیر وقت بود.

تیام برایم لقمه می گیرد.

- پس تا من یه سر به بیمارستان می زنم تو یه کماستراحت کن. عصر میریم پیش یکی از بچه های دانشگاه

که گروهی تدریس میکنه. واسه زبان ثبت نامت میکنیم.

باز به پاتریک نگاه می کنم. محو کتابش شده یا واقعا هیچی از دیشب یادش نمانده یا به عادت همیشه اش

- ترجیح می دهد در بحث های میان من و تيام دخالت نکند.
- من حوصله درس خواندن ندارم تيام. می خوام کارکنم. یه کاری واسم پیدا کن. اخم می کند.
 - قرارمون این نبود تارا خانوم. داری دبه در میاری. همیشه سر درس خواندن من مشاجره داشتیم. همیشه.
 - من کی اهل درس خواندن بودم آخه؟ تو مملکت خودم نخوندم. اینجا می خونم؟ پاتریک قهوه غلیظ دیگری برای خودش می ریزد. انگار هنوز با عوارض زیاده روی دیشبش دست به گریباناست.
 - اینجا کار پیدا کردن راحت نیست، اونم بدون زبان. رو به پاتریک می کند.
 - کاری هست که زبان نخواد؟ بلاخره دست از سر کتاب چینی اش برمی دارد و مستقیم نگاهم می کند. تيله هایش ر*ق*صانند. میخندند؟
 - اوم! کاری که نه مدرک بخواد نه زبان؟ چشمانش برق می زند، اما صورتش جدیست.
 - فقط می تونی "استریپر" بشی.

(tripper)

داد تیام به هوا می رود.

- پات!

با خونسردی شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- عصبانی نشو. من فقط تنها راه موجود رو گفتم.

سردرگم به تیام نگاه می کنم. رگ گردنش بیرونزده.

- تیام...

بلند می شود.

- بدون زبان همیشه تارا. فعل لازم نیست به کار فکر کنی. تمرکزت رو بذار رو زبان. عصر

میریم واسه شبتنام.

کاپشنش را برمی دارد و می پوشد.

- تو نمیای پات؟ کتابش را می بندد.

- من یه دوش می گیرم و میرم دانشگاه.

رو به من می کند.

- البته اگه از نظر تو مشکلی نداره.

ظرف ها را توی سینک می گذارم و می گویم:

- نه! چه مشکلی؟

تیام می رود. پاتریک را می بینم که حوله به دستوارد حمام می شود. دستمالی برمی دارم و رویمیز می

کشم. صدای در می آید. حتما تیام چیزی جا گذاشته.

- تیام تویی؟

کسی جواب نمی دهد.

- تیام؟

- ...

می ترسم. چند قدم جلو می روم. آماده ام تا پاتریکرا صدا بزنم. گردن می کشم و شبیح مردی را میبینم که

در چهارچوب در ایستاده و دستش روی دستگیرهخشک شده. چند بار پلک می زنم. شاید این همتوهم ناشی

از آرامبخش هایم باشد، اما شبیح همچنان ایستاده ومرا می کاود. به کانتتر تکیه می دهم که نیفتم. دستاو می

افتد. چیزی می گوید که نمی شنوم. خروج مایع داغو لزجی را از تنم حس می کنم. پاهایم را به همفشار می

دهم. در این شرایط همین آبروریزی را کم دارم.

صورت شبیح هر لحظه بی رنگ تر می شود.

- ببخشید. فکر نمی کردم کسی خونه باشه.

سرش را پایین می اندازد.

- معذرت می خوام.

همین را گفت و رفت. واقعا همین را گفت و رفت؟ گفت و رفت؟ رفت؟ رفت؟

خیسی و لزجی تا ساق پایم کشیده می شود. شلوار روشنم به طرز چندش آوری لکه شده.

پاتریک همین نزدیکی ست. اگر مرا این طور ببیند؟ تیام به چه حقی مرا با این مکزیکی آبی

سیاه تنها گذاشته؟ پس آن همه

غیرتی که سنگش را به سینه می زد چه شد؟ کدام مردی قبول می کند یک مرد غریبه ناموسش

را درچنین

وضعی ببیند؟ انگار کانادا بی رگش کرده. مثل اینخارجی ها شده، اما من بی رگ نیستم. باید

قبل ازاین که

پاتریک بیاید خودم را به اتاقم برسانم. چقدر بدبختشده ای تارا! چقدر ذلیل شده ای! کاش

هرگز به دنیا نیامده

بودی. کاش زن به دنیا نمی آمدی! اش زن نبودی!

اما انگار پاهایم به هم چسبیده اند. صورت سفیدشبح، پنجه

هایم دراز ناخنی شده اند و پاهایم را چنگ می زنند.

سعی می کنم نفس بکشم. صدای آب قطع میشود. خدایا

کمکم کن. نمی خواهم پاتریک مرا در چنین وضعی ببیند. آبرویم را پیش این مرد نبر. دستانم را مضمی کنم

و راه می افتم. سیلن خون وحشت زده ام می کند.

چه بلیی بر سرم آمده؟ این راه چرا تمام نمی شود؟ مگر از

آشپزخانه تا اتاق چقدر فاصله است؟ به راهرو میرسم. ای کاش من اتاق اول را برداشته بودم. لکها هر

لحظه درشت تر می شوند. من از این خونریزی جان سالم به در نخواهم برد. تمام نبض های تنم فعال شده اند.

قدم دیگر را که برمی دارم امیدم نا امید می شود. چون پاتریک لباس پوشیده و مرتب مقابلم ظاهر میشود.

وای!

اول لبخند می زند. التماس می کنم. پایین را نگاه نکن. نگاه نکن. لبخندش جمع می شود.

- تارا؟ خوبی؟

پایین را نگاه نکن. به آن صلیب گردنت قسم! نگاه نکن.

- چیزی شده؟

پا تند می کنم. شاید هنوز امیدی باشد.

آبی های سیاه از چشمانم به گردنم رسیده اند. نه!

- خیلی صورتت pale شده
 ((یعنی رنگ پریده شده))
 "نه!"

آبی های سیاه محو می شوند. نمی بینمشان و این یعنی ته مانده آبرویم هم پیش این مرد رفته.
 خدالغنتت کند
 تیام. لغنت به غیرتت.

دستش زیر بازویم می نشیند. صدایش آرام است.

- اوکی. من کمکت می کنم. بیا.
 چقدر بدبختی تو. چقدر بدبختی تارا.

قفسه سینه ام هق می زند، اما خبری از اشکنیست. با هم وارد حمام می شویم. در حالی که
 بایک دست

بازوی مرا گرفته با دست دیگر وان را پر می کند.
 می لرزم.

- می تونی لباست رو عوض کنی؟
 به معنای واقعی کور و کر شده ام. چقدر مرگ ازمن دور است.

- تارا می تونی؟ سرم را تکان می دهم.

- خوبه. من پشت درم. وقتی رفتی داخل وان بهمخبر بده. اوکی؟ سرم را تکان می دهم.

- تارا اگه بهم خبر ندی میام تو. فهمیدی؟ هق می زنم. سرم را تکان می دهم.
با احتیاط رهایم می کند و می رود و در را می بندد.
- منتظرم.
به جان کردن خودم را به در می رسانم و قفلش میکنم.
- تارا! اوف! لازم نیست از من بترسی. تا قبل از اینکه غش کنی برو داخل وان.
لباس هایم را یکی یکی از تن می کنم و همزمان زارزار. اما بی صدا گریه می کنم.
- تارا؟
نفس ندارم.
- تارا جواب بده وگرنه در رو می شکنم.
دستم را گاز می گیرم که صدای گریه ام به گوشش نرسد.
- تارا؟
ضربه محکمی به در می خورد. وای!
- من خوبم.
- اوکی. کل ده دقیقه فرصت داری که خودت روبشوری و بیای بیرون.
چرا راحت نمی گذارد؟ چرا نمی رود؟ لعنت به توتیام.
- شنیدی؟

- وای! آره. برو لطفا.
- توی وان دراز می کشم. گرمای آب دردم را تسکینمی دهد. اما امان از قلبم. امان! آب تا گردنم بالامی آید.
- سرم را زیر آب فرو می برم و به محض تنگ شدننفسم بیرون می آیم.
- " حتی عرضه کشتن خودت رو هم نداری تارا. مرگهم ازت فراریه. ب شکش. ب شکش. این تاوانحماقتته. ب شکش.
- این تاوان اشتباهاتته. ب شکش. این تاوان دلشکستنته. ب شکش. حال زوده واسه مردن. بشکش. چون قیامت همین جاست. اینا تازه عذابای شب اول قبرته!"
- خوش میگذره؟
- خوش؟ فراتر از رویاهایم بود. توی عمرم در چنینتهلی اقامت نکرده بودم. بی اغراق یک اتاقشقیمتی تر از کل خانه ما بود. دکوراسیونش، پرسنلش، احترامیکه می گذاشتند، ویوی رو به دریایش!
- بله. خیلی خوبه.
- یک دستش را توی جیبش فرو برد و گفت:
- معلومه خیلی دریا رو دوست داری که هنوز از راهنرسیده اومدی اینجا.
- صادقانه جواب دادم:

- آخه من تا حال خلیج فارس رو ندیده بودم. همیشهاز زیبایی و عظمتش می شنیدم. یکی از آرزوهاماین بود که یه بار از نزدیک ببینمش. گوشه لبش بالا رفت.
- آرزوهاتم مثل خودت کوچولوئه فنچی خانوم. از نگاه جستجو گر و کنجکاوش در عذاب بودم. برایاین که حواسش را کمی از خودم پرت کنم پرسیدم.
- این هتل مال خودتونه؟ نه حواسش پرت شد و نه نگاهش.
- یه جورایی. البته بیشترش مال داداشمه، مبین. دوست داشتم پرسم "تو و داداشت چی کار کردینکه این قدر پولدارین؟" دوست داشتم پرسم "نهایتثروتتون چقدره؟ اصل نهایتی هم داره؟" دوست داشتمپرسم "ثروتمند بودن و دغدغه پول رو نداشتن چه مزه ای میده؟" اما به جای همه این ها گفتم:
- آها. فاصله اش را کمتر کرد. قدش تنها چند سانت از منبلندتر بود، اما استخوان بندی درشت و رفتار اشرافمنشانه اش بر هیبت و جبروتش می افزود.

- فعل بیا با مبین آشنا شو. بعد از شام می برمتجایی که تو کل جزیره بی نظیره.
- کنارش قدم برداشتن لذت داشت. این که همه نهتنها مقابل او، بلکه مقابل من هم سر خم می کردند، این که در
- را برایمان می گشودند و هزار بار خوشامد میگفتند، این که صندلی را برایم عقب می کشیدند و کیفم را برایم
- نگه می داشتند، این که پشت میزهای گردویی ومیلیونی می نشستیم، این که چندین نفر اطرافمانایستاده و
- گوش به فرمانمان بودند، همه چیز برای من ندیدبدید لذت بخش بود و برای مانی پیش پا افتاده. نمیدانم اگر
- مرا معرفی می کرد و می فهمیدند خبرنگاری پیشنهادم باز این قدر تحویل می گرفتند؟ اصل چرامعرفی امنمی کرد؟
- خانوم محسنی کجاست؟
- سعی کردم چشم از دور و برم بگیرم و کمتر تابلوباشم.
- گفت یه کم دراز می کشه. خستگیش که در رفتمیادش.
- خندید.
- یه پرواز یک ساعت و نیمه این همه خستگی دارهیعنی؟
- شالم را کمی آزاد کردم تا موهایم بیشتر به چشمیاید.

- سنش بالست بنده خدا. زود خسته میشه.
مردمکش روی گردنم دور زد.
- گفته بودم خیلی نازی؟
از تغییر ناگهانی بحث یکه خوردم و داغ شدم.
- ممنون.
- نگفتم که تشکر کنی. چیزی رو که می بینم میگم.
کمی خودم را جمع و جور کردم. آن قدر که طی اینچند وقت مانی از زیباییم تعریف کرده بود
اشکان درمدت آشناییمان تعریف نکرده بود.
دستش را بالا آورد .
- این پوست رو باید توی شیر خوابوند. یه کم بیشتر به خودت برس.
لبم را از داخل گاز گرفتم. دروغ بود اگر می گفتم از حرف هایش حال خوبی پیدا نمی کردم،
اما حسعذاب
وجدان شدیدتر بود.
- تو حیف شدی تارا. حیف شدی.
چشمانش حالت عجیبی داشت. اگر تنها بودیم میترسیدم. من هم حال غریبی داشتم. زبانم بند
رفته بود. فقط
نگاهش می کردم. حسی مثل سرم*س*ت ازش*ر*ا*ب غرور!

- سلم!
- قلبم ریخت. به خودم آمدم و نگاهم را از چشمانم خور مانی گرفتم.
- خوش اومدین.
- به مردی که لبخند زنان کنار میز ایستاده بود نگاه کردم و نیم خیز شدم.
- سلم. ممنونم.
- مانی برخاست. دستش را روی شانه ی مرد گذاشتو گفت:
- معرفی می کنم، برادرم مبین.
- مبین برخلف برادرش برای دست دادن هیچ اقدام نکرد و فقط مودبانه سر تکان داد.
- تارا، همون خانوم زیبایی که تعریفش رو کرده بودم.
- خوشبختم.
- جواب لبخندش را دادم.
- منم همین طور.
- مقابلمان نشست. به نظر بزرگ تر از مانی بود.
- بزرگ تر و جا افتاده تر.
- مانی؟ چرا هیچی سفارش ندادی؟
- به پیش خدمتی اشاره داد. مانی گفت:

- منتظر تو بودیم.
- باشه. پس اول شام می خوریم، بعد در مورد کار حرف می زنیم.
- لودگی و شیونت مانی را نداشت. انگار اهل حاشیه رفتن هم نبود. شام را میان بحث های کاری و تجاری آن دو صرف کردیم. من بیشتر شنونده بودم و مرتب باخودم فکر می کردم یک نفر آدم چقدر می تواند پولداشته باشد؟ مغزم از ارقامی که به راحتی بر زبان میآوردند سوت می کشید. بعد از این که میز جمع شدو بهمحض به حرف آمدن مبین، مانی حرفش را قطعکرد.
- فکر کنم امشب با حرفامون به اندازه کافی تارا خانوم رو خسته کردیم. کار بمونه واسه فردا. درضمن تارا توجیهه. می دونه باید چی کار کنه. فعل اگه اجازه بدی می خوام تارا رو ببرم اسکله. نگاه مبین چند لحظه روی صورت مانی ثابت ماند.
- باشه. هر طور راحتین.
- برخاست و شب به خیر گفت و رفت .
- بریم؟
- فکر کنم بهتر باشه برم بخوابم. خانوم محسنی همتنهاست. با اجازه تون. راهم را سد کرد.

- الان چه وقت خوابه؟ مگه نمی گی تا حال خلیجفارس رو ندیدی؟ شبای جزیره خیلی دیدنی. قولمیدم خوشبگذره.
- کمی سرش را نزدیک گوشم آورد.
- نترس. حواسم هست که تو یک عدد فنچ متاهلی.
- برق چشمانش اذیتم می کرد.
- شایدم به خودت شک داری. هوم؟ می ترسینتونی در برابر این همه جذابیت مقاومت کنی؟ چه از خود متشکر! زورم گرفت. گردنم را مغرورانهبالا گرفتم و پوزخند زدم.
- ببخشیدا، ولی شما توی جذابیت انگشت کوچیکه یاشکان هم نمی شین.
- انتظار داشتم ناراحت شود یا به مردانگی اش بربخورد، اما با صدا زیر خنده زد و آن قدر خندید کههاشک از
- گوشه چشمش سرازیر شد. از این که نتوانستهبودم حالش را بگیرم اخم هایم در هم رفت.
- شما می تونین تا صبح اینجا بایستین و بخندین، اما من خوابم میاد.
- این همه الکتریسته و برق از کجا به چشمان این مردراه پیدا می کرد؟
- کجا؟ ثابت کن که نمی ترسی و من هیچ جذابیتیواست ندارم.
- کیفم را روی دوشم انداختم.
- من نیازی ندارم چیزی رو به کسی ثابت کنم.
- دستش را به کنار بینی خودش زد و گفت:

- اینجای آدم دروغگو.
عجب رویی داشت!
- من یک تار موی گندیده ی اشکان رو با تمام دنیاعوض نمی کنم.
تصویر شیطان را توی چشمانش دیدم.
- باشه. پس بزن بریم.
مردد بودم، اما دوست نداشتم کم بیاورم. باید ثابتمی کردم که او و ثروت و جذابیش، برای منی که اشکان را
داشتم پیشیزی نمی ارزد.
به زحمت پلک های متورم را از هم می گشایم.
نمی دانم شب است یا روز. گردنم مثل لولی روغنخورده
خشک است و صدا می دهد. از بیرون صدای پچ پچی آید. گوش تیز می کنم. حتما! تیام و پاتریکند کهبه
خاطر من این قدر آرام حرف می زنند. پلک هایم بازروی هم می افتند. چند ساعت است که خوابم؟ چرا این
قدر احساس ضعف دارم؟
پاهایم را توی شکم جمع می کنم. با ژاکت و لباسگرم خوابیده ام؟ جگرم تیر می کشد. یاد حرف هایزمان

بجگی می افتم. "علت تیر کشیدن جگر فرو رفتناستخوان های دنده به درونش است". البته هنوز نمی دانم

علتش چیست، اما آن قدر احمق نیستم که باور کنماستخوان دنده به درون جگرم فرو می رود و هیچاتفاقی به

جز یک درد ساده راخ نمی دهد.

پچ پچ ها واضح تر می شوند، اما نه تا حدی که بتوانمدرکشان کنم. نیازی به درک هم نیست. حتما پاتریکدرد جریان صبح را تعریف می کند. آبروریزی هایپشت سر همم را. تیام هم غصه می خورد و سرتکان

می دهد و لب افسوس به دندان می گزد!

دلم از این همه بدبختی مداوم و تمام نشدنی ام بههم می خورد. یا خوابم و در خواب کاب*و*س میبینم و یا

بیدارم و در بیداری کاب*و*س می سازم. یک زندگیانگلی و وابسته به دیگران. پاتریک راست می گفت.

اگر یک روز تیام نباشد از گرسنگی می میرم.

پتو را کنار می زنم. عادت ندارم با این همه لباسخوابم. اگر سبک نباشم خوابم نمی برد. عجیباست با این

لباس های پشمی و حجیم دوام آورده ام. صبح رامرور می کنم. پاتریک برایم حوله ای پشت در حمامگذاشته

و به اتاقش رفته بود. صدای حرف زدن و خندیدنشرا می شنیدم. با تلفن صحبت می کرد. انگار نه انگار که

یکی در نزدیکی اش رو به موت است و البتهانتظاری هم از یک مکزیکی غریبه نمی رفت. لباسمرا پوشیدم

و دراز کشیدم. از پشت در حالم را پرسید. گفتمخوبم و او هم بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت.

اتاق کمی سرد است. اشاریم را روی دوشم میاندازم و بیرون می روم. چه پوست کلفتی دارم کهباز هم می

توانم با پاتریک رو به رو شوم. کنار هم نشسته اند و سر در کتابی فرو برده اند. دارند روی مسئله ایبحث

می کنند. از آن کتاب های قطور پزشکی است.

سلام می کنم. هر دو با هم سرشان را بالا میگیرند. پیام

بلافاصله و پاتریک با کمی مکث جوابم را می دهند.

- چقدر می خوابی خواهر! شب شد.

پیام آرام است. یعنی خبر ندارد؟

- ناهار خوردی؟

سردرگم به پاتریک نگاه می کنم.

- نه.
تیام بر می خیزد.
- بشین الان یه چیزی واست آماده می کنم.
نه. پاتریک نگفته. هیچی نگفته. وگرنه تیام این قدر خونسرد نبود.
روی مبل می نشینم.
- ببخشید.
کمرش را راست می کند و چشم از کتاب بر میدارد.
نیم نگاهی به آشپزخانه می اندازم و صدایم را در پایین ترین حد ممکن نگه می دارم.
- به تیام نگفتین؟
حلقه مویی را که روی پیشانی اش نشسته با حرکت سر کنار می زند.
- چی رو؟
احساس می کنم صورتم سراخ می شود.
- اتفاق صبح رو. خبر نداره؟ بر خلف همیشه جدی و گرفته است.
- نه. من چیزی نگفتم.
کمی به جلو خم می شوم.
- چرا؟
مشخص است که حوصله ی حرف زدن ندارد.

- اگه لازم باشه خودت بهش میگی. به من ربطینداره.
- نفس راحتی می کشم. همه ی خارجی ها این قدر خوبند؟- ممنون.
- خط ظریفی بین دو ابرویش می افتد.
- فقط به عنوان یه پزشک ازت می پرسم. سابقه داشته انقدر خونریزیت شدید باشه؟ هنوز هم کمی شرم و حیا در وجود تارای مفلوکمانده که این طور یخ می کند.
- فقط وقتی که سقط کردم.
- آبی های سیاهش مثل نیزه تمام وجودم را نشانه میگیرند. می خواهد چیزی بپرسد اما پشیمان میشود.
- نگاهش معنادار است. بد هم معنا دار است.
- آها. پس بیشتر مراقب باش.
- تیام صدایم می زند.
- تارا بیا. واست غذا گرم کردم.
- غذا نمی خواهم. باید تکلیف زندگی ام را مشخصکنم.
- تیام میشه چند دقیقه بیای اینجا؟
- می آید و کنار پاتریک می نشیند.
- جانم؟
- باز استخوان دنده ام درون جگرم می خلد.

- بهتر نیست یه کم با هم صادق باشیم؟ نگاهی گذرا بین او و پاتریک رد و بدل می شود.
- منظورت چیه؟
- بینی ام را پر از هوا می کنم و اکسیژن گلچین شده اش را به درون ریه ام می کشم.
- درسته که مریضم، درسته که داغونم، درسته که کهدرهم شکسته و تموم شده به نظر میام.
- گره های پیشانی تیام هر لحظه محکم تر می شوند.
- اما تحملم زیاده. اگه تا امروز، تا اینجا اومدم و نمردم...
- الان نه وقت بغض است و نه وقت گریه.
- نشون دهنده پوس ثت کلفتمه.
- تیام سر به زیر می اندازد، اما نیزه های پاتریک تیز و تیزتر می شوند. استخوان دنده از جگر می گذرد و به
- گلویم می رسد.
- لازم نبود به خاطر من همخونه سابقت رو از اینجابرونی. لازم نبود از من پنهونش کنی.
- لزم نبود بهمدروغ بگی.
- فکم خسته می شود. مدت هاست این همه پشتسر هم حرف نزده ام.
- بهش بگو فقط چند ماه صبر کنه. فقط چند ماه! به محض این که بتونم انگلیسی حرف
- بزنم از اینجامیرم و
- اون می تونه به خونه ش برگرده.

- رنگ تیام سفید شده، اما پاتریک آرام و بی خیالاست.
- معلوم هست چی داری میگی تارا؟ رو به پاتریک می کنم.
 - هنوز سر پیشنهاد دیشبتون هستین؟ حاضرین بهمن زبان یاد بدین؟
- تیام سرش را بین دستانش می گیرد. پاتریک کتابهای روی میز را جمع می کند و در همان حال میگوید.
- اوهوم! من مشکلی ندارم.
- بلند می شود و دستی به شانه تیام می زند.
- من برم به کم درس بخونم.
- تیام زیر لب می گوید:
- بهش گفته بودم امروز با خودم می برمت واسهثبت نام. گفته بودم خونه نیستیم. قرار بود بیادباقیمانده
- وسایلش رو بیره. مقصر منم که همه چی یادم رفتهبود.
- دلم برای سردرگمی اش می سوزد. او هم با اینهمه گرفتاری میان مصیبت های من گیر کرده.
- حقندارم
- بیشتر از این زندگی اش را زهر کنم.
- می روم و کنارش می نشینم و سرم را روی شانههای فرو افتاده اش می گذارم.
- مهم نیست. ناراحت نباش.

- تکیه می دهد و دستانش را دور من حلق می کند.
- سرم روی سینه اش قرار می گیرد.
- ببخش عزیزم. تقصیر من بود. ببخش!
- گریه به جز به هم زدن این لجن، کار دیگری نمیکند.
- بی خیال.
- حرفی زد؟ چیزی گفت؟ ناراحت کرد؟
- بودن شب و وارث را تجسم می کنم. گفته بود ببخشید و رفته بود. کلمه ببخشید کسی را ناراحت نمی کند، اما مرا نابود کرده بود.
- نه! هیچی.
- دست چپش را بالا می آورد و روی صورتم می کشد.
- خدا را شکر که پوستم خیس نیست.
- اگه...
- دندان های کلید شده ام را به زور از هم می گشایم.
- نمی خوام هیچی بدونم داداش.
- چقدر دلم واسه این داداش گفتنات تنگه. چقدر دلم واسه تارای خودم تنگه.
- اشکی را که با سماجت تا گوشه چشمم خودش رارسانده پاک می کنم. خبر نداری که من چقدر دلمبرای تارا

تنگ است!

تمام معادلتم را به هم ریخت. انتظار داشتم تا میتواند خودش را و جذابیت هایش را به رخم بکشد، اما در

کمال سادگی و آرامش و با رعایت فاصله در کنارمقدم برمی داشت و از جزیره می گفت.

حق با او بود. جزیره در شب دنیای دیگری داشت.

مردم بودند. صدای دست و جیغ و شادی از س الانها و هتل

های مختلف به گوش می رسید. کنسرت ها و شوهای شبانه در گوشه گوشه اش جاری بود، اما باوجود همه

این ها حس می کردم تنهاییم. فقط من و مانی. انگار سکوتش با هیچ چیزی شکسته نمی شد. یعنی می شد یک

شب من و اشکان با هم، در کنار هم، این طور در آرامش قدم بزنیم. یک دفعه دلم تنگ شد. دلم تنگاشکانم

شد. وجدانم باز سر برآورد. او در تهران برای زندگیمان روز و شب را به هم می دوخت و من اینجادر کنار

یک مرد غریبه قدم می زدم و از مسافرت لذت میبردم. این قدم زدن ها که کاری نبود، بود؟ اشکاناگر می

فهمید...

- تارا؟ تارا خانوم؟
از دنیای خودم بیرون کشیده شدم.
- بله؟
- کجایی؟ یه ساعته دارم واسه خودم حرف میزنم؟
برای این که کمی وجدانم را تسکین دهم گفتم:
- دلم واسه اشکان تنگ شده. فکرم پیش اون بود.
ببخشید.
- یک تای ابرویش را بالا داد.
- یعنی تا این حد؟
از گوشه چشم نگاهش کردم.
- چی تا این حد؟
به سمت نیمکت دور افتاده ای هدایتیم کرد.
- تا این حد دوستش داری؟ دلم گرفته بود. حس بدی داشتم.
- اوهوم.
- عکسی ازش داری؟ کنجکاو شدم بینمش.
عکس دو نفره ی کوچکمان را از میان تقویم توی کیفم بیرون آوردم.

- اینهاش.
- با دقت نگاه کرد. چند دقیقه، در سکوت و بی حرف.
- انتظار داشتم چیزی بگوید و اشکان را بکوبد.
- نه! خوشم اومد. سلیقت بد نیست.
- عکس را از دستش قاپیدم.
- سلیقم حرف نداره.
- خودش را به طرف من کشید.
- می تونی ثابت کنی؟
- شما چه اصراری دارید که من همه چیز رو بهتون ثابت کنم؟
- باز توی چشمش چلچراغ روشن کردند.
- آخه حرفات در حد حرفه خوشگلم. از اون دخترایی هستی که فقط شعار میدن.
- اگر کمی بیشتر عقب می رفتم می افتادم. بدنم راجع کردم.
- به نظر میاد شما تا حال عاشق نشدین. همینه که نمی تونین حس و حال من رو درک کنین.
- نمی خندید، اما تمام صورتش خنده بود.
- عشق؟
- دستانش را باز کرد و با صدای بلند خواند.

- من میگم مهر و مروت، من میگم عشق و محبت، من میگم مهر و وفا همش دروغه! من میگم اشکایعاشق، من میگم گل شقایق، من میگم عشق و صفاهمش دروغه! خنده ام گرفت. چشمکی زد و ادامه داد:
- هر کی میگه دوستت دارم دروغ میگه.
- صدایش قشنگ بود. جان می داد برای خوانندگی. آنهم درست توی این هوا و این فضا.
- به چی می خندی؟ قبول نداری؟ با قاطعیت جواب دادم:
- دروغ نیست.
- دستانش را به سینه زد و پاهایش را کشید و به دریازل زد.
- از کجا مطمئنی؟ شاید همین الان شوهرت در حال تیک زدن با یکی دیگه باشه. هوم؟ خونم جوشید.
- محاله! من به اشکان بیشتر از چشمم اعتماد دارم. اشکان منو می پرسته. تا حال ندیدم به هیچدختری نگاهکنه.
- پوزخند صدا داری زد.
- هنوز خیلی کوچولویی واسه شناختن مردا.
- دلم آشوب شد. صدایم بالا رفت.
- منظور تون چیه؟ خندید.

- وفای یه مرد رو وقتی که وضع مالیش خوبه باید بسنجی، نه الان که تو خرج همین یکیشم مونده.

دلم می

خواد بینم آقا اشکان شما، روزی که شلوارش دو تابشه بازم انقدر سر به زیر و نجیب می مونه؟ بعدشم، فنچ

عزیزم، اون اگه بخواد کاری کنه وقتی که تنهاستانجام میده نه وقتی که تو شیش دانگ حواستهبشه.

دستانم را مشت کردم. دستش را روی نیمکت پشتسر من گذاشت.

- از کجا می دونی اونم، الان تو یه پارکی، خونهدوست و رفیقی، یه جای خلوتی، این جوری دستشو دور

گردن یه خانوم خوشگل ننداخته باشه؟ هوم؟ این جوری؟ منظورش از این جوری چه بود؟ مرا میگفت؟ با عصبانیت از جایم بلند شدم.

- من نمی دونم منظور شما از این حرفا چیه. بهتره برگردیم هتل. خسته شدم. مچم را گرفت و وادارم کرد بنشینم. عجب غلطیکرده بودم.

- عصبانی نشو خانوم. اگه همین قدر که میگی بهشوهرت اعتماد داری، بی خیال باش. من فقط دارم محس خودمو میگم.

به جهنم اگر کارم را از دست می دادم. به جهنم اگر پولم را نمی داد. به جهنم اگر دیگر با من کار نمی کرد.

- هستون رو واسه خودتون نگه دارین. من علقه ایبه شنیدنش ندارم.
با آرامش سری تکان داد و گفت:

- باشه. معذرت.

چند نفس عمیق کشیدم بلکه آرام شوم. موبایلم را چک کردم. چرا هیچ خبری از اشکان نبود؟

- آره. منم داشتم به همین فکر می کردم. از وقتیاومدیم ندیدم بهت زنگ بزنه.
پوست گوشه ناخنم را با دندان کندم.

- میشه برگردیم هتل؟

نگاهم کرد. چلچراغش خاموش شده بود.

- چرا نشه؟ بریم عزیزم.

زودتر از او بلند شدم و منتظر ماندم، اما او همچناننشسته بود.

- بریم دیگه.

سرش را به دستی که روی نیمکت گذاشته بود تکانداد.

- بذار یه کم این جوری نگاهت کنم. از فرم اندامتخیلی خوشم میاد.

تصمیم گرفتم خودم به هتل برگردم. این مرد بی حیایا ترتیب مرا نمی داد دست بر نمی داشت.

خشمگین و

عصبی کیفم را به پایم فشردم و قصد رفتن کردم چند ثانیه اول گیج زدم. از بوی آمیخته م
عطر و درث

به ه یا، از گرمی تنی که قلب درونش محکم و مطمئن می

کوبید، از اتفاقی که نفهمیدم کی و چطور افتاد. اما کم کم به خودم آمدم. خشم از فرق سرم
شروع شد و به

محض رسیدن به بازوانم آن چنان قدرتی به عضلاتم داد که با یک حرکت پشش زدم. قبل از
فریاد کشیدنم او به حرف آمد.

- ای بابا! چه خبرته؟ هتل از این وره. داشتی راه رواشتباه می رفتی.
چشمان خون گرفته ام را به چشمان براقش دوختم.

- بار آخرتون باشه که به من دست می زنین. بار آخرتون باشه که پاتون رو از گلیمتون
درازتر میکنین. اگه

فکر کردین من از اوناشم سخت در اشتباهین. سوء تفاهم شده. فهمیدین؟

دستی روی لبش کشید و نگاهش را از قفسه سینهام که سخت بالا و پایین شد گرفت. طنز از
کلمش رخت

بسته بود.

- به نظر میاد اونی که دچار سوء تفاهم شده تویی.

چی پیش خودت فکر کردی؟ که من از اون مردایمکه می

میرم واسه انگولک کردن زنا؟ یا اون قدر بدبخت و ندیدم که وسط شهر تو رو دستمالی کنم؟
یا فشاراومده به

نخاعم و می خوام اذیتت کنم؟ یا واسم نیست و نریخته و تو تنها گزینه ی موجودی؟ ها تارا؟
چیفکر کردی؟

دستم را توی هوا تکان دادم. مچم را گرفت.

- تو چی خودت رو فرض کردی؟ اون قدر دلبری کهنمی تونم ازت بگذرم یا از تو
خوشگل تر وجودنداره؟

یه ذره ازت تعریف کردم وهم برت داشته که خبریه؟ یعنی انقدر بی ظرفیتی؟ انقدر املی؟ می
خواهیهمین الان

بیرمت تو اتاق خواب من تا بیینی چند تا دختر قشنگتر و لوندتر از تو منتظر من و التماس می
کنن تایکیشون رو واسه شبم انتخاب کنم؟ فکر کردی مندرمانده ی زنم؟ یا تختم خالی
مونده؟ یا قحطیدختر اومده؟

مچم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- شما هر چی هستین به من ربطی نداره، اما لطفارابطون را با من در حد کار نگه دارین.
من یه زنشوهردارم. انقدر به هر بهانه ای به من نزدیکنشین.

پوزخندش آن قدر بزرگ بود که کل صورتش را گرفت.

- دیدی میگم دچار سوء تفاهم شدی؟ اونم از نوعگنده ش. من هر چیزی رو که بخوام به دست میارم.
اونم به

راحتی. تو رو نخواستم که اینجایی. اگه خواسته بودمالان رو همون تخت کذایی بودی. اونم نه به زور؛ بلکه با میل و خواسته خودت.

در این لحظه دیگر هیچ چیز مهم نبود. خودم این مرد را گستاخ کرده بودم و خودم باید سر جایش مینشاندم.

- شما این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردین آقا؟ از ثروتتون؟ من واسه پول شما تره هم خوردنمی کنم.

ناخن شکسته اشکان رو به صد تا ثروتمندتر از شما هم نمی دم. حداقل شوهر من اگه پول نداره اونقدر

شرافت داره که افتخارات زندگیش به دخترای تویرختخوابش خالصه نشه.

راهم را گرفتم که بروم، اما هنوز حرصم خالی نشده بود. برگشتم و دیدم که دارد با لبخند نگاهم می کند.

لعنتی!

- اون دخترا پیشکش آدمایی مثل شما. دلم واستونمی سوزه که تموم عمرتون رو باید تو حسرت یهزن نجیب

بگذرونین و خوابش رو ببینین. شما و امثال شما محکومین به تنهایی، چون زنایی مثل من یه گوشه چشم هم بهتون نمی ندازن.

لبخندش تبدیل به خنده ی بلندی شد. ترس غلبه کرد. به سرعت چرخیدم و از آن جا دور شدم. اشکهایم بی

وقفه می ریختند. از خودم بدم آمده بود. چرا باید بهیک مرد اجازه می دادم این طور گستاخانه با من حرف

بزند؟ اگر اشکان می فهمید که این غریبه از خوابیدن با من حرف زده، مرا که نه، خودش را میکشت. سخته

می کرد. مقصر من بودم. منی که ثروت و سبک زندگی بزرگمهر هوش از سرم برده بود. منی که خواسته

بودم چند روز و چند ساعت مثل آن ها باشم و رفتار کنم. منی که به اعتقادات و خواسته های اشکان پشت پازده بودم.

گوشی توی جیبم لرزید. به محوطه هتل که رسیدم و خیالم راحت شدم اسکرینش را روشن کردم. یکپیام از اشکان.

"دلم تنگ می شود گاهی. کمی برگرد بی انصاف!" گریه ام شدیدتر شد. اگر موقعیت برعکس بود و میفهمیدم که اشکان با دختری بیرون می رود و قدمی زند

و شوخی می کند؟ می پذیرفتم؟ تحمل می

کردم؟ می بخشیدمش؟ اگر او می فهمید چه؟ مرامی بخشید؟ اگر می دیدم دختری این قدر خریدارانeshوهر

مرا بالا و پایین می کند و از قیافه و اندامش اینطور با لذت حرف می زند ساکت می نشستم؟ نه!

چشمش را

در می آوردم.

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. من از حرفهای مانی لذت برده بودم. از تعریف هایش! از احترامی

که به زیباییم می گذاشت. از نحوه برخوردش با منپیش خدمتکارانش. از نحوه برخورد خدمتکارانش بامن.

من از سبک زندگی و رفتار مانی بزرگمهر خوشمآمده بود و اجازه داده بودم بیش از حد مجاز وارد حریمم

شود و این یعنی خیانت به اشکان.

زنگ گوشی ام در فضای باز هتل طنین انداز شد.

اشکان بود. سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

- جانم؟

- جانت سلامت زندگی. کجایی تو آخه؟
- دلم برای صدای خسته اش پر زد. بغض داشت خفهام می کرد.
- تو خوبی؟
- مگه بدون تو می تونم خوب باشم؟ تهران مثلقفس شده واسم.
- ...
- چی شده زندگی؟ چرا حرف نمی زنی؟
- من این زندگی گفتن های اشکان را به خود خدا هم نمی دادم. چشمانم را محکم به هم فشار دادم بلکهاز شر این تاری دید خالص شوم.
- دلم خیلی واست تنگ شده اشکان. چرا امروز بهمزنگ نزدی؟
- قربونت برم. امروز پالیشگاه "شات داون" شد.
- hut down(
- تا الان در حال بدو بدو بودیم. تازه رسیدم خونه.
- هنوز شام نخوردم.
- او تا الان دویده بود. او هنوز شام نخورده بود و من ...
- اما دلم اونجاست زندگی. تا وقتی که اس ام اسدادی هواپیما تون نشسته و رسیدی هزار بار مردم وزندهشدم.

دوباره تکرار کردم. نه برای او، برای خودم.

- دلم واست تنگ شده اشکان.

- من بیشتر. خودتم بکشی دیگه نمی دارم بدون منجایی بری.
بلاخره صدایم لرزید.

- توام بذاری من دیگه بدون تو هیچ جا نمی رم.
چند لحظه مکث کرد.

- تارا؟ گریه می کنی؟ چیزی شده؟ گلویم را مالیدم.

- نه! هیچی نشده. فقط نمی دونم چطور دو روزدیگه بدون تو دووم بیارم. می خوام
برگردم.

مهربانیش حالم را خراب تر می کرد.

- آخه من قربون اون اشکات برم. میای خانومم. توفقط سعی کن خوش بگذرونی. این دو
روز مثل برقمی
گذره.

- چه فایده؟ وقتی برگردم باز من خونه خودمونم توخونه خودتون. اشکان من عروسی
نمی خوام. تو رو خدا!

من می خوام پیش تو باشم. گور بابای حرف مردم.

صدایش خسته تر شد و خوابالودتر.

- درست میشه زندگی. دیگه چیزیش نمونده.
می خواستم اعتراض کنم. می خواستم غر بزوم، اما خمیازه های پشت همش دلم را کباب کرد.
- باشه عزیزم. برو بخواب. خسته ای!
بدنش را کشید. این را از آخر پر لذتی که گفتفهمیدم.
- نه بابا. خواب چیه. فردا امتحان دارم. هیچینخوندم. اگه شده چوب کبریت بذارم بین پلکام، بایدبیدار بمونم.
کار از کباب شدن گذشت. سوختم. کاش میتوانستم کاری کنم! کاش می توانستم باری از دوشش بردارم! کاش
می توانستم! اما احتمال حتی شغلم را هم به خاطربی جنبه گری ام از دست می دادم. منکر قدرت و نفوذ
بزرگمهر که نمی توانستم بشوم.
- باشه. پس منم بیدار می مونم. هر وقت خوابتگرفت زنگ بزنی تا با هم حرف بزیم.
خندید.
- نه عزیزم. تو بخواب. کجایی الان؟
- تو محوطه هتل.
- جات خوبه؟ راحتی؟ انقدر دلم تنگت بود که یادمرفت پپرسم.
با بغض گفتم:

- آره. همه چی خوبه. تو نگران نباش.
- باشه زندگی. دیگه برو تو اتاقت. دیروقته. خواستی خوابی یه اس ام اس بده. دماغم را بالا کشیدم.
- دوستت دارم.
- منم دوستت دارم.
- دیگر کیش را
- دوست نداشتم. نم زیر چشمم را پاک کردم وموبایلم را توی جیبم گذاشتم و در جهت مخالف چرخیدم و با دیدن
- بزرگمهر که با فاصله چند متری به درختی تکیه داده بود جیغ کوتاهی زدم.
- با نوک کفشش ضربه ای به سنگی زد و گفت:
- امشب تا کل جزیره رو خبر نکنی دست بر نمیداری.
- دستانم را مشت کردم.
- شما اینجا چی کار می کنین؟
- دستش را به زنجیر گردنش بند کرد و گفت:
- واسه لذت بردن از محوطه هتل خودمم باید از تواجازه بگیرم؟ پا تند کردم و گفتم:
- نه خیر، اما درست نیست به مکالمه خصوصی آدما گوش بدین. می تونستین یه کم دورتر بایستین و از محوطه هتلتون لذت ببرین.

دستانش را از هم گشود.

- باشه. حق با توه. معذرت می خوام.

عذرخواهی اش را بی جواب گذاشتم. آرام پشتسرم آمد.

- تارا! معذرت خواهی کردم.

پا بر زمین کویدم.

- میشه لطفا برین؟

مستقیم توی چشمان نگاه کرد.

- تا نگی که منو بخشیدی نه.

رویم را برگرداندم.

- من عصبانی شدم و تند رفتم. تقصیر توام هست.

هر چی میگم من آدم راحتی ام و حرفام بی منظور هباور

نمی کنی.

ربراق شدم.

- من دلیلی واسه راحتی با شما نمی بینم.

گردنش را با دو دستش گرفت.

- باشه با من ناراحت باش، اما دلخور نباش. خوشمنمیا دیه فنچ کوچولو که از مامانش دور

افتاده ومهمون منه

و از قضا خیلیم وحشیه از دستم دلخور باشه.

چینی روی بینی ام انداختم. بی نزاکت! فهمید و خندید.

- بهت برنخوره. من از فنچای وحشی بیشتر خوشمییاد. آخ لذت داره رام کردنشون. آخ لذت داره.

دلم می خواست خفه اش کنم. این را از چشمانمخواند، چون خنده اش بلندتر شد.

- شوخی می کنم بابا. برو بخواب و دلخور نباش.
خب؟

روی پاشنه پا چرخیدم و با غیظ گفتم:

- شبتون به خیر آقا.

کینه ها پاک نشده اند. زخم

ها همچنان بی مرهمند. گذشته ها هنوز در ذهنماندگارند، اما برای کسی مثل من، برای تارای
حالبه هم زن

و منفور. حتی اگر همین همخون روزی به بدترینشکل ممکن تو را

از خود رانده باشد. حتی اگر همین همخون، دربحرانی ترین روزهای زندگی ات به تو پشت
کرده ورفته

باشد. حتی اگر همین همخون قید همخونش را زدهباشد!

با همه این‌ها همخون نعمت است. وقتی در دنیا تمام دار و ندارت همین همخون باشد، حتی اگر دیدست زده باشد

باز به او پناه می‌بری. چون تنهایی بیچاره ات میکند. چون تنهایی ترس دارد. وهم دارد. هیول و اجنه دارد.

شبح دارد.

- نمی‌خوای غذا بخوری؟ روز به روز داری لغز تر میشی.

لغز از بی‌غذایی نبود. می‌شود درونت پر از موریانه‌های گرسنه باشد و تو چاق شوی؟ - نه میل ندارم.

- بریم بیرون؟ یه کم قدم بزنیم؟ خسته نشدی از توخونه موندن؟ جای سرم را روی سینه اش محکم می‌کنم.

- نه! نمی‌خوام. از سرما بدم میاد.

- می‌تونیم بریم جایی که سرما نباشه. کلی جای دیدنی داره اینجا. صورت بیرنگ شبح یک لحظه هم رهایم نمی‌کند.

چشمان خجلش یک لحظه هم ترکم نمی‌کند. دوستدارم

نپرسم. می‌خواهم سر حرفم بمانم و هیچی ندانم.

اما...

- مبین از کی اینجاست؟ چطور با تو همخونه شده؟

- تیام؟
- همخونه که نمی شه گفت. چهار پنج ماهی هستکه اومده. این مدت رو پیش ما بود.
"پیش ما؟"
- یعنی تو و همخونه ی واقعیت؟
خم می شود و آرنجش را روی زانوانش می گذارد و موهایش را چنگ می زد.
- بذار یه کم زمان بگذره تارا. بذار یه کم حالت بهتر شه. خیلی چیزا هست که تو نمی دونی. الان موقتش نیست.
بهتره به هیچی به جز سلمتیت فکر نکنی.
- من...
- ببین، می دونم تو دختر قوی ای هستی. می دونمتحملت زیاده. رفتار امروزت همه اینا رو نشون داد، ولی
بذار یه کم زمان بگذره. خب؟
رفتار امروزم؟ اگر حال صبح مرا می دید باز همهمین را می گفت؟ پاتریک هم همین نظر را در موردمن
- دارد؟ امروز مثل یک قهرمان رفتار کرده بودم؟
- در مورد ایران چی؟ در مورد اونم نمی خوايحرف بزنی؟
سرش را به شدت تکان داد.

- نه. همه چی رو بسپر به من و نگران هیچی نباش.
فقط زودتر خوب شو. زودتر از این حال و هوا بیرونیا.
- من هم ترجیح می دهم در جریان چیزی نباشم. بیخبری بهترین درمان دردهایم است. صدای پاتریک از داخل اتاق بلند می شود.
- تیام! چند لحظه بیا.
تیام می رود و به دقیقه نکشیده هر دو با هم بیرونیا. پاتریک آرام است، اما آبی هایش کامل سیاهشده اند.
صورت تیام هم کمی سراخ شده. پاتریک جلو میآید.
- تارا؟ می تونم واسه شام دعوت کنم؟ دستش را به سمتم دراز می کند.
- می تونم؟
با تعجب به او و تیام نگاه می کنم. بوی خوبی بهمشام نمی رسد. مگر فردا امتحان ندارد؟
مگر نرفته بود که درس بخواند؟
- ممنونم، ولی ترجیح میدم استراحت کنم.
تیام با لبخند می گوید:
- برو عزیزم. کلی روحیه ت عوض میشه. پات پارتنر خوبی.

یعنی من و پاتریک تنها برویم؟ پس تیام چه؟ - تو نمیای؟

چرا این قدر به هم نگاه می کنند؟

- من فردا امتحان دارم. نمی تونم بیام. در ضمنی تونین از همین امشب کلس درستونم شروعکنین.

امتحان دارد؟ مگر پاتریک ندارد؟ کلس درس؟ آنهم امشب؟ آن هم بیرون از خانه؟ آن هم این قدریک

هوایی؟ پوزخند می زنم.

- من خرم تیام؟

دستانم را در هم قفل می کنم.

- چرا می خواین منو از خونه دور کنین؟ چشمانم را می بندم و نفس عمیق می کشم. - جریان چیه؟

و بعد حدس قریب به یقینم را به زبان می آورم.

- مبین داره میاد اینجا؟

چشتم را باز می کنم. تیام به پاتریک خیره شده و پاتریک به من.

- به نظرم بهتره تو اینجا نباشی.

چرا مردها ما زن ها را این قدر دست کم می گیرند؟ چرا هوش و استعداد و توانایی هایمان را زیر سوالی

برند؟ چرا فکر می کنند ما کم تحمل و شکننده و ترسویم؟

- من از کسی نمی ترسم. چرا باید فرار کنم؟ تیام کلفه است. پاتریک با ابرو اشاره ای به او میدهد و می نشیند.

- بحث ترسیدن نیست تارا. نیازه که من و تو یه کمباهم حرف بزیم. حرفامون که تموم شد بدوناتلف وقتبرمی گردیم.

دلم می خواهد پپرسم "تو، مکزیکی آبی سیاه، تو، دقیقا چه کاره ای؟"

- باشه. بعد از این که مبین رو دیدم میریم و حرفمی زنیم.
تیام عصبانی می شود.

- تارا! حرف گوش کن. وقتی میگم برو یعنی برو.

برمی خیزم و به سمت اتاقم می روم.

- اون قدر بزرگ شدم که نیازی ندارم کسی واسم تصمیم بگیره.

تیام حرص می خورد.

- تارا!

پاتریک چیزی به انگلیسی می گوید. تیام مشت بهدیوار می کوبد و سکوت می کند و من به

اتاق میروم تا

برای آمدن مبین آماده باشم. نمی خواهم این قدر بدبخت و درمانده به نظر بیایم. صدای ناله

تیام را ازدور می

شنوم و در دل می گویم:

- نترس داداش. نترس. بالتر از سیاهی رنگی نیست. برق لب تثبیت کننده را روی رژ خوشرنگم می کشمو لب هایم را به هم می مالم. خدا را شکر که حداقل هنر
- ه آرایش کردن از خاطرم نرفته و هنوز بدم چگونه یک مرده بیرون آمده از قبر یک عروس نشسته در حجله بسازم. چند ضربه به در می خورد و متعاقب آن صدای پاتریک را می شنوم.
- تارا؟ می توئم پیام داخل؟
- سریع دکمه های ژاکت بلند و اندامی ام را می بندمو خودم در را برایش باز می کنم. با لبخند نگاهی بهسر تاپایم می کند و در حالی که وارد اتاق می شود میگوید:
- چقدر خوشگل شدی!
- حوصله تیکه پاره کردن تعارف را ندارم. دست بهسینه می ایستم. یعنی "منتظرم. بگو و برو".
اما او خدای صبر و حوصله است. هیچ عجله ای ندارد.
- حرفتون رو بگین لطفا! هنوز کارم تموم نشده.
- مقابلم می ایستد. خیلی نزدیک. آن قدر که دیگر نمی توانم چشمانش را ببینم و نگاهم روی دکمههای باز پیراهن و صلیب پلتینش ثابت می شود.

- به نظرت خیلی انتظار زیادیه که ازت بخوام بهماعتماذ کنی؟
جواب سوالش یک کلمه است "آره"! اما وقتی بهاین چند روز گذشته فکر می کنم می بینم بیانصافیست. تا
- امروز قرص ترین دهان ممکن را در وجود این بشر دیده بودم. هرچند که ممکن است در آینده خلفش ثابتشود.
- چرا مرددی تارا؟ تو این چند وقت که منو میشناسی کاری کردم که اذیت شده باشی؟
دخالتیکردم که
ناراحت شده باشی؟ حرفی زدم که دلخور شده باشی؟
- ه چشم از صلیب می گیرم و گردنم را به عقب می کنم تا بتوانم چشمانش را ببینم.
- نه.
- دریای چشمانش آرام است. مثل شب های خلیجفارس. درست همان قدر آبی. درست همان قدر سیاه.
- پس دلیلی وجود نداره که بهم اعتماد نکنی. حداقلتا این لحظه. درست میگم؟
سرم را تکان می دهم. نگاهش را دور اتاق میچرخاند و پالتویم را که روی دسته صندلی انداخته ام می یابد.
برش می دارد و می گوید:
- پس اینو بپوش و با من بیا.
پالتو را می گیرم، اما نمی پوشم.

- تموم این حرفا واسه اینه که من با مبین رو به روشم؟
سرش را پایین می اندازد. موهای حلقه حلقه اشتوی پشانی اش می ریزند.
- تو امروز با مبین رو به رو شدی. اگه قرار بود اتفاق وحشتناکی بیفته همون موقع افتاده بود. هرچند که اون خونریزی نشون می داد چه فشاری بهت اومده، اما...
بعضی از کلمات را به سختی بیان می کند. بعضی حروف اصل روی زبانش نمی چرخند. بعضی فعل هارا پس و پیش می گوید.
- مشکل مبین نیست تارا. میشه بریم؟
پشت میز می نشینم و موهایم را برس می کشم.
- پس اگه مشکل مبین نیست اجازه بدین منبینمش بعد هر جا خواستین میام.
خودم هم نمی دانستم این کدام خر شیطان است که حاضر نیستم از گرده اش پیاده شوم، اما مطمئن بودم تا دلیل دک شدنم را نفهمم هیچ جا نمی روم آن هم باپاتریک.
برخلف تصورم می خندد. بدون ذره ای عصبانیت. - هنوزم همون دختر یک دنده و لجبازی.
دستم خشک می شود و برس به انتهای موهایم نمیرسند. از توی آینه نگاهش می کنم. نگاه متعجب و مشکوکم

را می خواند.

- می خوام خیلی چیزا رو واست توضیح بدم. به جایج کردن با خودت، پاشو از این خونه بریم.

دوست ندارم بفهمد که برای دانستن این "خیلیچیزها" چقدر کنجاوم. دوباره برس را به ر*ق*صدر میآورم.

- چرا تیام توضیح نمی ده؟ چرا شما؟

گوشه لبش با لبخند خفه شده ای تکان می خورد. توی شرایطی که تیام و قلب من مشت به دیوار میکوبند، این

پسر تفریح می کند. زیرپوستی می خندد و لذت میبرد.

- قبل هم بهت گفتم، برخلف چیزی که می بینی تیاماوضاع روحی خوبی نداره. وقت می خواد واسه کنارآمدن با خودش و تو.

دستش را روی صندلی ام می گذارد. مردمک هایشبا شیطنت توی حدقه می چرخند و بازی می کنند.

- من خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی میتونم به دادت برسم تارا. به نفعته که باهام راه بیای.

هرچند

که من از دست و پنجه نرم کردن با دخترای وحشیو چموش بیشتر لذت می برم، اما ترجیح میدم با تو، توی

- یه مسیر مستقیم حرکت کنم. یه دوستی آروم وبدون دردسر.
- هرچه سلول در بدن داشتم همه لرزیدند. از اینجمله بیزار بودم. از این حرف، از این موی بلند، از این زنجیر
- و دستبند طل، از این نيزه های تيز، از این مانی فرورفته در جلد پاتریک! توی همان صیقلی آینه، درچشم
- هم خیره مانده ایم.
- تو کی هستی؟
لبخند می زند.
- پاتریک! می تونی پات صدام کنی. خوشبختم.
- شنیدن حرف هایش ارزش پیدا می کند. حتی بیشتر از دیدن مبین. حتی بیشتر از به کرسی نشاندن حرفم. بلند
- می شوم. همزمان با من کمر راست می کند. از پیروزی اش خرسند است. پالتویم را می پوشم و می گویم:
- خدا کنه حرفات ارزش از دست دادن این ملقاترو داشته باشه.
- بی حرف در را برایم باز می کند. کنار هم وارد پذیرایی می شویم. تیام سر در گریبان فرو برده. چه چیزی
- برادر محکم مرا این طور در هم شکسته کرده؟- تیام ما داریم میریم.

تیام به زور لبخند می زند .

- به کاری کن که به خواهرم خوش بگذره پات.

یقه ی پالتویش را بالا می زند و می گوید:

- اوکی.

دستم هنوز به دستگیره نرسیده که زنگ می زنند.

هر دو

مرد توی اتاق به چیزی که نمی دانم چیست لعنتی فرستند. یکی به زبان فارسی و دیگری به

زبانانگلیسی.

تیام بازوی مرا می گیرد و به عقب می کشد. پاتریکچند بار دستش را توی موهایش فرو می

برد.

درکشان

نمی کنم. نمی فهممشان. این همه ترس از مبین؟ مبینی که هرگز پایش را از اصول و

چهارچوب هایشفراتر

نمی گذارد؟ پاتریک در را باز می کند. تقل می کنم تااز دست تیام خودم را نجات دهم. سرم

را میچرخانم و

توی صورتش نگاه می کنم.

- ولم کن تیام. چرا این جور می کنی؟ مگه...

- تیام؟
قلبم می ایستد و مغزم شروع به زدن می کند.
- این که اینجاست. مگه نگفتم چند ساعت نباشه تا من بیام و برم؟
عضلات م در هم قفل می شوند. زبانم مثل چوبخشک می شود. رنگ از صورت تیام هم پریده.
رویما برمی
گردانم و ته مانده توانم را برای باز نگه داشتن پلکهایم به کار می گیرم. پاتریک به سمتم
هجوم میآورد و
زیر بازویم را می گیرد.
- کجایی تیام؟ الان می افته.
پاهای لرزانم را محکم می کنم. نه نمی افتم. افتادنهایم را کرده ام. دیگر نمی افتم. به صورت
یخ زده رو به
رویما لبخند می زنم و می گویم:
سلم.
- منتظرم بگوید "سلم زندگیم!" اما نصیبم یک نگاهتلخ می شود و یک پوزخند و یک رفتن!
صدای پاتریک سکوت وهم انگیز خانه را می شکند وهمه را از خواب بیدار می کند.
- حال که تا اینجا اومدی کارت رو انجام بده و بعد برو.

پاهایش از حرکت می ایستند. می چرخد. این بارحتی نگاهم نمی کند. پاتریک ادامه می دهد.
چرا حس می کنم صدایش طعنه دارد؟

- که دیگه مجبور نشی دوباره برگردی.

چه خوب که تیام مرا گرفته. پاهایم، نه این کهضعیف باشند، اما نمی دانم چرا سرشان گیج
میروند! نه تنها

پاهایم، بلکه چشمانم هم سر گیجه گرفته اند.

- باشه. حق با توئه!

آخ! تیام سکوت کرده. کمکم می کند که بنشینم.

من کمک نمی خواهم. فقط ستر پاهایم گیج میروند. پاتریکی گوید:

- تارا می تونیم وارد اتاقت بشیم؟

حال می فهمم چرا بوی ملحفه ها آن طور سرسختانه توی بینی ام چسبیده بودند. حال می
دانم چرا آن تختعذابم می داد.

- آره.

چشم دوخته ام به قامتی که به من پشت کرده. نمیخواهی مرا ببینی؟ می شود کسی از زندگی
اشبیزار شود؟

می شود کسی قید زندگی اش را بزند؟ پاتریکهمراهش می رود. تیام نگاهی به من می اندازد
ومی گوید:

- خوبی؟ خوبم! خیلی.
در خیالت خودمدر زیر بارانی که
نیستمی رسم با تو به خانهاز خیابانی که
نیست "تقدیم به زندگی..."
- اولین کادوی بعد از عقدمان، یک عروسک بود و دوجلد کتاب شعر.
"وای اشکان! تو از کجا می دونستی من عاشقشعرم؟"
"از اونجایی که من عاشق توام!" برمی خیزم. تیام می
ترسد.
- کجا؟ چشمانم را می بندم تا سرگیجه ی پاهایم کمی بهترشوند.
- برم یه چایی واسش بریزم. ندیدی چطور یصورتش یخ کرده؟
چشمان تیام هم سرما خورده اند انگار. آبریزشدارند و خیس می شوند.
- نمی خواد عزیزم. نمی خوره.
مگر می شود؟ اشکان هرگز چایی را پس نمی زند.
- می خوره. من بریزم می خوره.
تیام موهایش را بین پنجه هایش گره می زند. بهآشپزخانه می روم. آب جوش داریم. کمی
چای تویقوری می

ریزم و به صدایش که گاهی از کنترلش خارج میشود و بالا می رود گوش می دهم. مهم نیست
کهنمی دانم

چه می گویند. مهم نیست که رتن خشارش عصیو تند است. بگذار داد بزند. داد بزند اما
سکوت نکند.

من

صدایش را بشنوم کافیست.

می نشینی رو به رویمخستگی در می
کنیچای می ریزم برایتتوی فنجان که
نیست!

تیام به کمکم می آید و سینی را از دستم می گیرد. میان پذیرایی می ایستم و از میان راهروی
باریکچشم به

در بسته ی اتاق می دوزم. صدای او بیشتر از پاتریکمی آید. فدای آن انگلیسی حرف زدنت
بشوم!

- بیا بشین تارا. بیا قرصات رو بخور.

در ابتدای راهرو به دیوار تکیه می دهم. حال بهتری می توانم صدایش را بشنوم. گوش تیز می
کنم. میشود

کمی فارسی حرف بزنی؟ من همچنان زبان نفهمم.

"تا کی می خوام زبان نفهم بمونی دختر؟ انگلیسیلزمتم میشه. به جای این که تا لنگ ظهر بخوابی برو کلاس. آخه چقدر تنبلی تو؟"

میان بغض می خندم. من هنوز زبان نفهمم. فارسییگو. حتی اگر فحش می دهی!

باز میخندی و می پرسیکه حالت بهتر

است؟ باز می خندم که، خیلی، گرچه، می دانی

که نیست!

پس چرا بیرون نمی آیند؟ مثل مادری هستم که پشت در اتاق عمل، منتظر خبری از

پسرشایستاده. چرا نمیآیی؟

"هیچ وقت شعر گفتن رو امتحان کردی؟ با این همهعلقه خودتم می تونی شاعر خوبی باشیا!"

شعر می خوانم برایت، واژه ها گل می

کنند!

یاس و مریم می گذارم، توی گلدانی که

نیست

بلاخره در باز می شود و بیرون می آیند. پاتریکساک به دست و او کارتن به بغل. تکیه ام را از

دیوار می

گیرم. هر دو با دیدن من مکث می کنند. پاتریک کمتری او بیشتر! کف دستانم عرق کرده اند.

پشت گردنم خیس شده. موهایم را از پوستم جدا می کنم و بهزور لبخند می زنم. پاتریک از

مقابلم رد می شود.

من می مانم

و او. توی یک راهروی باریک. مهلت می دهد نگاهشکنم. عوض نشده که نشده هیچ، هر چه

من پیر شدهام

او سر حال تر شده! پنجه روی زمین می کشم و کمی جلو می روم. نگاهش را می دزدد و سرش

را پایین می

اندازد و قصد رفتن می کند. اما میان راه کارتن پارهمی شود و کتاب هایش می ریزند.

قطورترینشانروی

پایش می افتد. آخ ضعیفی می گوید. قلبم درد میگیرد. "وای پای اشکانم!"

تیام با سرعت خودش را می رساند. حتما فکر کردهبلیی سر من آمده.

- چی بود؟

می نشیند. کمی پایش را می مالد.

-هیچی بابا. کارتنه پاره شد.

من هم می نشینم. یک نگاهم به پایش است. سرشرا بالا می گیرد. دستم را جلو می برم.

چشم می دوزم به چشمت، می شود آیا

کمی، دست هایم را بگیریبین دستانی که

نیست؟

چهره اش درهم می شود. مثل همان روزی که حالش از من به هم خورده بود. مثل همان روزی که هق زده

بود. مثل همان روزی که بالا آورده بود.

- تیام کارتن اضافه داری؟

تیام بی حرف به اتاق می رود. پاتریک می آید و دست زیر بازوی من می اندازد. یک لحظه گذار نگاهاشکان

روی دست او و بازوی من ثابت می شود.

- پاشو تارا. اینجا نشین.

بازویم را بیرون می کشم. اشکان بدش می آید.

اشکان حساس است. تیام می آید.

- این خوبه؟

کارتن را از دستش می گیرم. زیر سنگینی نگاه هایگاه و بیگاهش تکه ای از کارتن پاره شده را جدا میکنم می گویم:

- اینو بذار تهش که مقاومتش بالا بره.

به تیام نگاه می کند. توی چشمانش التماس میبینم. التماس؟ که برادرم مرا از جلوی چشمش دور کند؟ مرا؟

این بار تیام تلش می کند. این بار تیام بازویم را میگیرد.

- پاشو تارا.
- این بار من هم مقاومت نمی کنم. فقط می گویم:
- چایی ریختم. سرد نشه.
- محل نمی دهد. تیام مرا به اتاقش می فرستد. گوشم را به در می چسبانم. بحثشان در مورد کتابو کارتن است.
- انگار نه انگار که تارایی توی این اتاق حبس شده.
- مرسی بچه ها. فعل.
- پاتریک می گوید:
- من ساکت رو میارم.
- تیام می پرسد:
- جات راحتی؟
- اوهوم. خوبه. هر موقع وقت کردین بیاین سر بزنین.
- انگار نه انگار تارایی توی این اتاق حبس است. انگار نه انگار تارایی هم هست. تارا را از جلوی چشم همهدور می کنند. تارا را از خانه دور می کنند. تارا راتوی اتاق حبس می کنند، تا اشکان راحت باشد. تا اشکان
- حالش به هم نخورد. چون توی خانه تیام، حرمتاشکان بیشتر از تاراست. چون تارا را باید تحملکرد. چون تارا تف سر بالست. چون تارا ناموس است. اما اشکان...

پرده را کنار می زنم. وسایلم را توی ماشینی کهراننده اش را نمی بینم می گذارند. دست رویشیشه میکشم.

وقت رفتن می شود با بغض می گویم
 نرو پشت پایت اشک می ریزم روی ایوانی که
 نیست!

انگار

تنها آدم افسرده ی روی زمین منم. انگار بدون منبه همه خوش گذشته. انگار رفتن و نبودن
 من هیچکس را

به جز خودم از پا در نیاورده. انگار برگشتنم جز جدایی و سخت کردن زندگی اطرافیانم چیزی
 بهمراه

نداشته. جمع خوششان را به هم زده ام. تارا دیگر زندگی هیچ کس نیست. تیام مجبور است
 تارا را تحمل کند.

نه که دوستش داشته باشد، چون مجبور است!

سوار ماشین می شود. دستی تکان می دهد و میرود. بدون آن که نگاهی به بالا بیندازد. یعنی
 یادشرفته من

همیشه از پشت پنجره نگاهش می کنم؟ یادش رفته که این همه به پنجره بی اعتناست؟

خونریزی ام بیشتر شده. از ترس لکه شدن تختیام جرات نمی کنم بنشینم. از ترس حس
 بویاشکان جرات

نمی‌کنم به اتاق خودم بروم. من این جا چه کار میکنم؟ من اینجا چه کار می‌کنم؟! مانی بزرگمهر!

آدم جالبی بود. در تمام دو روز بعدی آن قدر عادی و محترمانه برخورد کرد که تمام حرف‌ها و برخوردهای

بدش را فراموش کردم. صبح‌ها درگیر کار بودیم و عصرها همراه او به مراکز خرید و مناطق دیدنی میرفتیم. انگار نه انگار که او کارفرمای ما بود. درست مثل دو میهمان عزیز و نزدیک، احتراممان را داشت.

خانم محسنی هم عاشق منش و رفتارش شده بود.

برعکس مانی که مرتب کنارمان حضور داشت، مینرا یکی دو بار بیشتر ندیدیم. آن هم موقع کار و عکسبرداری و مصاحبه. حضور جدی و مودبش معذبم می‌کرد. فضا با وجودش سنگین می‌شد.

حتی مانی هم

دست از شوخی و بذله‌گویی برمی‌داشت.

بعد از شب اول دیگر برخوردی با مانی نداشتم.

فاصله‌ها را حفظ می‌کرد و از توجه بیش از حدشکاسته

بود. راحت تر نفس می‌کشیدم و وجدانم دست از سرم برداشته بود.

حوله را دور موهایم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. ساعت یازده شب پرواز داشتیم. برای
برگشتن لحظه

شماری می کردم. پدر و مادر اشکان به ورامین رفته بودند و پدر و مادر خودم فکر می کردند
که پروازم

فرداست. برای اولین بار بعد از عقدمان میخواستیم شب را با هم باشیم. آن هم با شیرهمالیدن
بر سر خانوادهها و دست به سر کردنشان.

- چه خبر ته دختر؟ کبکت خروس می خونه!
خانم محسنی مشغول بستن چمدانش بود.

- وای آره. دلم واسه اشکان یه ذره شده. کی بشه این چند ساعت بگذره و زودتر
بینمش.

خندید.

- همش دو روز و نصفی بود دخترم.

مقابل آینه ایستادم و تاپ لیمویی و بازی را که خریده بودم جلوی سینه ام گرفتم.

- واسه من دو قرن و نصفی بود.

دلم می خواست امتحانش کنم اما با وجود خانم محسنی رویم نمی شد. خصوصا با آن
لبخند پر معنایش.

- می خوای اینو امشب تنت کنی؟ گونه هایم گل انداختند.

- آره. قشنگه؟
- خب تا نپوشیش نمی تونم نظر بدم.
سرم را توی یقه فرو بردم.
- روم نمی شه آخه.
لبخند مهربانی زد.
- روم نمی شه چیه دختر؟ منم مثل مادرت.
به حمام برگشتم و تاپ را پوشیدم. خودم از تنخورش لذت می بردم. با شلوار جین مشکی،
فوقالعاده بود.
- چی شد پس؟
بیرون رفتم. نگاهش غرق تحسین شد. پیش آمد و موهای خیسم را روی شانه هایم ریخت.
- خدا به داد شوهرت برسه دخترم. مراقب باشامشب بل ملیی سرش نیاد.
دستم را گرفت و مجبورم کرد بچرخم.
- چشم حسودت کور شه ایشا... یادم باشه رسیدمخونه به نیتت اسپند دود کنم.
صورتتم داغ شده بود. با خجالت گفتم:
- ممنون.
و به درون حمام خزیدم.
- بدو بیا بیرون دختر. اس ام اس اومد واست. فککنم مجنون باشه.

سریع لباسم را عوض کردم و با ذوق و شوق بیرون رفتم. مانی بود. هیجانم خوابید.
 "میشه تنها بیای پایین؟ کارت دارم." بی حوصله به سمت کمد رفتم و
 گفتم:

- آقای بزرگمهره. کارم داره. برم بینم چی میگه.
 در حالی که زانوانش را می مالید جواب داد:
- برو دخترم. دیر نکنی فقط. هنوز چمدونت رونبستی.
 مانتو و شالم را پوشیدم به لبی رفتم. با چشمدنبالش گشتم. روی مبلی نشسته بود. با همان ژست
 اشرافی اش!
- پا روی پا، سیگار برگ توی دست و حلقه های خوشحالت مو توی پیشانی اش. با دیدن من
 دست تکانداد و
 جلوی پایم بلند شد.
- خوش اومدی خانوم.
 آن قدر خوب مهمان نوازی کرده بود که نمیتوانستم با بی ادبی و سردی جوابش را بدهم.
- ممنون. چی کار می کنین با این همه زحمت ما؟ نه لبخندش گیرایی همیشگی را داشت و
 نه چشمانش آن برق عجیب و نافذ را.
- شما رحمتی. بفرمایین.
 نشستیم. سیگارش را خاموش کرد.

- دلم می خواست بریم به جای دنج، اما ترسیدمبازم سوء تفاهم پیش بیاد. در جوابش به لبخندی اکتفا کردم. هیچ علقه ای بهرفتن به یک جای دنج. آن هم با او نداشتم. وقتی دیدجواب نمی دهم نیشخندی زد و ادامه داد:
- می خواستم ازت تشکر کنم. دستانم را به سینه زدم.
- بابت؟
موهایش را از پیشانی اش عقب راند.
- بابت زحمتایی که کشیدی. این همه راه رو تا اینجاومدی. رنج دوری همسرت رو تحمل کردی. قطعاًواسه
یه زن متاهل باید خیلی سخت باشه.
"متاهل" را کشید. تمسخر کلمش مشهود بود. توجه نکردم.
- انجام وظیفه بود. منتهی نیست. اتفاقاً من بایدازتون تشکر کنم بابت مهمان نوازی عالیتون. این دفعه خندیدید. بلند و زیر لب گفت:
- چه لفظ قلمی واسه من حرف می زنه پدرسوخته.
شنیدم، اما خودم را نشنیدن زدم.

دستش را توی جیب کتش برد جعبه روکش داری رایبرون کشید و با دو دست به سمت گرفت.

- ناقابله. به جبران زحمتتون.

کنجکاوی تک تک اعصابم را درگیر کرد.

- این چیه؟

ابرویش بالا رفت. اشتیاقم را فهمیده بود.

- خب بازش کن تا ببینی.

جعبه را گرفتم و بازش کردم. وای!

- دوستش داری؟

تللو و درخشش یاقوت های سراخ ریز، چشمم رازد. گردنبند سفیدی که با ده ها یاقوت تراش

خوردتهتزیین

شده بود. بی اختیار با لباس عروس تصورش کردم.

چه می شد؟

- خب؟ نگفتی؟ نظرت چیه؟

آب دهانم را قورت دادم. هر چه تلش می کردم از آن منظره دلفریب چشم بگیرم نمی

توانستم.

- نمی دونم چی بگم. محشره! تا حال همچین چیزیندیده بودم.

با رضایت گفت:

- پس خوشت اومده. مبارکت باشه.
- نفسم در سینه حبس شده بود. چطور می توانستمچین چیزی را قبول کنم؟ چطور می توانستمچین چیزی را رد کنم؟ جواب اشکان را چه می دادم؟ بلاخره برنفسم غلبه کردم. در جعبه را بستم.
- خیلی ممنون، اما نمی تونم قبول کنم. اخم کرد.
- یعنی چی؟
- دست هایم از آن همه فشار و درگیری بین عقل واحساسم به لرزه افتاده بود.
- من بابت کارم دستمزد می گیرم. نیازی به ایننیست. برای این که وسوسه نشوم بلند شدم.
- به هر حال بازم ممنون. سریع برخاست.
- دیوونه شدی تارا؟ حداقل امتحانش کن.
- محال بود آن گردنبند را در گردنم ببینم و بتوانم دلبکنم. نه! نباید وا می دادم. نباید پیش می رفتم.
- نیازی نیست. به هر حال نمی تونم قبول کنم.

اخم هایش بدجور در هم رفت.

- آخه چرا؟ من خودم دوست داشتم واست بخرم.

بذارش به حساب کادوی عروسی.

کدام کادو؟ قیمت این گردنبند حداقل برابر پولی بود که برای جشن عروسی نیاز داشتیم.

- شما لطف دارین، اما نمی شه. مطمئنم شوهرم خوشش نیاد.

بلاخره چشمانش برق زد. داشت یادم می رفت عدد و برق های نگاه مانی بزرگمهر را.

- چرا باید بدش بیاد؟ یه کادو از طرف همکارته. تازه کلی از مشکلات مالیتون رو هم حل

می کنه.

جمله آخرش بد بود. درد داشت. تحقیر داشت. شالمرا روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- ما خودمون از پس مشکلات مالیمون برمیایم. شما لزم نیست نگران باشین.

چشمانش تاریک و سیاه شدند. بی توجه به برقی که هر لحظه بیشتر قدرت می گرفت و در

حالی که هنوز

پاهایم در دام آن گردنبند پر جذبه اسیر بودند.

رهایش کردم و به سمت آسانسور رفتم.

ما آدم ها عجیبیم. برای حل مشکلات از آن ها فرار می کنیم. گاهی از محل کار، گاهی از خانه،

گاهی از محله، گاهی از شهر، گاهی از کشور و حتی گاهی از حیات و زندگی و کره ی خاکی.

حکایت من هم حکایت همین آدم هاست. به امید روزهای بهتر خانه ام را، شهرم را، کشورم را ترک کردم و

حال در خانه برادرم از همیشه غمگین ترم و حال بهمان گزینه ی آخر، یعنی کوچ از این زمین گرد بیحیا فکر می کنم.

راه های مختلفی هست. قرص، طناب، چاقو، سقوط، خودسوزی! بی دردترینشان کدام است؟ قرص؟! می

خوابی و دیگر بیدار نمی شوی. بعد چه؟ رنج تمامی شود؟

نفس عمیق روی شیشه بخار می اندازد. نه! اگر آنطور که می گویند خدای گرز به دست و عصبانی آنطرف منتظرم نشسته باشد، تازه ابتدای مصیبتاست. بنده های ضعیف و ناتوان این طور عذاب میدهند؛ وای

به حال خدای مقتدر و خشن و انتقام گیرنده. اگر این آدم های ترسناک آفریده دست او هستند پسباید از خودشبیشتتر از همه ترسید.

اما خب، مگر این زندگی من نیست؟ مگر من حقانتخاب ندارم؟ چرا باید بابت گرفتن جانی که نمیخواهمش

مواخذه ام کند؟ مگر وقتی که می خواست پای مرا به این دنیا باز کند از من نظر خواست؟ مگر من بهاختیار

خودم به این جهنم آمدم؟ تا کی باید برای همه چیز از دیگران اجازه بگیرم؟ تا کی؟

در باز می شود و تیام داخل می آید. دستش رویدهانه ی گوشه است. آرام می گوید:

- تارا، مامانه. می خواد باهات حرف بزنه.

مامان؟ مامان همان مادر است؟ مادر می خواهد بامن حرف بزند؟ وای خدای من چه منتهی بر سرم گذاشته!

- بگیر دیگه. تا بابا نرسیده به کم حال و احوال کنین.

آها، پس قرار است با مادرم دزدکی حرف بزوم. دوراز چشم پدرم! پدر اگر بفهمد که این مادر و دختر باهم

حرف زده اند خون به پا می کند. حق هم دارد! تارا از آن خانه رانده شده. دیگر دختر آن خانه نیست. در کشور من دختری که ازدواج می کند، سندش به نامشوهرش زده می شود. حق بازگشت به خانه پیدری را

ندارد. توی خانه ی پدرش غریبه می شود. حتی اگر آتشش بزوند باید پیش شوهرش بماند و بسوزد و دمنزند.

در کشور من زن فقط یک کالست. مهریه می دهند و می خرنندش و بعد چون پولش را داده اند باید اطاعت

کند و بردگی. قانون را هم همین مردها نوشته اند.

زن هیچ جایگاهی در قانون کشور من ندارد. زن در برابر

نفقه ی صد هزار تومنی باید خفه شود و در اختیار مرد باشد. اسمش را هم گذاشته اند جهادشوهرداری. هه!

- تارا! با تودام!
چشم به صورت برادرم می دوزم. او هم مرد استدیگر! و بی شک هیچ امیدی نمی توان به یک مردبست!
- بهتره واسه خودش شر درست نکنه و بدون اجازهی بابا با من حرف نزنه.
تیام صدایش را پایین تر می آورد.
- دلش تنگ شده. بذار حداقل صدات رو بشنوه.
لحظه ای دستم را بالا می آورم، اما پشیمان میشوم. واقعا توانایی حرف زدن ندارم.
- باشه یه وقت دیگه. فعل می خوام تنها باشم.
تیام سرزنشگرانه سر تکان می دهد و می رود. بازبه خیابان سیاه خیره می شوم. چرا پاتریک نمی آید؟ تیام
- می گوید "باز هم سراغ آن دختره ی بی همه چیزرفته!" من آن دختر بی همه چیز را نمی شناسم اما ای کاش
امشب زودتر دست از سر پاتریک بردارد. ای کاشامشب هوشیاری اش را نذردهد. امشب من پاتریک رانیازدارم.
دوباره تیام گوشه در را باز می کند.
- من می خوام بخوابم. کاری نداری؟ چرا پاتریک نمی آید؟
- نه!

صدای آهش را می شنوم.

- حداقل غذات رو بخور. این جوری از پا درمیای.

یعنی نشانه های از پا در آمدنم این قدر کوچک است که تيام هنوز باورشان ندارد؟

- باشه. تو بخواب.

سینی غذایی که روی تختم گذاشته برمی دارم و به آشپزخانه می برم. کاسه سالد ذرت را برمی دارم و به

زور سس و آب پایین می دهم. خدا خدا می کنیپاتریک زودتر بیاید. تا او را نبینم آرام نمی گیرم؛ اماتا کنون

کدام دعایم مستجاب شده که این دومی باشد؟ هوا گرگ و میش شده. من همچنان روی صندلیتاب می خورم و هنوز خواب به چشمانم نیامده. کمکم دارم

از آمدنش ناامید می شوم. حتما پیش آن دختر بیهمه چیز مانده. لحظه ای دلم برایش می سوزد.

برای همان

دختر بی همه چیز! از کجا معلوم او هم تارا نباشد؟ تارایی که به حق و ناحق برچسبش می زنند؟ آخ!

صدای قفل و کلید بزرگ ترین سمفونی موسیقیمی شود و گوشم را جل می دهد. چشمانم از بسبه در بوده

اند خشک و دردناک شده اند. کمر راست می کنم. مرا که می بیند کلید در دستش می ماسد.
باز هم چشمانش سراخ است.

- تارا؟ خوبی؟

این چه سوال مسخره ایست که می پرسد.

- ممنون.

- چرا بیداری؟ می نشیند.

- منتظر تو بودم.

کاپشنش را در می آورد. کلهش را بر می دارد و موهایش رها می شوند. بدون این که از منتظر
بودن من

متعجب شود می گوید:

- خب، من اومدم. بگو.

مردد می پرسم.

- اگه گبجی...

می خندد.

- نگران نباش. اون چیزایی که لازمه یادم می مونه واونایی که لازم نیست فراموش می کنم.

من بعید می دانم این آدم چیزی را فراموش کند!

انگشتانم را در هم گره می زنم.

- یادته گفتی ما، یعنی من و شما با هم دوستیم؟ لبخندش به چشمانش سرایت می کنند.-
استثنا این یکی رو خوب یادمه.
نفسم را حبس می کنم.
- پس بهم کمک می کنی؟
نگاهش مثل استخوان ماهی که در گلو گیر می کند، خراشم می دهد.
- که چی کار کنی؟ نفسم را آزاد می کنم.
- می خوام از این خونه برم. پول دارم. فقط کمکمکن برم.
انتظار دارم جا بخورد. تعجب کند. مخالفت کند، اما تنها می گوید:
- مطمئنی؟
هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم. باز هم دارم فرار می کنم، اما این بار راهی به جز فرار نیست.
- آره.
- ر بلند می شود. کاپشنش را بر می دارد. هیچی صورتش نمی خوانم.
- باشه. من با تیام صحبت می کنم. بعدش یه جایبرو واسه موندنت پیدا می کنیم.
شانه هایم سبک می شوند.
- فکر می کنی بتونی تیام رو راضی کنی؟
در چند قدمی ام توقف می کند. دستش را روی ساعدم می گذارد و می گوید:

- تو یه زن بالغی تارا. لازم نیست واسه کاری که فکر می کنی درسته اجازه بگیری. مشورت خوبه، اما تصمیم آخر با خودته.
- چقدر این مرد خوب است. چقدر اخلاقش خوباست. چقدر طرز تفکرش خوب است.
- البته به نظر میاد تصمیمت رو گرفتی و قصد نداری با کسی مشورت کنی. به چشمان خسته و سرخش نگاه می کنم.
- به نظرت دارم اشتباه می کنم؟ دستش را می اندازد.
- تنها زندگی کردن راحت نیست، اما... لبخندش مهربان می شود.
- تو می تونی.
- این یعنی پاتریک هم می گوید "برو!"
- برای گرفتن چمدان و رسیدن به اشکانی که آنست شیشه ها ایستاده بود، لحظه شماری میکردم. هر چند
- ثانیه یک بار بالا می پریدم و برایش دست تکان میدادم. او هم با آن لبخند دلنشینش جوابم را می داد.
- خانم

محسنی به بی تابى ام مى خندید، اما بزرگمهر تنهاىک بار رد نگاه مرا گرفت و بعد از آن با
اخمى محوبه

ریل چشم دوخت. بلاخره چمدانم را گرفتم. بارخانم محسنی و مانى هنوز نیامده بود. صبر
نداشتم.

- با اجازه تون من برم دیگه.

خانم محسنی تایید کرد:

- برو عزیزم. شوهرت منتظره.

مانى با همان اخمش گفت:

- یعنی نمى خواى ما رو با شوهرت آشنا کنى؟ چاره اى نبود. باید مى ماندم. رفتنم خلف
ادب بود.

بلاخره بار آن دو هم رسید. قدم هایم را تند برداشتم و به

محض رسیدن به اشکان از گردنش آویختم.

- آخ! الهى قربونت برم. دلم واست یه ذره شده بود عشقم.

گفت:

- من بیشتر عزیز دلم، ولی ابراز محبت باشه واسه وقتى که رفتیم خونه.

- عزیزم معرفی مى کنم. خانم محسنی و آقای بزرگمهر. شوهرم اشکان!

اشکان و مانی با هم دست دادند. در دل قد و قامتاشکانم را تحسین کردم. بزرگمهر به چه چیزش مینازید؟

با صدای خانم محسنی چشم از اشکان گرفتم.

- خوشبختم پسر. تعریفت رو از تارا جان خیلشنیدم.
اشکان مودبانه جواب داد.

- منم همین طور. تارا از شما هم خیلی تعریف میکنه.
محسنی خندید.

- تارا لطف داره. قدرش رو بدون که بدجو ریخاطرت رو می خواد.
اشکان چشمان لبریز از عشقش را روی صورت منگردش داد و گفت:

- تارا زندگی منه.

پوزخند بزرگمهر آن قدر بزرگ و گشاد و پررنگ بود که توجهم را جلب کرد.

- تارا خانوم از من هیچی نگفته؟

اشکان با همان لحن مودبانه و محترمانه اش پاسخداد:

- نه متاسفانه سعادت آشنایی نداشتم.

برای چند لحظه با آن چراغ های سیاهش نگاهم کرد و گفت:

- کم سعادتت از ماست.

اشکان دسته چمدانم را گرفت و گفت:

- اگه ماشن ندارین ما در خدمتون هستیم.
- چقدر از این همه وقار و متانتش لذت می بردم.
- ر خانم محسنی گفت که پسرش آمده و بزرگمهر گفت راننده اش منتظرش است. خداحافظی کردیم. دستم رازیر بازوی اشکان انداختم و گفتم:
- خب چه خبر؟ چشمک ریزی زد و گفت:
- خبری بهتر از خونه ی خالی و بی سرخر؟ ضربه ای به شانه اش زدم.
- داه! م ثت این پسرای ش کثت چند یف حرف نزن.
- خندید.
- اتفاقا امشب از هر چی پسر چندش و کثیفه کثیفترم. اهداف پلیدی دارم. افکار شوم! مقاصد خطرناک.
- تضمین نمی دم تا فردا صبح نخورده باشمت.
- ضربان قلبم بالا رفت. تا حال پیش نیامده بود شبرا با اشکان بمانم. با وجود حساسیت های پدرم، میتوانستم
- از امشبم لذت ببرم؟
- نیشگون کوچکی از مچش گرفتم.

- خواب دیدی خیر باشه. بی خودی دلت رو لیف و صابون نزن. تو منو بخوری بابامم تو رو می خوره.
اونمخام خام.

خنده ی این بارش کمی مصنوعی بود.

- بلاخره که یه روز پدر مادرت منو می خورن. بذارحداقل ناکام از دنیا نرم.
ریموت را زد. من نشستم. او هم چمدان را صندوق عقب گذاشت و آمد.

- اشکان؟

- جون دلم؟

- خبری از وام نشد؟

دور زد. ماشینی را همان را بست. توقف کرد. شیشه ی عقب پایین رفت و چهره ی مانی
بزرگمهر نمایان شد.

برایمان دست تکان داد. اشکان برایش بوق زد و زیر لب گفت:

- اوه اوه چه عروسکی!

در دل گفتم "تازه کجاشو دیدی؟" - اونو ولش کن اشکان. وام چی
شد؟ مظلومانه نگاهم کرد.

- میشه امشبمون رو با این حرفتا خراب نکنی؟ خدا بزرگه بابا.

لب فرو بستم. این مرد کی می خواست باور کند که خدا مسئول صندوق وام نیست؟

- بخند دیگه. واست ماکارونی پختم، پر گوشت و پررب. سالم درست کردم. به اونا فکر کن تا وام ومخلفاتش از ذهنت بیرون بره.
- تبسم کمرنگی روی لبم نشاندم. اشکان که نمیدانست من از دست غرغرای مادرم چه می کشم.
- دستت درد نکنه!
- بوی غذا کل ساختمان را برداشته بود. اسید معده امغلیان کرد و اشتهایم به شدت تحریک شد.
- وای اشکان! چی کار کردی؟ دست هایش را به هم مالید.
- زود برو یه آبی به دست و صورتت بزن. تا تو بیایمنم میز رو می چینم.
- چمدان را باز کردم و دور از چشمش تاپ لیمویی، کیف لوازم آرایش و حوله دست و صورتم را با خودبه
- اتاقمان بردم. صورتم را شستم. تاپم را پوشیدم.
- مام و عطر زدم. بررسی به موهایم کشیدم و رویشانه
- ریختمشان. آرایش کردم و مطمئن از خودم پایینرفتم. اشکان توی آشپزخانه بود. کادویش را از بینلباس های
- داخل چمدان بیرون آوردم. پشتم گرفتم و پاورچینوارد آشپزخانه شدم.
- عجب میزی چیده بود! ماکارونی سراخ وسط میز درهمان لحظه اول دلم را برد. داشت ماست تویکاسه می

- ریخت. هیچ عکس العملی نشان نداد. فهمیده بود که آمده ام.
- چرخید و با اشتیاق سر تا پام را بررسی کرد. بینام را با دو انگشتش گرفت و کمی کشید.
- می خواستی منو بترسونی و روجک خوشگل؟ خودم را لوس کردم و دستش را پس زدم.
 - آی نکن دردم میاد. از کجا فهمیدی اومدم؟
 - من صدای نفس کشیدنت رو از ده فرسخی میشنوم و می فهمم که اومدی زندگی. وای به حالوقتی که از این عطرای محشر می زنی.
- شرایط داشت غیر عادی می شد. دست آزادم را بهسینه اش فشار دادم.
- خیلی خب حال. این طوری فشارم نده.
 - چی پشتت قایم کردی خانوم خانوما؟
 - تقدیم به همسر جیگرم. همراه با عشق. چشمانش درخشید.
 - چرا زحمت کشیدی زندگی؟
- با ذوق کادو را باز کرد. عطر را از جعبه اش بیرون آورد و بویید.
- اوم! محشره!
 - از آن چشمک های شیطنت آمیزش زد.
 - ولی میگن عطر جدایی میاره ها.

دلم ریخت. مبهوت شدم.

- واقعا؟ قهقهه زد.

- قربون خانوم خوش سلیقم برم من. شوخی میکنم عزیزم. دستت درد نکنه.

- دیگه از این شوخیا با من نکن.

- تارا؟

- هوم؟

- می خوامت.

من هم می خواستمش. آن قدر شدید و وحشتناکه چشم بستم روی عواقب این خواستن و دستشستم از

فردایی که می آمد و دل کندم از هر چه غیر از اشکان و پا دادم به پای شوهرم و دهان بستم بهاعتراضی که

حتی به گلویم هم نرسید و تن دادم به خواسته اش!

صدایشان را علی رغم تلشی که جهت پنهانماندنش می کنند، می شنوم. پشت در می نشینم. تیام عصبیست.

پاتریک آرام است.

- چه حرفایی می زنی پات. مگه میشه من خواهرموتو کشور غریب به امان خدا ول کنم؟
اونم با اینحال و

روزش. با این وضع خراب روح و جسمش. تو جایمن بودی قبول می کردی؟

- من جای تو بودم با مخالفتای بیهوده، خواهرم رو بیشتر از این از خودم دور نمی کردم.
تارا به اندازه کافی

از تو فاصله گرفته. از خانواده ش قطع امید کرده.

من جای تو باشم این فاصله ها رو بیشتر نمی کنم.

پاهایم خواب می روند. درازشان می کنم.

- یعنی اگه بذارم بره و تنها زندگی کنه بهم نزدیک میشیم؟ این دختر اگه می تونست
مراقب خودش باشه این

حال و روزش نبود. من چطور می تونم تنهاش بذارم؟

- اون موقعی که نباید تنهاش می داشتی، بهش پشت کردی، ولی الان نیاز داره که تنها
باشه. نیاز داره دوباره

خودش رو پیدا کنه. نیاز داره دوباره خودش رو باور کنه. نیاز داره رو پای خودش بایسته.
محض رضای خدا

یه بار به جای این که رو به روش بایستی کنارش باش.

صدای تیام بالا می رود.

- چرا انقدر بی انصافی؟ تو که شاهد بودی. کمعذاب کشیدم؟ کم درد کشیدم؟ کم سر
خودمو به دیوار کوبوندم؟

تارا کمر من و خونوادم رو شکست. آبرومون رو برد. انگشت نمای در و همسایه شدیم. چی کار باید می

کردم؟ قریون صدقه ش می رفتم؟ می گفتم دستت درد نکنه واسه این گندی که بالا آوردی؟ شاید تو یکشور و

فرهنگ شما این چیزا طبیعی باشه، اما واسه ایرانیاعوضی از مردن بدتره.

این الفاظ و القاب قشنگ مال من بود؟ عوضی منبوم؟ های!

- هیش. چه خبرته؟ آروم. ارتباطات شخصی و خانوادگی و فرهنگ شما به من ربطی نداره. تارا از من به عنوان
یه دوست کمک خواسته. منم قول دادم حمایتشکنم.
صدای تیام پر از افسوس می شود.

- نباید می اومد اینجا. نباید واسه اومدنش انقدر اصرار می کردی. تقصیر تو بود پات. می
تونستیم مطلقش رو
بگیریم و از اون خونه نجاتش بدیم، ولی دلیلینداشت بیاد توی کشوری که نه زبانشون رو
میدونه، نه

قوانینشون رو، نه خطرات و چاله چوله هاش رو. تارا خیلی سرکش تر از اونیه که من بتونم
کنترلشکنم. می

ترسم اینجا هم یه گندی بالا بیاره.

همیشه لحظاتی در زندگی هست که فکر می کنی محال است از این بدتر وجود داشته باشد. می گویایم

نهایت بدبختیست. اینجا آخر درماندگیست، اما باز یک حرف، یک جمله، یک اتفاق به تو ثابت می کند که بالاتر از سیاهی هم رنگی هست. رنگ هایی هست، نیرنگ هایی هست! نه که شوکه باشم از حرف های برادرم، نه! من به این بی مهری ها و نخواستن ها عادت کرده ام، اما دلم می شکند. شکسته های شخردتر می

شوند. من به اصرار مکزیک آبیث

سیاه به اینجا آورده شده ام؛ نه به خواست برادرم و حال این مکزیک مرموز بابت بودنم در این خانه بازخواست می شود.

چه دردیست که غریبه ها بیشتر از خودی برایت دلبسوزانند. چه دردیست که برادرت از گندهایی که بالا آورده ای به یک غریبه پناه ببرد. چه دردیست!

صدای پوزخند پاتریک خیلی بلند است. خیلی! "هه" بلندش از دیوارها می گذرد و به گوش من می رسد.

- هنوزم نگران خودتی. واقعیتش اگه تا این لحظه شک داشتم به تصمیم تارا، الان دیگه مطمئنم.

اینجا جایاون

نیست.

تیام کله می شود.

- تو منظور منو متوجه نمی شی. یعنی می خوایبگی بیشتر از من دلت واسه تارا می سوزه ونگرانشی؟

صدای پاتریک کمی خشم دارد.

- تارا نیازی به دلسوزی من و تو نداره. یه کمهدلی و همدردی می خواد که اونو هم ازش دریغکردین. هم

تو، هم خونوات. ببخشید که اینو میگم، اما من تواین چند سالی که با شما ایرانیا سر و کار داشتم بهجز

ادعای پوچ و توخالی هیچی ندیدم. ادعای فرهنگ، ادعای غیرت، ادعای نجابت، ادعای عاطفی بودن، ادعای

خانواده دوستی، ادعای رفاقت، ادعای معرفت، ادعای خداترسی و ادعای دین داری! اما توی شرایطسخت به

جز جا زدن و کنار کشیدن و فرار کردن چیز دیگه ایازتون ندیدم. شما در تهمت زدن و قضاوت کردن بهخونواده خودتون هم رحم نمی کنید. اگه توی فرهنگشما که انقدر بهش مینازی، این رفتارا قشنگه، درسته،

اخلقیه، اگه توی دین شما این حرف ها و حرکاتپسندیده و قابل قبوله، پس واقعا متاسفم! باز صدای تیام بالا می رود.

- چرا یه طوری حرف می زنی که انگار از همه چیبی خبری؟
لحن پاتریک، خونسردی و بی خیالی خودش را بازیافته است.

- چون هستم. من دقیقا چی می دونم؟ به جز حرفای تو و اشکان و مبین؟ حرف های تارا هم باید شنیدنی باشه.

البته اگه گوشه واسه شنیدن پیدا بشه!

سکوت حاکم می شود و بعد از چند ثانیه پاتریک به حرف می آید.

- به هر حال من توصیه می کنم که بدون درگیری و جر و بحث تصمیم تارا رو قبول کنی. لازم نیست نگران عواقبش باشی.

آن قدر گزنده می گوید که مو بر تنم راست میشود.

- چون توی این کشور تو رو به خاطر گندهایی که خواهرت ممکنه بالا بیاره، مواخذه نمی کن.

احساس می کنم بعد از مدت ها می توانم نفس بکشم. خانه ی مبله و کوچکم به من حس رهایی و آزادی می

دهد. مثل پرنده ای ر قفسش را گشوده اند و مژ

که بعد از سال ها اسارت، دی گویند برو. اول باور نمی کند و

عقب می کشد. می ترسد برایش دام گذاشته باشند و بعد آهسته آهسته به لبه ی زندانش نزدیک میشود. هوای

آزاد نفس عمیق می کشد. بعد از مدت ها به جایمونوکسید کربن، اکسیژن به

ریه هایش می رساند. آرام آرام باورش می شود. از آزادی هراس دارد، اما آن را به مردن توی

قفستر جیح

می دهد. بیرون هرچه هست باشد، از این زندانبهتر است. بالا هایش را باز می کند. عضلات شتعلیل رفته

اند. نمی تواند خوب بپرد و پرواز کند. افتان و خیزاندور می شود. نفس نفس می زند. پاهایش تحملوزنش

را ندارند، اما از هر شاخ های آویزان می شود تا هرچه بیشتر از آن قفس لعنتی فاصله بگیرد. حال امروز تارا حال همان پرنده است و این خانهبرایش حکم آزادی را دارد. آزادی از هر چه تعلقاست.

آزادی از هر چه ارتباطات است. آزادی از بکن ونکن ها. آزادی از ذره بین های کثیف و خاک گرفته یمردم.

آزادی از حرف ها و زخم زبان ها. آزادی از نگاه هایسرزنشگرانه دوست و آشنا. آزادی از بچ بچ ها ودرگوشی ها. آزادی از قضاوت ها. آزادی از کجفهمی ها و ... و ... و ... آزادی از مردها! چقدر می چسبد این سایه ی سر نداشتن! چقدر خوب است بی استرس و ترس زندگی کردن! ازبچگی از

مردها ترسیده ام و ترسانده شده ام. "وای اگهبابات بفهمه. به بابات میگم چی کار کردی. نمی گیداداشت

غیرت داره؟ وقتی دادشت هست این طوری لباسنپوش. زشته! زن باید مطیع شوهرش باشه. شوهرت می

دونه می خوایی موهاتو رنگ کنی؟ شوهرت الانمیاد خونه. غذا تو آماده کردی؟ می خوای بری بیرون؟

شوهرت اجازه گرفتی؟ شوهرت خبر داره دارینفس می کشی؟ "اوف!"

پاتریک آخرین چمدان را توی اتاق خوابم می گذارد و بیرون می آید. خاک دست هایش را می گیرد و میگوید:

- تموم شد دیگه.

حق شناسانه نگاهش می کنم.

- نمی دونم چطور می تونم ازت تشکر کنم.

ده روز است که همه جور به دادم رسیده. از خاموش کردن صدای تیام گرفته تا پیدا کردن خانهای در مرکز

شهر با نهایت فاصله از خانه ی برادرم. تا خریدلوازمی که نیاز داشتم. تا اسباب کشی. تا احترامشبه سکوت

و مثل همیشه هیچ نپرسیدنش.

چند بار حلقه های مویش را با انگشتانش مرتب میکند و می گوید:

- قابلی نداره. امیدوارم همه چی اون جوری باشهکه دوست داشتی.

همه چیز فراتر از باورم بود.

- عالیه! ممنونم.

لبخند می زند و می نشیند.

- تیامم باید برسه دیگه.

مواد غذایی را تویث

ثل

یخچا شسته و ضدعفونی شده می گذارم. باید برایشامشان چیزی آماده کنم. اولین

پذیرایی عمرم، در اولین خانه ی مستقلم. چقدرحالم خوب است. خدایا شکرت.

- قهوه می خوری؟ صدایش نزدیک است.

- من درست می کنم.

بسته ای گوشت استیکی توی ظرف می گذارم تا کمی از حال انجماد خارج شود. جای قهوه

رانشان می دهم.

گوجه ها را خرد می کنم. میز گرد چهار نفره را میچینم. نوشابه می آورم. شمع روشن می کنم.

میهمان دارم.

توی خانه ی خودم!

- چه خوبه که لبخند روی لبته!

پاتریک را فراموش کرده بودم. دست به سینه بهکایننت تکیه داده و نگاهم می کند. موهای

آشفته امرا پشتگوشم می زنم.

- خیلی خوشحالم. خیلی!

آبی های سیاه او هم خوشح الان د.

- خوبه.

دست هایم را به هم می مالم و می گویم:

- هر وقت که بتونم از این شهر و حتی از این کشور برم خوشحال ترم میشم. هر وقت

بتونم برم جاییکه کسی

منو شناسه اوج خوشبختیمه.

جلو می آید و تکه ای گوجه در دهانش می گذارد.

- اگه نگرانیت بابت تیامه اشتباه می کنی، چون اونخیلی درگیره. از این به بعد با وجود

تزش درگیر ترمیشه. نمی تونه هر روز این مسافت رو بیاد تا اینجا برگرده. خود به خود

تماستون محدود میشه.

گوشت را توی ماهیتابه می اندازم و پشت به پاتریکمی ایستم. نمی خواهم صورتم را ببیند.

- اشکان برمی گرده پیش تیام؟

پایه ی صندلی روی سرامیک کشیده می شود.

- نمی دونم. من خبر ندارم.

لبم را گاز می گیرم.

- وقتی اشکان اومد اینجا ... تو هم بودی؟

- اوهوم.

- اشک بی اجازه توی چشمم جا خوش می کند.
- وقتی اومد، خیلی حالش بد بود؟
 - آره.
 - سنگی می آید و راه گلویم را می بندد.
 - چقدر طول کشید تا خوب شه؟
 - خیلی.
 - روغن می پرد و دستم را می سوزاند. سوزش دستم تا قلبم ادامه پیدا می کند.
 - الان چی؟ خوبه؟
 - خوبه.
 - اشک سر می خورد و پایین می آید.
 - چطوری خوب شد؟ یعنی چی کار کرد که خوبشد؟
 - زمان باید می گذشت که گذشت.
 - بینی ام هم گریه اش می گیرد. - یعنی منو فراموش کرده؟
 - فراموش؟ نمی دونم. کنار اومده دیگه.
 - انگار تن من به جای این گوشت توی روغن داغسراخ می شود.
 - با کسیه؟ یعنی ... منظورم ... دختری، چیزی؟

- من نمی دونم تارا.
انتظار بیهوده ایست از پاتریک. این مرد در مورد زندگی شخصی دیگران نه حرف می زند و نه اطاعت می دهد.
- می تونم یه سوال بپرسم؟
با پشت دست اشک صورتم را پاک می کنم.
- بپرس.
گاز را خاموش می کند. مچ دستم را می گیرد و میچرخاند. سرم را پایین می اندازم.
- اگه بدونی تنهاست چی کار می کنی؟
سرم را بالا می گیرم. مثل همیشه صورتش جدیست، اما مردمک هایش بازیگوش و شیطانند.
- چی کار می تونم بکنم؟ دهانش را باز می کند و می بندد.
- بگو. چی کار می تونم بکنم؟
بازیگوش هایش غمگین و متاسف می شوند.
- هیچی! دیگه هیچی.
باز اشک هایم جاری می شوند.
- چرا یه کم از اشکان واسم نمی گی؟ من حقمه که بدونم.
عقبگرد می کند و در حینی که از آشپزخانه بیرون می رود می گوید:
- اونم حقمه که نخواد تو از اون روزاش چیز بیدونی.

التماس می کنم.

- پاتریک! لطفا!

بدون این که نگاهم کند به التماسم پاسخ می دهد.

- وقتی اومد اینجا به آدم مرده بود. من در مورد یهمرده چی می تونم بگم؟
دورش می زنم. راهش را می بندم. توی صورتش خیره می شوم.

- از من حرفی نمی زد؟ چیزی نمی گفت؟ الانچی؟ ازم متنفره؟
دلش می سوزد. این را از رحمی که توی چشمانش می دود می فهمم.

- من از احساس اون خبر ندارم تارا، اما به عنوان یهمردی که خودشم عاشق به دختر
اشتباهیه، بهتمیگم که

هیچ مردی نمی تونه از عشقش متنفر باشه. شاید مثل قبل عاشقش نباشه، اما تنفر؟ نه! فکر
نمیکنم.

دلم هم آرام می گیرد و هم می گیرد. اشکان نه ازم متنفر است و نه دوستم دارد. آخ که
دردناکترین

احساس همین بی حسیست!

رو تختی ساتن را به دندان گرفته بودم و می جویدم.

اشکان با یک سینی بزرگ حاوی ماکارونی و نوشابه

سالد وارد اتاق شد و گفت:

- ماسیده بود. مجبور شدم دوباره گرمش کنم.
- چانه ام می لرزید. زانوانم را بغل کردم. سینی راروی میز گذاشت و لبه تخت نشست. دستش راروی گونه امکشید.
- خوبی زندگی؟
- دندان هایم را روی هم فشار دادم.
- رنگت پریده. حالت خوبه؟ نگاهم را دزدیدم.
- تارا! یه چیزی بگو.
- بغض اجازه نمی داد حرف بزنم. اشکان هول کرد.
- چرا می لرزی؟ چرا حرف نمی زنی؟ تو که خوببودی. می خوام بریم دکتر؟
- دستم را روی گلویم گذاشتم و به زور لب باز کردم.
- اشتباه کردیم اشکان. اگه بابا مامانم بفهمن چی؟ نفسش را محکم به بیرون پرتاب کرد.
- ای بابا! ترسوندیم. فکر کردم بلیی سرت آوردم.
- از بی خیالی اش حرصم گرفت.
- اگه بفهمن چه خاکی باید تو سرم بریزم؟ شانه ای بالا انداخت.
- خب بفهمن. زنی! دلم خواست. هیچ کسم نمیتونه بگه چرا.
- حرکت دستانش روی اعصابم بود. به شدت پسشزدم.

- مگه بابام شرط نداشته بود؟ مگه قرارمون بعد از عروسی نبود؟ حال من با چه رویی تو چشماشون نگاه کنم.

از رفتار تندم متحیر شده بود.

- تارا؟

- مامانم با یه نگاه می فهمه و همه چی رو می ذار هکف دست بابام. دیگه چطور تو اون خونه بمونم؟- ولم کن. اگه ب*ا*ر*د*ا*ر*بشم چی؟ این وام ببیدر تو که معلوم نیست کی درست بشه. اگه به قول بابام شکمم بالا بیاد چی کار کنم؟

- آروم عزیزم. چرا سختش می کنی؟ هیچ کس نمیفهمه. گیرمم بفهمن. تو هیچ اشتباهی نکردی.

او که نمی دانست مادر من چقدر تیز است. نمیدانست پدرم چقدر سختگیر است. از روزگار منتوی آن خانه

خبر نداشت. دست و پا زدم. حس بدی داشتم. حسگ*ن*ا*ه*کار بودن، مجرم بودن، گول خوردن، عذاب وجدان.

- تقصیر تو بود. با قصد قبلی منو کشوندی اینجا.

نیتت همین بود. واسم نقشه کشیده بودی. اگه ب*ا*ر*د*ا*ر*بشم چی؟ صورتش سخت شد.

- یه طوری رفتار نکن که انگار اذیتت کردم. خودتمخواستی. حتی از منم بیشتر!

این حرفش آتشم را تندتر کرد. داد زدم:

- خوبه وال. این شگرد همتونه. شما مردا اولش جلزو ولز می کنین، بعد که به خواستتون رسیدین میگینخودت خواستی. من خواستم انقدر پیش بریم؟ چقدر گفتم بسه؟ اصل صدامو شنیدی؟

از شدت دلخوری پیشانی اش نبض گرفته بود.

- الحق که خیلی بچه ای تارا.

برخاست و به سمت در رفت. بغضم ترکید. همانطور نشسته لحاف را روی سرم کشیدم. هورمونهایم به هم

ریخته بود. شاید اگر از تفکرات سنتی پدر و مادرم نمی ترسیدم، شاید اگر از بچگی این ارتباط را بهعنوان

گ*ن*ا*ه برایم معرفی نکرده بودند، شاید اگر مادرم به جای منع کردنم بیشتر آگاهم می کرد، شاید اگر پدرم

به جای رییس خانواده حامی و دوستم بود، شاید اگر سخت گیری ها کمتر می شد و مطالعه و یادگیری بیشتر،

آن وقت من هم مثل زن های فیلم های خارجی بعداز اولین ارتباط با کسی که عاشقش بودم و عاشقمبود و

محرمش بودم و شوهرم بود، آرامش داشتم و از تکتک لحظاتم لذت می بردم. نه این که این طور بترسم و

احساس شرم و گ*ن*ا*ه کنم و اشکانم را از خودم برانم.

- صدای باز و بسته شدن در را نشنیدم. اشکان نرفته بود. زیر لب گفت:
- ببخشید عزیزم. حق با توه. من اشتباه کردم. گریهنکن دیگه. باشه؟
- کاش می توانستم به آن خانه برنگردم. می خواستم همین جا بمانم. توی همین اتاق پیش همین مرد.
- بدون ترس
- و دلهره و عذاب وجدان.
- الان م چیزی نشده. تو صورتت که ننوشته. چرا باید کسی بفهمه؟ اگرم فهمیدن خودم جوابشون رومیدم. نمی
- ذارم اذیت کنن. خوبه؟ بازویش را
- چنگ زدم.
- اگه ب**ا**ر**د**ا**ر شم چی؟
- نمی شی خوشگلم. نمی شی زندگی. من حواسم بود. بیخودی واسه خودت فکر و خیال درست نکن.
- اشک هایم را پاک کردم.
- خدا کنه. وگرنه بابام منو می کشه.
- هر دو دستش را دورم انداخت.
- تا من هستم هیچ کس نمی تونه یه انگشت بهت بزنه. حتی بابات!

کم کم آرام شدم.

- الان خوبی؟

سرم را روی سینه اش بالا و پایین کردم.

- دیگه از دست من ناراحت نیستی؟

- نه! تقصیر تو نبود.

- من واست نقشه نکشیده بودم زندگی. اگه میخواستم کاری کنم تو این یه سال و نیمه

کرده بودم، ولی امشب

نتونستم جلوی خودمو بگیرم. بس که خوردنی شده بودی. بس که دلم واست تنگ شده بود.

آهسته آهسته با کنار رفتن ترس، شرم جایگزین شد. - الانم توصیه می کنم که بریم سراغ

ماکارونیو گرنه باز تو رو می خورم. چون بدجوری گشمنه.

این بارم

تضمین نمی دم که یه نی نی تو شکمت نکارم.

نظرت چیه؟ ماکارونی یا ...؟

جایم خوب بود. نمی خواستم از دستش بدهم. دستمرا دور گردنش انداختم.

- نمی خوام. یه کم دیگه دراز بکشیم.

دستم را از گردنش جدا کرد و روی تنم خیمه زد.

- جهنمو ضرر. نهایتش یه بار دیگه ماکارونی رو گرمی کنیم.

من خندیدم، اما او جدی بود و منتظر تایید .

- اجازه میدی یا باز از دماغمون درش میاری؟

- همون ماکارونی بهتره. می ترسم کار دستم بدی. با این وضع وام، احتمال عروسی ما و بچمونهمزمانانجام میشه.

نخندید. "به ددرک" ی بر زبان آورد و مرا در خودشذوب کرد.

این روزها حال خوب است. در سرمای زمستان، دلم گرم شده. شور و شوق آغاز سال نو به من همسرایت

کرده. پاتریک و تیم هر روز می آیند. پاتریک گاهی بیشتر از یک بار در روز. زبان یادم می دهد. مجبورم می کند گرمکن پوشم و توی پارک های یخزده بدم. نفس کم می آورم. التماس می کنم. آبی هایسیاهش می

خندند. دستم را می کشد و مجبورم می کند کهمراهش شوم. بعضی شب ها با تیم قدم می زنیم.

یک ساعت،

دو ساعت. او حرف می زند و من گوش می دهم.

من حرف نمی زنم و او غصه می خورد. شب سالنو را هر

سه نفر کنار هم بودیم. وسط خیابان، میان جمعیتشاد و هیجان زده. نمی دانم چرا! اما انگار این ها قابل اعتمادترند. محکم ترند. باور پذیرترند.

ساعت به دوازده رسید. همه فریاد زدند. صدای جیغو شادمانی لحظه ای قطع نمی شد. پاتریک تنه‌داست داد و با لبخند مهربانش تبریک گفت و بعد هم معذرواھی کرد و رفت. احتمالاً پیش همان دختر بی همه چیز!

این روزها حالم خوب است. آن قدر زبان می خوانم و تمرین می کنم که دیگر فرصتی برای فکر کردنمانده.

شب‌ها مغز لغات انگلیسی را مرور می کند نه گذشته را. حتی خواب‌هایم هم انگلیسی شده اند.

پاتریک از

پیشرفتم راضیست. دیگر با من فارسی حرف نمی‌زند. حتی اگر جمله ای را نفهمم آن قدر به روشهای

مختلف بیان می کند تا متوجه شوم. من هم اجازه ندارم فارسی حرف بزنم. باید هر طور شده منظورم را

بفهمانم و تا امروز موفق بوده‌ام. این که بیاسترس از خانه بیرون می روم، این که برای خریدهایم در به در

دنبال فروشگاه‌های ایرانی نمی‌گردم، این که میتوانم سوار تاکسی شوم و آدرس دهم فوق العاده‌ست. حال

برای بیرون رفتن و ارتباط برقرار کردن انگیزه دارم. پاتریک اعتماد به نفسم را بالا برده. چند روز اول

همراهم آمد و بعد آزادم گذاشت. تیم هنوز نگراناست. مرتب زنگ می زند. مرتب می آید و سر میزند، اما

او هم نیازم به استقلال و تنهایی را فهمیده و پذیرفتهو به خواسته هایم احترام می گذارد و می دانم که همه ی

این ها را مدیون پاتریکم. پاتریکی که هنوز نمی دانمکیست و کجای زندگی ام نشسته و از کی نشسته.

پاتریکی

که هنوز ناگفته هایش را نگفته و انگار قصد گفتن همندارد. پاتریکی که با تمام رمز و رازهایش خوباست و

حال این روزهای مرا هم خوب کرده.

دیکشنری مک میلن را می بندم و کش و قوسی بهگردن و دست هایم می دهم. ساعت نزدیک نهاست.

پاتریک معمول بعد از بیمارستان به خانه ی من میآید. امشب قرار است یک امتحان شبه آیلتس بدهمو بعد

برای شرکت در آزمون کالج زبان آماده شوم. اگر بتوانم این مدرک زبان را بگیرم. اگر بتوانم!

برمی خیزم و برای خودم چای دم می کنم. هنوز تا آمدن پاتریک فرصت هست. چایم را می خورم و دوش می

گیرم. لباس مرتبی می پوشم و کمی آرایش میکنم. این روزها برای مرتب بودن هم انگیزه دارم.

باید به اندامم

برسم. باید به پوستم برسم. باید براقی و درخشندگی را به موهایم بازگردانم. پاتریک می گوید اینجا برای کار

کردن مرتب بودن و ظاهر زیبا یک امتیاز است. میگوید باید دست از سر ذخایر مالی ام بردارم و هرچه سریع تر به کاری مشغول شوم. برای لکه های روی صورتتم کرم روشن کننده خریده. برای افتادگی بازوهایم

دمبل خریده. احوال ورزش کردنم را بیشتر از زبانی پرسد. روی پیاده روی های صبحگاهی و تعداد دراز

و نشست های روزانه ام بیشتر از نمره آیلتس حساس است. هر روز پوستم را چک می کند.

داروهایم را

عوض می کند. دوز آرام بخش هایم را کم کرده. میگوید ورزش بهترین دارو برای اعصاب است. راستهم

می گوید. شب ها آن قدر خسته ام، آن قدر برنامه های که برایم ریخته فشرده و سنگین است که وقتیه

رختخواب می روم بیهوش می شوم.

بدنم را به لوسیون خوش بویی که خریده آغشته میکنم. موهایم را با روغن های مخصوص مکزیکچرب

می کنم. رنگ های متضاد لباسم هارمونی زیبایی بهوجود آورده. کمی آرایش می کنم و اسپری می زنم.

اوایل

به خاطر نجات پیدا کردن از نگاه های سرزنشگرانه اش به خودم می رسیدم. از سر اجبار و ناچاری و باکراه، اما آن قدر این اصرار و اجبار و اکراه ادامه پیدا کرد تا بلاخره امیال زنانه ام بیدار شد. میل بهزیبایی،

میل به خوش بو بودن، میل به زنانگی، میل به جذب نگاه های پر تحسین، میل به جذاب بودن و میل بهزن

بودن!

درست است. شاید دیگر مردی نباشد که مرا بخواند. شاید دیگر تمایلی به بودن با هیچ مردینداشته باشم، اما

هنوز من یک زنم. هنوز زن بودنم نمرده. گم شده بود، اما حال پیدا شده. اوایل از پاتریک می ترسیدم چون در

باور من و بسیاری از هموطنانم، مردها حتی با یکتار موی زن ها هم وسوسه و از راه به در میشوند. نه که نیت

بدی داشته باشند، نه! قانون و شرعشان اجازه میدهد چهار زن عقدی داشته باشند و چهل صیغه!

برای صیغه

که حتی به اجازه زن اول هم نیاز نیست. مرد است.

نیاز دارد. ممکن است به گ*ن*ا*ه بیفتد. می تواند صیغه

ی یک ساعته بخواند یا نود و نه ساله! کیست که بتواند اعتراض کند؟ حتما تو زن خوبی نبوده ای و نتوانستی

شوهرت را راضی کنی. مقصر همیشه تویی. حق همیشه با مرد است. در کشور من کافیت مرد باشی. همین

که قانون گذران، پیامبران و حتی خود خدا هم مردند؛ برای خوش بودن کفایت می کند.

صدای زنگ را می شنوم. سریع موهایم را می بندم و به سمت در می روم.

اما پاتریک فرق دارد. گفته دوستیم و دوستیم، نه بیشتر نه کمتر. وقتی هست تفاوت جنسیتان

رانمی فهمم. وقتی می گوید خوب بپوش، زیبا باش، عطر بزن، برای خودش نیست. او

وقتی موشکافانه و دقیق نگاه می کند نفس های شبه شماره نمی افتند، فقط می خواهد مطمئن

شود همه چیز

خوب است. اوایل شک داشتم به سالم بودنش، بهمرد بودنش، چون تعریف دیگری از مردها داشتم.

اما حال

می دانم این منش و شخصیتش است. برای دوستاجتماعی اش حد و حریم قرار می دهد.
شیطنتهایش را

پیش همان دوست اشتباهی اش جا می گذارد و بعدبه خانه ی من می آید بدون هیچ لغزشی،
بدون هیچحرف معنی داری، بدون هیچ تماس بی دلیلی! مادرمی گفت اگر مرد و زن زیر یک
سقف تنها بمانند نفرسومی که وارد می شود شیطان است، اما حال میدانم شیطان ما آدم هاییم.
اراده و عقل داریم. ماییمکه

تصمیم می گیریم در کدام مسیر قدم برداریم.

شیطان بهانه است. شیطان توجیه است. شیطانسرپوش گذاشتن

روی ضعف ها و غلط هایمان است. شیطان آرامشموقت وجدان است وقتی که خودمان را گول
میزنیم.

شیطان حتی اگر واقعا وجود خارجی داشته باشدپیش آدم ها لنگ می اندازد. بیچاره شیطان!

کمی لبه ی بلوزم را پایین می کشم و در را باز میکنم، اما به جای آبی های سیاه خوشرنگ با
سیاهیمطلق

رو به رو می شوم.

در اوج بیچارگی روی دیوار سر خوردم و کف حمامنشستم. امروز چهارده روز شد. یعنی دو
هفته! دوهفته

از زمان ماهیانه ام گذشته بود و مطمئن بودم کهخاک بر سرم شده. از شدت استرس دلم به
هم میخوردم.رنگ زردم خبر از حال نزارم می داد. هر بار بادردی که در دلم می پیچید به

سمت حمام یورش می بردم بلکه نشانه ای بینم. امانه! چهارده روز گذشت و هیچ خبری نشد.
به زحمتلباسم

را درآوردم و دوش گرفتم. مادرم شک کرده بود.

مرتب حالم را می پرسید. نگاه های زیر چشمی اشتیز و

مشکوک بودند. اگر می فهمیدند. اگر به پدرم میگفت. آب سرد را باز کردم. تنم کوره ی
آتش بود.

به خودمدلداری

دادم.

- نهایتش ب*ا*ر*d*ا*ر باشم. چیه مگه؟ خلف شرعنکردم که. اشکان شوهرمه.

و باز با تجسم قیافه ی برزخی پدرم بر خودملرزیدم.

- وای! چه آبروریزی ای بشه. همچین چیزی توخونواده ما سابقه نداشته. بابام بفهمه سرم رو
میبره. با خفت

و خواری از این خونه میرم. انگشت نمای فامیلمیشم. دختره روز عروسیش ح*ا*م*ل*ه بود.
دیگهعروسی

گرفتنش چیه؟ هر بار مامان رو ببینن متلک میگن. وای اگه زن عمو بفهمه! وای عمو رضوان.
وایعروس

خاله رباب! از چشم تیامم می افتیم. هم من هماشکان. دیگه بابا تحویلمون نمی گیره. آه و ناله
ونفرینای مامان

رو چی کار کنم؟ وای خدا!

با حوله خودم را خشک کردم و لباس پوشیدم. در حمام را که باز کردم صدای پدر را شنیدم.
موهایم تنم سیخ

شدند. از رو به رو شدن با او و احم هایش هراس داشتم. آب موهایم را گرفتم و بعد از عبور از
راهرو و ورود

به حال زیر لب سلام کردم. او هم زیر لب جوابم داد. مادر مثل همیشه با بافتنی اش سرگرم
بود و باز هم

مثل همیشه برای تیام شال و کله و لباس می بافت.

قدم تند کردم تا از مهلکه بگریزم. صدای مادر را شنیدم.

- زود موها رو خشک کن تا سرما نخوردی. بعدشمبیا واسه شام.
بدون این که نگاهشان کنم گفتم:

- من گشنه نیستم. می خوام بخوابم.

سکوت معنی دارشان را شنیدم و نگاه های معنی دارترشان را حس کردم. در اتاقم را بستم.
موبایل مرا

برداشتم. روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرمانداختم و شماره ی اشکان را گرفتم. به
محض شنیدن

صدای خسته اش بغضم ترکید.

- اشکان!
- جونم زندگیم؟ خوبی؟
صدای آهسته ام لرزید.
- کجایی؟
چند لحظه مکث کرد.
- خونه. دارم درس می خونم. چطور؟ دیگر نتوانستم حرف بزنم.
- تارا؟ چی شده؟ داری گریه می کنی؟ می ترسیدم صدایم را بشنوند.
- تارا؟ حرف بزن تا سکتہ نکردم.
صدایم را در پایین ترین حالت ممکن نگه داشتم.
- اشکان بدبخت شدم.
اشک هایم شدت گرفتند.
- ب*ا*ر*د*ا*رم.
ناخودآگاه صدای اشکان هم پایین آمد.
- چی؟ منظورت چیه؟
دوست داشتم سرش داد بزنم. دلم می خواست حرصم را سر او خالی کنم.
- از کلمه ی ب*ا*ر*د*ا*رم منظور دیگه ای هم میشه برداشت کرد که من خبر ندارم؟ نفس عمیقی کشید.

از کجا فهمیدی؟

دستم را روی پیشانی تبارم کشیدم.

- از همون جایی که هر زن دیگه ای می فهمه.
- سکوت جواب من نبود. انتظار داشتم راهکار بدهد.

محکم و قاطع!

- میشه بگی چی کار باید بکنم؟ با خونسردی جواب داد:

- هیچی. تا دو ماه دیگه وامون آماده ست. بهجای...

تا آن جایی که دیوارها می توانستند در مقابل صدامقاومت کنند، داد زد.

- من از همین حال تهوع دارم. همین الان مامانمشک کرده. دو ماه دیگه من سه ماهمه.

بچه دنیا بیادچی

بگیم؟ شیش ماهه دنیا اومده ولی مثل یه بچه ی نهمهه کامل و صحیح و سالم بوده. آره؟ فکر

کردیجماعتخرن؟

او هم کلفه و عصبی بود.

خب میگی چی کار کنم؟ اگه الان بگم عروسینمی گیرم که خیلی تابلوتره. نمی گن یه سال

و نیمدختر ما

رو علف کردی که چی؟ بچه ای که هشت ماه بعد از عروسی دنیا بیاد تابلو نیست؟ بعدشم

جواب مادرتو

فک و فامیلش رو چی میدی؟ کوتاه میاد؟ پوفی می کند و ادامه می دهد.

- همه ی اینا به کنار، اصل گور پدر حرف مردم. هر کی هر چی می خواد بگه. ولی تارا...
صدای نفسش قطع شد.

- مشکل چیز دیگه ایه. ما آمادگی بچه دار شدن داریم. خودت که بهتر می دونی.
دلم گریه ی های های می خواست. زار زار! آن قدر که دیگه آبی در بدنم نماند. پتو را میان
دندان هایم گذاشتم
و تا جایی که می توانستم فشار دادم.

تارا؟ می دونم چقدر فکر کردن بهش سخته، ولینمی تونیم این بچه رو نگه داریم. با کدوم
پول؟ با کدوم

امکانات؟ بچه دار شدن که الکی نیست. کلی هزینهداره. کلی مسئولیت داره. تو خودت هنوز
بچه ای.

من

درس دارم. کارم ثابت نیست. تو خونه پدرم مستاجریم. با یه اتاق هیجده متری که همیشه
زندگی ساخت.

شرایطش رو نداریم.

خدایا! کمی هوا بفرست زیر این پتو. کمی هوا.

- تارا! زندگی! چرا حرف نمی زنی؟ نگو که این بچهره می خوای؟! مگه قرار نبود تا چند سال فقط خودمون

دو تایی باشیم و خوش بگذرونیم؟ ها؟ بچه میخوایم چی کار؟ جوونیمون تباه میشه به خدا. منمی خوام حال

حالها با تو تنها باشم. نه که بچه نخوام. من عاشقبچه ایم که تو مامانش باشی، اما من تو هزینه

یعروسی

هم موندم.

دندانم را از روی پتو برداشتم و طعنه زدم.

- هزینه ی سقط رو چی؟ از پس اون برمیای؟ صدایش از همیشه خسته تر بود.

- باید یه کاریش بکنم دیگه. یه خاکی تو سرم میریزم.

پوزخند زدم. ای داد!

- زندگی؟ یه چیزی بگو. حرف بزن. دلخوری؟ دلخور؟ جایی برای دلخوری هم بود؟ ما

زن ها عادت کرده ایم به این که تمام بدبختی ها و دردها و رنج هابرای ما باشد. از همان روز

اول تولد عادت می کنیم به این دوم بودن های دردناک. اشکان به راحتی ازسقط

حرف می زد. از کشتن بچه ی خودش. چیزی که منیک لحظه هم به آن فکر نکرده بودم، چون

بچه ینصف

و نیمه ام را دوست داشتم. چون قسمتی از وجودم بود. چون از سقط و عوارضش می ترسیدم.

این چه خلقتیست؟ چرا تمام دردها برای زن است و تمام حق و حقوق ها برای مرد؟ چرا زن همیشه مفعول

است و مرد همیشه فاعل؟ چرا مرد همیشه اولاست و زن همیشه دوم؟ چرا مرد همیشه جلو است و زن

همیشه عقب؟ چرا زن همیشه مرئوس است و مرد همیشه رئیس؟ اشکان چون پدر این بچه بود میتوانست

تصمیم به قتلش بگیرد و م ثن مادر مجبور به اطاعت بودم؟

اگر اطاعت نمی کردم چه؟ من از آینده نمیترسیدم. می دانستم بچه ی من هم خدایی دارد و گرسنه نمی ماند،

اما تحمل حرف و حدیث های جماعت فضول و بیکار را نداشتم. تحمل سرزنش های پدر و مادرم، آن همه

خاطر گ*ن*ا*ه نکرده را نداشتم.

- تارا، تو رو خدا این جور سکوت نکن. قلبم داره می ترکه.
اشک هایم را پاک کردم.

- چی بگم؟

- الهی قربون اون صدای قشنگت برم. این جور بیغض نکن. اصل هرچی تو بگی. اگه می خوایش نگهش

می داریم. گور بابای حرف مفت مردم. غیر حلال نیست که این طوری عزا گرفتی.

صدای چند بوق کوتاه را شنیدم. پشت خطی داشتم. نگاه کوتاهی به اسکرین گوشی انداختم. بزرگمهر بود.

اوف! این چرا دست از سر من بر نمی داشت؟

- بخند دیگه خوشگلم. به خدا داغونم. بخند تا یه کم آروم شم.

دلم تیر می کشید. سرم درد می کرد. حالم خراب بود.

- حوصله ندارم. کاری نداری فعل؟

لحنش ناامید و درمانده بود.

- قهر نکن دیگه. بابا میگم هرچی تو بخوای. منم تحت فشارم. از هزار طرف. دیگه واسه این یکی جاندارم.

فقط هزینه ی پوشک هر ماهش به اندازه نصف حقوقمه. پایان نامم رو دستم مونده. کلی

خرید داریم که انجام

ندادیم. نه خونه ای، نه ماشینی، نه درآمدی که بشه حساب کرد. من می خوام بچه م تو

بهترین شرایط

زندگی کنه. نمی خوام از وقتی چشم باز می کنه بهش بگم ندارم و نمی تونم و نمیشه. به اندازه

یکافی شرمنده

ی تو هستم. بسمه به خدا.

کاش ازدواج نکرده بودم. کاش عجله نمی کردم.

کاش عجله نمی کردیم.

- ولی بازم میگم هرچی تو بخوای. خودمم از تصوراتفاقی که ممکنه حین سقط واست بیفته دارم میمیرم.

نمی دونم تارا. به خدا موندم.

مانی راست می گفت. تنها عشق کافی نیست. مازدواج را ساده گرفتیم. سخت ترین کار دنیا را بیشاز حد

ظریفیتش ساده گرفته بودیم.

- شب به خیر.

مهلت ندادم حرف دیگری بزند و دکمه قطع رافشردم. اس ام اسی روی صفحه چشمک می زد. بازش کردم.

"نمی خوای بیای پولت رو بگیری فنچ متاهل؟" نفس رفته ام برمی گردد. نگاهش از چشمانم جدامی شود. حال راحت تر نفس می کشم. کنار میروم و اجازه

می دهم وارد شود. هال کوچک را می کاود. قامتش هنوز هم دلم را می لرزاند. هنوز هم دلم برای شانههای

پهنش می رود.

- خوش اومدی.

می چرخد. انگار حضور مرا فراموش کرده بود.

دوباره خیره ام می شود. از کی این قدر نگاهش سیاه شده؟

- چرا نمی شینی؟

می نشیند و من برای سر فرو افکنده اش میمیرم. برای پرت کردن حوا ثس اشک هایم
به آشپزخانه می روم.

اشکانم عاشق چای تازه دم و آلبالویی رنگ است. ظرف میوه را بغل می کنم و با خودم بیرون
میآورم. برای

ژست همیشگی نشستنش جان می دهم. پاها کمی، فقط کمی از هم باز و یک دست روی دسته
مبل و دست

دیگر روی تاج مبل.

- بیا بشین. واسه مهمونی نیومدم.

اما صدایش عوض شده. آن صدای نرم و دلنشینکجا و این صدای خشن و بی روح و خش دار
کجا؟- چای دم کردم.

نگاه بی حوصله اش را توی چشمانم میخ می کند. - نمی خورم. بشین.

مثل بچه ای که درسش را نخوانده و منتظر توییخاست رو به رویش می نشینم. کف دست هایم
راروی پاهایم

می گذارم و منتظر تنبیهم می شوم. ظاهرش هماناشکان است. حتی بهتر و جذاب تر. اما این
اشکانکجا و

اشکان من کجا؟ چشم از فضای بین دو بازویش میگیرم، اما دلم آنجا می ماند. روزگاری آن یک وجبفضا،

بهشت من بود. بهشتی که به خاطر یک اشتباه از آنرانده شدم. سنگینی نگاهش شانه هایم را خم میکند. کاش

می دانستم در فکر او چه می گذرد؟ نفرت؟ یا افسوس برای زندگی از دست رفته اش؟ یا او همخاطراتمان را

مرور می کند؟ خاطراتی که در آخرین ملاقاتمان عقزد و همه را بیرون ریخت.

هنوز نگاه می کند. هنوز در سکوت براندازم می کند.

هنوز سیاه است. سیاه مطلق! طاقت نمی آورم.

این نگاه

تلخ و بیگانه کاب*و*س زنده شده ی شب های مناست.

- خیلی عوض شدم مگه نه؟

هوای اطرافش را از طریق بینی اش بالا می کشد.

- از چه نظر؟

اشک هایم باهوشند. به این راحتی نمی توانحواسشان را پرت کرد.

- پیر شدم. درست؟

هوایی را که فرو داده محکم بیرون می دهد.

- نمی دونم.
باز هم استخوان ماهی در گلویم می خلد.
- اما تو اصل تغییر نکردی. همون طوری خوب و خوش تویی.
تلخندش تلخ است. خیلی تلخ! دلم گس می شود ازاین همه زهر. بی اختیار می روم و کنارش
مینشینم.
- آدرس اینجا رو از تیام گرفتی؟
بلاخره دل می کند از تماشای فاصله ی چند سانتی، اما هنوز هم سکوت را ترجیح می دهد. دلم
برایصدا
زدنش تنگ شده.
- اشکان؟
چنان صورتش را در هم می کشد که انگار صد ضربهچاقو را همزمان در تنش فرو کرده اند.
باز اشکهایم
هجوم می آورند. دستم را روی گونه ام می کشم.
هنوز خشک است. موهایش را چنگ می زند و بلندمی شود
و به سمت در می رود. مثل استخوان های یکاسکلت بی حرکت و صامتم. پاهایم فرمان می
دهندکه برو.
جلویش را بگیر، اما مغزم هنگ کرده و هیچ فرمانی صادر نمی کند.

- بر گرد پیش تیام. درست نیست تنها زندگی کنی. گفت زندگی؟! شاید این زندگی با آن زندگی فرق داشته باشد، اما چه می شود کمی خودم را گولبزنم؟ اگر نگرانم نبود که نمی آمد. می آمد؟ نه! نمی آمد.
- همین که بر سر عقم شیره می مالم، پاهایم جانمی گیرند.
- اشکان؟
- دستش روی دستگیره مشت می شود. شاید او همدارد دندان هایش را روی هم فشار می دهد کهنگوید "جاناشکان؟! "
- چای آماده شده. بریزم؟
- تمام رگ های قابل رویتش یکی یکی بیرون می زنند.
- نفس هایش تندتر و عصبی تر می شوند. چشمانخون گرفته اش را به صورتم می دوزد و می گوید:
- کاش همون موقع کشته بودمت و اینقدر عذاب نمی کشیدم!
- همان طور ایستاده سکندری می خورم و یا شاید همدرد خیال خودم دستم را به دیوار می گیرم.
- دست او از دستگیره رها می شود.
- شایدم بهتر بود خودم رو می کشتم و این همه دردرو تحمل نمی کردم.
- گلوی دلم را بغض می فشارد. نگاه او دوباره سختمی شود.

- تیام نگرانته. فکر می کنه به خاطر من از اونخونه رفتی. اومدم بهت بگم من اگه حتی کلهمم تو اون خونه بیفته دیگه اونجا نمی رم. برگرد. تیام به اندازه یکافی درگیره و مشکل داره. سرم را پایین می اندازم. نگران من نیست. بهخاطر تیام آمده. بعد از کمی مکث و یک نفس عمیق تیر آخر رامی زند.
- تیام برادرته و دوستت داره. از عذاب دادن کساییکه دوستت دارن دست بردار. بغض دلم از بغض صدایش می شکند و اشک هایمخون می شود و از قلبم می چکد. نگاهم با نگاهش تعلق می کند. برای چند ثانیه چشمانش همان چشماناشکان می شود. همان گرما را دارد اما به جای عشق افسوس است که موج می زند. حسرت است که غل میخورد.
- دلم برای صدای ملایمش تنگ شده. این همه سردیو خشونت نمی تواند از آن اشکان باشد. اشکان نمی تواند این قدر بی رحم و بی تفاوت باشد. اشکان همین چشمانیست که هنوزم تپله
- هایش با دیدن من می ر*ق*صند. شاید دیگه عشقینباشد، شاید احساس ها مثل تارای نگونبختپرکشیده و
- رفته باشند، شاید تارا بد باشد، اما اشکان نمیتواند. اشکان بدی کردن را بلد نیست. دستم را بهسمت دستش

می برم .

حرکت دستم را می بیند. مسیرش را تعقیب میکند. نه تند می شود و نه شلق می زند. فقط عقبمی رود.

شانه ام را به دیوار می زنم که نیفتم. قرار نیستیافتم. افتادن کافیست. حتی اگر این افتادن به پایاشکانم باشد.

باز هم نمی خواهمش.

- اشکان؟

با هر بار اشکان گفتن من رنگ صورتش عوض میشود. گاهی می پرد. گاهی تشدید می شود.

- من نیومدم اینجا که زندگی کسی رو خراب کنم. بهخصوص تو رو.

هم نیفتی، هم نفس داشته باشی، هم حرف بزنی؟ می شود؟!

- در واقع اصل خبر نداشتم که اینجایی.

اشک هایم محدود شده اند به چشمان قلبم. صورتم خشک است.

- اما حال که فرصتش پیش اومده ازت یه خواهشدارم.

قبل از این که او حد و حدودهایم را یادآوری کندخودم می گویم:

- می دونم حقش رو ندارم. می دونم!

پاهایم برای ایستادن به نیروی اسب بخار احتیاجدارند، نه این اعصاب و روان و جسم خراب!

- اما به حرمت مدتی که با هم بودیم، به حرمتعشقی که به هم داشتیم...

پوزخند روی لبش کار را سخت تر می کند.

- منو ببخش!

باز اشکان از آن چشم ها پر می کشد و جایش نگاههای خشمگین یک مرد غریبه می نشیند.
می خندد.

هیستریک و بلند.

- هه! حرمت؟ عشق؟ با هم بودن؟ از کدوم حرمتحرف می زنی تارا؟ از کدوم عشق؟

عشقی که مابه هم

داشتیم؟ یا عشقی که من به تو داشتم و تو مثل یهخلط چرکی تفش کردی؟ دقیقا مشخص کن
داری ازچی

حرف می زنی تا ببینم حرمتی داشته که به خاطرشازت بگذرم؟

لبم را گاز می گیرم. گاز می گیرم تا حرفنامربوطی از میانشان خارج نشود. آه سنگینش
رویشانه های

وجدانم فرود می آیند.

- تو منو کشتی. بند ناف منو از منشاء حیاتم جداکردی. منو از زندگی، از زندگیم بریدی.

اما هیچ وقتدلتم

نیومد نفرینت کنم. دندونامو روی هم فشار می دادمکه آه نکشم. مبادا آهم دامنتم رو بگیره.

خبر دارمکه

بدبخت شدی، اما من بدبختیت رو نخواستم. الان ماگه بخشیدن من راحتت می کنه، اگه خوشحالت میکنه،

باشه. جوونیم، زندگیم، عشق و امیدم، خنده هام، آرامشم، اعتمادم و همه چیزایی که ازم گرفتیحلت.

بخشیدمت!

خیسی مژه هایش در لحظه ای که سر به زیر میاندازد و می رود طاقتم را می دزدد. روی زمینچمباتمه می

زنم. دوست دارم تنم را بشکافم و از تارا جدا شوم.

این جسم را نمی خواهم. از این جسم بیزارم.

جسمی که

اشکان را کنارش ندارد خجالت زده ام می کند. مناین جسم را نمی خواهم. یک نفر روحم را آزاد کند.

نمی

خواهم اسیر این تن لعنتی باشم. این زندان آخر مرامی کشد. من به هوا احتیاج دارم. به آزادی! بهاشکان!

حتی اگر به قیمت خاکسپاری این بدن باشد.

کسی با قدم های تند در نیمه باز را کنار می زند و بهمن نزدیک می شود. رو به رویم می نشیند. بیحرف

سرم را بالا می گیرد و با نگرانی و دقت صورتم را جستجو می کند. سورمه ای هایش دو دو می زنند.

حتما

اشکان را دیده که این همه ترسیده و نگران شده.

- تارا؟

بغض جدیدی سر باز می کند.

- نترس. من خوبم. اشکان دست بزن نداره.

غم تمام صورتش را می گیرد.

- اذیتت کرد؟

اذیت؟ از اشکان بی آزارتر هم مگر می شود؟ نه!

فقط حللم کرد. بخشید و رفت. اشک هایم شدت می گیرند.

- تارا! لطفا حرف بزن.

برق زنجیرش توجهم را جلب می کند. دست میبرم و صلیبش را از زیر پیراهنش بیرون می کشم.

بی حرکت

می ماند و تماشا می کند.

- تو به خدا اعتقاد داری؟ یا به مسیح؟

دستم را از گردن بندش جدا می کند و بین دستانش می گیرد.

- اوهوم.

پیشانی ام را به دست های گره کرده مان میچسبانم و می گویم:

- پس قسمت میدم به اعتقادات، به اون خدات، به اون مسیحت، به این صلیبت...

سر بلند می کنم و خیره می شوم به آبی های سیاه اما آرام.

- اشکان رو بهم برگردون.

آبی های سیاه متلطم می شوند.

- چی؟ هق می زنم.

- مگه تو دکتر نیستی؟ یه دارویی بهش بده که حافظه ش رو پاک کنه. یه دارویی که

فراموشی بیاره. یه

دارویی بهش بده که همه چیز رو از خاطرش محو کنه. که باعث شه دیگه هیچ کس رو نشناسه.

یهدارویی که

همه گذشته رو، تارای گذشته رو، دردهایی که کشیده رو، مصیبت هاش رو از یادش ببره.

میخواهم از نو

وارد زندگی بشم. می خوام دوباره زندگی بشم.

- من می تونم دوباره عاشقش کنم. می تونم دوباره جوونی و امید و عشقش رو بهش برگردونم. از نو شروع میکنیم. مثل پرستارش میشم. بعد اون قدر بهشمحبت می
- کنم تا دوباره بهم بگه زندگی.
- نگاه غم زده اش کورسوی امیدم را می کشد.
- من می تونم پات. تو فقط یه دارو به اشکان بده.
فقط یه دارو.
- کنارم می نشیند. من همچنان ادامه می دهم.
- نگو که نمیشه. این همه علم پیشرفت کرده. اینهمه کارای عجیب و غریب می کنین.
حتما یه راهیواسه
- پاک کردن حافظه ی آدما هم هست. مگه نه؟ سرم همراه با نفس عمیقی که می کشد بالا و پایینی شود.
- تارا؟
- گیجم! خرابم. منگم. می گوید:
- می خوای از اینجا بری؟ بینی ام را بالا می کشم.
- یادته گفتی دوست داری از این شهر و حتی از اینکشور بری؟ بری جایی که هیچ کس تو رو نشناسه؟ ذهن درمانده ام حرف هایش را حلجی می کند.

- کجا؟

لبخند می زند. سفیدی دندان هایش در پوست تیرهاش جلوه ی زیبایی دارد.

- مکزیک.

ابروهایم بالا می روند و گوشه ی پلکم می پرد.

سرش را تا کنار گوشم نزدیک می آورد و می گوید:

" در موردش فکر کن " سوییتی.

(weetie)

پرش پلکم بیشتر می شود. ذهنم به تکاپو می افتد.

"سوییتی" از پستوهای خاک خورده ی جمجمه امسرك می

کشد و چشمک می زند. سوییتی!؟

به عمرم چنین حال وحشتناکی را تجربه نکرده بودم.

تمام شب نخوابیدم. استرس و درد دست به دستم داده

بودند و نگذاشتند خواب به چشمم بیاد. با تهوع وحشتناک از رختخواب بیرون آمدم و به

دستشووییپناه بردم.

دانه های درشت عرق روی پیشانی و حلقه ی سیاهزیر چشمانم بر هراسم افزود. چشمانم

سراخ بود.

انگار تب

داشتم. با زبان لب های خشکم را تر کردم. چندمشت آب به صورت و گردنم زدم و به اتاقبر گشتم. بلوزم و با تیشرت خنک تری عوضش کردم. از ترس لو رفتن حال و روزم لیه غلیظی کرمپودر

روی پوست و زیر چشمم نشاندم. پلک هایم را سایهزدم و رژ گونه ام را تشدید کردم. رژ لب قهوه ایروشن

را چند بار روی پوست ترک خورده لب هایم کشیدمو به تصویر خودم خیره شدم. یا من دچار توهم بودمیا با

وجود این همه آرایش باز هم قیافه ام نزار و مریضبود. ترجیح می دادم بدون رو در رو شدن با پدر ومادرم

از خانه فرار کنم، اما به محض گشودن در اتاق مادر صدایم زد. با قدم های متزلزل به آشپزخانه رفتم.

همه

چیز عادی به نظر می رسید. پدر روزنامه می خواندو چای می نوشید. مادر تخم مرغ نیمرو شده را تویظرف ریخت و روی میز گذاشت. سلام کردم. هر دودر حالی که سرگرم کار خود بودند جوابم را دادند.صندلی را پیش کشیدم و نشستم. پدر یک نگاه زیرچشمی به چهره ام انداخت و گفت:

- بی حال به نظر می رسی. چیزی شده؟قبل از من مادر جواب داد:

- می خوام بیحال نباشه؟ طفل معصوم رو دو سالهپا در هوا نگه داشتن. آدم انقدر بیخیال؟!

وای خدا باز شروع شد. اما امروز نمی توانم. امروز نه.

- دیروز زن داداشم زنگ زد. می گفت آخر ماه عروسی فریباست. هنوز دو هفته نشده عقد کردن.

تو این مدت

چه خرجایی که واسه فریبا نکردن. سرویسی که سرعقد بهش دادن دیدین؟ تازه واسه عروسیشم یه سرویس

دیگه گرفتن. می گفت دارن دنبال باغ میگردن. اگر مپییدا نکنن تالر می گیرن. اون وقت داماد ما واسه یه کیلو

میوه و شیرینی مونده. به خدا وقتی حال تارا رو پرسید از خجالت آب شدم. هر کی ندونه فکر می کنهما

دخترمون رو از سر راه آوردیم یا رو دستمون مونده بود که این جوری شوهرش دادیم.

احساس می کردم سرطانی در سرم در حال رشد است. ریشه هایش تا پشت چشمانم آمده بودند و باتمام قدرت

به حدقه ام فشار می آوردند.

- تازه فریبا کجا و تارا کجا! دختره نه ریخت و قیافهای داره نه هیکل و اندامی، ولی ماشا... تا دلت بخواد

بخت و شانس داره. نمی دونم این دختر مادر مرده‌ی من چی کم داشت که نصیب این آدم یه لقباشد.

هر چه تلش می کردم تا بتوانم لقمه‌ی درون دهانمرا فرو دهم نمی شد. گلویم بند آمده بود. پدر چشمغره‌ای

به مادر رفت و رو به من گفت:

- به اشکان بگو زودتر تکلیف این قضیه رو روشنکنه. دهن مردم را همیشه بست. لقمه را به زور جای فرو دادم.

- میگین چی کار کنه؟ وقتی نداره باید چی کار کنه؟ مادرم براق شد.

- وقتی نداره غلط کرده زن گرفته. مگه پدرش نمیگفت حمایتش می کنیم. ال می کنیم. بل می کنیم.

پس

چیشد؟

اشک در چشمم حلقه زد. طاقت این طور حرفزدن در مرود اشکان را نداشتم.

- نمی خواد از خونوادش پول بگیره. دوست داره روپای خودش باشه. شما هم که واسه این جشنکوفتی بهش

گیر دادین. داره در به در دنبال یه وامی می گرده کهبتونه یه عروسی کوچیک بگیره و دهن فامیلی محترمما رو ببنده. همین قدر از دستش برمیاد. وقتی همهجا پول و پارتی حرف اول رو می زنه از اشکان چهکاری

ساخته ست؟ از دیوار مردم بره بال؟ دزدی کنه؟ خلف بره؟

مادر پوزخندی زد و پشت چشمی نازک کرد.

- خلف کردن عرضه می خواد. عرضه ی اونم نداره.

چانه و دست هایم به طور همزمان شروع به لرزیدن کردند. این همه تحقیر و توهین به خاطر

بی پولی؟ برخاستم و کیفم را روی دوشم انداختم و با بغضگفتم:

- ای کاش به جای این حرف خدا رو شکر می کردینکه یه داماد سالم و مستقل دارین. از

شما که سیسال

زیر یه سقف بودین تعجب می کنم. خودتون از اولهمه چی داشتین؟ هیچ وقت بی پولی

نکشیدین؟ اولزندگیتون همه چی ردیف بود؟ از کی تا حال پولشده ملک لیاقت یه مرد؟ از کی

تا حال حرف مردماز

رضایت و خوشبختی دخترتون واجب تر شده؟ آخهچرا انقدر دهن بینین؟

پدرم روزنامه را بست و با خشونتی کنترل شدهگفت:

- صدات رو بیار پایین دختر. با مادرت درست حرفزن.

اشک های بی وقفه، کرم پودر و خط چشمم راشست و پایین آورد.

- مگه تقصیر منه؟ اگه کسی پشت سر شما اینطوری حرف بزنه، مامان ساکت می شینه و

نگاشمی کنه؟

اشکان شوهر منه. دوستش دارم و به هیچ کساجازه نمی دم این جور تحقیرش کنه.

مادرم با ناراحتی از پشت میز بلند شد و گفت:

- چه شوهر شوهری می کنه واسه من. خجالت نمیکشی جلوی بابات این جور حرف می زنی؟ من بعد از

دو تا بچه بازم روم نمی شد به بابات بگم شوهرم!

به حق افتادم. پدرم میانجی شد.

- بسه دیگه. تمومش کنین. مادرت اگه چیزی میگه به خاطر خودته. نگرانته. احترامش رو نگه دار. بهاشکانم

بگو دست بجنبونه. ده دوازده میلیون تومن این هممهفس فس نداره. ما هم آبرو داریم. به اندازه ی کافیم

باهاش مدارا کردیم. یه مدت درگیر درس خوندنشواسه ارشد بودیم. یه مدت طول کشید تا اون اتاقرو رنگ

زد و آماده کرد. الان م معطل وامشیم. درسته کهپسر خوبیه. منم واسه همین پاک و سالم بودنشقبول کردم که

ازدواج کنین، ولی باید به فکر آبروی ما هم باشه.

وای از این آبرویی که یک سره جانش در خطر بود.

آبرویی که به حرف ها و قضاوت های مردم میرفت و

می آمد. آبرویی که با قضاوت ها و تهمت ها و توهینها و غیبت ها خدشه دار می شد. آبرویی که بهخاطر

دیر شدن عروسیمان در لبه پرتگاه ایستاده بود و اگر می فهمید که من ب**ا**ر**د**ا**م*
خودش را از همانپرتگاه پرت می کرد و می مرد. حق با اشکان بود. باید این بچه را می انداختم.
باید یک انسان را میکشتم تا

جان آبرو را نجات دهم.

با چشمانی اشکبار، شکمی گرسنه، دردی مرموز و حالی بد از خانه بیرون زدم. نمی توانستم
منتظر تاکسی و

اتوب**و**س بمانم. دربست گرفتم و آدرس نمایشگاهبزرگمهر را دادم تا هر چه سریع تر
پول سقط راجور

کنم. هرکاری می کردم اشک هایم بند بیایند نمیشد. زیر دلم تیر می کشید. بچه ام از دیشب
میدانست چه

نقشه ای برایش کشیده ایم و بی قرار شده بود. بچه ای که هنوز ضربان هم نداشت. لبم را
محکمگاز گرفتم و خم شدم.

- خانوم حالتون خوبه؟

راننده با نگرانی از آینه نگاهم می کرد. او بیشتر از پدر و مادرم به وخامت حالم پی برده بود.

- بله. چیزی نیست.

دستمال و آینه ای از کیفم بیرون آوردم. دستمال را با آب دهانم مرطوب کردم و رد خط چشم
را از صورتم

زدودم. چقدر قیافه ام رقت انگیز شده بود. گوشیام زنگ می خورد. به اسکرین نگاه کردم. اشکانبود. نمی

توانستم حرف بزنم. جواب ندادم. اس ام اس داد.

- خوابی زندگی؟

گوشی را سایلنت کردم. رژ لب پاک شده را تجدید کردم. حرکات ماشین و دست اندازهای تمام نشدنیجاده و

ترمزهای مداوم راننده، تهوعم را بیشتر می کرد.

پیشانی ام را به صندلی جلویی تکیه دادم و چشمانمرا تا

مقصد روی هم فشردم.

نمایشگاه مانی بزرگمهر با ابهت هر چه تمام تر دربهترین نقطه ی شهر خودنمایی می کرد. حوصله ی شیطنت ها و تخس بازی هایش را نداشتم. اخم هایدر همم را بیشتر در هم کشیدم و وارد شدم. بهمنشی

زیبایش سلام کردم. جوابم را داد. پرسیدم:

- آقای بزرگمهر هستن؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- شما؟

یعنی این قدر ظاهرم ویران بود که مرا نمیشناخت؟

- شریفی هستم. روزنامه نگار!
بی تفاوت آهانی گفت و گوشی را برداشت و بهبزرگمهر اطلاع داد.
- بفرمایین بال.
از پله ها بالا رفتم. با دو مرد مشغول صحبت بود.
مرا که دید لبخند زد و به احترامم برخاست و دعوتم کرد که
بنشینم. روی صندلی کنار دستش نشستم. گاو صندوقش را باز کرد. از جعبه ی بزرگ و
طلیبرنگی چند
سکه ی طل در آورد و به دست یکی از آن دو نفر داد و گفت:
- فعل اینا رو بهش بده تا دندونش گیر کنه. بقیه شباشه واسه وقتی که کار رو تموم کرد.
چشمی گفتند و رفتند. صندلی گردانش را به سمتن چرخاند و گفت:
چ زش ثت متاهل؟ ث
- احوال فن
آب بینی ام را بالا کشیدم و به سردی گفتم:
- ممنون. شما خویین؟
لبخندش را جمع کرد و کمی به سمتم خم شد.
- خوبی تارا؟ این چه قیافه ایه؟ چرا انقدر رنگتیریده؟
باز هم بچه ام بر دیواره ی رحمم ناخن کشید. تشنجهای اعصابم بیشتر و بیشتر می شد.

- به کم ناخوشم. چیز مهمی نیست.
خواست حرف بزند که منشی اش صدایش زد. چندثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:
- ببخشید. الان میام.
رفت. روی صندلی جا به جا شدم. چشمم به گاو صندوقش افتاد و به جعبه ی طلایی که همچنان درش باز بود
- و سکه هایی که خودنمایی می کردند. با خودم فکر کردم چه می شد ده-پانزده تا از این سکه ها مالمن بودند؟
- سریع عروسی می گرفتیم و سر خانه و زندگیمانمی رفتیم. نیازی هم به کشتن این بچه نبود. نهایتش می گفتیم
- چند روز زودتر به دنیا آمده. آخ که چقدر خوب میشد. از زخم و زبان های پدر و مادرم هم نجات پیدامی
- کردم. زندایی هم پز فریبا را به مادرم نمی داد. بعداز مدت ها نفس می کشیدیم.
- باز هم اشک در چشمم جمع شد. استخوان هایم جمعجه ام به تک تک سلول های مغزم فشار می آوردند. بی
- خوابی باعث ضعف و سرگیجه ام شده بود. بیاختیار کمی صندلی ام را به آن منظره ی خوشایند نزدیک کردم.
- چه می شد اگر بزرگمهر چند تا از این ها را به منقرض می داد؟ وام اشکان که جور می شد پسش می دادیم.

اما چطور می گفتم؟ آن هم به آدم سواستفاده گریهمچون مانی؟ قبول که نمی کرد هیچ، تا آنجا که ازدستش

بر می آمد تحقیرمان می کرد. شاید هم در برابرپیشنهادات بی شرمانه اش راضی به دادن این قرضمی شد.

شاید هم...

صدای خنده ی بزرگمهر و چند مرد از پایین می آمد. بلند شدم و روی صندلی اش نشستم تا بتوانمحتویات

درون گاو صندوق و جعبه ی طلیی را بهتر ببینم. وایخدای من! این همه سکه ی بهار آزادی؟ این همپپول

و سند؟ این همه تراول خوشرنگ؟ چه می شد کمیاز اینها را به من و شوهرم می دادی؟ سعی کردممتعداد

سکه ها را برآورد کنم، اما قابل شمارش نبودند. اگرچند تا از اینها کم شود می فهمد؟ به خدا بعدا پشیمی

دهیم. دستم را جلو بردم و چند عدد سکه ی وکیومشده ی بانکی را برداشتم. می خواستم فقطنگاهشان کنم.

دست دیگرم را هم پر کردم از آن کارت های نازک و کم حجم و دوست داشتنی مقابل چشممگرفتمشان. همه

تمام بودند. سکه ی تمام. سکه چقدر است؟ یکمیلیون؟ یا کمتر؟ دوازده تایش بسمان است. ایخدا! چراندادی؟

صدای بزرگمهر را در چند قدمی ام شنیدم. باوحشت سرم را بلند کردم. داشت بالا می آمد، اما سرش رو به

عقب بود. با کسی حرف می زد. تمام تنم به لرزهافتاد. فرصتی برای برگرداندن سکه ها به صندوق نبود.

سریع هر دو دستم را به همراه سکه ها توی جیببزرگم فرو بردم و برخاستم و یک قدم دورتر از گاوصندوق ایستادم. حس کردم بزرگمهر حرکت سریعرا از گوشه ی چشمش دید. قلبم مثل توپ هاییکه از

تانک پرتاب می شوند، می جهید و به سینه ام ضربهمی زد، اما رفتار بزرگمهر کامل عادی بود. لبخندیزدو گفت:

- چرا ایستادی؟ بشین.

از ابتدای دهان تا انتهایترین قسمت گلویم خشکشده بود. صدایم کمی می لرزید.

- من ... من عجله دارم. باید برم. اگه میشه...

مرد همراه مانی به سرعت گفت:

- من زیاد مزاحمت نمی شم داداش. یه امضا زیرایننا بزنی رفتم.

مانی پشت میزش رفت. تمام تنم چشم شد وحرکاتش را پایید. جعبه ی طلایی کمی جا به جا شدهبود. یعنی می

فهمید؟ زانوانم را به هم چسباندم تا کمتر بلرزند. لبهتیز و کیوم ها پوست دستانم را خراش می داد. لبه یچندتایشان از گوشه ی جیم پیدا بود. مانی چند امضازد و بعد برخاست و نزدیک کمدی رفت. مرد هممراهش رفت. پشتشان به من بود. با سریع ترین سرعت عملی که می توانستم سکه ها را توی کیفمانداختم تا

خطر کمتری تهدیدم کند. مانی برگشت و سر جایشنشست. رفتار عادی اش کمی خیالم را راحت کردهبود. آن

قدر توی آن جعبه سکه بود که مطمئنا کم شدن اینچند تا به چشمش نمی آمد. باید در فرصتی مناسب

جایشان می گذاشتم یا...

نفس عمیقی کشیدم.

با پول این سکه ها عروسی می گرفتیم و بعد کهوامان را دادند سکه ها را می خریدم و به صاحبشبر می

گرداندم. سقط هم نمی کردم. بچه ی من و اشکانمحکوم نمی شد به مردن. می توانست به دنیا بیاید و زندگی

کند. هر چقدر سخت، هرچقدر هزینه بر باز هم اینبچه حق حیات داشت.

- خانوم شریفی؟ به خودم آمدم.

چشمان مانی تنگ شده بود.

- انگار زیاد حالتون خوش نیست.
دستی به صورتم کشیدم.
- نه زیاد. عجله هم دارم. شما هم انگار سرتون شلوغه. من میرم و بعدا مزاحمتون می‌شم.
چشمانش تنگ تر هم شد.
- باشه. هرطور راحتین.
مثل تیری که از کمان آزاد شود از جا پریدم. سریع خدا حافظی کردم و از نمایشگاه بیرون رفتم. نفس حبس شده ام را به هوای آلوده ی تهران تزریق کردم.
کیفم را به پایم چسباندم و منتظر تاکسی شدم.
قلبم همچنان دیوانه وار می زد. دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم. نایستاد. دستم را روی کیفم کشیدم.
همراه با هوا خون هم به مغزم رسید. آهسته آهسته به عمق فاجعه پیبردم. من چه کار کرده بودم؟ تمام صحنه ها را مرور کردم.
قصدم دزدی نبود. من دزد نبودم. پاهایم بی اجازه از من عقبگرد کردند. با پول دزدی می خواستم جشن بگیرم؟ با پول دزدی می خواستم این بچه را به دنیا بیاورم؟ صدای سیاهی گفت "پسش میدی." صداییدیگر

داد زد "نه! این دزدیه. حرومه". اگر اشکان بفهمد چه؟ نمی گوید این پول را از کجا آوردی؟
صدایسیاه گفت

"میگی از دوستم گرفتم. میگی قرض کردم". صدایسفید جواب داد "اون اگه می خواست از
کسیقرض

بگیره از پدرش می گرفت". عقب عقب می روم.

نه! من هرچه باشم دزد نیستم. حتی اگر مانیبزرگمهر هم

نفهمد. حتی اگر این پول به چشمش نیاید. حتی اگر به صد برابر این سکه ها هم بی نیاز باشد.
باز همنمی

شود. نمی توانم. کم کم صدای سفید غلبه کرد "بروو قبل از این که دیر بشه واقعیت رو بهش
بگو. همهرو

پس بده. اون می دونه تو دزد نیستی. اگه واسشتعریف کنی درک می کنه. اصل لازم نیست بگی
چیکار

کردی. اون قدر اونجا بشین تا یه فرصتی واسهبرگردوندن سکه ها پیدا کنی. فقط برو."

چرخیدم و محکم با سینه ی مردی برخورد کردم.

سرم را بالا گرفتم. تمام چهل چراغ چلچراغچشمانش روشن

بودند و برق می زدند. به تته و پته افتادم. قبل ازاین که خودم را جمع و جور کنم صدایش توی
گوشمیچید:

- کجا تارا خانوم؟ ما حال حالها با هم کار داریم.
زانوانم تحمل وزنم را نداشتند. آب دهانم را قورت دادم. سرش را جلوتر آورد.
- نمی دونستم فنچا به جز متاهل بودن، به جز زبوندراز و از خود متشکر بودن...
مکشش می رک دشدم!
- دزد هم می تونن باشن.
برای سقوط نکردنم دستم را به کت او بند کردم.
- "وای تارا! وای تارا! وای تارا! وای وای وای!" ماگ حاوی کاپوچینوی کف کرده را به دستم می
دهدو می پرسد:
- بهتری؟
آستین بلوز پشمی ام را تا ابتدایی ترین بند انگشتانم پایین کشیده ام و پالتویم را روی پاهایم
انداخته ام.
- کی این
سرما تمام می شود؟
- ممنون.
سینی را روی میز مستطیلی می گذارد و می نشیند.
- هنوز سردته؟

آن پیاده روی طولنی، برای رسیدن به پاتوق محبوبو همیشگی پاتریک، چنان سرما را تا مغز استخوانمنفوذ داده است که احساس می کنم خونم قندیلبسته. انگشتانم را دور ماگ حلقه می کنم شاید کمی گرمم شود.

- خیلی.

کاپشنش را در می آورد و روی شانه های من میاندازد و با لبخند می گوید:

- الان گرم میشی.

کله بافتنی اش را برمی دارد و حلقه های مویش راها می کند. با فرو دادن اولین جرعه ی کاپوچینو یخچشمانم می شکنند و تصویر بار برایم روشن میشود. باری بسیار کوچک و دنج با دکوراسیون تمامچوب که

حس بودن در یک کلبه ی کوچک جنگلی را القا میکند. به جز ما دو زوج دیگر هم در آنجا حضور دارند.

زن و مرد سیاهپوستی که پیشبندی کامل سفید وشدیدا در تضاد با پوستشان بسته اند به سمتیزمان می آیند.

پاتریک معرفی می کند.

- توماس و تری. از دوستان قدیمی و صمیمی من.

بر می خیزم و در برابر لبخند گرم و گشاد آنها،صمیمانه دستم را دراز می کنم.

- تارا!!

برای معرفی کردن من همین را گفت "تارا" و انگار همین برای آن دو کافی بود. انگار می شناختم. زندندان

های ردیف و مرتبش را با تبسمی زیبا بیرون انداختو گفت:

- خوش اومدی تارا. دوستای پاتریک دوستای ما هم هستند.

مرد هم دستم را می فشارد. تا کنون دماغی به اینبزرگی با این سوراخ های فراخ و عریض ندیده بودم.

دعوت پاتریک را برای پیوستن به ما رد می کنند و بهکارشان مشغول می شوند. می پرسم:

- همیشه میای اینجا؟

با لذت چشمانش را روی در و دیوار گردش می دهد و می گوید:

- آره. بعد از خونه ی خودمون اینجا تنها جاییه که بهم آرامش میده.

دوست دارم از خانواده اش بدانم، اما در برابر آدمیکه هرگز از زندگی شخصی ام چیزی نپرسیده کنجکاوی

کردن سخت است. راه مستقیم را دور می زنم.

- من از مکزیک هیچی نمی دونم. کشور قشنگیه؟ بخاری که از ماگ برمی خیزد رنگ چشمانش را تیره کرده.

- واسه من قشنگ ترین جای دنیاست.

کمی گوشه ی ابرویش را می خاراند.

- حال اگه نخواستی واسه زندگی اونجا باشی میتونی به عنوان یه توریست بیای و خودت قضاوت کنی.
- برای نزدیک شدن به اهدافم مجبورم سوالتانحرافی بپرسم.
- پایتختش مکزیکو سیتی. درسته؟ سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد.
- شما هم اونجا زندگی می کنین؟
- نه. یه شهر کوچیک یا بهتر بگم یه دهکده ی بزرگنزدیک مکزیکوسیتی. دل به دریا می زنم.
- میشه یه کم در مورد خونوادت بگی؟ و به روش خودش در ادامه می گویم:
- البته اگه اشکالی نداره و ناراحت نمی کنه.
- لبخندش تمام چهره اش را می پوشاند. از آنلبخندهاییست که از اعماق دلش نشات گرفته.
- خانواده ی من قشنگ ترین قسمت زندگیمه. حرفزدن در موردشون حالم رو خوب می کنه. اگه تاحال چیزی نگفتم به خاطر این بوده که فکر می کردم شاید تو علقه ای به شنیدنش نداشته باشی.
- تری برایمان دو تکه کیک شکلتی خوش رنگ و بومی آورد.
- من سه تا خواهر و سه تا برادر دارم. بعضیاشوناز من بزرگ ترن، بعضیا کوچیک تر. پدرم یهدامداری

کوچولو و چند تا گاو و گوسفند داره. یه غذاخوری موروثی هم داریم که مادرم مدیرشه و بچه ها میچرخوننش. غذای محلی درست می کنن و درآمد بدی هم ندارن. فقط یکی از خواهرام ازدواج کرده که البته

همیشه با شوهر و بچه هاش پیش ماست.

لبخندش لحظه ای صورتش را ترک نمی کند. چهلذتی می برد از فکر کردن به آنها.

- بچه درس خون اون خونه من بودم. بقیه عاشق چرخیدن توی زمینای کشاورزی و رسیدگی به حیوانا

رستورانمون بودن، اما من از اول عاشق معادلتریاضی و قوانین فیزک و تقسیمات سلولی بیولوژی بودم.

دلم می خواست از اون دهکده خارج شم و دنیا روبینم. دلم می خواست فرهنگ ها و کشورهای دیگه رو از

صفحه ی تلویزیون بیرون بکشم و لمسشون کنم.

واسه همین شونزده سالم که شد با پولی که پدر و مادرم بهم

دادن از دهکده بیرون زدم. یکی دو سالمکزیکوسیتی بودم. چند سالی رو امریکا و بعدش واسه یکی از کالج

های کانادا اقدام کردم. در این بین تا اون جایی که می تونستم و وقتم بهم اجازه می داد سفر کردم.

اروپا، آسیا،

آفریقا. خیلی جاها رو دیدم. با خیلیا آشنا شدم. تو یهر قاره ای کلی دوست و رفیق پیدا کردم، ولی حالتو این

سن، اینجا پیش تو نشستم و اعتراف می کنم که هیچ جای دنیا به قشنگی اون دهکده و اون خونهنیست.

ناخن روی ماگ می کشم و با حسرت می گویم:

- معلومه ارتباطت با خواهر و برادرات خیلی خوبه. دستانش را به سینه می زند.

- اوهوم. خونه ی ما اول اولش خیلی کوچیک بود.

سه تا اتاق داشت. یکی واسه ما چهار تا پسر، یکیواسه

دختر، یکی هم واسه پدر و مادرم. بعدش که وضعمون بهتر شد دو طبقه دیگه ساختیم. با کلیاتاق و امکانات

اما هنوزم همون حکایته. پسرا تو یه اتاق دخترا تو یهاتاق. تخت منم خالیه. هر موقع میرم خونه رویهمون

تختای سربازی و اشتراکی با برادرام می خوابم. منتخت بالا تونی تخت پایین رو به رومون نیک و آرون.

اتاق بغلی هم واسه نینا و کلویی و میشل. هرشبصدای داد و دعوا از اتاقا میاد. بالش و پتوئه که پرواز می

کنه و تو سر و چشم طرف حمله می خوره، ولیبازم هیچ کس حاضر نیست اتاقش رو جدا کنه
و مستقل باشه.

دل گرفته ام باز می شود و تمام حسرت های دنیا رادر خودش جا می دهد. دل من هم برای
این دهکدهو خانه

و خانواده تنگ می شود وای به حال او!

- یه وقتایی با خودم فکر می کنم هیچ چیز ارزشجدایی از اونجا رو نداشت. من توی اون خونه
چونشاد

بودم، چون تنها نبودم، چون نمی فهمیدم شب وروزم چطور سر می شه، خوشبخت بودم.
چونخوشبخت بودم

همه چیز داشتم. اما خب...

بلاخره از دنیای خودش بیرون می آید و متوجه منمی شود.

- خیلی پر حرفی کردم. نه؟

آه می کشم. نه از حسادت، از حسرت. و لبخند میزنم. تلخ و غمگین!

- نه. جالب بود. واسه منی که هیچ وقت اینارتباطات گرم خانوادگی رو نچشیدم تازگی
داشت.

البته مدرسه که

می رفتم یا دانشگاه. همیشه دوستانم می گفتن و تعریف می کردن. همون موقع هم غصم می شد.

همون موقع هم

فکر می کردم چرا ما با همه فرق داریم؟! چرا خونهی ما همیشه سرد و ساکته! اما خب زود ازدواج کردم و

اشکان هرچی خل داشتم پر کرد. پدر و مادرش بهم محبت کردن. اون قدر که مادرش طی اون یکی دو سال

دوران نامزدی ما منو عزیزم و گلم و دخترم صدا زد، مادر خودم توی بیست و چند سال عمرم بهم نگفت.

نمی

دونم چرا فکر می کردن حفظ کردن حد و حریم و حرمت و احترام یعنی فاصله گرفتن و جدی بودن.

نمی دونم

چرا پدرم فکر می کرد خونه هم قسمتی از پادگانار تشه و همه باید دست به سینه و گوش به فرمانش باشن.

همیشه یه خط کش دستشون بود و همه چیز روسانت می زدن. اگه یه میلی متر این ور و اون ور می شد اوایل.

پاتریک در سکوت نگاهم می کند. برای نترکیدن بغضم لبخند می زخم، اما گوشه ی لبم می لرزد.

- من برخلف تو علقه ای به خونه ندارم. خونه منو خیلی رنجونده. خونه بارها منو طرد کرده. خونه هیچوقت منو حمایت نکرده. خونه به جای جمع کردن اشتباهاتم بهشون دامن زده. به جای سرپوش گذاشتن رو خطاهام جارشون زده.

زبانم را گاز می گیرم. بهتر است ادامه ندهم. داغین حرف ها دل و زبان خودم را می سوزاند و بس.

- فقط می تونم بگم خوش به حالت. یه خونه داریکه حتی فکر کردن بهش حالت رو خوب می کنه.
خوش
بهحالت.

ماگ ها را کنار می زند و دستانش را روی میز دراز می کند. کف دستانش رو به بالست و دستان مرا طلب می کند.

- خونه خوب ساختنیه. خونواده ی خوب هم همینطور. اگه تا الان از داشتنش محروم بودی دلیلنمیشه بعد از

اینم باشی. چرا نمی خواهی به خونگی جدید روتجربه کنی یا به خانواده ی جدید رو؟ تا کی میخوای بچسبی

به زندگی و خاطرات داغون گذشته. ولشون کن بذاربرن. تا تو اونا رو رها نکنی دست از سرت برنمیدارن.

تا وقتی واسه اشک ریختن دلیل داشته باشی خندهبه لب ت نیما. بنداز دور دلیل این گریه ها رو. گذشتهرچی

که بوده گذشته. تو هر خطایی که کردی تاوانش روپس دادی. حتی بیشتر. قرار نیست تموم عمرت روبه

خاطر یه اشتباه بازی.

پلک های خیسم را می بندم و باز می کنم.

- من نمی تونم پیام مکزیک پات.

چین های توی پیشانی اش از جدیتش خبر می دهند.

چرا؟ اینجا چی داره که پابندت می کنه؟ مکزیک باکانادا چه فرقی داره؟ تو همین الان شم

تنهایی وداری

مستقل زندگی می کنی. چه اینجا باشی چه مکزیک.

سرم را پایین می اندازد. صدایش با لطافت بیشتریدر گوشم می نشیند.

- تارا! من نمی خوام اذیتت کنم. شاید فکر کنی من آدم بی رحمی ام یا با رک گوییم ناراحتت کنم. میدونم
- حق دخالت در مورد تصمیمات رو ندارم. همچنین قصدی هم ندارم. فقط به عنوان یه دوست بهت میگم. اگه به
- برگشتن دوباره ی اشکان دل بستنی در اشتباهی!
- دردمندانه نگاهش می کنم. آبی های سیاهش غرقنددر مهربانی.
- اشکان یه زخم عفونیه. اگه روش نمک بریزی همخودت رو می سوزونی هم اون رو. معنای واقعی تهوع را تازه فهمیدم. تمام اندام هایداخلی ام تا گلو می آمدند و برمی گشتند. عق زدنمبه جز
- سیاه کردن دنیای پیش رویم هیچ نتیجه ای نداشت.
- مانی بازویم را کشید و مرا سوار ماشینش کرد. خدارا شکر
- که حداقل از شر نگاه های متحیر مردم خلص شدهبودم. از صندوق عقبش برایم یک شیشه آب معدنیآورد.
- ب معده خالت
- آی ام را بیشتر به هیجان آورد. سرم را به صندلیتکیه دادم و نالیدم:
- من دزد نیستم.
- صدایش همچون شمشیر دو لبه فرق سرم راشکافت.

- دوربینها که این طور نشون میدن.
اشک از گوشه ی چشمم سر می خورد و پایین میآید.
داشتم برمی گشتم. می خواستم بیارمشون. اصلاز اولم نیتم برداشتن سکه ها نبود. داشتم نگاهشونمی کردم.
هول شدم گذاشتم تو جیبم. به خدا داشتم بر میگشتم.
طعنه ی کلمش کامل واضح است.
- اما دوربینها اینو نشون نمی دن.
چرخیدم و هرچه التماس داشتم در نگاهم ریختم.
- به خدا قصدم دزدی نبود. من تا حال یه کاهم بدوناجازه ی کسی بر نداشتم.
دست در کیف بردم و سکه ها را درآوردم.
- بفرمایین. هرچی برداشتم اینجاست.
کیفم را به سمتش گرفتم.
- دیگه هیچی توش نیست. خودتون ببینین.
سکه ها را گرفت و توی جعبه داشبورد انداخت.
- ماشاا... اشتها تم کم نیست. دیر جنجیده بودم کلگاو صندوق را بار زده بودی. بار چندمته؟
حس حقارت سوزن می شد و در تنم فرو می رفت.

- چرا حرفم رو باور نمی کنین؟ من اگه دزد بودمالان وضع زندگیم اینی که می بینین نبود. دست چپش را روی فرمان می کشد و به خیابان زلمی زند.
- از اولشم با نقشه به من نزدیک شدی درسته؟ ولیبه کاهدون زد. اگه قرار باشه هر بچه ای به منمی رسه
- تلکه م کنه که به درد لی جرز می خورم.
- دندان هایم را روی هم فشار دادم. یا حرف هایم رانمی شنید یا خودش را نشنیدن می زد.
- آقای بزرگمهر! تو رو خدا بذارین من برم.
- ...
- دستم را روی دنده گذاشتم و خودم را جلو کشیدم.
- اشتباه کردم. اصل نفهمیدم چی شد. تو حال خودم نبودم. خودمم باورم نمیشه همچین کاری کردم.
- هرچی
- بگین حق دارین. معذرت می خوام. ببخشید.
- هیچ تغییری در میمیک سخت و نفوذناپذیرش ایجادنشده.
- غلط کردم. التماستون می کنم بذارین برم. بههرچی می پرستین بذارین من برم.
- گوشه ی لبش را جوید.
- شوهرت می دونه شغلت چیه؟ ای خدا! ای خدا!

- خانواده ت چی؟ خانواده ی شوهرت چی؟ میدونن؟
نفسم آهسته آهسته بند رفت. استارت زد. باوحشت گفتم:
- کجا میرین؟
با خونسردی جواب داد:
- کلنتری. میای؟
نفسم برای پیدا کردن راه خروج تقل می کرد.
- کلنتری چرا؟ من که همه رو پس دادم.
یک تای ابرویش را بالا داد.
- چطور می خوای ثابت کنی؟ دوربینا خیلی واضحنشون میدن که سکه ها رو توی کیفیت گذاشتی ورفتی. منم
یادم نمیاد کسی چیزی بهم پس داده باشه. نزدیکدوازده میلیون ازم کش رفتی. من عین مالم رو میخوام.
- کاش لیه ی ازن سوراخ می شد و هوا از کراتدیگر به زمین می رسید. داشتم خفه می شدم.
- چرا این کار رو می کنین؟ چرا می خواین منو ازهستی ساقط کنین؟ اگه شکایت کنین
من به خاکسیاه میشینم.
ضربه ای به بازویش زدم.
- چرا؟

همچنان خونسرد بود.

- چون از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منوسپاه کنه و دور بزنه. صد برابر این سکه ها تویزندگی من

هیچه، ولی من حال آدمی رو که از اعتمادمسواستفاده می کنه بد می گیرم. وقتی رفتی پشتمیله های زندون

یاد می گیری که دیگه توی گاو صندوق مردم سرکنکشی. یاد می گیری چون حالت خوش نیست و گرفتاری

و مشکل داری چشم به مال دیگران ندوزی.

زار می زنم.

- به خدا نفهمیدم چی شد. به خدا نمی خواستم اینجوری شه. تو رو خدا! به پاتون می افتم. نابودمیشم. نکنیناین کار رو.

حتی نگاهم نمی کند.

- اوناییم که آدم می کشن و سرشون میره رو دارهمنو میگن. نفهمیدم چی شد. نمی خواستم اینجوری بشه.

تو حال خودم نبودم. یه لحظه کنترلم رو از دستادم. من قاتل نیستم، ولی چه فایده؟

قانون، نفهمیدم و نخواستم

و حالم خوش نبود حالیش نیست. هرکسی بایدمسئولیت اشتباهش رو به عهده بگیره. خیلیا از تو گرفتارترن

ولی دستشون به خطا نمی ره. حالم خوب نبود دلیلزدی میشه؟
 خدا! برقی از آسمانت بفرست و مرا در همینلحظه بمیران.
 - وقتی اومدن و جلو چشم همسایه ها دستبند بهدستت زدن، وقتی شوهرت غیابی طلقت داد،
 وقتی پرونده ت
 سیاه شد و سابقه دار شدی و دیگه نتوستی سرترو بالا بگیری، وقتی خانواده ت انگشت نمای
 کلتهران شدن
 اون موقع می فهمی کلک زدن به مانی بزرگمهر چه مزه ای داره.
 چشمم هیچ جا را نمی دید. تمام شده بودم. پدرمقبل از این که اشکان بفهمد خونم را
 می ریخت. پدرم اگر می گذشت اشکان نمیگذشت. اشکان هم می گذشت محال بود
 خانواده اش مرا بپذیرند.
 عروس سابقه دار و دزد؟ آن هم برای پسر نابغه و سر به راهشان؟ نه! محال بود. به در
 چسبیدم. جمعشدم.
 تمام شده بودم. تمام.
 راهنما زد. توقف کرد. حتما به کلنتری رسیده بودیم.
 سرم را به شیشه زدم. اگر همین جا دستگیرم میکردند
 بهتر بود. کمتر آبروی پدر و مادرم بر باد می رفت. هرچند که این چیزها مثل توپ می ترکد و
 صدا میدهد.

همه می فهمند. آن وقت این بی آبرویی را خدا هم نمی تواند جمع کند. پدرم که بی شک سگته خواهد کرد.

تکلیف مادرم چه می شد؟ اشکان! وای! اشکان.

- البته شاید به راهی واسه بخشیدنت وجود داشته باشه.
ناباور چشم های بی رمقم را به صورتش دوختم.

- شاید به راهی باشه که ازت بگذرم.
سرش را جلو آورد. خون توی تنم دوید.

- چه راهی؟
دستش را روی اشک هایم کشید. باز چلچراغچشمانش روشن شده بود.

- از لحظه ی اول که دیدمت خواستم.
نگاهش را پایین برد. تا به قوس کمرم رسید.

- عادت ندارم چیزی رو بخوام و به دستش نیارم.
قلبی که تا چند لحظه ی پیش از طپش ایستاده بود وحشی شد.

- دنبال به راهی واسه تصاحبتم بودم، اما تو از چیزیکه فکر می کردم سرسخت تر بودی.
دستش را روی رانم گذاشت. بیشتر جمع شدم. زیر لب حرف می زد. به زحمت صدایش را می شنیدم.

- یواش یواش داشتم ناامید می شدم که خودت با پای خودت اومدی توی تله.

از داغی دستانش یخ زدم.

- می خوام مال من باشی. هر وقت که بخوام. قلبم از تکاپو ایستاد. بینی اش را نزدیک تر آورد و صورتم را بو کشید و چشمانش را بست.
- بوی تنت دیوونم می کنه. دستانش را به سمت سینه ام بالا آورد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. با ته مانده ی نیرویم پیشزدم. چشمانش را باز کرد. برخلف انتظارم خندید.
- وحشی بودنت حالمو خراب تر می کنه. دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و هلش دادم، اما از جایش تکان نخورد.
- بهت گفته بودم من عاشق رام کردن دخترایوحشی ام؟ مرگ را در چند قدمی ام می دیدم. به معنای واقعبرای نفس کشیدن در عذاب بودم.
- معلوم هست چی میگی؟ من شوهر دارم. کمی مقنعه ام را از روی سینه ام کنار زد. دستش را پس زدم.
- اتفاقا منم از زنای شوهر دار خوشم نیواد. حوصلهی ناز کردن و الان وقت ندارم و الان نمی شه والان شوهرم هست و این لوس بازی رو ندارم. من

آشغال خور نیستم. شغالم نیستم. من شیرم. بهترینقسمتای شکارم مال خودمه. سیر که شدم
پسمونده ش رو

میدم به بقیه.

باز هم کنترلم را از دست دادم. باز هم نفهمیدم چهمی کنم. دستم را بالا بردم و با تمام قدرتم
تویصورتشکوییدم.

هاله ی سیاه دور قلم تیره تر می شود. برای اینکه آشفستگی ام را نبیند سر پایین می اندازم و
قاشقکوچک را

توی ماگ می چرخانم.

- اشکان از خیلی چیزا خبر نداره. شاید اگه واسشتوضیح بدم...
صدایم مثل شیشه می شکنند و گلویم را زخم میکند.

- شاید اگه تو کمکم کنی...

دستش را روی دستم می گذارد و قاشق را ازچرخیدن بیهوده نجات می دهد. نگاهش می کنم.
ملتمس و خسته.

نگاهم می کند. مصمم و جدی!

- اون چیزایی که اشکان ازش خبر نداره، اون دلیلیکه می تونه کارت رو توجیه کنه، اون
قدر محکم هست

که بتونی یه ارتباط مستحکم رو، روش بسازی؟ حرفات اون قدر قانع کننده هست که بتونی اعتماد دوباره

ش رو جلب کنی؟ حرفی برای گفتن ندارم.

- و از همه مهم تر، چرا این دلیل محکم رو همونموقع به اشکان نگفتی؟ چرا همون موقع براشتوضیحندادی؟ فکر نمی کنی الان دیگه خیلی دیر شدهباشه؟
سرم را توی یقه ی لباسم فرو می برم. آه میکشد.

- با همه ی اینا اگه واقعا فکر می کنی راه امیدیهست، من باهاتم.
دست و پا می زنم تا از خودم دفاع کنم.

- هیچی اون جووری که شما فکر می کنین نیست.
من...

انگشت اشاره اش را روی لبش می گذارد.

- هیس تارا. قبلنم گفتم. علقه ای به شنیدن گذشتهی تو ندارم. لازم نیست خودت رو واسه من توضیحبدی.

من فقط یه سوال پرسیدم. فکر می کنی نزدیکشدن به اشکان فایده ای داره؟ نفس عمیقی می کشم.

- نمی دونم، ولی می خوام شانسم رو امتحان کنم.

شاید این جوری یه کم از عذاب وجدانم کم بشه.
نگاهش متفکر شده.

- من حماقتای زیادی کردم پات. قابل شمارش نیست. این زندگی سگی رو خودم واسه خودم ساختم. اون موقع زور می زدم تا کمتر ببازم. کمتر از دست بدم. کمتر ضرر ببینم، ولی حال چیزی واسه از دست دادن دارم.

اینجا، تو این کشور، جایی که هیچ کس منو نمیشناسه، نگران هیچی نیستم. شاید دیگه ارتباط م باشکان مثل قبل نشه، اما مطمئنم با حرف زدن آرام میشم. آرام میشم. آرام میشم.

دستانش را پشت گردنش قلب کرد و تنش را کشید.

- من نیومدم اینجا که چیزی رو از کسی گدایی کنم. دیگه قصد ندارم خودم رو روی دست و پای کسی بندازم و التماس کنم. دیگه نمی خوام آویزون زندگی کسی باشم. حتی اگه اون آدم اشکان باشه. حتی اگه اون آدم تیام

باشه. می خوام خودم باشم و خودم!

سورمه ای هایش در این نور کم بار از همیشه پررنگ ترند.

- نمی دونی چقدر به تنهایی احتیاج دارم. چقدر بهدور بودن از آدما به خصوص مردا نیاز دارم.
چشمانش را تنگ می کند. سریع حرفم را تصحیحی کنم.
- بد برداشت نکن. منظورم تو نیستی. منظورم مرداییه که هر کدومشون به شکلی دوست دارن بهمون و جسم و روح و افکارم حکومت کنن. مردایی که هر کدوشونبه شکلی رنجم دادن و اذیتم کردن. مردایی که...
- بدون شوهر و دوست و پدر و برادر هم میشه زندگی کرد و خوشبخت بود. دوست دارم تاییدم کند.
- مگه نه؟
لبخندش نوش داروست. کیمیاست، اما تایید نمیکنند.
- نمی دونم چرا دوست نداری از گذشته ی منچیزی بدونی. در حالی که می دونم که همه چیز رومی دونی.
می دونم مسبب نجات من از اون جهنم تو بودی.
کمک کردی مستقل شم. چه با جدا شدن از تیم، چهبا تدریس
زبان! هر روز که بیشتر می گذره بیشتر احساسمی کنم که می شناسمت. شناختی که مال امروز و دیروز و

این دو سه ماه نیست. انگار تو از مدت ها قبل تویزندگی من بودی. یه چیزایی در مورد من می دونیکه

حتی تیامم نمی دونه. یه طوری منو شناختی که هیچکس نشناخته. زنایی مثل من همیشه بهترین طعمه‌واسه

مردان. زنایی که فقط باید ازشون استفاده کرد و رفت. کدوم مردی ساعت ها با همچین زنی زیر یهسقف می

مونه و خطا نمی کنه؟ کدوم مردی از همچین زنی می گذره؟ زنایی مثل من اون قدر درهم شکسته و داغون

که با چند تا جمله ی محبت آمیز وا میدن. به امیداین که این یکی همونی باشه که میگه. این یکیهمون تکیه

گاه واقعیه. این یکی مرد زندگیش میشه. دل میده و به هوای نگه داشتن اون مرد، تنش رو هم میده. اما مرده

هیچ وقت همچین زنی رو وارد زندگیشون نمی کنن.

زن نجیب می خوان. دست نخورده. آفتاب مهتابندیده. نه

زنی که به شوهرش خیانت کرده و ... نه زنی که نهیه بار بلکه دو بار از شوهراش جدا شده.

بغضم را قورت می دهم. حال که تا اینجا آمده ام باید ادامه بدهم.

- اما تو هیچ وقت نخواستی بیشتر از یه دوست بهمن نزدیک شی. حتی از یه دختر هم کمتر با

منتماس

داشتی. تیم رو وادار کردی که منو بیاره اینجا.

وادارش کردی که به جدا زندگی کردنم رضایت بده.

شب و

روزت رو بهم دوختی تا به من زبان یاد بدی. حالکمه بد میشه به هر دری می زنی الان م

پیشنهاد میدی که پیام

توی خونه ت، پیش خونواده ت. پیش برادرایی کهممکنه گمراهشون کنم. پیش خواهرایی که

ممکنه ازراه به

درشون کنم. شوهر خواهرت رو بگو. ممکنه اغفالشکنم. چرا پات؟ چرا؟!!

لبخندش به خنده ای ممتد تبدیل می شود. حتیچشمانش نیز قهقهه می زنند.

- دیوونه شدی تارا؟ این حرفا چیه می زنی؟دستانم مشت می شود. او که نمی داند در

کشورمن زن مطلقه برای بقیه زن ها یعنی جذام، یعنیوبا، یعنی

طاعون! او که نمی داند همان زن مطلقه برایمردها یعنی شکار، یعنی در دسترس ترین میوه

بیک درخت،

یعنی غذایی که در خوردنش نباید درنگ کرد!

- نمی دونستم اینقدر خطرناکی!

شیطنت نگاهش هم نمی تواند حالم را خوب کند.

- حوصله ی شوخی ندارم پات. تو حرف های اشکانو تیام رو شنیدی، اما حرف های منو نه! بر اساس حرفای اونا منو می شناسی، اما ازم بیزار نیستی. سینه ام را روی میز جلو می کشم.
- می خوای بگی حتی یه لحظه هم خودت رو جایاشکان نداشتی؟ یه لحظه هم باهات همذات پندارینکردی؟
- هر یه لحظه هم دلت به حالش نسوخته؟ یه لحظه از من بدت نیومده؟ از خنده اش تنها رد کمرنگی باقی می ماند. هر دودستش را مشت می کند و می گوید:
- اتفاقا چون بارها خودم رو جای اشکان تصور کردم، به تو میگم دیگه سراغش نرو! سوزنی در پوستم می زنند و هر چه باد دارم خالیمی شود. این هم از این!
- اشکان دوست منه، مثل تو. یه وقتی اون به کمکاحتیاج داشت، مثل الان تو. اون روزا من با اونبودم، مثل این روزایی که با توام. حالش رو درک می کردم. منم مرد بودم. می فهمیدم چی می کشه. نمی شدواشش دل نسوزوند. نمی شد روی اون حال خرابش چشمبست، اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شد که از تو بدم بیاد. این
- هر مشکل مال تو و اشکانه. آخه تو چه آسیبی به رسوندی که ازت متنفر باشم؟ قرار نیست که حقهمه ی

مردای عالم رو من زنده کنم. خیلی هنر داشته باشمکله خودمو می گیرم که باد نبره. به من چه که بینتو و

اشکان چی گذشته؟ من چه کارم که بخوام انتقاماشکان رو بگیرم؟

نفسی تازه می کند. منتظرم ادامه دهد، اما چشم بهانگشتانش می دوزد و ساکت می شود.

- خب؟ بقیه ش؟ من کلی سوال پرسیدم. تو فقطیکیش رو جواب دادی. برمی خیزد و کاپشنش را می پوشد.

- پاشو بریم هنوز یه جا دیگه هست که می خوامنشونت بدم. فرار می کند. این را می فهمم.

- پات! خواهش می کنم.

کمکم می کند پالتویم را پیوشم و در همان حالزمزمه می کند.

- وقتی رفتیم مکزیک یه روز که توی مزرعه نشستهبودیم و حال جفتمون خوب بود هر چی خواستیبهت

میگم. قبوله؟

پا روی زمین می کوبم.

- من مکزیک نیام.

آبی های سیاهش از همیشه براق ترند. دستش رادور شانه ام می اندازد و می گوید:

- می دولسه " می یایی (. "Mi dulce میایی!

تم غرق عرق بود و باز هم می لرزیدم. پتو را روی سرم می کشیدم و هوا کم می آوردم.
کنارش میزدم و

سردم می شد. دندان هایم روی هم بند نمی شدند.

هر چه عضله و استخوان و عصب داشتم درد میکرد. مادر

برایم سوپ می آورد. با دستمال خیس تب صورتم را می گرفت. پاشویه ام می کرد، اما خبر
نداشتکه این تب

منشاء جسمی ندارد. حرارتی که از روح برمیخاست و می توانست یک جنگل را آتش بزند با
یکتشت و

دو تشت آب خاموش نمی شد.

میان وهم و هذیان صدای پدر را شنیدم.

- تا من ماشین رو روشن می کنم بیارش پایین.

مادر گریه می کرد انگار. مرتب آب دماغش را بالامی کشید. پتو را کنار زد. سرما کوران کرد.
ر*ق*ص

دندان هایم بیشتر شد.

- تارا جون، مادر، بشین تا ماتتوت رو تنت کنم.

دردت به جونم. آخه تو چرا همچی شدی؟ بشینعزیزم. آها.

آتش از همه طرف زبانه می کشید. صدای زنگموبایل قیر داغ شد و توی گوشم ریخت. مانی؟

- اشکان، مادر، کجا موندی؟ تارا داره از دستمیره.
چقدر مادر مهربان شده بود. چقدر لطیف حرف میزد. چقدر عجیب بود. شاید این ها همه ناشی از تباست.

خواب می بینم. توهم است.

- آره. ما می بریمش بیمارستان. توام بیا اونجا.
نه نیا. اشکان نیا. نمی خواهم سوختنم را ببینی. نمیخواهم تو هم در این آتش بسوزی.

"خانه ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوزهر طرف می سوزد این
آتشپرده ها و فرش ها راتارشان با پود

مادر شالم را دور گردنم پیچید. دستم را روی شانهاش انداخت. پاهایم نا نداشتند. زبانم نمی
چرخید کهبگویم

نمی آیم. نمی خواستم بروم. می خواستم بسوزم.

می خواستم خاکستر شوم. می خواستم تمام شوم.

"من به هر سو می دوم گریاندر لهیب آتش پر

دودوز میان خنده هایم تلخو خروش گریه ام

ناشاداز درون خسته ی سوزانمی کنم فریادای

فریاد!"

پدر هم به یاری مادر آمد. تن نیمه جانم را در آغوشکشید. متعجب شدم از گرمای آغوش

پدرانه. کجا بود این

همه عطوفت و نگرانی؟ پس چرا تا امروز رو نکردهبود؟ یعنی این قدر مریضم؟ واقعا دارم می میرم؟ حتما

دارم می میرم که این دو این طور دستپاچه و نگرانند! بی اختیار خندیدم. خدایا شکر ت که دارمی میرم.

"خانه ام آتش گرفته است آتشی بی رحم

همچنان می سوزد این آتش

نقش هایی را که من بستم به خون دلبر سر و چشم در و دیوار در شب رسوای بی ساحل!"

در میان خواب و بی خبری صدای اشکان را شنیدم.

- یا امام هشتم!

مادر ضجه زد.

- دخترم داره از دستم میره. یه کاری بکنین.

اشکان مادر را به عقب راند. پدر را هم. دست زیرزانویم انداخت و بلندم کرد. نفسم را قطع کردم.

نمی

خواستم این بو را بشنوم. بوی خوشی که از تنشبرمی خاست و با بوی کز و سوختگی قاطی میشد. نمی

خواستم این بو را بشنوم. بویی که با ملکول هایشم خو گرفته بودم. بویی که با اتم هایش یکی شده بودم.

بویی که با آن خانه ام را ساخته بودم. کاشانه ام را.

خانه و کاشانه ی خوابیده در حریمم را.

"وای بر من وای بر من"

سوزد و سوزد غنچه هایی را که پروردمبه دشواری

در دهان گود گلدان هاروزه های سخت

بیماری"

رمقی برای حرف زدن نداشتم. آن هم حرف زدنی که با نفس کشیدن همراه نباشد. سرم را بالا کشیدمتا نزدیک

گوشش. صورتم با زبری ریشش برخورد کرد. دلمرفت برایش. دلی که باید بمیرد. دلی که باید بترکد.

می

خواستم بگویم اشکان، اما زبانم سوخت.

- نذار مامان بابام بیان. نمی خوام بفهمنح*ا*م*ل*ه*م.

اما انگار حرف هایم برایش مفهوم نبود .

"از فراز بام هاشان شاددشمنانم موزیانه خنده های فتح شان بر لبیر من آتش
به جان ناظر در پناه این مشبک شب

من به هر سو می دوم گریاناز این بیداد می کنم
فریادای فریادا!"

مادر عقب نشست. سر مرا روی پایش گذاشت. پدر هم جلو نشست. خانواده ام کنار هم بودند.
برای اولین بار

بدون گوشه و کنایه و گله و شکایت. چه وقت خوبیرای مردن بود. کاش این نفسی که می
رفت، بر نمی

گشت!

"وای بر من

همچنان می سوزد این آتشان چه دارم یادگار و دفتر و

دیوانو آنچه دارد منظر و ایوان"

سقف روی سرم حرکت می کرد. چند مرد و زن سفیدپوش به سمتم حمله آوردند. یکی پلکم را
بالاکشید.

تصویر تارش را دیدم. داد زد. سوزشی در پوستم حس کردم. لرزشم کم شد. انتقالم دادند به
تختیکه کنار

پنجره بود. برایم سرم وصل کردند. چشمان دردناکمرا دور اتاق چرخاندم. اشکان گوشه ای
ایستاده بود.

تیغه

بینی اش را می فشرد. صورتش را خوب نمی دیدم.

آخ اشکان! آخ!

من به دستان پر از تاولاین طرف را می کنم

خاموشوز لهیب آن روم از هوش

زان دگر سو شعله برخیزد به نگرش دود

تا سحر گاهان که می داند که بود من دشدود نابود!؟ چشم از اشکان گرفتم و به آسمان سیاه

دوختم و بهفردا اندیشیدم. به بیست و چهار ساعتی که مهلتداشتم تا

بین خداحافظی با اشکان و زندان یکی را انتخابکنم. پلک هایم می خواستند بسته شوند و من

نمیخواستم.

باید باز می ماندند و پایان این شب بی سحر را میدیدند. باید بیدار می ماندند و تن می سپردند

به صحبتهران

و گرگ هایش. باید بیدار می ماندند و تاوانحماقتشان را پس می دادند. باید باز می ماندند

و خاکستر تن

سوخته ام را به دست باد می دادند. باید باز میماندند و تا ابد بر این ندانم کاری اشک ندامت

میریختند. باید

بیدار می ماندند و بین دو راهی مرگ با عزت یازندگی با ذلت یکی را برمی گزیدند. نه! این

پلکهای

سنگین و خسته وقتی برای خواب نداشتند. امشبمه بخوابند که تارا بیدار است و شهر در امن و امان است!

"خفته اند این مهربان همسایگان شاد در بستر صبح از من مانده بر جا مشت خاکستروای آیا هیچ سر بر می کنند از خوابمهربان همسایگانم از پی امداد

سوزدم این آتش بیداد گر بنیادمی کنم فریاد

ای فریاد! ای فریاد! ای فریاد!"

پله ها را دو تا یکی پایین دویدم. بالا به درد همینوقت ها می خورد. همین وقت هایی که دویدن وجهیدن

جواب نمی دهد. پای پله ها می ایستم و چشم میچرخانم و بلاخره تیام را در حال صحبت با موبایلشپیدا می

کنم. دوباره به پاهایم فرمان می دهم و دوان دوانبه سمتش می روم و مقابل چشمش بالا و پایین میپریم.

صحبتش تمام می شود. گوشی را توی جیبش میگذارد و مرا میان هر دو دستش جا می دهد و میگوید:

- قربون خواهر باهوشم برم من.

اشک شوق دیدم را تار می کند.

- وای تیام باورم نمی شه. فکر می کردم محالهقبول شم.

کارنامه را از دستم می گیرد و با دقت نمره ها را نگاه می کند.

- اوم! نمره اسپیکینگ و لیسنینگت عالیه. رایتینگت هم خوبه. مهم اینه که در مجموع نمره ت عالیشده.

موبایلم را از جیبم درمی آورم. حال اعتماد به نفستلفنی حرف زدن با پاتریک را دارم. قبل ترها برایفهمیدن

حرف هایش نیاز داشتم حرکات لب هایش را ببینم تا بفهمم چه می گوید، اما حال می دانم که دیگر میتوانم.

که دیگر دوره ی کر و للی سر شده.

- به پاتریک زنگ می زنی؟

سرم را تند تکان می دهم. دستش را روی گوشیمی گذارد.

- زنگ نزن. میریم پیشش. رو در رو بهش بگییشتتر خوشحال میشه. پایه ای؟

با لذت دست هایم را در جیبم فرو می برم. امروز من پایه ی هر چیز هستم. هر کاری. بعد از مدت ها احساس

زنده بودن دارم. احساس مفید بودن! هوا هم بهتر شده انگار. می شود بدون حس فرو دادن تکه هایبخ نفسکشید.

- خب؟ حال برنامه ت چیه؟

شانه هایم را کمی رو به جلو خم می کنم. هنوز از هجوم بادهای مور مورم می شود.

- دیگه وقتشه دنبال کار بگردم.

یقه ی پالتویش را بالا می دهد.

- فکر نمی کنم کار راحتی باشه. تو ویزای موقتداری. هنوزم فکری واسه تمدیدش نکردیم. بعید میدونم جایی بهت کار بدن.

اشتیاقم می خوابد. پاتریک در این مورد حرفی نزدهد.

- یعنی نمی شه؟

ضربه ای به سنگ جلوی پایش می زند و می گوید:

- باید اول به فکری به حال اقامت کنیم، چون اگهویزات تموم شه دیپورتت می کنن. وحشت تمام وجودم را در بر می گیرد. دیپورتم میکنند؟ به کجا؟ من که جایی برای رفتن ندارم. حالخوشم

زایل می شود. بد هم زایل می شود. تازه میخواستم زندگی کنم.

- حال چی میشه؟

چشمان گرد شده از ترسم، لبخند بر لبش می آورد.

می گوید:

- اینا رو نگفتم که بترسی. به کاریش می کنیم.

اما من ترسیده ام.

- پس چرا پاتریک هیچی به من نگفت؟ همش اصرارداشت مدرک زبانمو بگیرم که بتونم

به جایمشغول به

کار شم. هیچی در مورد ویزا نگفت.

مرا به سمت خودش می کشد.

- حتما نمی خواسته نسبت به زبان سرد شی و درس خوندن رو کنار بذاری. وگرنه اون بهتر از مناز قوانین مهاجرت خبر داره. امیدم ناامید می شود.

- یعنی هیچ راهی نیست؟ در همان حال می گوید:

- چرا نباشه؟ وکیل می گیریم درستش می کنیم. تونگران نباش. دلداری هایش سرسریست. از سر رفع تکلیف!

خموده و دلخسته زخم می زخم.

- البته شاید واسه تو بد نباشه. از اولم نمی خواستیم پیام. اگه دیپورتم کنن به ایران خیالت راحتیمیشه. این

بار سنگین مسئولیت از روی شونه هات برداشتمیشه.

انتظار دارم انکار کند یا حداقل تعجب! اما نگاهش رابی هیچ حسی به رو به رو دوخته. پوزخند می زخم و آه

می کشم و رو برمی گردانم. آرام به حرف می آید.

- کل یادت رفته که من برادرتم. منو با دشمنخونیت اشتباه گرفتی. از خونه م میری. از زندگیت بیرونم

میندازی. توی دایره ی اعتمادت هیچ جایگاهی ندارم.

بدون من تصمیم می گیری و مستقل عمل می کنی.

برات

مهم نیست من چه حسی دارم. از دردی که من میکشم خبر نداری. بارها نصفه شب تا دم خونت اومدم که

ن مطمئن شم مشکلی نیست. چراغای روشنخاموش خونه ت رو پاییدم تا مطمئن شم خوبی.

درس و دانشگاه

مختل شده. فکرم همش پیش توئه. چی می خوری.

کجا میری. چی کار می کنی. از یه طرف می ترسمیه آدم

ناجوری به تورت بخوره و بلیی سرت بیاره. از یه طرف نگران قرص و داروها و وضعیت روحی خودتم،

اما تو و پاتریک دست به دست هم دادین منو حذف کردین. پاتریک میگه به نفعته مستقل باشی. واسه اونی که

ه هیچی از تعصب و غیرت یه برادر نمی دونه احرف راحت، اما واسه من این جوری نیست. نمیتونم قبول

کنم توی این شهر باشی و جدا از من زندگی کنی، چون نمی تونم مرتب بیمارستان رو ول کنم و تا اونسر

شهر بکوبم و پیام به تو سر بزوم. بی خیال هم نمیتونم باشم، چون خواهرمی. تیکه ای از وجودمی. بههمین

خاطر فکر می کنم اگه برگردی ایران واسه جفتمونبتره.

آخ!

- من از اولم می دونستم اینجا اومدنت مشکلی روحل نمی کنه، اما خب باید یه جوری از اون جهنمیرون می

کشیدمت. من تصمیمای دیگه ای داشتم که عملینشد. پاتریک هم این وسط بی تقصیر نبود. به هر حال من

نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم.

درد دارد. درد!

- مشکل طلق که حل شد خودم می برمت و با بابا آشتیت میدم. برمی گردی خونه ی خودمون. اونجا هر

کاری خواستی می تونی انجام بدی. می خوام کارکن، می خوام درس بخون. شاید اوایلش یه کم سخت باشه،

اما حداقل خیال همه راحت‌تر که امنیت داری.

اگر هفت تیر دستم می‌داد و می‌گفت خودت رابکش بهتر از این پیشنهاد ترسناک بود. حال
دلیلاصرار

پاتریک را برای رفتن به مکزیک می‌فهمم.

- این مدت بد نبود. از اون فضا دور شدی. روحیه تعوض شد. درگیر دادگاه و جنگ و
دعوا نبودی. روند درمانت سریع‌تر شد.

بیرون و درونم توی خودشان جمع می‌شوند. همه درهم فرو می‌رویم. دست تیم را روی
صورت‌م حسمی

کنم.

- این جواری احم نکن دیگه. من خیر و صلحت رومی خوام.
تا کسی توقف می‌کند. پیاده می‌شویم. زودتر از او راه می‌افتم.

- تارا! صبر کن. قه‌ری؟ محکم نفسم را تو می‌دهم.

- نه!

محکم نفسم را بیرون می‌دهد.

- آقربون خواهر خوشگلم. کی می‌تونه ادعا کنه که تو رو بیشتر از من دوست داره؟
گوشه لبم تلخ و زهرگونه تکان می‌خورد. باد موهایمرا توی صورت‌م می‌ریزد. با آرامش
کنارشان می‌زنم.

- حال دیگه بخند. قراره خبرای خوب به پات بدیم. لبخند می زنم. حال که همه چیز زور است؛ اینلبخند زورکی هم برای تو! آن قدر توی طوفان خودم غرقم که نمی فهمم مکانملقات با پاتریک، جایی که فکر می کردم نیست.

موزیک

زیبای سالسا، مرا از گرداب درونم بیرون می کشد.

به اطرافم نگاه می کنم. رستوران نیست مشابه رستوران

های سنتی ایران. هم تخت دارد و هم میز. خواننده‌های روی سن می خواند. با صدایی گیرا به زبانی مثل پاتریک وقتی با کسانی که من نمی شناختم حرف می زد. رنگ پوست گارسون ها و مشتری ها هم مثل

پاتریک. مثل مردم آمریکای مرکزی و جنوبی بود.

تیام به سمت پله های سنگی زیبایی هدایت می کند.

هنوز

نگاهم به خواننده است. به رکابی سفید تنش، به عضلات در هم پیچیده و زیبایش. به سر از تهتراشیده و

براقش. به چشمان بسته و حال و هوای خوشآهنگش. به صدای زخمی و خش دارش.

طبقه ی بالا فضای خصوصی و کوچک تری دارد. بایک میز بزرگ دوازده نفره و یک سن کوچک برابری*ق*ص که اعضایش با چشمانی بسته در خلسه یموزیک فرو رفته اند. همه ی چشم ها بسته اند بهجز یک

جفت چشم آبی سیاه که به محض دیدن من میدرخشند و می خندند. به محض دیدنش، به محض دیدن خنده

اش، به محض شنیدن صدای قدم های محکم واستوارش، دلهره هایم تمام می شوند. ترسم از تیاممی ریزد. دلم

قرص می شود. محکم مثل ساق پاهای او! جلو میآید و دستم را بین دستان بزرگ و گرمش می گیرد و

با

لبخندی بزرگ تر و گرم تر می گوید:

- به دنیای غرب خوش اومدی تارا.

لبخندش آن قدر صادقانه و از صمیم قلب است کهبه من هم سرایت می کند.

- از کجا فهمیدی قبول شدم؟ تیام خبر داد؟

دستم را می فشارد. مردمک هایش بدون لرزش بهچشمانم خیره اند.

- نه! نیازی به خبر نبود، چون من به تو ایمان دارم.

می دانم که دروغ نمی گوید. می دانم که ایمان دارد.

می دانم او تنها کسیست که بی اعتنا به همه چیز و همه

کس به من ایمان دارد. با ملیمت مرا به دنبال خودش می کشد و آرام می گوید:

- به جشن کوچولو واست ترتیب دادیم. دیگه وقتشه کم دایره ی ارتباطات
اجتماعیت رو بزرگ تر کنیم.

به تیام که در حال بگو و بخند با دوستانش استنگاه می کنم. چقدر فرق هست بین ت م
یا برادر و پاتری تک

مکزیکی. یکی تنها راه نجات مرا محدودیت و خانه نشینی می داند و دیگری تمام تلاشش
بیرون کشیدن من از
حصار زندان است.

- خانم ها، آقایان! بلاخره لحظه ی موعود فرار رسید. معرفی می کنم. تارا، همون دوست
زیبا تیم معروفم!

نگاه ها به سمت من می چرخند. دو دختر و سه پسر هورا می کشند و به سمتم هجوم می
آورند. درچشمان

همه رد آشنایی می بینم. انگار واقعا مرا میشناسند. انگار واقعا معروفم! پاتریک دخترها
رانشانم می دهد.

- مریم و شیرین.

و بعد به پسرها اشاره می کند.

- میثم، سجاد، پرستوا!
چشمانم گرد می شوند. س الان کوچک از صدایخنده می ترکد. پسر ضربه ی محکمی به پشتگردن پاتریک
می زند و می گوید:
- تو اون روحت با این حرف زدنت. وقتی زبونتتمی چرخه اسامی فارسی رو بگی لطف کن و خفeshو.
- د پاتریک با خنده دستی به گردنش می کشد و گوید:
- عذر می خوام. اشتباه شد. مجددا معرفی می کنم.
ارسطو معروف به پرستوا!
- این بار من هم از بدجنسی پاتریک می خندم. با بچهها دست می دهم. ارسطو رو به تیام می گوید:
- نگفته بودی همچین خواهری رو تو آب نمکخوابوندی.
تیام تند می شود.
- هوی! مواظب حرف زدنت باش.
- باز هم می خندند. جمعشان صمیمیست. شلوغ وشادند. همه یک دور با هم می ر*ق*صند. تیام وارسطو به
- من پیشنهاد می دهند. قبول نمی کنم. من مگرر*ق*صیدن بلام؟ مگر هرگز فرصت و اجازه ایبرای یاد

گرفتنش داشته ام؟ موزیک ملیم می شود. پاتریکمریم را رها می کند و به سمت من می آید.
دستانمرا در

هوا تکان می دهم و می گویم:

- نه پاتریک. من بلد نیستم. نه!
- توجهی نمی کند و به زور مرا به وسط سن میکشاند و در همان حال می گوید:
- بلد بودن نمی خواد. فقط بدنت رو شل نگه دار و پا به پای من حرکت کن.
- چرا این جور منقبضی؟! راحت باش.
- نفسم را بیرون می دهم و برای پرت کردن حواسمبه دور و بر نگاه می کنم. به تیام و شیرین که نهکسی را می بینند و نه چیزی می شنوند .
- پات؟
- سی؟ (بله)
- با ابرو به تیام و شیرین اشاره می دهم.
- خبریه؟
- مسیر اشاره ام را دنبال می کند و می گوید:
- بی خیال اونا. حواست رو بده به من.
- با بی خیالی دستش را شل می کند. از افکار خودمخجالت می

کشم. این ر*ق*ص ها پیش پا افتاده ترین مسائل در فرهنگ غرب است. بی تفاوت نسبت به دور گرفتنم می

پرسد:

- تارا؟ چرا اون قدری که انتظار دارم خوشحالیستی؟ تو واسه این مدرک شب و روزت رو به همدوختی.

فکر می کردم به دست آوردنش روحیه ت رو عوضی کنه. چی شده؟

دوباره به تیام نگاه می کنم.

- تو خبر داشتی که تیام می خواد منو برگردونه ایران؟

بین ابروهایش گره می افتد، اما جواب نمی دهد. بیاراده انگشت هایم را روی شانه اش سفت

می کنم. - چرا چیزی در مورد این که نمی تونم کار پیدا کنم یا این که ممکنه ویزامو تمدید

نکنن بهم نگفتی؟ چرا امیدوارم کردی؟ چرا حرف از کار و درس و یه زندگی جدید می زدی؟

تو که میگی از خیلی چیزا خبر داری.

پس حتما می دونی برگشتن به خونه ی پدری واسه من حکم چوبه ی دار رو داره. می دونی که

من نمیتونم

به اون زندگی برگردم.

نفسم می گیرد. حلقه ی بازوان پاتریک تنگ تر میشود.

- پات من نمی تونم. اگه شده چمدونم رو می بندم و بازم شبونه فرار می کنم، ولی دیگه بر

نمی گردمایران.

دیگه بر نمی گردم به اون جهنم.

یقه ی لباسم را می کشم. به گلویم فشار می آوردو نمی گذارد هوا راهش را طی کند. می ایستد
ومی گوید:

- می خوای بشینیم؟

به جای شانه، این بار بازویش را چنگ می زنم.

مهلت حرف زدن نمی دهد.

- تارا برای بار هزارم، تو به زن مستقل و آزاد وبالغی. چرا از تیام می ترسی؟ تو این

کشور نهقیمی داری،

نه صاحب اختیاری، نه ریسی! خودت واسه خودت تصمیم می گیری.

فکم را روی هم فشار می دهم.

- می دونم.

کف دستانش خشن می شوند.

- پس چرا اجازه میدی تیام با حرفاش اعصابت رو بههم بریزه؟ نه اون، نه من، نه هیچ

کس دیگه نمیتونیم

تو رو وادار به کاری بکنیم. اینا رو چند بار باید بگم؟ پایم را نامحسوس به قوزک پایش می
کوبم.

- هیس! یواش. میشنوه.

میان خشم و ناراحتی خنده اش می گیرد و سرشرا تکان می دهد.

- من از تیام نمی ترسم. گفتم که، نهایتش اینهچمدونم رو بردارم و برم جایی که دست کسی بهممرسه، ولی از

قانون که نمی تونم فرار کنم. چقدر احتمالش هستدیپورت شم؟

- خب احتمالش که هست. کانادا جدیدا خیلی دارهسخت می گیره. چقدر از ویزات مونده؟

- حدود شیش ماه.

- خوبه. پس هنوز وقت هست.

نور امید در دلم می تابد.

- یعنی راهی هست؟

برای چند لحظه نگاهش روی تیام ثابت می شود.

- از روند پرونده ی طلقت خبر داری؟دلم می ریزد.

- نه. چه ربطی داره؟چشمانش شیطان می شوند.

- خب اگه با من ازدواج کنی می تونی اقامت بگیری.

البته نه اقامت اینجا رو، اقامت مکزیک یا آمریکا.

جا می خورم.

- چی؟

- خرج داره واست، اما می ارزه. مگه نه؟
گرمای تنم افول می کند. شوخی و شیطنت را از صورتش می خوانم، اما پاتریک حتی از شوخیهایش همهدف دارد.
- داری شوخی می کنی دیگه.
می خندد.
- آره، ولی واسه کسی با شرایط تو که نه سرمایهی چندانی داری و نه تخصصی، سریع ترین راه واسه اقامت
ه ازدواج با یه سیتیزنه و متاسفانه به نظر میاد که تنها گزینه ی موجودم.
پوف محکمی می کنم. همین مانده که از چاله دربیایم و توی چاه بیفتم.
- من دارم زور می زنم که یه جوری خودم رو از دست مردا نجات بدم. بعد تو میگی به خاطر اقامت ازدواج کنم؟
ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:
- نه! نگفتم ازدواج کن، فقط راحت ترین و سریعترین راه ممکن رو گفتم.
هنوز هم چشم هایش می خندند. مرا دست انداخته.
مشتی به پهلویش می کوبم و می گویم:
- میشه لطفا جدی باشی؟ من دارم از نگرانی میمیرم.
بلندتر می خندد.

- باور کن من کامل جدی ام تارا.
باورم نمی شود. باور نمی کنم.
- یه ساعته داری چی در گوش خواهر من پچ پچ میکنی؟
با شنیدن صدای تیام از هم فاصله می گیریم. پاتریک جواب می دهد.
- دارم ازش تقاضای ازدواج می کنم.
لحنش آن قدر شوخ است که تیام هم باورش نمیشود و می خندد. دست مرا می گیرد و به سمتخودش می کشد و می گوید:
- خواهرمو ول کن و برو به دوست عزیزت برس.
پاتریک بلافاصله اخم می کند و سرش را میچرخاند. گردن من هم بی اجازه از من تا جایی کههانعطاف دارد
بر می گردد و به دختری که دست به سینه، تکیه بهنرده ها زده خیره می شوم.
صبح آمد. زودتر از تمام صبح های عمرم! با آفتابیدرخشنده تر از همیشه. با هوایی مطبوع تر
از هوایهر
روز! حتی از دود و آسمان سیاه و تنگی نفس همخبری نبود. می شد راحت اکسیژن خالص
رااستشمام کرد.

می شد بدون نگرانی از خراب شدن ریه ها محکمها را بلعید. هیچ چیز بد نبود. هیچ چیز سیاه نبود.

خورشید

بدترین روز زندگی من، هیچ گاه انقدر زیبا خودنمایینکرده بود.

بلاخره پلک هایم را باز کردم. نه که خوابم برده باشد، نه! دریغ از حتی یک ثانیه! چشم هایم را بستهبودم تا

مجبور نشوم اشکان را ببینم. تا مجبور نشوم با اشکان حرف بزنم. چشم باز کردم

و بلافاصله اشکان را دیدم. با صورتی خسته وچشمانی سراخ و موهای آشفته. آرام زمزمه کرد:

- خدایا شکرت!

دلم از محبت های تمام نشدنی اش به هم خورد.

نگاهم را چرخاندم و پرسیدم:

- مامانم کو؟ گفت:

- اجازه ندادن بمونن. گفتن فقط یه نفر. مجبورشدن برن، اما مرتب تماس می گیرن.

ادامه داد:

- تو که منو جون به سر کردی زندگی. الان بهتری؟ خوب و خوب تر و بهتر، دیگر در

دایره ی لغات منجایی نداشت.

- کی مرخصم می کنن؟
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:
- اول دکتر باید ویزیت کنه. فعل من برم به چیز یواست بخرم که بخوری. ضعیف شدی.
آستینش را چنگ زدم.
- نه! نمی خوام.
دهانم خشک بود. به زور چند قطره بزاق پیدا کردم و قورت دادم.
- ماما اینا چیزی از حاملگیم نفهمیدن؟
خستگی نگاهش مشهودتر شد. پوفی کرد و لبه یتختم نشست.
- نه! نفهمیدن، ولی اگه این حال و روز تو به خاطر این موضوعه، نگران نباش. خودم امروز
بهشونمیگم.
- می خوام ببینم کی می تونه از گل نازک تر بهتنگه؟
استرسم سر به فلک گذاشت. نیم خیز شدم.
- نه، نگیا. هیچی نگو. فقط به دکتر پیدا کن که زودتر سقطش کنم.
اخم ظریفی توی پیشانی اش نشست.
- من به غلطی کردم و تموم. به درصد فکر کن بااین بدن ضعیف اجازه بدم سقط کنی.
هر اتفاقیهم که بیفته
همچین ریسکی نمی کنم.

ای خدا! همین را کم داشتم.

- از دیشب تا حال هزار بار مردم و زنده شدم.

هرچی خدا و پیغمبره عاصی کردم که مبادا بلیسرت بیاد.

حال خودم پیام دستی جونت رو توی خطر بندهام که چی؟ که مردم حرف مفت نزنن؟

گوربابای هر چیده‌ن مفته.

لبم را گاز گرفتم که اشکم سرازیر نشود.

- ولی من این بچه رو نمی خوام. سقطش می کنم.

چه تو اجازه بدی چه ندی.

چشم هایش را تنگ کرد.

- شما بیجا می کنی خوشگل خانوم. مگه دستخودته؟

- گفتم که نگران مامان بابات نباش. اونا با من.

خودم باهاشون حرف می زنم.

رویم را برگرداندم. کاش دیروز این حرف ها راشنیده بودم! کاش دیروز این حمایت و اقتدار

راحس کرده

بودم! کاش زمان بیست و چهار ساعت به عقب برمی گشت! فقط بیست و چهار ساعت!

- عروسی نمی گیریم. یه مسافرت میریم و بعدش میای پیش خودم. هر کسم بخواد جیک

بزنه با منظره. تو

نمی خواد خودت رو قاطی کنی.

مرضی بنام ترکیدن قلب داریم؟ من به همین دردمبتل بودم.

- میگم نمی خوامش. چرا نمی فهمی؟

چانه ام را گرفت و صورتم را چرخاند. اخم هایشجدی و غلیظ شده بودند.

- چرا؟ دیروز که می خواستیش. می گفتی بچمونه، قتلہ، گ*ن*ا*هه. پس چی شد؟

اگر با اشکان می ماندم باید این بچه را توی زندانبه دنیا می آوردم. اگر جدا می شدم با بچه ی
بیپدر چه می

کردم! آخ خدا! چرا گاهی مردن این قدر دور وسخت می شود؟

- چون فکر کردم و دیدم الان نمی تونم. سنم کمه.

موقعیتش رو نداریم.

انگشتانش را بین موهایش فرو برد و کلفه و خسته نفسش را بیرون داد.

- فعل بذار ببینیم جواب آزمایشت چیه. دیشب بهدکترت گفتم احتمال

ب*ا*ر*د*ا*ری ازت نمونه خون

گرفتن.

چشمان سرخش را مالید و بلند شد.

- بذار برم ببینم این دکتره کجا مونده. زودتر بیادمعاینه ت کنه که خیالم راحت شه.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که در باز شد و دکتر و پرستاری وارد اتاق شدند. اشکان سلام کرد و رفت و

گوشه ای ایستاد. دکتر پرونده را از دست پرستار گرفت و محتویاتش را چک کرد.

- چند وقته که مریض نشدی؟

با خجالت به اشکان نگاه کردم. کاش پزشکم زنبود.

- شونزده، هفده روز.

- آخرین ارتباط ای که با شوهرت داشتی کی بوده؟ پتو را توی دستم مشت کردم.

- همون حدودا. تقریبا بیست روز پیش.

نفسم می رفت و بر نمی گشت.

- ب*ا*ر*د*ا*ر* نیستی، اما هورمونات بدجور یقاپی پاطیه. احتمال میدم کیست داشته

باشی. بایدیه

متخصص زنان معاینه ت کنه. تبت هم علت عفونینداشته. بیشتر عصبی بوده. در کل مشکلی

نیست.

می تونی

بری، ولی حتما یه سونو بده.

آخ! ب*ا*ر*د*ا*ر* نبودم. نبودم! اشکان جلو آمد.

- این کیستی که میگین خطرناکه؟

دکتر پرونده را بست.

- فکر نمی‌کنم. معمول با دارو برطرف میشه، ولی نظر قطعی رو باید متخصص زنان و سونولوژیست بدن.

زودتر پیگیری کنین.

صدای نفس راحت اشکان را شنیدم.

- پس اون تب و لرز دیشبش، اون دردایی که داشت، اونا به خاطر چی بود؟
دکتر در حالی که صدای قلبم را گوش می‌داد گفت:

- می‌تونه ناشی از شوک یا خبر بد باشه. دیروز عصبی شدی؟
با بغض سرم را تکان دادم.

- دردای زیر دلت رو هم باید بررسی کنی. می‌تونهناشی از همون کیستی که حدس می‌زنم باشه. بهر حال

سونو همه چیز رو مشخص می‌کنه، اما چون تبتقطع شده و علیم حیاتی و فاکتورهای خونیتطبیعیه. جاینگرانی نیست.

پس سالم بودم. قرار نبود بمیرم. قرار هم نبود کسی را بکشم. هیچ کس، به جز روحم را.
با کمک اشکان لباس پوشیدم.

- دیدی زندگی؟ دیدی چقدر الکی جفتمونو عذابدادی؟ بین به خاطر یه شک بیخود چه بلیی به سرخودت

آوردی؟ حال بازم خدا رو شکر که به خیر گذشت. من دیگه غلط بکنم تا قبل از عروسی به تو دستبزنم.

می شنیدم، اما نمی فهمیدم. به دقایقی فکر میکردم که می چرخیدند و می گذشتند و به اتمام میرسیدند.

- بریم خونه ی خودمون. یه دوشی بگیر. یه کماستراحت کن که عصر بریم پیش متخصص زنان.

بذار یه

زنگ به مامانت بزنم.

کفش هایم را پوشیدم. مانی گفته بود اگر تا ساعتشش بعد از ظهر خبرش نکنم با مامور به سراغمی آید.

- "نه مادر جون، نیاین. مرخصش کردن. می برم خونه ی خودمون. نه! نه! خوبه. می خواین با خودش حرف بزنین؟"

اگر زندان می رفتم چه می شد؟ بعد از زندان کیمرای پذیرفت؟ اشکان؟ پدر و مادرم؟ پدر و مادرش؟

- "سلم مامان. آره. خوبه. داریم میام خونه. مرسی.

یه صبحونه مشتی درست کن که اومدیم. باشه.

حواسمه

ست."

کیفم را برداشت و گفت:

- دیشب مامانم تا صبح واست دعای توسل خونند.
بیچاره کلی ترسیده بود.

گره ی روسری ام را سفت کردم. زنی که دعایتوسل می خواند عروس دزد را می پذیرد؟ زنی
کههر ماه

توی خانه اش سفره می اندازد و ختم قرآن میگیرد، عروس خلفکار و سابقه دار را توی خانه
اشراف می

دهد؟ اشکان چه؟ چطور سرش را بلند کند؟ با چهرویی به زندگی با من ادامه دهد؟ با زخم
زبان ها وانگشت

هایی که مرا نشانه می روند چه می کند؟

- پاشو زندگی. از اینجا متنفرم. پاشو زودتر از اینخراب شده بریم.
آرام گفتم:

- موبایلم کجاست؟

پیراهنش را مرتب کرد و بی خیال جواب داد:

- نمی دونم. حتما تو کیفته.

کیفم را باز کردم و گوشی ام را بیرون آوردم. فقطیک اس ام اس داشتم.

"حواست به ساعت هست دزثد کوچولو؟"

اشکان حوله ای دور موهایم پیچید و وادارم کرد بهتاج تخت تکیه بدهم. سینی صبحانه را روی پاهایخودش

گذاشت و مشغول لقمه گرفتن شد. با ولع نگاهش می کردم. به موهای تیره و کوتاهش، به پوستگندمگونش،

به ابروهای نه چندان پرپشتش، به قوس کوچک بینیش، به لب های به هم فشرده اش، به ته ریششنگش،

به دست های درشتش، به تمام چیزهایی که باید ازدستشان می دادم. لقمه ی پنیر و گردو را نزدیکصورتم

آورد. می ترسیدم دهان باز کنم و اشک از گلویمفواره بزند.

- بخور دیگه. بذار یه کم جون بگیری.

لقمه را از دستش گرفتم و در دهانم چپاندم و بهزور گفتم:

- خودتم بخور.

- اگه اجازه بدین شما رو می خورم. خوشمزه بهنظر میای.

کنارش زدم.

- ولم کن اشکان. حوصله ندارم.

لقمه ی دیگری گرفت و گفت:

- چشم. شما امر کن.

لقمه را هم پس زدم.

نمی خورم. می خوام دراز بکشم.

معارض شد.

- نمی شه که. هیچی نخوردی.

پتو را از زیر تنه ام بیرون کشیدم و دراز شدم.

اشکان هم برخاست و سینی را گوشه ای گذاشت و کنارم آمد. پشت کردم. گفت:

- چته زندگی؟ چرا انقدر پکری؟ ب*ا*ر*د*ا*ری که منتفی شد. دیگه از چی ناراحتی؟

چرا ولم نمی کرد؟ چرا نمی گذاشت به فاصله داشتن از او خو کنم؟ خودم را تکان دادم.

- بذار بخوابم.

- تا نگی چته از خواب خبری نیست.

خدایا بیداری؟

- دیشب بستری بودما. انتظار داری بر*ق*صمواست؟

شانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاندم.

- دروغ؟ اونم به این گندگی؟ اونم به من؟ تار موهایم را به بازی گرفت.

تو ناراحتی، دمغی. از من دلخوری؟ به خاطر حرفایی که در مورد بچه زدم؟ چون گفتم

سقطشکن؟ حرفای

صبحتم همه طعنه بود. درسته؟ به لبخند پر
مهرشخیره شدم.

- یه چیزی بگو زندگی. دیروزم جواب تلفنمو ندادی.
تحویلم نمی گیری. هر چی هست در موردش حرف بزن. تا نگی سوء تفاهما رفع نمی شه.
مسحور گرمای نگاهش شدم.

- از دست تو دلخور نیستم.
انگشتش را از پیشانی به سمت لاله گوشم سر داد.

- پس چی؟

- یکی از دوستای دوران مدرسه م، اسمش نسیم بود...
قلبم باز هم هار شده بود و هر چه رگ و پی در اطرافش بود گاز می گرفت.

- خیلی با هم صمیمی بودیم. بهترین دوستم بود.
کاش حرکات دستش متوقف می شد.

خب؟

کمی قفسه سینه ام را مالش دادم.

- خیلی وقته ازش بی خبرم. همش دنبال یه راهی بودم که پیداش کنم و بینم چی کار می
کنه. فقط می دونستم شوهر کرده.

- خب؟

تمام تنم چشم شد و حرکاتش را زیر نظر گرفت.

- دیروز شنیدم زندانه.

چشمانش گرد شدند.

- چی؟ چرا؟

می ترسیدم التهاب صورتم پرده از رازم بردارد.

- به جرم دزدی. میگن خودش گفته قصدش دزدینبوده. فقط داشته اون چیزی رو که

برداشته نگاهمی کرده.

یهو صدای صاحب اون وسیله رو می شنوه. هولمیشه میندازدش تو کیفش. می خواسته سر

فرصتبرش

گردونه. نگو اونجا دوربین بوده. خالصه طرف ازشکایت می کنه و میندازدش زندون. وسیله

رو بهشپس

داده ها، اما یارو می زنه زیرش. اینم پول نداشتهجبران خسارت کنه الان تو زندانه.

اخم هایش بدجور در هم فرو رفته بودند.

- تازه از اون بدتر، شوهرشم طلقش داده.

احساس می کردم زالویی به جانم افتاده و قطرهقطره ی خونم را می مکد. حرف بزن اشکان.

دلبسوزان

برای دوست بدبختم. به شوهرش لعنت بفرست.

بگو. بگو.

خیمه اش را از روی تنم برداشت و طاق باز خوابید.

هر دو دستش را زیر سرش قلب کرد و گفت:

- چه افتضاحی! عجب آدم احمقی بوده.

ذوق زده گفتم:

- شوهرش رو میگی؟

همان طور که به سقف زل زده بود جواب داد:

- نه بابا، دختره رو میگم. چه خریدی کرده!

ناامید نشدم. به تلشم ادامه دادم.

- آره خب. اشتباه کرده، ولی تو شوهر نامردشوبگو. ولش کرده به امان خدا.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- نامرد چیه؟ دختره گند زده به آبرو و حیثیتش. جایهیچ توجیهی نیست. اصل از کجا

معلوم راست بگه و قصدی نداشته؟ اصل به چه اجازه ای به وسیله ایکه مال خودش نبوده دست

زده؟ از اون بدتر انداخته تو

کیفش و با خودش برده. می تونست یه کلمه بهصاحبش بگه ببخشید داشتم نگاهش می کردم.

از کجامعلوم واقعا

اون وسیله رو پس داده باشه؟ مردم که مرضندارن الکی به کسی تهمت بززن. حال گیریم
پسمداده باشه، ولی

مگه دیگه میشه با زنی که زندان رفته و بین اونهمه خلفکار مونده زندگی کرد؟ اون مرد
بیچاره دیگه

جرات نداره پاشو تو یه مهمونی بذاره. یه کارد میوهخوری هم که گم بشه همه میندازن گردن
زن اون.

من که

بهش حق میدم. فکر کن مادر بچه هات دزد و سابقهدار باشه. حتی فکر کردن بهش
وحشتناکه.

خالی شدم. خالی از هر حسی. آب پاکی که رویدستم ریخته شد مرا شست و از همه چیز
خالیکرد. زمزمه

کردم. نه برای او، برای خودم.

- چطور می تونین انقدر بی رحم باشین؟ چرا شما مردها انقدر بی رحمین؟ چرا به جای این
که از زنتون دفاع

کنین نگران حرف مردمین؟ یعنی تاوان یه اشتباهانقدر سنگینه؟ خدا به اون خداییش می
بخشه. شماچه کاره

این که نمی بخشین؟

به پهلو چرخید و دستش را روی شکم من گذاشت. - بهای یه سری کارا خیلی سنگینه عزیزم. آبروچیزی نیست که بشه باهاش شوخی کرد و در افتاد.

اگه ریخته

بشه دیگه هیچ جایی توی اجتماع نداری. اون مرد بینزندگی آینده ی خودش و بچه هاش و اون زن یکپرو

انتخاب کرده. مجبور بوده انتخاب کنه. گ*ن*ا*هدوستت رو گردن شوهرش ننداز. تازه حتی اگه قیدجامعه و

خانواده ش رو هم بزنه با احساس بدی که خودشداره نمی تونه کنار بیاد. مطمئن باش. باز هم زمزمه کردم، اما این بار نه برای خودم، بلکهبرای او.

- یعنی اگه تو هم جای اون بودی همین کار رو میکردی؟
محکم مرا به خودش فشار داد و گفت:

- این چه مقایسه احمقانه ایه آخه؟ زندگی منو با اون دختر خر یکی می کنی؟ خانوم من مثل گل پاکه.

حیف

نیست اسمشو کنار اسم همچین زنایی میاری؟ توهم دیگه بهش فکر نکن. اون دل کوچیکت رو بهخاطر این

چیزای بی ارزش عذاب نده.

با درد، با افسوس، با حسرت، چشمانم را بستم.

مثل سربازی در خاک دشمن، که آخرین تیرش هم بهخطا
رفته.

چهار روز است که از پاتریک بی خبرم. چهار روز بعداز آن روزی که دست دوستش را با
خشونتگرفت و با خودش برد. موبایلش را خاموش کرده.
سر نمی زند و این از پاتریک بعید و عجیب است.

می دانم

که مدت هاست از تیام جدا شده و برای خودش آپارتمانی اجاره کرد. زیاد از من دور نیست.
یک بارساختمانش را نشانم داد، اما هرگز نخواستم آنجا بروم. او هم هرگز تمایلی برای دعوت
کردن من نشان نداده،

اما این روزهایی که نیست دلم شور می زند. تیامی گوید پاتریک مشهور است به غیب شدن
هایناگهانی و

طولنی مدت. می گوید جای نگرانی نیست، اما همین نگران ترم می کند. اگر طولنی غیب شود
چه باید بکنم؟

دستکش های چرمم را در می آورم و به ساختمانبند سیاه رنگ خیره می شوم. آن قدر رنگش
تیره است که

به خوبی در خاطرمانده. خانه های این خیابان همهنسنگ سیاه دارند اما این یکی به شکل
عجیبی تویدوق

می زند. از مردی که در اتاقک اطلاعات نشست شماره ی واحدش را می پرسم و مردد به سمت آسانسور می

روم. نمی دانم کارم دست است یا نه. شاید خانه نباشد. شاید در وضع بدی باشد. شاید اینجا بودن مرانپسندد.

شاید با دوستش خلوت کرده باشد. شاید گیج باشد. شاید بخواهد تنها باشد.

دستم را روی زنگ می گذارم و فشار می دهم. اینپا و آن پا می کنم. خبری نمی شود. به سمت آسانسور

برمی گردم. صدای در می آید و پاتریک در چهارچوب ظاهر می شود. موهایش خیس است. لبم را میگزیم.

بد موقع آمده ام.

- تارا؟ خوش اومدی.

دستکش هایم را توی جیبم می چپانم و می گویم:

- اگه کسی پیشته مزاحم نمی شم.

در را کامل باز می کند.

- نه تنهام. بیا تو.

پاهایم همراهی نمی کنند. من همیشه توی خانه ام باپاتریک تنها بوده ام، اما نمی دانم چرا امشب از تنهابودنمی ترسم.

- منتظر چی هستی؟ بیا دیگه.

با یک نفس عمیق بر خودم مسلط می شوم و پا بهخانه اش می گذارم. بر خلف انتظارم همه چیز مرتب است.

هم ظاهر او، هم خانه. خبری از آشفتگی، بیحوصلگی، بیماری یا افسردگی نیست. پالتو و کیفمرا از دستم

می گیرد و می گوید:

- این طرفا؟

طوری رفتار می کند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

انگار میان خنده و شوخی به من پیشنهاد ازدواج داده. انگار

پنج دقیقه بعد از شوخی هایش با دوستش نرفته و در دنیایی از بهت رهایم نکرده. انگار نه انگار که چهار روز است که حتی یک اس ام اس همفرستاده.

- نگرانم شدم. می دونی چند روزه ازت بیخبرم؟ لبخند می زند. علیرغم خونسردی و آرامش ظاهریاش چشمانش متلطمند.

- قهوه؟

از جواب دادن طفره می رود.

- نه! می خوام برم.
- از قهوه ساز روی کانترا برای خودش قهوه می ریزد و رو به رویم می نشیند. دقیق براندازش می کنم.
- ریش
- های تراشیده، لباس های مرتب، لگر هم نشده. اثریاز گیجی هم نیست. پس این چند روز برایش سختگذشته. از صدای بلند خنده اش یکه می خورم.
- سرش را عقب انداخته و غش غش می خندد.
- به چی می خندی؟
- خم می شود و فنجانش را روی میز می گذارد.
- موهایش را کنار می زند و می گوید:
- انتظار داشتی با چی مواجه بشی که انقدر با تعجب منو نگاه می کنی؟ دستپاچه می شوم.
- هیچی. فکر می کردم حالت خوش نیست، ولیانگار زیادم بد نگذشته.
- خنده اش تبدیل به لبخندی می شود که تنها گوشه لبش را کش می آورد.
- از کجا می دونی خوش گذشته؟ چون ریشام بلندنشده و بوی گند نمی دم و تا خرخره نوشیدنی نخوردم؟
- از حرفی که زدم خجالت می کشم. سرم را پایین می اندازم.
- چرا موبایلت رو خاموش کردی؟

- جواب نمی دهد. فنجانش را برمی دارد و نزدیکلبش می برد.
- مگه ما دوست نیستیم؟ اگه حالت بد بود چراهیچی به من نگفتی؟ چرا نیومدی پیشم؟ بدون این که نگاهم کند می گوید:
 - دارم روی تزم کار می کنم. می خوام تا آخر ماهجمع و جورش کنم و برگردم خونه. تنش را می کشد.
 - خیلی خستم.
 - دلم می ریزد.
 - برگردی؟ واسه همیشه؟چهره اش در هم می رود.واسه من همیشه ای وجود نداره، ولی می خوام یهچند سالی اونجا کار کنم. یه کم آرامش می خوام.
 - آرامشی
 - که فقط خونه می تونه بهم بده.
 - می خواهد برود؟ تا پایان این ماه؟ امروز چندماست؟ به زبانم می آید که بگویم "پس من چه؟" اماحرفم راقورت می دهم.
 - تو چه خبر؟ چی کار کردی تو این چند روزه؟کف دستانم را روی پایم می کشم.
 - هیچی. تو خونه بودم همش.
 - پلکش را بلند می کند و سورمه ای هایش را به منمی دوزد.
 - فکراتو کردی؟

عرق دستانم شلوارم را مرطوب می کند.

- در چه مورد؟ با جدیت می گوید:

- در مورد پیشنهاد من.

چینی بر پیشانی ام می اندازم.

تو مگه دوست نداری؟ چطور می خوای زنبگیری؟

ابروهایش تا انتهای ترین فضای ممکن بالا می روند و دهانش کمی باز می ماند.

- منظور من اومدنت به مکزیک بود، نه ازدواج.

و بعد از شوک خارج می شود و زیر خنده می زند.

- نگو که حرفای اون روزم رو جدی گرفتی.

چنان لبم را گاز می گیرم که درد تا چشمم می پیچد.

آب می شوم. آرام می گویم:

- نه! می دونستم شوخیه. منم شوخی کردم.

خودش را جلو می کشد و لبه مبل می نشیند. دستهایش را روی زانوانش می گذارد و

انگشتانش را درهم

قفل می کند.

- البته اگه کار به همیچین جایی برسه و از راه هایدیگه نتونیم اقامتت رو جور کنیم، من

مشکلی ندارم.

خدایا! من شوخی و جدی این آدم را تشخیص نمیدهم. شادی و نارحتی اش را تشخیص نمی دهم.

خوشی و

غصه اش را تشخیص نمی دهم. کدام حرفش را باور کنم و کدام حرفش را مزاح بدانم؟

- نمی دونم. فکر نمی کنم راه خوبی باشه.

دست هایش را به هم می کوبد.

- اوکی. منم ترجیح میدم اول راه های دیگه رو امتحان کنیم، اما اقامت کانادا سخته تارا.

منم دیگه مدت زیادی

اینجا نیستم. باید وکیل بگیرم.

گفتنش سخت است، اما باید بگویم.

- پول زیادی واسم نمونه پات. از وقتی که اومدم دارم از جیب می خورم. باید زودتر به

فکری بکنم.

مچ دست راستش را می مالد. قیافه اش متفکر شده.

- منم اینجا به غریبه م. کار زیادی از دستم برنمیاد.

توی مبل فرو می روم. اگر قرار باشد پاتریک هم جابزند که حسابم پاک است. تصور تنها

بودن، تصوراتی

نبودن یک پناه، پشتم را می لرزاند.

- بدون پول کار سخت تر هم میشه. اینا به کساییکه به درد کشورشون نخوره اقامت نمیدن. میتونیم واسه

ویزای تحصیلی اقدام کنیم. ممکنه طول بکشه یا قبول نکنن، اما خب وقتی سرمایه گذاری و کارمنتفی باشه،

تحصیل و ازدواج و پناهندگی آخرین گزینه مونه. البتهویزای تحصیل موقته، اما برات زمان میخره.

چانه ام با گردنم در تماس است.

- تحصیلی به دردم نمی خوره پات. من اعصابدرس خوندن ندارم. ترم یک به دو نرسیده با تیپامیندازنمبیرون. آه می کشد.

- کاش با ویزای کار اومده بودی. ویزای توریستی بهیچ دردی نمی خوره. با کلی بدبختی و مصیبت و بهخاطر سیتیزن بودن تیام تونستیم به جای شیشماهه واست یه ساله بگیریم. البته اون موقع که میخواستی بیای

من و تیام به این چیزا فکر نمی کردیم. فقط میخواستیم تو رو از اونجا بیرون بکشیم. مشتم را روی دسته ی مبل می کوبم.

- به جای این حرفا بگو باید چی کار کنم؟

خودش را روی مبل رها می کند. چشمانش را میندود و می گوید:

- کی می خوای اشکان رو ببینی؟ کلفه می پرسم:
- چه ربطی داره؟
- بدون این که چشمش را باز کند می گوید:
- ربطش زیاده. تو به خاطر اونه که از اینجا دل نمیکنی. اگه قبولت کنه که اوکی. مشکل حله و با همبرمی
- گردین ایران. اگه هم ردت کنه...
- چشمش را باز می کند، اما سرش همچنان روپیشتی مبل است.
- فکر نمی کنم دیگه دلیلی واسه اینجا موندن داشتهباشی. اون موقع میای جایی که دست من واسهکمک کردن
- بهت باز باشه.
- چه انتظار بیهوده ایست، درک شدن از سوی اینمکزیکای خونسرد و بی تفاوت و تودار.
- تو هیچ وقت عاشق شدی پات؟
- موقعیت سرش را تغییر نمی دهد، اما می بینم کهمی خندد.
- شدی. خودت گفتی. گفتی عاشق یه دختر اشتباهیهستی. همون که اون روز اومد
- رستوران. همون کهبه
- خاطرش چهار روزه خودت رو حبس کردی. درستیمگم؟
- دست هایش را به سینه می زند.

- چرا در موردش حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی که در کم می کنی؟ مگه تو هم شرایط منو نداری؟ از این که نگاهم نمی کند در عذابم. می روم و رویدسته ی مبلش می نشینم. چشمانش پر از خنده اند.

حرصم

می گیرد.

- چرا این جور نگام می کنی؟

باز هم سرش را از تاج مبل جدا نمی کند.

- تو از من اقامت نمی خوای تارا. کمک هم نمیخوای. رفاقت هم نمی خوای.

- تو نگران تیام نیستی. حتی از برگشتن به ایران هم نمی ترسی.

بلاخره راست می نشیند و مستقیم توی چشمانم نگاه می کند.

- تو انتظار داری من به پای اشکان بیفتم و واسطه بشم که تو رو ببخشه.

با انگشتش آهسته به سینه ی من می زند.

- تو اینو می خوای تارا، اما متاسفانه اون قدر صداقت نداری که مستقیم خواسته ت رو بهم بگی.

دستش را می اندازد. طوفان چشمانش می خوابد.

- یا شاید خودتم نمی دونی که واقعا چی می خوای.

شاید داری خودت رو گول می زنی.

خشک شده ام. همان جا روی دسته ی مبل.

- اما تارا، من همچین کاری نمی کنم. می تونم بهت بگم چه جوری حرف بزنی که راضی بشه یا چی بگی که

اثر بیشتری روش داشته باشه. حتی می تونم همراهیت کنم تا دم خونه ش و تو ماشین منتظر تبشم تا

برگردی، اما واسه این که دوباره تو رو قبول کنه باهاش حرف نمی زنم.

برمی خیزم. پالتویم را می پوشم و دکمه هایش را یکی یکی می بندم. دستکش هایم را می پوشم.

کیفم را روی

دوشم می اندازم و بی حرف به سمت در می روم.

صدایش متوقف می کند.

- حق با توهه. اون دختری که دیدی عشق اشتباهیمنه. عشق اشتباهی من بود. اشتباه خودم رو تموم کردم. ازم

نخواه که شروع کننده ی اشتباه تو باشم.

دستگیره ی در را پایین می کشم. بازویم را می گیرد و کاغذی به دستم می دهد.

- این آدرس خونه ی اشکانه. می دونستم یه روز دنبالش میای. واست آماده ش کرده بودم.

بدون این که در آبی های سیاه دوست داشتنی اشنگاه کنم، کاغذ را می گیرم و در را باز می کنم.

- تارا؟

مکت می کنم.

شانه هایم را می گیرد و به سمت خودش میچرخاند. - نگام کن.

نگاهش می کنم. خبری از ناراحتی و دلخوری غصه نیست. آرام آرام است. مثل شب های خلیج فارس.

- هر وقت به کمکم نیاز داشتی راحت تر از اونی کهنفکرش رو بکنی می تونی منو پیدا کنی. فقط کافیه بخوای.

به زور لب می زنم:

- تو که داری میری.

آرام موهایم را پشت گوشم می زند.

- دنیا خیلی کوچیکه دولسه.

باورم نمی شود جدا شدن از پاتریک این قدر سخت باشد. باورم نمی شود این بغض به خاطر رفتن اینمرد

باشد. به خاطر از دست دادن این دوست.

- یعنی قبل از رفتنت دیگه نمی بینمت؟

- وقتم کمه و کارم زیاد، اما واسه خداحافظی حتمای بینمت.
جوشش اشک را حس می کنم. قبل از این کهسرازیر شود به سمت پله ها می روم. حتی نمیتوانم برای رسیدن آسانسور صبر کنم. تمام پله ها را می دوم تا به خیابان برسم. از این به بعد خودم هستم و خودم.
سنگ های آپارتمان اشکان سفید است اما کثیف. درست نقطه ی مقابل آپارتمان پاتریک. نمایمحقرتر و محله ی پست تری دارد. ترس برم می دارد. شب و هوایسرد و خیابان تاریک. از راننده ی تاکسی می خواهمصبر کند تا من داخل خانه شوم. در ورودی نیمه بازاست. خبری از اطلاعات و نگهبان هم نیست.
آسانسور هم ندارد. پله ها را یکی یکی بالا می روم تا به طبقهدوم می رسم. چهار واحد در یک طبقه. اشکانچطور اینجا درس می خواند؟ دری باز می شود و پسری درحالی که شیشه نوشیدنی در دستش دارد بیرون می آید و سوتی برایم می کشد. با وحشتچند ضربه به دری که باید متعلق به خانه ی اشکانباشد می کوبم. انتظارم طول نمی کشد. به محض دیدناشکان خودم را داخل می اندازم. چشمان اشکانچهار تا شده اند.

متحیر ایستاده و نگاه می کند.

- تو؟

دستم را روی سینه ام می گذارم و نفسم را بیرونی دهم. اشکان نگاهی به واحد رو به رویی
میاندازد و با

پوف محکمی در را می بندد. نفسم که جا می آید فرصت می کنم دور و برم را ببینم. داخل
خانم مرتب تر و

شیک تر از بیرونش است. اشکان همچنان نگاه می کند. لبخندی از سر استرس می زنم.

- می تونم بشینم؟

بی حرف به مبل اشاره می دهد. می نشینم. او همکتاب باز روی مبل تک نفره را برمی دارد و
مینشیند.

- اینجا چی کار می کنی؟

وای به حالت تارا. وای به حالت اگر گریه و فین فین کنی.

- اومدم باهات حرف بزنم.

حوصله ام را ندارد. کامل مشهود است.

- آدرس اینجا رو کی بهت داد؟

دارم خفه می شوم. شالم را از دور گردنم بر میدارم.

- پاتریک.

"هه" زیر لبی می گوید و سکوت می کند.

- چقدر اینجا به جوری. چطور تو این محل زندگی کنی؟
- نیشخندی می زند و دکمه های باز پیراهنش را میبندد و با طعنه می گوید:
- ببخشید که در شان شما نیست. خبر می دادی یه قصری، ویلی، باغی برات فراهم می کردم. هر چی باشه
- به این جور زندگیای فقیرانه عادت نداری.
- متلکش اولین ضربه ی سهمگین را وارد می کند.
- بغض توی گلویم تکه تکه می شود و هر تکه ی برندهاش
- گلویم را خراش می دهد.
- منظورم این نبود.
- صدای آرام نیشخندش گوشم را کر می کند.
- منظورت واسم مهم نیست تارا. زود حرفت روبزن و برو.
- عضلات کمر به پایینم دچار اسپاسم می شوند. نیامده ام اینجا که تحقیق شوم. نیامده ام که بیرونمیندازند.
- وقتی تو این جوری گارد گرفتی حرف زدن سخت میشه.
- کتاب توی دستش را با صدا روی میز می اندازد.
- آها! با آدمی که گارد گرفته نمی تونی حرف بزنی.

- دلت مهربونی می خواد. خوشرویی، مهمون نوازی.
از جایش بلند می شود.
- اشتباه اومدی خانوم. اینجا هیچ آدم مهربونی وجودنداره.
غلط می کنی اشک بریزی تارا. غلط می کنی آه وناله کنی. غلط می کنی.
 - اشکان همیشه آروم باشی؟ من واسه دعوا نیومدم.
عصبانی و گر گرفته. این بار روی کاناپه می نشیند.
 - واسه هر چی که اومدی امشب وقتش نیست. منفردا مهم ترین امتحان کورسم رو دارم.
به اندازه یکافی
اعصابم به هم ریخته هست.
چه توقع بیجایی داشتم از خودم برای گریه نکردن.
 - من نمی خوام اعصابت رو به هم بریزم اشکان.
با استیصال هر دو دستش را روی صورتش می کشدو می گوید:
 - چی از جون من می خوای تارا؟ چرا راحتم نمیداری؟
چانه ام می لرزد و گوشه ی لب هایم به پایینکشیده می شوند. خفه شو تارا. خفه شو.
 - چرا اجازه نمی دی حرف بزنم؟ چرا نمی خوای به حرفام گوش کنی؟
با خشم دستش را در هوا تکان می دهد و شراره های آتشین را از چشمانش به سمتم پرتاب
می کندو داد میزند:

- چون شنیدن صدات عذابم میده. چون دیدن ریختت حالمو بد می کنه. چون این قیافه ی
مظلوم نما تچندش

آورده. چیزایی رو که باید می گفتمی دو سال پیشگفتی و تموم. کلمه به کلمه شون رو حفظم.
مگمردن بتونه

اون حرفا رو از ذهنم پاک کنه. طوری زمینم زدی کهتا همین امروز خدا هم نتونسته سرپام
کنه. حالا اومدی

اینجا که چی؟ از روزی که فهمیدم اینجایی خواب و خوراکم حروم شده. تازه داشتم خوب می
شدم.

تازه داشتم

فراموش می کردم. تازه دستم رو روی زانو ام گذاشته بودم که بلند شم، اما از وقتی اومدی تو
این شهر، از

موقعی که فهمیدم داری تو این هوا نفس می کشی، باز نفسم گرفته. باز دم و بازدمم سنگین
شده. باز طاقت و صبرم رفته.

برای خالی کردن باقی خشمش نفسی تازه می کند و آرام تر ادامه می دهد.

- من علقه ای به شنیدن حرفات ندارم تارا. علقه ایبه دیدنت ندارم. اون گندی که تو زدی
با هیچ توضیحو

توجیهی پاک نمیشه. با خودت چی فکر کردی؟ گفتی حال که اون مرتیکه م ث یه تیکه زباله ی
عفونیدورم

انداخته باز میرم پیش اشکان؟ یعنی اینقدر منو احمق فرض کردی؟ یعنی اشکان اینقدر خره که بعد از اون

بلهایی که سرش آوردی بازم گول این گردن کج و این چشمای اشکی رو بخوره؟ گفتی ببخشم، منمگفتم

باشه. بخشیدمت، اما معنیش این نیست که میتونی برگردی و دوباره گند بزنی به زندگی من. بخشیدمت که

بری و دور و برم پیدات نشی. بری و دست از سرمورداری.

اجازه نمی دهم این اشک ها بیشتر از این خردمکنند. اجازه نمی دهم پایین بیایند. اجازه نمی دهم.

فقط اگر این

صورت سراخ و این چهره ی برافروخته مهلتم دهد.

اگر...

- اشکان...

فریاد می زند.

- ببند دهنت رو تارا. ببند. نمی خوام اسمم رو از زبونت بشنوم.

دستانم را بالا می برم. لرزش چانه ام بیشتر شده.

این زلزله می تواند فکم را از هم بشکافد.

- باشه. ببخشید. من فقط خواستم از چیزایی کهخبر نداری واست تعریف کنم. نمی خوام دوبارهبرگردم تو زندگیت. فقط می خوام بگم که بدونی. بدونی کهشاید یه کم آرام شی. تو از هیچ چیز خبر نداری. بذار بگم. طوری از جا می پرد که با وحشت خودم را به مبلمی چسبانم. نعره اش آپارتمان کهنه و پوسیده راترک میاندازد.
- الان؟ تازه الان می خوام آرامم کنی؟ چرا اونموقع نگفتی؟ چرا اون موقع که به پات افتادم والتماست کردم خفه خون گرفته بودی؟ گفتن الان ت چهارزشی داره؟ چه فایده ای داره؟ به جز این که منوبیشتر خورد کنی. به جز این که بیشتر عذابم بدی چه دردی دوامی کنه؟ هر چیزی یه وقتی داره. وقتش که گذشتدیگه بی ارزش میشه. حرفای تو هم ارزش خودش رو ازدست داده تارا. می فهمی؟ نمی خوام بشنوم. برمی خیزم و با احتیاط جلو می روم. رگ گردنشبیرون زده. متوجه نگاهم می شود. می داند دارم بهچه فکر می کنم. خشم از نگاهشمی رود و جایش را به هراس می دهد.
- تارا لطفا از اینجا برو. دیگه بیشتر این لجن رو بههم نزن. برو.

باید حرف هایم را بزدم. باید بگویم. حتی اگر به قیمت پس زدنم باشد. چشم از گردنش بر
نمیدارم. صدایش از خشم خش گرفته.

- خواهش می کنم برو. نذار دستم روت بلند شه. مهم نیست. حتی اگر کتک هم بزند باز
باید بگویم. دستانش را مشت کرده. رگ های دستش هم بیرون زده.

- من باید واست توضیح بدم. دیگه نمی تونم با اینبار زندگی کنم. بذار بگم. شاید
جفتمون آرام شیم.

موهایش را چنگ می زند.

- تارا. برو. تا یه بلیی سرت نیاوردم برو.

از عق زدن بدتر که نمی شود. حتی اگر باز هم عقبزند و بالا بیاورد باید بگویم.

- هر کاری می خوام بکنی بکن، اما باید حرفامو بشنوی.

به کانتر می چسبد. رو به رویش می ایستم. انزجارتوی چشمانش پاهایم را سست می کند. از
نزدیک شدنم می

ترسد. می ترسد خودش را ببازد. یعنی هنوز همدوستم دارد؟ یا شاید بوی تنم حالش را به هم
میزند. شاید از

این که یک زبانه ی عفونی لمسش کند بدش می آید؟ کدام است اشکان؟ من زندگی ام یا
زبانه؟ کدام؟

دست هایش را از دو سو باز می کند و روی لبه یسنگی اپن می گذارد. صدای افتادن جسم
کوچکیمی آید. به طور غریزی نگاهم به دنبال صدا

کشیده می شود و از چیزی که می بینم زبانم بند می رود. ناباور در چشمان اشکان خیره می شوم.

اخمش غلیظ

تر هم شده. خم می شوم و جسم فلزی کوچک راتوی مشت می گیرم. نمی خواهم باور کنم. کاورش را برمی

دارم. رنگ قرمز و تند رژ لب به دهان بازمانده یمن دهان کجی می کند. سرم را بالا می گیرم. هیچحسی

در اشکان نمی بینم. نمی دانم چرا، اما خنده ام میگیرد. لبخند هم می زنم به حال و روز خودم! خدایاکمک

کن بتوانم بلند شوم. کمک کن گیج نروم. کمک کنزانوانم نلرزد. برمی خیزم. کمی می لرزم، اما قابلاغماض است. رژ را روی کانترو می گذارم. باز هملبخند می زنم. این بار به رگ هایی که کم کم می خوابند.

کیفم را بر می دارم و بی هیچ حرفی می روم. پسر گیج هنوز تو راهروست. با دختری گیج تر از خودش.

از تصویر که ساخته اند چشم می گیرم. یقه یپالتویم را بالا می زنم و پله ها را بی هیچ عجله ایپایین می روم. در ساختمان همچنان باز است. بادوحشتناکی می وزد. موهایم آشفته می شوند. مردیکنار

خیابان روی کارتونی جمع شده. صدای حرف زدن وقهقهه ی چند مرد دیگر هم به گوش می رسد.

بی حواس تر از آنم که بترسم. حواسم پیاشکانیست که نمی گذاشت در تاریکی هوا به تنهایی قدم از قدم

بردارم و حال حتی بدرقه ام هم نمی کند! دستم راتوی جیب می کنم. دستکش هایم نیستند. حتما جامانده اند.

سرم را توی یقه ام فرو می برم. باید هر طور شده این کوچه را طی کنم. اگر تکه پاره ام نکنند. صداها نزدیک تر می شوند. چرا این قدر خنده ام می گیرد؟ می خندم .

- نترس سوییتی. منم.

می خندم. سورمه ای هایش غم دارند.

- حدس می زدم بیای اینجا. محله ی خوبی نیست.

نگرانت بودم.

می خندم و اشک می ریزم. دستم را می کشد.

- بیا بریم. اینجا امنیت نداره.

دستم را روی دهانم می گذارم

- هیش. زود باش. وقت واسه گریه زیاده.

راه که می افتم خودش می ایستد. دستکش هایشرا در می آورد و می گوید:

- بیوش. دستات یخ زدن.
- نمی توانم. فقط اشک می ریزم. دستم را می گیردو دستکش های بزرگ را می پوشاند. دست دیگرم رامی
- گیرد. سرم را بلند می کنم. می بینم که اشکاندستش را روی شیشه پنجره گذاشته و نگاه میکند. می خندم.
- باتریک با ملیمت رو به جلو هلم می دهد. چشم منهنوز به پنجره ست.
- پات؟
- سی؟
- مکزیک به من اقامت میده؟قدم هایش را تندتر می کند.
- مگه می تونه نده؟می خندم.
- بیرونم نمی کنن؟
- تنش را سپرم می کند. اما هنوز دستم را رها نکردهو تند راه می رود.
- مگه می تونن بیرون ت کنن؟
- می خندم. اشکان هنوز پشت پنجره ست.
- به نگاه نامفهوم پاتریک لبخند می زنم.
- من حالم خوبه.
- جواب لبخندم را با تنگ کردن چشمانش می دهد.

- می دونم.
پا روی پا می اندازم و عضلات خسته ام را میکشم.
- پس چرا این جوری نگام می کنی؟
انگشتانش را در هم قفل می کند و خم می شود.
- نه تنها تو، بلکه هر کی که منو می شناسه می دونه که اهل نصیحت کردن نیستم. نظرم رو میگم و تمومش می کنم. الان م می خوام نظرم رو بگم. البته اگه دوست داشته باشی بشنوی.
سرم را تکان می دهم. مردمک های خوشرنگش *ق* *ص* مانند.
- من اگه جای تو بودم به خاطر یه رژ لب بی خیال حرفایی که اون قدر گفتنشون واسم مهم بود نمیشدم.
سکوت می کنم تا ادامه دهد.
- انقدر راحت قضاوت و نتیجه گیری نمی کردم.
انقدر راحت جا خالی نمی دادم. اشکان همخونهداره. شاید اون رژ لب متعلق به دوست همخونه ش باشه. شاید متعلق به یه دوست اجتماعی باشه. شاید متعلق به خدمتکاری باشه که هر هفته میره و خونشون رو تمیز می کنه.
- ه لبم به پوزخندی کش می آید. ابروهایش به نزدیک تر می شوند.

- اصل گیرم دوست داره، گیرم اون رژ لب مال دوست اشکان بوده، به نظرت انتظار به جاییه که اشکان تا آخر عمرش تنها بمونه؟ اونم در شرایطیکه تو با مرد دیگه ای ازدواج کردی؟!؟

دسته ی مبل را توی مشتم می فشارم.

- به خاطر رژ لب نبود پات.

یک تای ابرویش را به حالت استفهام بالا می برد.

دلم می خواهد تارهای صوتی را فشار دهم تا اینهمه

نلرزند.

- اشک تا وقتی توی چشمه عزیزه، اما وقتی از چشم بیفته دیگه افتاده. من واسه اشکان

هموناشکم. یه روزی

توی چشمش جا داشتم و الان از چشمش افتادم.

سینه ام را همراه با سنگی که رویش نشسته بابازدمی سخت و دردناک بیرون می دهم.

- امشب، وقتی که نشسته بودم تا رژ رو بردارم و به دستش بدم، سرم رو بالا گرفتم. من

پایین، اون بال.

من

نشسته، اون ایستاده. و دیدم که هیچ اثری از اشکانی که می شناختم نیست. تو چشمات

هیچیندیدم جز نفرت،

جز سردی، جز بی تفاوتی. نمی گم حق نداره، حقداره، اما واسه آدمی که نمی خواد بشنوه
هرچیگی بی

ه فایده ست. وقتی دیدم انقدر فاتحانه به دلشکسته نگاه می کنه، وقتی دیدم از تعجب و
بهتمن به خاطر او

رژ لذت می بره، وقتی دیدم یه جورایی حس میکنه اون رژ انتقامش رو گرفته، فهمیدم جایی
واسه حرف

زدن نمونده. قبل از اون تهدیدم کرد به کتک زدن. بیرونم کرد. اما من می خواستم به هر
قیمتی حرف بزنم.

فکر می کردم میشه دلش رو نرم کرد، اما وقتی از پایین به بالا نگاه کردم، تفاوت اشک توی
چشم واشک

روی خاک رو فهمیدم.

چشمانم تار می شوند. پلک می زنم.

- من اشکان رو خوب می شناسم پات. تک تکحالتش رو، طرز نگاهش رو، میمیک صورتش
رو.

من همه

رو از برم. اون قدر از برم که می دونم دیگه حرفایمن هیچ ارزشی واسش نداره. حرف زدن تو
اینبره از

زمان، فقط منو خوارتر و حقیرتر از اینی که هستمی کنه. اگه اون موقع حرف نزدم که آبروم حفظشه، الان م

بهتره هیچی نگم تا غرور نداشته م بیشتر از ایننشکنه. هرچند اگه فقط یه درصد احتمال می دادمفایده ای

داره، غرور که سهله، جونم رو هم پیشکش میکردم تا یه کم از عذابش کم شه. اما فایده ندارهپات. فایدهنداره.

همان طور خم شده، در حالی که انگشتان در همپیچیده اش را روی زانوانش گذاشته، سرش را پایینمی

اندازد. حلقه های مویش چهره اش را از دیدم پنهانمی کند.

- خب با این شرایط تصمیمت چیه؟

اشکی را که تا روی لبم پایین آمده پاک می کنم.

- اشکان از بودن من تو این کشور، تو این شهر درعذابه. می گفت تازه داشته خوب می

شده که بازمن اومدم

و گند زدم به زندگیش. ازم خواست نباشم. جلوپچشمش نباشم. دور و ورش نباشم.

گلویم بسته می شود. صبر می کنم تا نفس برگردد.

- نمی خوام سربار تو و زندگیت بشم. از آویزونبودن خستم. فقط تا وقتی که بتونم یه جایی

اقامت بگیرم و

مستقل شم کمکم کن. من راه و چاه هیچ کاری روبرو نیستم. نمی دونم چطور میشه اقامت گرفت.

چطور میشه

توی آمریکا یا مکزیک زندگی کرد. بهم فرصت بده تا شرایط آشنا بشم. یاد بگیرم باید چی کار کنم.

بعدش

برو. می دونم آدم به جا موندن نیستی. نمی خوام اسیر من بشی. قول میدم همه چی رو خیلی زود یاد بگیرم.

فقط تا اون موقع حمایت کن. فقط همین.

سرش را بالا می گیرد. صورتش جدیست، اما مثل همیشه آبی های سیاهش آرامند.

- مطمئنی تارا؟ اگه با من بیای با وجود تفکرات تیام، خونواده ت و حتی اشکان، راه برگشتت بستهمیشه. این

بار اگه طردت کنن دیگه از دست منم کاری ساختهنیست، چون خودمم به پای این ماجرام. به ایناشفکر کردی؟

سرم را تکان می دهم.

- می دونم. من همین الان شم جایی واسه برگشتندارم. می خوام تا اونجایی که میشه از همشون دورشم. می

خوام یادم بره کی بودم. کجا بودم. می خوام گذشتمو پاک کنم. می خوام با یه پاسپورت و هویت جدیداز اول

شروع کنم. می خوام یه آدم دیگه باشم پات. از تارایی که تار و پودش از هم دریده شده خسته

م.

دیگه نمی

خوام تارا باشم.

دستی روی زنجیر قطورش می کشد و مبلش را باصندلی نزدیک تر به من عوض می کند.

- باشه. منم از یه زندگی جدید استقبال می کنم، اما تکلیف یه چیزی این وسط باید مشخص شه.

حال چشمانش هم جدی و راسخند.

- و اونم میزان اعتماد تو به منه. می خوام بدونم تاچه حد به من اعتماد داری؟ گنگ نگاهش می کنم.

چند بار، تند و پشت سر هم پنجه در موهایش میکشد و می گوید:

- می خوام مطمئن شم که منو اون جوری که هستمشناختی، نه به عنوان یه مرد مثل اونایی که بهت زخمزدن.

سرم گیج می رود.

- منظورت رو متوجه نمی شم پات.

نگاهش را حتی برای ثانیه ای از صورت من نمی گیرد. - ببین، من کامل بهت حق میدم که نگران باشی.

نگران مالت، نگران جانت، نگران آینده ت! تو مدت زیادی

نیست که منو می شناسی. حق داری اگه از سفر کردن با یه مرد غریبه بترسی. حق داری اگه از اومدن به

محیطی که هیچی از من نمی دونی، بین آدمایی که هیچ شناختی از من نداری هراس داشته باشی. اما منم حقمه

که بدونم میزان این ترس و نگرانی چقدره. میخوام بدونم اگه یه شب مجبور شی با من، با یه مرد داغ و پر

شر و شور توی یه اتاق یا روی یه تخت بخوابی چهحسی پیدا می کنی. اگه ازت بخوام پولت رو در اختیار

من بذاری چون من این طور صلح می دونم. چقدر می تونی اعتماد کنی؟ چقدر مطمئنی که تو رو در اختیار

باندهای خلفکار و کلوب های شبانه نمی دارم؟ از کجا می دونی از تو و شرایطت سوء استفاده نمیکنم؟

دهانم رفته رفته باز می شود.

لبخند می زند.

- به هیچ کدوم از اینا فکر نکرده بودی. درسته؟ بزاقم را که قورت می دهم. صدای خشکی از گلویم بلند می شود. برای چند لحظه صورتم را کنکاش میکند و بعد برمی خیزد و در حالی که پالتویش را میپوشد می گوید:

- امشب به همه ی اینا فکر کن. به این فکر کنشاید من واست نقشه کشیدم. شاید خواستم تو اینچند ماه اعتماد

تو رو جلب کنم و به مقاصدم برسم. شاید اونینیستم که نشون دادم. به خطراتی که از طرف منممکنه

تهدیدت کنه خوب فکر کن.

کله پشمنی اش را روی موهایش می کشد وموبایلش را از جیبش بیرون می آورد.

- و در آخرش ... اگه به این نتیجه رسیدی که میتونی بهم اعتماد کنی خبرم کن. خط من از همینلحظهروشنه.

انگار دستانم را در تشتی از یخ گذاشته بودند. حتینمی توانستم انگشتانم را تکان دهم. تمام تنم میلرزید. هم

تب داشتم و هم یخ زده بودم. به آدرسی که برایم اس شده بود نگاه کردم. همین بود. همینکاخ عظیم و

سر به فلک کشیده. لحظه ای خم شدم و زانوانم رامشت کردم بلکه کمتر بلرزند و به من اجازه قدمبرداشتن

بدهند. به هر زحمتی بود خودم را به آسانسور رساندم و به محض بسته شدن در روی زمین غلطیدم. نمی دانم

چند طبقه بالا رفتم، اما برایم صد سال گذشت. دست به دیوار گرفتم و برخاستم و بدون این که خاک مانتویم را

بگیرم زنگ در را به صدا در آوردم. تهوع امانم را بریده بود. محتویات معده ام تا توی گلویم می آمدند و به

زور قورتشان می دادم.

- دیر کردی. دیگه داشتم با وکیلتم تماس می گرفتم.

مسخ و خشک نگاهش کردم. کنار رفت تا داخلشوم. خواستم نام خدا را بر زبان بیاورم اما پیشمانشدم. از

دست خدا هم کاری ساخته نبود.

- بیا تو دیگه.

هیچ طپش و ضربانی از قلبم حس نمی کردم. پسبا چه زنده بودم؟ نفس عمیقم چیزی به جز یک آه خفیف

نبود. وارد شدم.

- چرا ماتت برده. بشین.

از خدا خواسته خودم را روی مبل رها کردم.

صدایش را از دور شنیدم.

- چی می خوری؟

زبانم سنگین بود. نمی توانستم جواب بدهم. برایملیوانی شربت آورد. اگر دستم را بلند می کردم لرزشم را می

فهمید. لیوان را روی میز گذاشت و رو به رویم نشست.

- بخور تا به کم حالت جا بیاد.

نفس هایم کوتاه و کم عمق شده بودند. حس خفگی داشتم.

- آقای بزرگمهر...

صدایم بیشتر شبیه ناله ی یک بچه گنجشک بود.

- فعل نمی خواد هیچی بگی. شربتت رو بخور.

چشمانم را بستم. با تحکم بیشتری گفت:

- بخور دیگه.

لیوان را توی حلقه ی هر دو دستم جا دادم و کمی از مایع شیرین و خوش طعمش نوشیدم. رطوبت گلویم بیشتر

شد.

- خواهش می کنم.

با کلفگی دستش را توی هوا تکان داد.

- اگه اومدی اینجا که بازم التماس کنی...
اجازه ندادم حرفش را تمام کند. با یک حرکت خودمرا روی پایش انداختم.
- تو رو خدا! به جون عزیزتون قسمتون میدم، منشوهرم رو دوست دارم. بدون اشکان می میرم.
چیزی که
واسه شما ریخته دختره. اراده کنین همه به میلخودشون در اختیارتونن. چرا من؟ چرا منی کهشوهر دارم؟
- غلط کردم. هرجوری بخواین جبران می کنم.
کلفتی خونتون رو می کنم. مجانی واستون کار میکنم. ذره
ذره پول همه سکه ها رو پس میدم. فقط منو ازاشکان جدا نکنین. شما رو به اون خدایی که
میپرستین آبرومرو نریزین.
با خشونت پایش را آزاد کرد و برخاست. بازوی مراهم گرفت و بلند کرد.
- اینجا رو دوست داری؟ قراره خونه ت باشه. اینهال و پذیرایش...
بازویم از فشار پنجه هایش در فغان بود. به دنبالخودش کشاندم.
- اینم آشپزخونه.
از چند پله بالا رفتیم.
- اینجا هم قسمت خصوصی. سرویس و اتاق خوابا.

در یکی از اتاق ها را گشود.

- اینجا اتاق منه. هر وقت خونه باشم به عنوان اتاقکارم ازش استفاده می کنم. تقریبا روی زمین کشیده می شدم.

- اینم می تونه اتاق تو باشه. وقتی نیستم می تونی ازش استفاده کنی. در آخرین اتاق را هم باز کرد.

- اینم اتاق خواب مشترک منم، با هرچی که فکرش رو بکنی. از سرویس خواب چند ده میلیون تاییخچال و تلویزیون و سرویس بهداشتی. در واقع یه سویت جداگونه ست واسه خودش. جک کوزی و سونا داره.

استخر

اختصاصی هم داریم. هر وقت دوست داشتیم میتونیم ازش استفاده کنیم.

اشک هایم بی محابا فرو می ریختند. اگر رهایم میکرد سقوط می کردم. به سمت کمد رفتیم.

- اینجا هم لباسه. انواع و اقسامش. بیرونی، تو خونهای، مهمونی، خواب. اگر دوستشون نداری میتونی

هرچی که خودت می خوای خرید کنی.

با انگشت به سمت دیگری اشاره کرد.

- اونجا به گاو صندوق هست که هیچ وقت خالینمیشه. هرچقدر خرج کنی تموم نمیشه. تا وقتی منبخوام پره.

اون قدر پر که نمی تونی تصورش رو بکنی.

داشتم بالا می آوردم. دیگه نمی توانستم تحمل کنم. - سفر هم میریم. هر جا که تو بخوای.

بهترینکشورای دنیا، بهترین هتل، بهترین غذاها، شیک ترینمراکز

خرید، تفریح نامحدود!

با خشونت شالم را از روی سرم برداشت. جیغکوتاهی زدم. صورتش مثل سنگ سخت بود.

- تا وقتی مثل آدم رفتار کنی، تا وقتی اون جوری کهمن می خوام باشی، تا وقتی که ازت سیر نشمهمینه.

بعدشم که دیگه نخواستم اون قدر بهت میدم که تا آخر عمرت راحت زندگی کنی. تو به جای

درست و حسابی

نه به طویله ای مثل خونه ی بابات یا اصطبل اشکانجونت! حال خودت بگو، تو زندان رو به این

وضعیتتر جیح میدی؟ زار زدم.

- تو رو خدا، تو رو خدا! چی از جون من می خواین؟ مگه قحطی زن اومده؟ چرا می خواین

منو بدبختکنین؟ چرا می خواین این بل رو به سرم بیارین؟

صورتش هر لحظه قرمزتر و برق چشمانش هر لحظه بیشتر می شد. نگاه وقیحش را روی

گردنمقفل کرد.

سرش را جلو آورد.

- نه انگار حرف حساب حالت نیست. می خواستم تا وقتی از شوهرت جدا میشی صبر کنم، اما به نظرم بهتره
 به چشمه از کار منو توی تخت ببینی تا بفهمی من از همه لحاظ سرتر از اون مردک دیلقم.
 داغی لبی که پوست گردنم را مکید خون یخ زده امرا به غلیان در آورد. با تمام قدرت پستش
 زدم، اما قدرت
 من کجا و قدرت او کجا. بین دیوار و تنش گیر افتادم. هر دو دستم در یک دستش اسیر شد.
 با پاهایش حرکت
 را از پاهایم سلب کرد. با لب هایش صدایم را خفه کرد و با دست آزادش دکمه های مانتویم را
 گشود.
 خشم و
 وحشت تبدیل به عجز و ضعفی بی پایان شد. درست در لحظه ای که تسلیم شدم رهایم کرد.
 نتوانستم وزنم را
 تحمل کنم. روی دیوار سر خوردم و نشستم و دیوانهوار جیغ زدم.
 روی زانوهایم نشست .

- آروم خوشگلم. آروم! نمی خواستم اذیتت کنم.
 عصبانیم کردی باید ادب می شدی. آروم!
 سرم را از زیر دستش کنار کشیدم. دست هایم را روی گوشم گذاشتم. آهی کشید و بلند شد.

- بشین اینجا گریه هاتو بکن. جیغاتم بزن، ولی تا نیمساعت دیگه تصمیم نهاییت رو به من بگو.
- صدای قدم هایش را می شنیدم. با نگاهی هیستریکدنبالش کردم. کنترل تلویزیون را برداشت و دکمه‌اش رازد.
- فقط وسط جیغ و گریه هات یه نگاهی ام به اینبنداز.
- بیرون رفت. میخ تلویزیون شدم. تارا بود و سکههایی که با دستپاچگی توی کیفش انداخت. صدای فریاد تیام پرده ی گوشم را به درد می آورد.
- مگه از روی جنازه ی من رد شی.
- مستاصل به پاتریک که با خونسردی مشغول ورقزدن مجله ی مد است نگاه می کنم.
- شلوغش نکن تیام. من تصمیم رو گرفتم. نهبرمی گردم ایران، نه اینجا می مونم. می خوام باپات برم. تو چه مشکلی با این قضیه داری؟
- رگ های پیشانی اش هر لحظه بیشتر بیرون میزنند.
- مگه تو بی صاحب موندی که هرجوری دلت میخواد تصمیم بگیری؟ خونواده ت سیب زمینیتشریف دارن؟ من اینجا هویجم؟

با نفس عمیقی بر لرزش صدایم مسلط می شوم. - من سگ نیستم که صاحب لازم داشته باشم. یهآدم! مثل تو. می تونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.
مثل تو.

اومدم اینجا که از دست بکن نکنای امثال تو راحت باشم. واسه ت احترام قائل بودم که بهت
گفتموگر نه بی

خبر می داشتم و می رفتم. الان م بیشتر از اینحرص نخور، چون من میرم.
دستانش را گره می کند. صدایش بالتر می رود.

- بسه دیگه تارا. بسه. تا کی باید از دست اینخودسریای تو بکشیم؟ بابا اگه بفهمه سکنه
می کنه.
جواب مامان

رو چی می خوای بدی؟ اصل تو چقدر پاتریک رو میشناسی؟ به چه اعتمادی می خوای با یه
خارجی بریبه یه کشور غریبه؟
پاتریک پا روی پا می اندازد و همچنان با مجله اشسرگرم است.

- من به پات اعتماد دارم.
"هه" بلند و سرشار از تمسخری می گوید.

- جدا؟ این همه اعتماد از کجا اومده؟ تو از پاتریکچی می دونی؟ اطلاعاتت از پاتریک
چقدره؟

انتظار دارم پاتریک به کمکم بیاید. انتظار دارمحمایتم کند.

- اون قدر هست که بدونم کمتر از خانواده ی خودمبهم آسیب می زنه.
می خندد. عصبی، خشمگین.

- خوبه! خوبه! یه چیزی ام طلبکاری. انگار باعثاون همه آبروریزی ما بودیم. انگار عامل
بدبختی ودر به
دری خانوم خانواده ش بودن.

این بار خشمش، پاتریک را نشانه می رود.

- چی زیر گوشش خوندی؟ ها؟ چی خوندی؟ اینخواهر من خامه. زود خر میشه و به
هرکس وناکسی اعتماد
می کنه. چی گفتی که از من و پدر و مادرم فراریشدادی؟ نیتت چیه که می خوای بیریش تو یه
وحشیخونهمثل مکزیک؟

لبم را گاز می گیرم. تیام دیوانه شده. مسلسل وار توهین می کند. به خواهرش و به دوست
صمیمی ومعتمد

چند دقیقه پیشش! مضطرب چشم از پاتریک میگیرم و می گویم:

- تیام!

داد می زند.

- تو خفه. حرف بزن پاتریک. ادای آدمای مظلوم رودر نیار. اون قدر که من از تو می دونم تارا هم میدونه؟
پاتریک مجله را می بندد و روی میز می گذارد.
- خبر داره تو چه بی غیرتی هستی؟
گردنم تیر می کشد. این فحش برای مردان ایرانیاز مرگ هم بدتر است، اما پاتریک لبخندش را بیشترکش
می دهد.
- می دونه چرا دولت کانادا بهت اقامت نداده؟ لبخند پاتریک وسیع تر می شود.
- می دونه یکی دو سال به جرم خشونت زندانیبودی و سابقه ی کیفری داری؟
الان است که چشمانم از حدقه بیرون بزندن.
- از عشق زندگی خبر داره؟ می دونه عاشق بدنامترین دختر این شهر بودی و اون
چطوری قالتگذاشت؟
پاتریک دستانش را به سینه می زند و بدون کوچکتترین واکنشی به تیام خیره می شود. هنوز
لبخند برلب
دارد. هنوز چشمانش می خندند. تیام دوباره بهسمت من می چرخد.
- آخه تو چی از این آدم می دونی؟
برای چند ثانیه چشمم را می بندم و بعد باز می کنم.

الان وقت جا زدن نیست تارا. من به اندازه ی چندجمله بهپاتریک بدهکارم.

- می دونم که برادرم اون قدر به این آدم اعتمادداشت که تو خونه ای که خواهرش زندگی می کردراهنش داد.

خواهرش رو با این آدم تنها می داشت. از این آدم بهعنوان بهترین و قابل اعتمادترین دوستش اسم میبرد.

فکر کن من فقط همینا رو می دونم. به نظر تکافی نیست؟

از جایم بلند می شوم و سینه به سینه ی تیام میایستم.

- اگه پات، انقدر که میگی بد و خطرناکه، پس بیغیرت تویی که منو باهاش آشنا کردی. منو باهاشهمخونه

کردی. منو باهاش تنها گذاشتی.

سرم را به طرف پاتریک می چرخانم.

- چند ماهه که این آدم به خونه ی من رفت و آمدمی کنه. شب و نصفه شب، وقت و بی وقت، مرتبو بی

وقفه. خیلی بیشتر از تویی که برادرمی و ادعایغیرتت میشه. خیلی مسئولنه ترا! خیلی متعهدترا!
توی خونه

خودمون من حق نداشتم راحت لباس بپوشم، چونممکن بود تویی که برادرمی به انحراف کشیدهبشی، اما

پاتریک یه خارجی غریبه ست، یه متهم سابقه دار! یه بی غیرت! ولی هیچ وقت نه منحرف شد و نه کجرفت

و نه خطا کرد. اشکان، شوهر سابق و خوش غیرتم، منو توی تاریکی شب، توی بدترین محله ی شهر به حال

خودم گذاشت! اما پات دنبالم اومد و نداشت تنهامونم. شوهر فعلیم از شرایط من بدترین سوءاستفاده رو کرد.

تا اونجایی که از دستش بر می اومد از جسم و روح سوءاستفاده کرد. اما پات چشمش رو رویتنهایی و بی

کسی من بست و به من به چشم یه آدم نگاه کرد نه یه زن.

نفسی تازه می کنم و کیفم را از روی مبل بر میدارم. پاتریک هم بر می خیزد. تیام مثل شیر درکمین تند تند

نفس می زند و دندان به دندان می ساید. پاتریک دستی روی شانه اش می زند و می گوید:

- مرسی که انقدر رازدار و قابل اعتمادی رفیق.

تیام با خشونت دستش را پس می زند.

- دستت رو بکش بی غیرت. از خونه ی من گمشویرون. جفتتون گم شین. دیگه نمی خوام بینمتون.

با حرص می گویم:

- اتفاقا ما هم همین حس رو داریم.
تیام به سمتم خیز بر می دارد. دستش بالا می رود تاتوی صورتم فرود بیاید. کیف را حصار
سرم می کناما
پاتریک در میانه ی راه ساعدش را می چسبد. دیگر نمی خندد. طوفان به دریا بازگشته.
- آها! بین. مشکل بی غیرتی من نیست. مشکل تعریف متفاوت من و تو از غیرته. از نظر
تو غیرت یعنی
اسارت. از نظر من غیرت یعنی حفاظت. من اگه کسی رو دوست داشته باشم، چه خواهرم باشه،
چهمادرم،
چه زنم، اسیرش نمی کنم. واسش قفس نمی سازم. امر و نهی نمی کنم. تعیین تکلیف نمی کنم.
فقط و فقط
مواظبشم. فقط همین. غیرت از نظر من یعنی تحت هر شرایطی راز دوستم رو نگه دارم. حتی اگه
اوندوست
یه روز دشمنم بشه.
- تیام با تمام قدرتش پاتریک را هل می دهد و در خروجی را برایمان باز می کند. هر دو با هم به
چهرهی گر
گرفته ی تیام پوزخند می زنیم و از خانه بیرون میآییم. هوا نمناک است. ابرها اخمو و منتظر
یک تلنگر برای باریدنند. کنار هم قدم می زنیم. پاتریک میایستد و بازویم را می گیرد. دست
هایم را توی جیبم می برم

و نگاهش می کنم. آرام می گوید:

تارا ... من...

انگشت اشاره ام را روی لبم می گذارم.

- هیش. هیچی نگو. گذشته ی تو هرچی که هستواسه من مهم نیست. تو دوستمی و تا وقتی که بهما سیب

نزنی دوستم می مونی.

همزمان با آسمان، دریای آبی سیاه هم برق می زند و موج می زند و غل می زند.

روی تخت، توی تاریکی محض نشسته بودم. صدایسلام و احوالپرسی اشکان، دل در سینه ام لرزاند.

پاهایم

را توی شکم جمع کردم و به دیوار تکیه دادم. در باشدتی بیشتر از همیشه از هم گشوده و سپس بستهد.

کلید برق را زد. سعی کردم نگاهش نکنم، امانتوانستم. لب هایش از صورتش سفید تر بودند. هیچیک از

علم حیات را نمی توانستم در صورتش بینم. دستلرزانش کاغذی را جلو آورد.

این چیه تارا؟

قد رعنا ی اشکانم تا شده بود.

- بهت میگم این چیه؟ این مسخره بازیا چه معنیمیده؟
نفسم درد می کرد. با زجر بالا می آمد.
- من طلاق می خوام.
- سفیدی بیش از حد صورتش ترساندم. اگر پس بیفتد چه! اگر سخته کند، اگر یک مو از سرش کم شود!
- شوخی قشنگی نیست زندگی. اصل قشنگ نیست.
- مثل بهار پر از ابرم. مثل تابستان پر از تب. مثل پاییز ملو از غم، مثل زمستان سرد، سرد، سرد.
- شوخی نمی کنم اشکان.
با دو قدم بلند خودش را به تختم رساند و نشست.
- چرا؟
نپرس چرا. نپرس.
- چراش مهم نیست. فقط تمومش کن.
فروغ از چشمان قشنگش رفته بود. مات و متحیر نگاهم می کرد.
- یعنی چی مهم نیست؟ تو چت شده تارا؟ ما چه مشکلی با هم داریم که به خاطرش وکیل گرفتی و می خوای
- طلق بگیری؟ من چه اشتباهی مرتکب شدم؟ چیکار کردم؟ کدوم خبط؟ کدوم خطا؟ کدوم غلط؟ بگو تا دیوونه

نشدم. بگو تا خودمو همین جا نکشتم.

عزرائیل موجود عجیبیست. خدا از آن هم عجیب تر!

بعضی آب به گلویشان پرت می شود و می میرند.

بعضی

مثل من زیر چرخ های چنین تریلی عظیمی درد میکشند و زنده می مانند. گلویم پر است از قندیل های نوکتیز.

- مشکل از تو نیست.

قندیل ها، نای و مری ام را به هم دوختند. سرفه زدم. دستش را روی بازویم گذاشت. قندیل ها بیشتر در گوشت مفرو رفتند.

پس مشکل چیه؟ ماما اینا حرفی زدن که ناراحت کرده؟ یا ماما بابای خودت؟ ها؟

گلویم را مالیدم. می خواستم بغضم را فرو دهم تا این گاز تبدیل به مایع نشود و از چشمم فرو نریزد.

- حرف بزن باهام زندگی. بذار اگه مشکلی هست باهم حلش کنیم. طلاق هیچی رو درست نمی کنه.

لرزش دستش قندیل ها را آب کرد. پلک زدم و سیل آمد. سرم را روی پایم گذاشتم.

- برو اشکان. خواهش می کنم. برو دنبال زندگی.

- کجا برم؟ زندگی من همین جاست.

می خواست آرامم کند، اما چه کسی به داد قلب بیتاب خودش می رسید؟ قلبی که از بس تند می زده هر لحظه

امکان ایستش بود. می خواست من را در تن خودجا دهد تا دیگر مجالی برای فرار نداشته باشم.

- گریه نکن عزیزم. گریه نکن زندگیم. من طاقتندارم اشکت رو ببینم. اشکان می میره اگه تاراشر و غصه دار ببینه.

عزرائیل! از تو متنفرم!

- باشه. الان حرف نمی زنیم. صبر می کنیم تا هردو آروم شیم. بعد می شینم و مفصل صحبت میکنیم. خوبه؟

سرم را بلند کرد.

- هرچی هست درست میشه. بهت قول میدم. ما کهمشکل حادی نداریم. من از طرف خودم میگم. هرچی

هست، هرچی ناراحتت کرده ازت معذرت می خوامو قول میدم تکرار نشه. باشه؟ با حق گفتم:

- تو مقصر نیستی. مقصر منم. من اشتباه کردم. من ...
گریه ام شدت گرفت. گفت:
- هیش. باشه. هیچی نگو فعل. آروم باش.
قندیل ها کوچک و کوچک تر شدند.
- همچین میگه اشتباه انگار قتل و دزدی کرده. آخهیه فرشته ای مثل تو چه می دونه
اشتباه چیه؟
باز با همین یک جمله قندیل حجم گرفت و به قلبمرسید. بی حس شدم. کرخت! مغزم فلج شد
و تنمیک تکه
گوشت بی خاصیت، اما گوش هایم هنوز زنده بودند.
- اشتباهت هر چی هست من می بخشم، اما نمیدونم با این زخمی که به دلم زد چی کار
کنم. نمیدونی از
صبح که این کاغذ رو به دستم دادن چه حالی شدم.
خدا رحم کرد خونه بودم و خودم تحویلش گرفتم.
می دونی
اگه مامان یا بابا اینو دیده بودند چه افتضاحی میشد؟ آخه تو چقدر بچه ای؟! به خاطر این که
آبنباتتگم شده
میری درخواست طلاق میدی؟ هر مردی جای منبود به جای این حسابی گوشمالیت داد.

- چطور دلت اومد زندگی؟ مگه تو نبودی که روز بعداز عقدمون اس ام اس دادی "خدا مرا به فراق تو مبتل نکند"؟ پس چطور تونستی به همچین چیزی حتیفکر کنی؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ یه هفته ست ازمن دوری می کنی و آخرشم این؟ آخه خدا رو خوش میاد؟ کمفشار و استرس دارم؟ کم فکر و خیال دارم؟ دستش را زیر چانه ام گذاشت. دیگه اشکی نبود. تمام چشمه های درونم خشک شدند.
- فردا میریم درخواستت رو پس می گیری. باشه؟
- باشه زندگی؟
- توی چشمانش خیره شدم. باید قال این قضیه را میکنم.
- من طلاق می خوام اشکان.
- از آن روزها چیزی یادم نیست به جز فحش هایی کهشنیدم و کتک هایی که خوردم. پدرم قبلترها هرچه بود دست بزن نداشت، اما این بار عجیب حرفه ای عملی کرد و من زیر تمام ضربه های سگک کمر بندفکر می کردم که برای طلقی که نه جرم است و نهحرام این طور مواخذه می شوم. اگر زندان برومچه می شود؟

شاید اگر پدرم کمی منطقی تر رفتار می کرد شاید اگر به جای کتک می پرسید چرا؟ شاید اگر
امیدی به حمایت

داشتم، شاید اگر رو بر نمی گرداند و طردم نمی کرد، آن وقت به زبان می آمدم. من برای
حرفزدن به کمی جرات نیاز داشتم که برخورد پدر هرچهداشتم کشت چه رسیده به جرات!
هنوز فریادهایشتوی

گوשמ است. بی آبرو، مایه ی ننگ، مایه یسرافکنندگی، بی لیاقت، خودسر، بی عفت!
تارای آن روزها تنها بود. بچه بود. ترسیده بود. تاراخطا کرد و منتظر یک ریسمان پاره بود تا
به آن چنگبزند و خودش را نجات دهد. اشکان می گفت مرامی بخشد. بارها تکرار کرد قتل و
دزدی که نکردی پس چرا

انقدر نگرانی! و نمی دانست که من دقیقا همان دزدعوضیم. دزدی آن هم نه از هرکسی، از
پست ترینمردی
که می شناختم.

اشکان به طلاق راضی نمی شد. حتی وقتی پدرم کوتاه آمد. حتی وقتی خانواده اش به من
پشتکردند. حتی

وقتی پدرش گفت زنی که دادگاه رفته همان بهتر که برود. حتی وقتی مادرش گفت که اگر به
دست وپایشان هم

بیفتم دیگر مرا قبول نمی کنند. با همه ی این ها اشکان عقب نکشید. هر روز می آمد. رو به
رویمی نشست و

می گفت نکن تارا. جلوی تختم زانو می زد و التماس می کرد که حرف بزن .
تهدیدهای مانی روز به روز شدت می گرفت. میگفتم طلاق نمی دهد؛ می گفت مشکل من نیست.

چند بار

سراغ داروهای پدر رفتم. با قرص های فشار خونش می توانستم خودم را راحت کنم، اما نتوانستم. منحتی

جرات خودکشی هم نداشتم. نه که از مرگ بترسم، می ترسیدم زنده بمانم. آن وقت قطعاً پدرم مرامی کشت و

شاید هیچ کس نداند که حتی یک تلنگر از دست پدر از صد ترکش خمپاره هم دردناک تر است، چون از ترکش خمپاره انتظار مرگ داری، اما از دست پدر انتظار!

مادر! آخ! هنوز صدای ذلیل مرده گفتن هایش در سرم جیغ می کشد. هنوز جای نیشگون هایش رویتنم می

سوزد. هنوز "خیر نبینی هایش" را مسبب خیر ندیدنهایم می دانم. دریغ از ذره ای همدلی! دریغ از ذره ای

حمایت! دریغ از ذره ای محبت! تمام مادرانه هایش خالصه می شد در غذایی که برایم می آورد و باغضب

مقابلم می گذاشت و می رفت. هرچند که حرفچندانی هم با او نداشتم. شاید اگر به خاطر بی پولیاشکان

کمتر سرکوفت زده بود، شاید اگر کمتر مرا بادیگران مقایسه کرده بود، شاید اگر کمتر به من
وروح کوچکم

فشار آورده بود، این بل بر سرم نازل نمی شد. آخ!

اما در کمتر از بیست و چهار ساعت نظر مادربزرگشت. وقتی گفتم می خواهم با مردی که
پولدارد، مقام و

موقعیت دارد، خانه و ویل و ماشین چند صد میلیونیدارد زندگی کنم، دست و پایش شل شد.
بلاخره برای

اولین بار در عمرش مقابل پدر قد علم کرد و گفت "حق داره خب. تا کی حساب یه قرون دو
قروناشکان رو

بکنه؟ بده می خواد عین آدم زندگی کنه؟ بده میخواد با یه آدم درست و حسابی باشه؟ خوش
میاد دخترتم مثل

ما تا آخر عمرش دفترچه ی قسط رو هم بذاره ونگران پول آب و برق باشه؟" و پدر که بیش
از پیشرگ

غیرتش باد کرده و با آبرویش بازی شده بود برای اولین بار دست روی مادر هم بلند کرد و
دهانش رابست.

امیدم به تيام بود. شاید او می توانست کمکم کند.

نصفه شب رسید. من روی تختم بیدار بودم. صدایشرا که

شنیدم ذوق زده از جا برخاستم و گوش به درچسباندم. چند کلمه با پدر حرف زد. قدم هایش راتند کرد. من

هنوز پشت در بودم. در با شدت باز شد و به بینی امخورد. آی ضعیفی گفتم. هنوز درد دماغم ساکتنشده بود

که سیلی تیام هم آمد و...

آرام ترین واکنش را اشکان داشت. نه کتک زد، نهفحش داد. حتی دیگر نگفت طلاق نمی دهم. آمد و نشست و

کتاب شعری را که روی میزم بود ورق زد. وقتیسرش را بلند کرد در چشمانش هیچی ندیدم. پرسید:

- به خاطر پول؟

سرم را بالا و پایین کردم. کتاب را روی میزبرگرداند. لبخند تلخی زد. لبخندی که به لب هایاشکانم نمی آمد.

- حالم داره به هم می خوره.

و عق زد و به سمت دستشویی دوید و دیگر هر گزبازنگشت. بدون این که حتی یک قطره اشک بریزم برخاستم و کتاب را برداشتم و صفحه ای را که باز گذاشته بود با صدای بلند خواندم.

برو ای روح من آزرده از تو ترک کن ما راکه من در باغ تنهاییبویم عطر

گل های رهایی رابرو ای ناشناس آشنای من

که در چشمت ندیدم آفتاب آشنایی راتویی از دودمان من

ولی دود از دماغ من بر آوردی

به چشمم تیره کردی روزهای روشنایی رامن از آغاز میلد تو همراهت

سفر کردمپس از یک عمر دانستمسفر با مردم نامرد دشوارستسفر با

همره نامهربان تلخستبرو ای بد سفر ای مرد ناهمرنگ

که می گویم مبارک باد بر خود این جدایی راتو از این سو برو در جاده های روشن و

هموارمن از سوی دگر در سنگلاخ عمر می پویمکه در خود دیده ام جان سختی و

رنج آزمایی راجدا شد راه ما از یکدیگر امامنم با کوله بار دوره ی پیری

تو در شور جوانی ها سبکبال و سبکباریتو را صد راه در پیشست

ولی من می روم با خستگی راه نهایی رابرو ای بدترین همراهتو را نفرین

نخواهم کرد

سفر خوش خیر همراهت

دعایت می کنم با حال دلتنگی

که یابی کعبه ی مقصود و فردای طلایی رانمی دانی نمی دانی

که جای اشک خون در پرده های چشم خود دارماگر در این سفر خار بل پای مرا

آزرد

سخن های تو هم تیری شد و بر جان من بنشستبود مشکل که از خاطر برم این بی

صفایی رارفیق نیمراه منسفر خوش خیر همراهتتو قدر من ندانستی

درون آب ماهی قدر دریا را کجا داند شکسته استخوان داند بهای
مومیایی را

من هم عق زدم، اما بالا نیاوردم، چون دیگر آدم نبودم.

این منم! تارا! زنی که مرده اما مومیایی شده. از بیرون همه چیز خوب و آرام و سالم است، اما
وایاز درون.

وای! وای!

بستن چمدان و فرار کردن را از همان روزها یاد گرفتم. روزی که پدر گفت طلاق که گرفتی
دیگر بهاین

خانه بر نمی گردی. بعدها مادر گفت حرفش فقط یک تهدید بوده. می خواسته مرا سر عقل
بیاورد.

نمی دانست

که من عقلی ندارم که سر و ته داشته باشد. چمدانم را بستم. گره روسری ام را به امید این که
خفه ام کند محکم

تر کردم و به فشاری که به گلویم وارد می شد بیتوجه ماندم. چشم گرداندم و آخرین نگاه را
به اتاقمهدیه دادم

و رفتم. پدر روی مبل نشسته بود و با اخم روزنامه می خواند. مادر اما جلو آمد و آخرین
التماسش را بهکار

گرفت. "که نکن. نرو". و من گره روسری ام رامحکم تر کردم. پدر حتی یک گوشه چشم هم به منینداخت

و من فکر می کردم که دلم برایش تنگ خواهد شد.

اشکی که لغزید و پایین آمد را با سرانگشت پاک کردم.

مادر دنبالم آمد. نرسیده به در خروجی، جایی که دیگر در معرض دید پدر نبود. دستم را گرفت و مشتی

اسکناس توی مضمتم جا داد.

- اینو داشته باش مادر. همه ی پس اندازمه. شایدلزمتم بشه.

به رنگ های پریده و چرک اسکناس ها نگاه کردم.

هه! ای کاش این قدر سرکوفت پول را به من واشکان

نزده بودی مادر! ای کاش کمی مادر بودی مادر! ایکاش...

- ممنون! لزم ندارم.

اشک هایش شدت گرفت. زیپ چمدان را باز کرد و پول ها را توی جیبش چپاند.

- خیلی دلم می خواست باهات می اومدم، ولیبابات رو که می شناسی.

آه کشیدم. می شناختم که حال و روزم این بود.

- باشه. مراقب خودت باش.

- منو از حال خودت بی خبر نذار.

خندیدم. آخ که چقدر حرف های مادر خنده دار بود!

- تا امروز که نگرانم نبودی. از این به بعدم نباش.

چشم هایش گشاد شدند. بهت زده نالید:

- تارا؟!!

- خداحافظ.

و در را بستم. چانه ام همچنان می لرزید. توی فیلمها، همیشه بدترین روز زندگی شخصیت

اصلی داستان هوا

ابری و بارانیست. آسمان رعد و برق می زند و تاریک است. اما توی داستان من، حتی یک تکه

ابرهام توی

آسمان دیده نمی شد. همه چیز خوب، قشنگ، حتی پرنده ها هم بیشتر از همیشه شاد بودند و

آواز میخواندند.

مانی توی ماشین میلیون دلری اش منتظرم نشستهبود. اراده کرده بود مرا کامل از چشم

اشکانیپندازد. به

محض دیدنم پیاده شد و چمدان را از دستم گرفت و داخل صندوق گذاشت و کنارم نشست.

- کدوم محضر؟

صدایم به شدت کسی که آنفولنزا دارد گرفته بود. آدرس را گفتم و بی حرف راند. خیابان های

تهرانبه

کوچکی کوچی های یک روستا شدند. ساعت هایی که همیشه کش می آیند، ثانیه شدند و
آدرس هایی که به

سختی پیدا می شون سرراست شدند و به سرعتیک چشم به هم زدن رسیدیم. دستم را به
دستگیره گفتم و در
نهایت ناامیدی گفتم:

- همیشه خواهش کنم شما نیاین؟ می خوام تنها باشم.
برخلف انتظارم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اوکی، هر طور راحتی.

کاش خداوند آن قدر قدرت توی دستانم می گذاشتکه می توانستم خفه اش کنم، که می
توانستم بکشمش، آن هم

نه راحت، با زجر، با درد! پایم را که روی آسفالت گذاشتم چیزی حس نکردم. انگار که معلقم. به
کمکستون

ماشین پیاده شدم. چشمم که به تابلوی محضر افتاد زانویم خم شد. نه که فقط حس باشد، واقعا
خمشد. ۲۰۶.

اشکان را که دیدم معده ام به هم پیچید. آنجا بود.

زودتر از من! خدا را شکر کردم که محضر پله نداشت.

چنگی به شکم زدم و پاهایم را روی زمین کشیدم و رفتم و به محض دیدن اشکان پشیمان
شدم.

نشسته بود. با صورتی تکیده و ریش اصلاح نشده. سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بستهبود. تیام و

یکی دیگر از دوستانش با کلفگی قدم می زدند. دلمبرای حال خراب اشکان رفت. دلم برایش مرد. تاشدم و

دستم را پشت زانویم گذاشتم بلکه تحملش بیشترشود و مرا به زمین نزند، اما بی فایده بود. مثل کرهاسبی که

تازه به دنیا آمده پاهایم می لرزیدند و می لغزیدند.

اولین کسی که مرا دید دوست اشکان بود. ضربه ایبه شانه

ی اشکان زد که ای کاش نزده بود. کاش هرگز آنچشم های سراخ و بی فروغ باز نمی شدند. کاش آنحجم

درد و افسوس را در چشمان اشکانم نمی دیدم.

برای چند ثانیه نگاهم کرد. آن قدر سرزنش بار، آنقدر

غمگین، آن قدر خسته، که دوام نیاوردم و رویم رابرگرداندم. محضر دار ما را رو به روی هم نشانند.

سرم را

پایین انداختم و با رینگ زرد و ساده ی توی دستمبازی کردم. صیغه را جاری کرد. برخاستیم که امضاکنیم.

کنارش که ایستادم تشنج در تمام تنم دوید. خودکارتوی دستم می لرزید. خواست امضا کند. دیدم کهمی خواهد

امضا کند. خودکار خط ننداخت. چند بار محکمتکانش داد. دستم را جلو بردم. تا آمدم بگویم غلطکردم، تا آمدم

بگویم اشکان نه، امضا کرد. راست ایستاد و به روبه رویش خیره شد. حلقه اش را درآورد و روی میز گذاشت و بعد هم در جهت مخالف من چرخید و بهسمت در خروجی رفت.

تمام شد. کاری که چندین ماه طول می کشد تا بهانجام برسد، با پول و نفوذ مانی بزرگمهر در کمتر از یک ماه

تمام شد. گیج بودم. نمی فهمیدم کجا هستم و چهمی کنم. دست هایم را به لبه ی میز گرفتم. محضردار پرسید:

- خانوم حالتون خوبه؟

تب دوباره به سراغم آمده بود. از درون می سوختمو از بیرون می لرزیدم. صدای اشکان را شنیدم.

- تیام تو پیش خواهرت بمون. من خودم میرم.

هنوز هم او بیشتر از همخون هایم نگرانم بود. بازخم شدم و پشت زانویم را مالیدم. تحمل کن تارا.

تحمل کن.

- من دیگه خواهری به اسم تارا ندارم. همون عاشقسینه چاکش که بیرون ایستاده بیاد جمعش کنه.
- این هم صدای بیرحم تیام بود. ترجیح دادم اگر قراراست بمیرم جایی دور از چشم اینها باشد. لک پشتوار
- از محضر خارج شدم و به سمت ماشین مانی رفتم.
- محتویات معده و حتی روده ام تا توی دهانم می آمدو برمی گشت. به زحمت خودم را روی صندلیانداختم.
- تارا؟ خوبی؟ چرا این ریختی شدی؟
- خدایا این مرد را از کجا به دامان من انداختی؟! تاراچطور توانستی انقدر احمق باشی!؟
- برو. فقط از اینجا برو.
- استارت زد. دوست داشتم چشمم را ببندم و نبینمکه اشکان رفتنم را با این مرد می بیند، اما دلم فقطیک نگاه
- دیگر می خواست. نگاه آخر! تیام و دوستش سوارماشین بودند. اشکان هم بی نگاه به ما پشت فرماننشست و
- با تیک آف وحشتناکی از مقابل دیدم دور شد. سر مرا به پشتی صندلی چسباندم و بلاخره به اشک هایماجازه
- ی فواره زدن دادم. موبایلم تق تق خفیفی کرد.

دیدن اسم "زندگی" قلبم را به ارتعاش درآورد. پیامرا باز کردم.

"من شکستم تا تو را عاشق کنم بعد من باران فقط آب است و
بسهر که بعد از من سراغت را گرفت زشت یا زیبا فقط خواب است و
بس!" گریه ام شدت گرفت. دلم می خواست سرم را بهدر و دیوار
بکوبم. دلم می خواست در ماشین را بازکنم و

خودم را زیر چراخ های اتومبیل های عبوری بیندازم.

مانی گوشی را از دستم قاپید.

- بده ببینم کیه؟

خواند و بعد با خونسردی شیشه را پایین داد و گوشی را به بیرون پرت کرد و با بی خیالی
گفت:

- تو دیگه به این خط نیازی نداری.

ناباور و متحیر برگشتم و به جنازه ی موبایلم کهروی آسفالت خیابان پخش شده بود نگاه
کردم.

- تو چی کار کردی؟

مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با آن پوزخند مسخره ی روی لبش جواب داد:

- اشکان رمرد خوشگلم. تو دیگه مال منی.

به سمتش حمله کردم و صورتش را چنگ انداختم وجیغ کشیدم.

- تو یه حیوونی مانی بزرگمهر. متنفرم ازت. ازتمتنفرم!
- ه ماشین منحرف شد. زیر مشت های من به زفرمان را کنترل کرد و ایستاد. دست هایم را گرفتی حرف
- و محکم نگهم داشت. جای ناخن های من روی پوستش خودنمایی می کرد. آن قدر تقل کردم تا انرژی ام تمام شد. رهایم کرد. به در چسبیدم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم و بر بیچارگی خودم زار زدم. دستمالی برداشت و روی زخم هایش کشید و گفت:
- جون! عاشق وحشی بودنتم!
- هرچقدر به رفتن نزدیک تر می شویم ترس هایم بیشتر جان می گیرند. هر بار که پاتریک را می بینم حرف های تیام با شدت بیشتری بر سرم آوار می شوند.
- پاتریکی که در هر شرایطی فقط می خندد به جرمخشونت زندانی بوده. یعنی این مرد همان قدر که می تواند خونسرد باشد به همان شدت می تواند خشن شود و خشونت کند و فقط خدا می داند که وحشت تارا از خشونت های مردانه تا کجاست!

پنجره را باز می کنم. هوا هنوز کمی سرد است، اما خنکی اش دلچسب شده. دیگر استخوان سوزنیست. نمای

شهر را از چشم می گذرانم و آبی های سیاه را مجسم می کنم و حرف هایش را به خاطر می آورم.

"استثنا این یه دفعه تیام رو درک می کنم، چون خودمم خواهر دارم. اگه خواهرم همچین تصمیمی بگیره منو

کلی نگران می کنه. شاید نتونم جلوش رو بگیرم، اما قطعاً تموم تلشم رو واسه منصرف کردنش میکنم.

دنیای بدیه تارا!"

و باز به خودم نهیب می زنم که پاتریک نمی تواند این قدر بد باشد. عمق چشمانش آن قدر زلند کهنمی تواند

پلید بودنشان را باور کنم. من مدت ها با شیطان زندگی کرده ام. خوب می شناسمش. این مرد نمیتواند از

خانواده ی ابلیس باشد. و باز صدای تیام گوشم را پر می کند "تو از این آدم چی می دونی؟" و باز تردید بر دلم

سایه می اندازد. "من از پاتریک چی می دونم؟" سردم می شود. پنجره را می بندم. ویزای مکزیکروی میز است. نگاهش می کنم. هنوز دیر نشده.

هنوز

برای پشیمان شدن فرصت هست. چشمانم را رویهم فشار می دهم. اگر نروم چه کنم؟ اینجا بمانم؟ پیش تیامی

که برای برگرداندن من نقشه دارد؟ یا چمدانم را بردارم و قدم در راه بی برگشت بگذارم؟ حال کهزبان می

دانم، حال که حداقل می توانم برای خودم یکساندویچ بخرم یا یک اتاق اجاره کنم، بروم؟ نروم؟ نمی دانم.

زنگ می زنند. حتما پاتریک است. کم پیدا شده، اما همیشه همین موقع می آید در راه که باز می کنم شوکه میشوم.

- پات؟

بی حرف وارد خانه می شود.

- این چه سر و وضعیه؟

کله بافتنی، جایش را به کله لبه دار بیسبال داده است. برش می دارد. هراسم بیشتر می شود.

- پات؟ دعوا کردی؟

با یک دست موهایش را بالا می زند. کبودی گونه وزیر چشمش بیشتر خودنمایی می کنند. مهم نیست.

از جیب کاپشن بهاره اش پاکتی را بیرون می کشد.

- بلیطامون آماده ست. هفته ی دیگه میریم.

دعوا کرده. آن هم این قدر شدید! وقتی باتریک اینطور لت و پار شده وای به حال حریفش.

- تارا؟ کجایی؟ من حالم خوبه.

دستانم کم کم بی حس می شوند. کتک کاری کرده.

حتما دو برابر مشتی که خورده، زده. زندان رفتن کهالکی

نیست. ببین چطور می زند که زندانی اش کرده اند.

این همان خشونتییست که تیام می گفت. همانخشونتی که

پدرم داشت. همان خشونتی که شوهرم داشت.

همان خشونتی که از آن فرار کردم.

- با کی دعوا کردی؟

خودش را روی مبل رها می کند و در حالی که بهدقت مرا زیر نظر گرفته می گوید:

- با تیام.

خون یخ زده ام برای تیام می جوشد. بی اختیار بهطرف گوشی ام می دوم و در همان حال می

گویم:

- چه بلیی سرش آوردی؟

- تیام حالش خوبه. نگران نباش.

صدایش بی تفاوت است. باید دلخور باشد، اماهیچی از چشمانش پیدا نیست.

- حتی یه خراشم برداشته. فقط دستش رو گرفتمکه بیشتر از این نزنه. می تونی بری بینیش.
- از قضاوت عجولنه ام احساس شرم می کنم.
- به خاطر من این بل رو سرت آورد؟ در سکوت نگاهم می کند.
- من نمی دونم چی بگم پات.
- لبخندش سرد است.
- نیاز نیست چیزی بگی.
- دستش را روی زانویش می گذارد و بلند می شوم.
- از جا می پریم.
- کجا؟ بذار کمپرس آب سرد بذارم واست.
- آهسته روی کبودی هایش دست می کشد.
- الان دیگه فایده ای نداره. فعل.
- با درماندگی روی مبل می نشینم. از این همسر درگمی و بتکلیفی خسته ام. روح بیمار و بدبینمهم خودم را
- عذاب می دهد هم تنها دوستم را. سرم را بیندستانم می گیرم و خودم را لعنت می کنم که
- علتاین همه در به
- دری و بی کسی خودم هستم و خودم.

دوباره زنگ در نواخته می شود. از چشمی نگاه میکنم و یخ می زنم. دستم چندین بار به سمتدستگیره می

رود و بر می گردد. دوباره زنگ می زند. باید پاتریکرا خبر کنم. این بار به در می کوبد. دست عرقکرده

ام را روی صورتم می کشم و در را باز می کنم.

مبین بزرگمهر، بعد از گذشت سال ها هنوز همانمرد با جبروتیست که از ابتدا شناختم. به رویم لبخند می زند.

هرچه سعی می کنم لب هایم کش نمی آیند. زیر لبسلام می کنم. محکم جواب می دهد:

- اجازه هست؟

کنار می روم و داخل می شود. نگاه تند و فرزی بهچهار گوشه ی خانه ام می اندازد و می گوید:

- بدموقع که نیومدم؟

از پشت به قامتش نگاه می کنم. کپی برادرش، فقط کمی بلندتر.

- نه! بفرمایید.

می نشیند. هیبت درشتش ترسناک است. دستم راز روی گردن به زیر موهایم می برم و قطره یعرقی را که

به سمت لباسم می رود پاک می کنم.

- چرا سرپایی؟ بیا بشین.

- کمی بلوزم را پایین می کشم.
- برم قهوه بیارم و پیام.
- دستانش را روی دسته های مبل می گذارد و پاهایشرا کمی از هم باز می کند.
- نمی خواد باباجون. اومدم دو کلمه حرف بزnm و برم.
- بابا جون! دخترم! اصطلاحاتی که مبین چهل ساله همیشه برای من به کار می برد. می نشینم و بادست چین
- های دامنم را از هم باز می کنم. قبل از این کهبخواهد حرف بزnd سریع می گویم:
- بابت فرارم عذر می خوام. باید بهتون می گفتم، ولی ترسیدم اجازه ندین.
- قفسه ی سینه ام سنگین است.
- دیگه نمی تونستم تحمل کنم. اون روز که تویخونه ی تیام دیدمتون خیلی ترسیدم. فکر کردماومدین منوبرگردونین، ولی...
- کمی زبانم را بین دندان هایم فشار می دهم.
- ولی رفتین و دیگه پیداتون نشد.
- سرم را بالا می گیرم.
- اگه مونده بودین واستون توضیح می دادم. میدونم دلخورین ولی باور کنین قصدم ناراحت کردنشما نبود.
- فقط...

هیچ اثری از لبخند روی لب هایش نیست، اما نمیتوان گفت عصبانیت. حرفم را قطع می کند.

- می دونی تارا؟ بعضی وقتا فکر می کنم هر بلیکه سرت میاد حفته. تازه خیلی کمتر از حقت!

لبم را گاز می گیرم. صدای نفس عمیقش را میشنوم.

- طلقت رو از مانی گرفتم. تموم شد.

- راحت نبود. مانی هیچ جوهره کوتاه نمی اومد. بعداز رفتنت دیوونه شد. ازت شکایت کرد. کل تهرانرو

دنبالت گشت. به آب و آتیش زد که پیدات کنه، ولیخب من خیالم راحت بود که تو جات امنه. با این همه هوا، هنوز هم گاهی نفسم تنگ می شود.

- شما از کجا می دونستین من اینجام؟ تیام گفت یهمدت پیش اون بودین و با هم زندگی می کردین.

شما و تیامو...

نفسم بند می رود.

- اشکان!

اسم اشکان را که می شنود موشکافانه به صورتمزل می زند و می گوید:

- خب یه جورایی برنامه این فرار رو من و تیام و پاتریک ریختیم.

چشمانم تا جایی که عصب ها و عضله ها اجازه میدهند گشاد می شود.

- شما؟ یعنی شما...
سیگاری از جیبش بیرون می آورد و گوشه ی لبش می گذارد.
- این که چی شد و من و تيام چطور با هم ارتباط پیدا کردیم بماند. جریانش مفصله، اما آره! من میخواستم که تو رو از اون خونه دور کنم، چون از مانی میترسیدم. می ترسیدم بفهمه که دنبال طلقی و بلییسرت
بیاره. می خواستم خیالم از تو راحت باشه تا بتونم صبر و بدون دغدغه قال این قضیه رو بکنم. میدونستم که تو کشش دادگاه و دعوا و وحشی بازیای مانی رونداری. واسه همین به تيام گفتم تو رو بفرسته پیشوکیل خودم که بهش وکالت بدی و ... بقیه ش رو هم کهخودت می دونی. اون روزم نمی دونستم که خونهای. قصد نداشتم بترسونمت و چون دیدم ترسیدی زود رفتم.
احساس می کنم قبل باهوش تر بودم. حداقل میتوانستم یک ضرب دو در دو را حساب کنم، اما الان قدر همه چیز مجهول و چند معادله ایست که مغزم هنگ کرده. مبین هم می فهمد که سیگارش را بینانگشتانش می گیرد و بلند می خندد.

- این جویری نگام نکن دختر. من که بهت گفته بودم همه چی رو درست می‌کنم. خنده از لبش می‌رود. سیگارش را توی بشقاب‌جلوی دستش خاموش می‌کند و با افسوس ادامهمی‌دهد:
- فقط ای کاش ... ای کاش ... ای کاش قبل از اینکه زندگیت رو به آتیش بکشی می‌اومدی سراغم. تو که می‌دونستی مانی یه برادر داره. محل کار و زندگیم رو بلد بودی. چرا انقدر راحت تسلیم شدی؟ دوباره پرده بالا می‌رود و فیلم ترسناک زندگی امبرای بار هزارم به نمایش در می‌آید.
- شما که از همه چی خبر دارین. شما که می‌دونین من چه غلطی کردم و مانی چه بلیی سرم آورد. شما تنها کسی هستین که از همه چی خبر دارین. سرش را با حسرت تکان می‌دهد.
- خبر دارم که می‌گم زود تسلیم شدی. خبر دارم که می‌گم اشتباهات بعدیت خیلی بزرگ تر از برداشتتاون چند تا سکه بوده. باید می‌اومدی پیش من یا می‌رفتیییش پلیس و همه چی رو تعریف می‌کردی. نباید وامی

دادی. نباید این بل رو سر خودت می آوردی. منهنوزم در تعجبم که تو چطور تونستی ساکت بمونیو این

همه غصه رو تنهایی تحمل کنی!

پوست و گوشت انگشت اشاره ام را به دندان میگیرم تا از شدت بغضم بکاهم.

- ازم فیلم داشت. من هیچ مدرکی نداشتم. اونفيلم داشت. پول داشت. قدرت داشت. من هیچینداشتم. نه

خانواده ای که حمایت کنن، نه پشتوانه ای که بهشتکیه کنم. از زندان می ترسیدم. فکر می کردم اینجوری

آبروم بیشتر حفظ میشه. می خواستم از اشکانمحافظت کنم. فکر می کردم به نفع اشکانه کهزنش ازش طلق

بگیره تا یه عمر بی آبرویی زندگی با یه زن دزد وسابقه دار رو تحمل کنه. من...

تند و تند و با پشت دست اشک هایم را می گیرم.

- من خیلی ترسیده بودم. از همه می ترسیدم. ازبابام، از اشکان و خانواده ش، از مانی که هر روزبیشتر

تهدیدم می کرد و تحت فشارم می داشت. به حرفزدن با شما فکر هم نکردم، چون مطمئن بودم شماهم یکی

هستین مثل برادرتون. یه پولدار از خدا بی خبر کهباید هر چی رو که اراده می کنه به دست بیاره.

دستانم را مشت می کنم و روی سینه ام می کوبم.

- من از شما هم می ترسیدم.

در چشمانش همه چیز هست. ترحم، شرمندگی، غم، اما صدایش همچنان مقتدر است.

- به اشکان چرا نگفتی؟ به نظرم اون قدر دوستداشت که همه جوره حمایت کنه. گریه ام جایش را به ناله می دهد. داغ اشکان هیچوقت خوب نخواهد شد.

- نتونستم. یه بار غیر مستقیم گفتم بهش. گفتم دوستم همچین کاری کرده. گفتم شوهرش می خواد طلقش بده.

اون حق رو به مرده داد. گفت همیشه با یه زن دزد زندگی کرد. گفت اگه با اون زن بمونه زندگیش تبا همیشه.

گفت هیچ وقت حاضر نیست بچه هاش رو بده دستزنی که همچین اشتباهی کرده. ترسیدم بگم واشکان با من

بمونه و زندگیش تبا شه. گفتم طلاق می گیرم و اونم بعد از یه مدت همه چی رو فراموشی کنه، اما

ای کاش به جای همه ی اینا خودم رو کشته بودم.

مردنم رو راحت تر تحمل می کرد تا دزد یا خائن بودنم رو!

چهره اشکان در روز طلقمان پیش چشمم ظاهر میشود. با صدایی آرام برای خودم نجوا می کنم:

- در هر دو صورت اشکان ازم متنفر می شد. در هر دو صورت از چشمش می افتادم. من هیچ راهینداشتم.
همزمان با من مبین هم آه می کشد.
- باشه. دیگه گریه نکن. کاریه که شده. تو هنوز سنی نداری. کلی فرصتای خوب واسه زندگیت پیشمیاد. این طورم که شنیدم تصمیم گرفتی با پاتریک بریمکزیک.
لبخند می زند.
- تیام بدجوری از دستت شاکیه.
دستمالی از جعبه ی رو میز بیرون می کشم و آبینی ام را می گیرم.
- آره می دونم. امروزم زده صورت پات رو داغونکرده. من نمی دونم این برادر من کی می خواد یهکم متمدن بشه. از زندگی توی کانادا فقط دیسکو رفتن رو *ق* *صیدن با دخترا رو یاد گرفته.
دکمه ی بالی پیراهنش را باز می کند و با محبتمی گوید:
- برادرته. نگرانه. یه کم بهش حق بده.
با حرص جواب می دهم:
- حق نمی دم. دوره ی نگران بودنش گذشته. اونموقعی که باید هوامو می داشت، یه دونه زد تو گوشم و تف

انداخت توی صورتم و گفت من دیگه خواهری بهاسم تارا ندارم. الان م که اراده کرده منو بر گردونهایران. فقط

میخواد شر منو از گردن خودش باز کنه.

بی هیچ واکنشی می پرسد:

- خب تو دوست نداری برگردی ایران؟ بی اختیار و از سر وحشت داد می زنم:

- نه! معلومه که نه. دیگه نمی خوام برگردم تو اونجهنم. تو ایران واسه زنی که دو بار مهر طلاقخورده تو

شناسنامه ش چه جایی هست؟ میشم یه طعمه، یهلقمه چرب و نرم واسه مردایی مثل مانی. واسهحاجیایی که

آرزوشون سایه ی سر شدن برای زنایی مثل منه کهبه گ*ن*ا*ه نیفتم. کارمندایی که با وجود زن و بچهدلشون لک زده واسه زیر بالا و پر گرفتن یه زن بیپناه و تنها. بی حرف، با چشمان نافذش نگاهم می کند.

- من از زن بودن توی اون کشور خسته م آقا مبین.

از جنس دوم بودن، از ضعیفه بودن، از لطیف بودن!

من

از مردایی که با چشماشون حتی ضخیم ترین چادرارو هم شکاف میدن و به بدنم میرسن

بیزارم. من از کشوری که ارزش زناش رو سائز اندامشونمشخص می کنه بدم میاد. من از

مردایی کهخودشون رو برتر

می بینین و ما رو احمق و واسه اثبات کم هوشیمونجک می سازن و مسخره مون می کنن
متنفرم. منحتی از

زنای کشورمون که خودشون بیشتر از همه به اینجور حرفا دامن می زنن و بی ارزش بودن
خودشونرو

تایید می کنن حالم به هم می خوره.

گلوی خشکم مرا به سرفه می اندازد. اشک این باراز سر حس خفگیست.

- اینجا خوبه. پاتریک خوبه. اینجا واسه کسی مهمنیست که من باکره م یا طلاق گرفته. اینجا
کسی بهگذشته و

هویت من کاری نداره. اینجا کسی منو با انگشتنشون نمی ده و پشت سرم حرف نمی زنه.
اینجا کسی واسه

من دندون تیز نمی کنه. پاتریکم خوبه. بی هیچادعایی رفاقت می کنه. هوامو داره. از خونه
شونواسم تعریف

کرده، از خونواده ش. میگه اونجا آروم میشم. میگهمی تونم از صفر شروع کنم. بدون ترس،
بدوننگرانی!

واسه اشکان هم خوبه. میگه از وقتی من اومدم تواین کشور نفس کشیدن واسش سخت شده.
من کهنباشم اونم

راحت میشه. تیام هم راحت میشه. شما هم میرینسر زندگیتون. شما هم راحت میشین. مامان
باباممفکر می

کنن من مردم. اونا هم راحت میشن. تارا که نباشه همه راحت میشن. تارا یه سنگه که رو دوش همهنسنگینی

می کنه. وقتی بره همه سبک میشن. تیام میگه منپاتریک رو نمی شناسم. میگه خلفکاره. میگه زندانبوده،

ولی مگه هرکی که زندون میره آدم بدیه؟ مثل اگهن اون موقع می رفتن زندان آدم بدی بودم؟ من فقط نمی

خواستم زندگی از هم بپاشه. من فقط نمی خواستم بچه مو سقط کنم. آخه من فکر می کردم ب*ا*ر*د*ا*ر*م.

اشکان می گفت پول نداریم نمی تونیم بچه رو نگهداریم، اما من نمی خواستم قاتل بچه ی خودم باشم. من...

مبین می آید و مرا که هیستریک و دیوانه وار کلماترا پشت سر هم ردیف می کنم. تمایل وحشتناکی برای حرف زدن دارم، صدایی به جز اصوات نامفهوم از گلویم خارج نمی شود.

- آروم دخترم. آروم! حق با توهه. بهتره از اینجا بری.

بهتره که برنگردی ایران. من حمایت می کنم. هواتودارم، چون پاتریک رو خیلی بهتر از تو می شناسم.

منم به اندازه ی تو به پاتریک اعتماد دارم. اصل باهم

میریم. هر وقت مطمئن شدم اونجا جات خوبه برمی گردم. این جوری تو هم کمتر می ترسی.
باشهبابا جون؟

به پیراهن پدر جوانم چنگ می اندازم. از این بیکسی خودم بدجور دلم گرفته. آخ! منتظر
روز قیامتم. آخ!

عاشق لحظه ای که خدا پیرسد چرا؟ آخ! آن وقتدر قیامت، قیامت به پا می کنم...!

مردن، مرگ، خواب ابدی! چه کسی گفته مرگوقتیست که قلب نزند و مغز بخوابد؟ نه!
مرگوقتیست که بی

آرزو شوی. وقتی که چشمت را می بندی و هیچرویایی پشت پلک های بسته ات نیست. وقتی
بهقلبت مراجعه

می کنی و می بینی از هر حسی تهیست. مهمنیست چند ساله باشی. مثل من بیست و دو ساله
یاسی ساله یا

شصت ساله. وقتی نتوانی بخندی، وقتی نتوانی گریهکنی، وقتی نتوانی عشق بورزی، وقتی آرزو
نکنی، وقتی

آرزو نداشته باشی، مرده ای! مثل مومیایی!

این روزها با خودم فکر می کنم تعداد زنان مومیاییشده ی سرزمین من چقدر است؟ چند نفر؟
چند دهنفر؟

چند هزار نفر؟ چند صد هزار نفر؟ چند میلیون نفر؟ تعداد زنانی که مثل من با داستان ظریف و
زنانهشان خاک

را کنار زدند و آرزوهای بزرگ و کوچکشان را دفن کردند چند نفر است؟ در سال چقدر ازدواج اجباری داریم؟ در روز چند زن به پزشکی قانونی مراجعه می کنند و طول درمان می گیرند؟ آن هایی که احتیجرات

شکایت هم ندارند چند نفرند؟ میزان اذیت هایی که مهر شرعی و قانونی دارند چقدر است؟ دادگاه هایما چقدر حق و حقوق زنان ما را پرداخت می کنند؟ چند سال باید بدویم تا از دست هیولهایی که نامهمسر به

خود گرفته اند نجات پیدا کنیم؟ فرزندانمان را از مامی گیرند. وقتی از آب و گل درآمدند آن ها را از مامی

گیرند. اصل فرزند حربه ای شده برای حکمفرمای هر چه بیشتر مردها. جیک بز نیم تهدید می شویم که بچه را

می برم و طلق می دهم. تعداد زنانی که به خاطر بچه، جهنم زندگیشان را تحمل می کنند چقدر است؟ از زن

هایی که جایی برای فرار ندارند چیزی نمی گویم.

خانواده هایی که می گویند به هر قیمتی باید بسازیو تحمل

کنی، پدرهایی که از پدری خشونت و فرمانروایی رابلدند و مادرهایی که مثل ما نسل در نسل قربانیشده اند

و سکوت می کنند و برادرهایی که فقط برای خواهرشان غیرتی می شوند و از دوستهایشان توقع روشنفکری و اروپایی بودن دارند.

تارای احمق به محض ورود به خانه ی مانی تازه بهعمق فاجعه پی برد. تازه فهمید چاه حماقتش
چقدر عمیق

است. فهمید که زندان شرف دارد به این کاخ وزندانان هرچه باشد بهتر است از این مرد
خونخوار.

- چرا ایستادی عزیزم؟ بشین! اینجا دیگه خونه ی خودته.
چشانم آن قدر ورم داشت که به زحمت میتوانستم ببینم. نای سرپا ماندن نداشتم. خودم
راروی اولین مبلی

که دیدم انداختم و به مانی که چمدانم را کنار دیوار گذاشت نگاه کردم.

- چیزی می خوری برات بیارم؟
آن قدر خونسرد و عادی رفتار می کرد انگار بیرونکشیدن یک زن از آغوش خانواده
روزمرهترین کار روزانه اش است!

- یا پاشو یه آب به دست و صورتت بزن. کور شدیاز بس گریه کردی.
صدایم از ته همان چاه حماقتم در آمد.

- چی گیرت میاد؟ ابروهایش را بالا برد.

- بودن با زنی که عاشق یه نفر دیگه ست چه لذتیداره؟
لبخندش را سخاوتمندانه نثار تارای آتش گرفته کرد.

- تو دیگه قرار نیست عاشق کسی به جز من باشی. عاشق من میشی حتی بیشتر از اشکان.
به طوریکه
خودتم باورت نشه.

پوزخندم را سخاوتمندانه نثار چلچراغ چشمانش کردم.

- من تا آخر عمرم، تا آخرین نفسم، تا آخرین قطره‌ی خونم عاشق اشکان می مونم. تو
فقط می تونی صاحب
جسم من بشی، اما روح من مال اشکانه.

فکش منقبض شد اما لبخندش را حفظ کرد.

- عیبی نداره فنچی. یواش یواش سر عقل میای.
من صبرم زیاده.

"هه" بلند و پر طعنه ام صبر زیادش را لبریز کرد. روبه رویم نشست و انگشتش را تهدیدوار
به سویم نشان گرفت.

- یعنی به نفعته که سر عقل بیای. تو مجبوری منو دوست داشته باشی. می فهمی؟ باید اون
جوری که عاشق

اون شوهر زپریتیت بودی عاشق منم باشی. باید اونجوری که اونو می خواستی من رو هم
بخوای. حتی بیشتر! حالیه؟ می خوای چشمات فقط منو ببینه.

همون جوری که فقط اشکان رو می دیدی. باید هرچی محبت

داری به پای من بریزی. اگه بفهمم داری به اون مردفکر می کنی مغزت رو منهدم می کنم.
چشمات رواز

کاسه درمیارم. به چهار میخ می کشمت. گرفتی؟ این مرد بی شک دیوانه بود.

- فهمیدی؟

داد نزد. اتفاقا صدایش را پایین تر آورده بود. از برقچشمانش می ترسیدم. از تیغ نگاهش
وحشتداشتم. شاید

اگر وحشی اش می کردم مرا می کشت و راحت می کرد.

- من دوستت ندارم مانی بزرگمهر. نه تو، نه پولت، نه این خونه، نه تهدیدات هیچ کدوم
نمی تونه مهراشکان

رو از دل من بیرون کنه. می تونی منو بندازی تویچراخ گوشت و چرخم کنی، ولی من بازم
عاشقاشکان

می مونم. اگه دزدی کردم به خاطر اشکان بود. اگهطلاق گرفتم به خاطر آبروی اشکان بود. اگه
الاناینجام به

خاطر اشکانه. تو یه پیشیزم واسم ارزش نداری.

انگشت شستم را به انگشت اشاره ام چسباندم.

- حتی اینقدر هم واسم ارزش نداری.

سبعانه نگاهم کرد. لبخندش را گسترش داد ودستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید. با
نفرتپسش زدم. باصدا خندید.

- گفته بودم تخصص من رام کردن دخترای وحشیه؟ برخاست و به سمت تلفن رفت. سیمش را کشید و دور دستگاه پیچید.
- از دخترای سهل الوصول بدم میاد. از این که زود تسلیم میشن چندشم میشه. گوشه بی سیم روی میز را هم برداشت.
- دلم یه کشتی گرفتن درست و حسابی می خواذ. یکی که حسابی سر حالم بیاره. دور و بریام زیاد یکسل کنندهن. با دست آزادش محتویات کیفم را روی زمین ریخت. فکر می کنم دنبال گوشه و خط یدکی می گشت.
- اما مطمئنم با تو خوش می گذره. حداقل یه مدتی می تونی سرگرم کنی. وسایل توی دستش را روی کانتر آشپزخانه گذاشتو یکی از کشوها را بیرون کشید و کارد بزرگی رایرون آورد. خون در عروقم منجمد شد. بی اراده بدنم راجمع کردم، اما بی توجه به من به سمت تلویزیون و ماهواره رفت و سیم هایشان را برید. چند دقیقه ای توی اتاق خواب هم ماند و لپ تاپ به بغل بیرون آمد. تلفن هارا توی ساک کوچکی گذاشت و نگاه دقیقی به اطرافش انداخت و گفت:

- به چند وقتی اینجا می مونی تا آدم شی. هر وقت دختر خوبی شدی یه راهی پیدا کن که بهم خبر بدی.
تا اون
- موقع تو توی تنهایی می پوسی و من با خوشگل تراز تو خوش می گذرونم.
با تمام نفرتی که توی وجودم حس می کردم رویمرا برگرداندم و گفتم:
- امیدوارم بری و برنگردی.
بلند خندید.
- برمیگردم چون اگه من برنگردم تو اینجا زنده بهگور میشی عزیزم.
جیغ زدم.
- گمشو عوضی. برو بمیر.
خندان از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش قفلکرد.
پاتریک بارهایمان را تحویل می دهد و کنارم مینشیند.
- اینقدر خسته م که می تونم بیست و چهار ساعت موم بخوابم.
بدنش را می کشد.
- کی میشه برسیم خونه؟ اینجا واسم مثل قفسه.
برای او خانه آزادیست و غربت قفس و برای منبرعکس. کامل برعکس.
- پات؟ خونواده ت می دونن من همراهتم؟ چشمانش را می مالد و خمیازه می کشد.

- آره.
- انگشتانم را توی هم قفل می کنم.
- زشت نیست؟
- منظورم را نمی فهمد. با تعجب نگاهم می کند و می پرسد:
- زشت؟ یعنی چی؟
- یعنی ناراحت نمیشن از این که یه غریبه رو همراهخودت می بری؟
- آبی های سیاهش خسته و کدرند. به رویم لبخند میزند.
- تو غریبه نیستی تارا.
- از این که فرهنگشان را نمی شناسم می ترسم.
- شنیده ام غربی ها بی عاطفه و سردند. با غریبه هانمی جوشند.
- از آسیایی ها و خصوصا خاورمیانه ای ها خوششانمی آید.
- شما اونجا به چه زبانی حرف می زنین؟
- فهمیده استرس دارم. از طرز نگاه و لبخندهایش متوجه می شوم.
- زبان رسمی اونجا اسپانیاییه، اما کلی گویش بومیو محلی داره، مثل ایران شما.
- کمی فکر می کند و یکی یکی می شمارد.
- ترکی، لری، کردی، عربی. درست میگم؟
- از اطلاعات عمومی و زبان شناسی اش همیشه لذتی برم.

- خب چه جوری باید ارتباط برقرار کنم؟ من همینانگلیسی رو هم به زور حرف می زنم. دستانش را بغل می کند و به آرامی می گوید:
- فقط مادرم انگلیسی بلد نیست. بقیه دست و پاشکسته می تونن حرف بززن. نگران نباش.
- بقیه جاها چی؟ بیرون؟ محیط کار؟ می خندد.
- خب اسپانیایی یاد می گیری.
- تند می شوم.
- چی؟ دوباره بشینم از نو به زبان دیگه رو یاد بگیرم؟ منو با خودت اشتباه گرفتیا! دوباره خمیازه می کشد و چشمانش را روی هم میگذارد.
- لازم نیست نگران این چیزا باشی. همه چی درست میشه.
- ای خدا! این چه سرنوشتیست!؟
- آقا مبین هم نیومد. دیر کرده. پات تو به عالمه توضیح به من بدهکاری فکر نکن یادم رفته.
- با چشمان بسته سرش را تکان می دهد.
- تیام بی معرفت رو بگو. حتی واسه خدا حافظی هم نیومده.
- برمی خیزم و در همان نزدیکی قدم می زنم. باز همکف دستان و پشت گردنم عرق کرده اند.
- کاشخانواده ی

پات مثل خودش باشند! اگر تحویلم نگیرند؟!

- پات همیشه من مستقل زندگی کنم؟ همیشه یه خونهمکویک واسم اجاره کنی؟
این بار چشمانش را کامل می گشاید و با دقتنگاهم می کند.

- باید کار پیدا کنم. ای خدا باز مشکل زبان. کاشبرم یه کشور انگلیسی زبان.
تنه اش را از پشتی صندلی جدا می کند و دستم رامی گیرد و به سمت خودش می کشد.

- بشین اینجا.

مقاومت می کنم. نمی توانم بنشینم.

- تارا؟ بشین لطفا.

فشار دستش مقاومتم را می شکند. می نشینم.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

- می تونم ضربان قلبت رو بشنوم؟ چند ثانیه فکر می کنم.

- با چی؟

کف دستش را نشانم می دهد.

- با این.

از تجسمش شرمزده می شوم و عقب می روم.

همچنان با جدیت نگاهم می کند.

- اوکی. پس سه تا نفس عمق بکش تا ببینیم نبضتچی میگه.
اطاعت می کنم. نبضم را با انگشتانش می گیرد.
اخم هایش در هم می رود.
- این همه استرس واسه چیه تارا؟ از مکزیک میترسی یا از خانواده ی من؟ مچم را رها می کند و چهار انگشت هر دو دستش را روی شقیقه هایم می گذارد.
- منو ببین تارا. اونجا تنها نیستی. اوکی؟ اگه متونستم به تو انگلیسی آموزش بدم پس اسپانیاییهم می تونم.
تو اگه تونستی انگلیسی رو یاد بگیری پس اسپانیاییهم می تونی. اگه تونستی توی کانادا زندگی کنیاونجا هم می تونی. اگه تونستی با من ارتباط برقرار کنی باخونوادم، مردم کشورم و تموم دنیا هم می تونی. یهکم خودت رو باور کن لطفا.
یاد تیام می افتم. وقتی که بچه بودیم همیشه بهشوخی می گفت "تو هیچی نمیشی" و مادر بهخیالش حمایت می کرد "دختر همین که بلد باشه شوهرش رو جمع وجور کنه بسشه" و پدر که وقتی نتایج کنکور آمد باجدیت گفت "آخرش که باید کهنه ی بچه بشوری. بیخودیخرج نذار رو دستم!" اگر تشویق های اشکان نبودهمان

مدرک کاردانی را هم نمی گرفتم.

پلک می زنم و داغی اشکی که می چکد را حس میکنم.

- اشکان خبر داره؟ این دفعه او سه بار نفس عمیق می کشد.

- پس مشکلت اینه.

جواب نمی دهم.

- تارا؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد. عاشق رنگچشمانش هستم. بی اغراق منحصر به

فردترین رنگیست که تا

کنون دیده ام. وقتی نگاهش می کنم آن قدر مجذوب زیبایی حیرت انگیزش می شوم که همه

چیزاز خاطر م

محو می شود. آبی چشمانش علیرغم سیاه بودن، عجیب آرامبخش است.

- داری میای مکزی که از نو شروع کنی. اگه الاندل ن دکنی تا ابد جون می دکنی. می

فهمی؟ باز پلک می زنم.

- می دونه؟ فقط همین رو بگو. می دونه که از امروز می تونه راحت نفس بکشه؟

موهای رها شده از بند کلیپس را پشت گوشم میزند و با محبت می گوید:

- سی دولسه! می دونه.

پس می داند. می داند و این رفتن را می خواهد.

می داند و این رفتن را می خواهد که حتی نخواستبرای بار
آخر مرا ببیند. چه دردیست خواسته نشدن. چه درد دیست!
مبین عرق کرده و گر گرفته از راه می رسد.

نفسش به شماره افتاده. به احترامش بلند میشویم. پدران موهایمرا می ب*و*سد.

- نزدیک بود دیر برسم.

اشک هایم را پاک می کنم و لبخند می زنم.

- گریه می کنی؟ چرا؟ سرم را پایین می اندازم.

- هیچی. یه کم دلم گرفته.

صدایش غم دارد.

- شرمندت شدم باباجون. اگه عمل ساحل پیش نیاومد محال بود اجازه بدم تنها بری.

دعا کن این دفعه پیوند

رو قبول کنه. بچه م دیگه رگ نداره واسه دیالیز. ایشا... به محض این که خیالم از ساحل راحت

شهمیام بهتسر می زنم.

دستان بزرگش را بین دستانم می گیرم.

- دشمنتون شرمنده. من تا همین جا هم کلی بهتون بدهکارم. به اندازه ی کافی شرمنده ی

فریبا جون وبچه ها

هستم. شما خیلی وقته که زندگیتون رو به خاطر منول کردین به امون خدا. دیگه بسه. از این به بعدشرو

خودم می تونم. پاتریکم هست. نگران نباشین.

دستش را از دست من بیرون می کشد و روی شانهی پاتریک می گذارد.

- تارا رو به تو می سپارم. خودت می دونی چقدر واسم عزیزه.

پاتریک تنها سرش را تکان می دهد. مبین دستم رامی کشد و کمی دورتر می برد. دفترچه ی کوچکیاز

جیبش بیرون می آورد و به دستم می دهد.

- به حساب واست باز کردم، تو یکی از بانک هایمعتبر مکزیک.

به سرعت دفترچه را رد می کنم.

- نه! نمی تونم قبول کنم. شما...

دفترچه را توی مشتم می گذارد و انگشتانم را میبندد.

- تعارف نکن باباجون. نمی خوام اونجا دستت جلوغریبه دراز باشه یا دغدغه پول داشته

باشی. اگهدیدی تو

خونه ی پاتریک اینا بهت سخت می گذره به جایی روواسه خودت اجاره کن. نگران پولشم

نباش. تا وقتیمن

نفس می کشم نگران هیچی نباش.

هیچ حرفی برای گفتن ندارم. هیچ حرفی! فقط اشکمی ریزم.

- وقتی این جوری مظلومانه گریه می کنی آتیش میگیرم. دلم به تنها رفتنت راضی نیست
تارا. کاش بامن

می اومدی تهران. بعد از عمل ساحل با هم بر میگشتیم. هر جا که می خواستی می بردمت.
پاتریک صدایم می زند.

- تارا باید بریم.

- به فریبا خانوم سلام برسونین. بچه ها رو همبب*و*سین. امیدوارم یه روز برسه که
بتونم اینهمه خوبیتونرو جبران کنم.
نگرانی از تمام وجناتش می بارد.

- قول بده که مراقب خودتی. باشه بابا؟

بغض مهلت حرف زدن نمی دهد. نگاه پر التماسشرا به پاتریک می دوزد. پاتریک لبخند می
زند و شانهاش

را می فشارد. ساک دستی کوچکم را بر می دارد و می گوید:

- داره دیر میشه.

برای آخرین بار به در خروجی نگاه می کنم. هیچچثری از اشکان نیست. زیر لب برای کسی که
نیستمی

خوانم:

"رفتم که در این شهر نبینی اترم را"

مکزیکوسیتی شهر جالبیست. درست مثل فیلم هاییکه آن وقت ها شبکه سه پخش می کرد.
فیلم هایوسترن با

مردمانی دو رگه یا سراخ پوست خالص. اکثر مردمهرنگ پاتریکند. دو رگه ی سراخ و سفید.
بعضیتیره

تر، بعضی روشن تر. تغییر دما به شدت مشهود واذیت کننده است. پاتریک همان جا کنار
خیابان ژاکتبهاره

اش را در می آورد و روی دستش می اندازد و بانگاهی به من می پرسد:

- تو گرمت نیست؟

لباس من یک بلوز آستین بلند و نه چندان خنک با یکشلوار جین است.

- تا وقتی برسیم به جایی که بشه عوض کرد تحملی کنم.

نگاهش را می چرخاند.

- اگه الان بریم طرف خونه تا یکی دو ساعت دیگهمی رسیم. اگر خسته ای می تونیم

شب رو اینجابمونیم و

فردا حرکت کنیم.

شانه هایم را بالا می اندازم.

- واسه من فرقی نداره، اما فکر کنم تو واسه دیدنخونوات عجله داشته باشی.

لب هایش از دو طرف کش می آیند.

- اگه تو خسته نیستی ترجیح میدم شب رو توی اتاقخودم بخوابم.
با لبخندی به نظرش احترام می گذارم و سوار تاکسی می شویم. پاتریک با آن زبان عجیب
و غریبش آدرس
می دهد. خنده ام می گیرد.

- به چی می خندی؟ میان خنده جواب می دهم:

- ناراحت نشیا، ولی هم قیافه ها هم طرز حرفزدنتون من رو یاد آدمخوارایی که تو فیلما
نشون میداد
میندازه.

چشمانش گرد می شود و برای چند ثانیه به همانحالت می ماند و بعد با صدای بلند می خندد.
کله لبهدارش

را برمی دارد و دستی به موهایش می کشد و خندهاش را کنترل می کند.

- حقشه به خاطر این حرفت پیزیمت و برای وت کنشام ثسرت یم.
هنوز می خندم. از تجسم پاتریک با نیزه، در حالی که فقط یک نیم تنه به پایش بسته و بومبا
بومبا می کندخنده
ام شدت می گیرد.

- ببخشید. حرف بدی زدم. یه لحظه به ذهنم رسید و نتونستم نگم.

در حالی که سیمکارت گوشی اش را عوض می کند پاسخ می دهد:

- حرف بدی نزدی. بعد از مدت ها از ته دل خندیدیم.
هم من هم تو.

کم کم خنده ام جمع می شود. به نیمرخش نگاه میکنم. او هم مدت هاست که از ته دل
نخندیده. باز بهاین نتیجه

می رسم که من از این مرد هیچی نمی دانم و چقدر عجیب است که این همه به این آدم مرموز
اعتماد دارم.

فکرم را به زبان می آورم.

- هنوزم باورم نمی شه که اینجام. حتی فکرشم نمی کردم یه روز مقیم مکزیک بشم. شاید
اروپا یا کانادایا

حتی آمریکا محتمل تر بود. ولی مکزیک!

تلخ پوزخند می زنم.

- فقط یکی دو بار اسمش رو از تلویزیون شنیدم. درهمین حد.

صدای روشن شدن گوشی اش می آید. بدون این که چشمم از صفحه روشن شده ی موبایلش
بردارد میگوید:

- خب، الان حسست چیه؟

از پنجره ماشین بیرون را نگاه می‌کنم. کم‌کم بافتشهری محو می‌شود و درخت‌های بلند و استواییمانند

اطراف جاده را می‌پوشاند.

- الان م‌چیز زیادی از این کشور نمی‌دونم. فقط همین که هفده ساعت تا تهران فاصله هوایی داره بهم آرامش میده. همین واسم کافیه.

صورتش را به سمتم برمی‌گرداند.

- یعنی انقدر از کشور و مردمت بیزاری؟

تهران را مجسم می‌کنم. خیابان‌هایش را، کوچه‌هایش را، شلوغی سرسام‌آورش را، مردمش را مجسم می‌کنم و بغضم را قورت می‌دهم.

- از کشورم بیزار نیستم. حتی دلم تنگ شده. خیلی‌اولی همین دل‌تنگ اون قدر دلخوره، اون قدر ترسیده، اون

قدر عذاب کشیده که دلتنگی رو ترجیح میده. ما یه ضرب‌المثلی داریم که میگه دوری و دوستی. حکایت‌من و

کشورم همین ضرب‌المثله. دلم واسش می‌تپه، اما از دور! چون تا دلت بخواد از مردهای کشورم بدمیاد.

ایران کشور قشنگیه اگر انقدر همه چیزش در راستای تمایل و خواسته های مردا نبود. اگه انقدر مرداش پر

توقع و از خود متشکر نبودن. اگه انقدر زن توی اونکشور محدود و وابسته به تصمیم مردهای زندگیش نبود.

من آه می کشم و او دست هایش را پشت گردنشقلب می کند.

- یه روز منم همین حس رو به کشورم داشتم، اما هر بار که دور شدم بیشتر دلم واسش پر زد و میبینی که

بازم برگشتم به همون جایی که یه روز نهایت آرزوماین بود که ازش فرار کنم. تو هم یه روز برمیگردی. یه

روز که احساس کنی اون قدر قوی شدی که بهخاطر خوبی های کشورت می تونی با بدی هاشمبارزه کنی و

دووم بیاری. من مطمئنم که تو هم یه روز به جاییکه دوستش داری برمی گردی، اما در مورد مردایایرانی.

تو عاشق یکی از همون مردا بودی. درسته؟ اگهانقدر بدن چطور تونستی تا این حد اشکان رودوست داشتهباشی!؟

بی فکر جواب می دهم:

- اشکان استثنا بود.

به همان سرعت می پرسد:

- مبین چی؟
این بار با کمی مکث می گویم:
- اونم استثناست.
گوشه ی لبش کمی می جنبد.
- دور و بر تویی که انقدر بدبینی دو نفر آدم استثناست. اگه برای هر زنی توی ایران فقط و حداقلدو تا استثنا وجود داشته باشه حساب کن بین تعدادمردای خوب چقدره.
حرفش منطقیست، اما گاهی واقعیت با منطق نمیخواند.
- تو مثل من زخم نخوردی که بدونی چی می کشم.
هیچ وقت نفر آخر بودن رو تجربه نکردی.
جواب نمی دهد. فقط لبخند می زند.
- هم خودت، هم خواهرات، همیشه آزادی مطلقداشتین. از هر قید و بندی راحت بودین.
نمی دونیزندگی
توی قفس یعنی چی.
لبخندش وسیع تر می شود.
- هر کی از راه رسیده یکی نزده توی سرت کهصدات رو خفه کنه. نمی دونی خفگی چه حالیه.

سرش را پایین می اندازد و تکان می دهد.

- تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی زن بودن توی کشور من چقدر سخته. نمی دونی به خاطر آسایش و راحتی دنیا

و آخرت مردا چه قوانینی که واسه ما وضع نمیکنن. نمی دونی به اسم دین چه حقارتی رو به جونما

انداختن. بیا به نگاهی به قانونای چند همسری ایرانبنداز. مردا با هر چند تا زنی که بخوان می توننشرعی و

قانونی ارتباط داشته باشن. کسی این وسط به فکر غرور و شخصیت زن اول اون مرد نیست، چون دستور دینه. ما هنوز داریم تاوان ۱۴۰۰ سال پیش رو پسمیدیم.

باز آه می کشم. گفتن این حرف ها برای مردی که هرگز در چنین شرایطی زندگی نکرده چه فایده دارد؟

شکایت از خاکم برای یک غریبه چه دردی دوا میکند؟

- من ایران رو دوست دارم، اما ترجیح میدم از شدور باشم. توی اون کشور واسه هر زنی به انگیزهای برای

ادامه دادن باید باشه، به پدر و مادری، بچه ای، شوهری، موقعیت شغلی و تحصیلی یا هر چیز دیگهای، ولی

واسه من اونجا هیچی نیست و واقعا خوشحالم که به اندازه هفده ساعت هوایی ازش دورم.

بی هیچ حرفی تنها لبخند می زند و به راننده چیزیمی گوید و راننده می ایستد. حواسم جمع می شود.

فضا

کامل روستایی شده. البته با وجود هوای تاریک چیززیادی مشخص نیست.

- رسیدیم؟

با سر تایید می کند. پیاده می شویم. دسته چمدانرا آزاد می کنم و روی چراخ هایش می کشمش.

پاتریک شانه

به شانه ام می آید. استرسم اوج می گیرد. مقابلخانه ای می ایستد و زنگ می زند. بعد از چند دقیقهکه به

چشم من چند ساعت است در باز می شود و دخترپچه ی چهار پنج ساله ای به سرعت رعد خودش رادر

به پاتریک می رساند. پاتریک چمدانش را رها میکند و رو به من می گوید:

- معرفی می کنم. سارا، دخترم!

مانی نیامد. حداقل تا وقتی که من هوشیار بودم، تاوقتی که بدنم بی غذایی و بی خوابی را دوام آورد، تاوقتی

چشمانم از شدت گریه عفونت نکرده بودند و میتوانستم ببینم، نیامد و چقدر خوب بود که در تنهایی خودم ذره ذره می مردم.

نمی دانم چند روز گذشت. بدنم کم کم رو به تحلیلی رفت. دیگر حتی نای برخاستن هم نداشتم. مرگرا در

چند قدمی خودم می دیدم. روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را توی شکم جمع کردم. چشمانم به همچسبیده بودند

و به شدت می سوختند. آهی کشیدم و خودم را رها کردم. کم کم اشباحی پیش چشمم ظاهر شدند.

اشباحی که

همه دور ایستاده بودند. تنها یکی از جمع بقیه جدا شد و نزدیکم آمد. شناختمش.

- تارا؟ زندگی؟ چرا این جور شدی؟ پاشو عزیزم.

بریم بیرون به دوری بزنیم تا حال و هوای عوض شه.

لب هایم خشکیده بود. به زور اسمش را بر زبانم اندام.

- اشکان!

کنارم نشست. دستش را روی گونه ام گذاشت.

- تب داری زندگی. چی به روز خودت آوردی؟ میل زیادی به گریه کردن داشتم، اما حتی

برای اشکریختن هم نیرویی نمانده بود. زندگی گفتن هایش رامزه

می کردم بلکه به جانم توان دهد. دستش سرد بود.

از گرمای تنم می کاست.

- من میرم ماشین رو آماده کنم. تو هم پاشولباسات رو بپوش.
تا آدمم بگویم نرو رفته بود. دست هایم را به هرچهکه دور و برم بود قلب کردم. جان کندم
بلکه رویپایم
بایستم. اشباح دیگر جلو آمدند. بین آنها مانی رادیدم و صدای جیغ زنی را شنیدم و همه چیز
سیاهشد.
وقتی چشم گشودم احساس کردم مرده ام و پا بهدنیای دیگر گذاشته ام. نور شدید آزارم می
داد.

دوباره چشممرا
بستم.

- نمی خوای بیدار شی خوشگل خانوم؟ بسه دیگههرچی خوابیدی.
آب دهانم را به زور قورت دادم و سرم را به سمتصدا بر گرداندم. زنی با چادر و شال عربی
وخالکوبی
آبی بین ابروهایش!

- آها! قربون اون چشمای خوشگلت. بیدار شوعیونی.
لهجه ی شدید جنوبی داشت. مغز خسته ام میخواست او و حضور ناهمگونش را حلجی کند.

- حالت بهتره دخترم؟ می تونی حرف بزنی؟

- نگاهم را دور اتاق چرخاندم. شبیه بیمارستان بود.
- سرم را که توی دستم دیدم مطمئن شدم.
- می خواستی خودت رو بکشی دختر جان؟ با خودت تلج کرده بودی یا خدا؟
زبانم را روی لبم کشیدم. پنبه ای خیس کرد و کمی آب روی لب هایم چکاند.
 - بذار دکترت بیاد عیادتت. اگه اجازه داد بهت آرمیدم.
دلم می خواست بپرسم تو کی هستی؟ اما حنجرهام یاری نمی کرد.
 - حرف نمی زنی عیونی؟ صدات رو نشنویم ما؟ به چشمان سیاه سرمه دارش نگاه می کنم.
نمونهی کاملی از یک زن عرب.
 - شما کی هستین؟
با لبخندی که زد توانستم دندان تلی توی دهانش راببینم.
 - اسمم "صهبا" ست. بچه هام دایه صدام می زنن.
تو هم بگو دایه.
دستم را روی چشمانم گذاشتم. نور را نمی توانستم تحمل کنم.
 - چرا با خودت این کار رو کردی دختر؟ مگه انسانی قوت زنده می مونه؟ اگه من سر
نرسیده بودمکه
زبونم لل از دست رفته بودی.
چشمانم را بیشتر روی هم فشردم و جواب ندادم.

موهایم را به زیر روسری هل داد.

- چشمت درد می کنه؟ قی دارن مادر. از اولشبهتره ها. تا یکی دو روز دیگه خوب خوب میشه.

ضربه ای به در خورد و متعاقب آن مانی وارد شد. باخم های درهمش پرسید:

- خوبی؟

با نفرت رویم را برگرداندم. نفسش را محکم بهیرون پرت کرد.

- چیزی لازم نداری دایه؟

- یه کم خوراکی مقوی بخر. یه پوست و استخونشده این بچه.

نفس صدارش این بار پر از حرص بود.

- همه چی تو خونه هست. فقط کافی بود یه زحمتبه خودش می داد و یه نگاهی به یخچال مینداخت.

لحن دایه پر از سرزنش است.

- خونه رو نمی گم. برو یه کم میوه و پسته و بادومبخر که اگه دکترش اجازه داد بخوره

پاهش جونبگیره.

برای چند ثانیه صدایی نمی شنوم.

- به چی خیره موندی؟ برو دیگه.

صدای کوییده شدن در را شنیدم و متعاقب آن تذکرپرستاری که با خشونت گفت:

- چه خبر ته آقا. اینجا بیمارستانه مثل.

خدای من!

دختر مودبانه دستش را به سمت من دراز می کند و به زبانی که نمی شناسم

حرف می زند. به موجود کوچک رو به رویم با آنچشمان درشت و مشکی و موهای فرش نگاه میکنم.

احتمال این پیش پا افتاده ترین مسئله ی زندگیاتریک است که از آن بی اطمینانم، وای به حال...

- با تارا انگلیسی صحبت کن.

دختر بچه به پدرش نگاهی می اندازد و این بار بسیار سلیس و روان خودش را معرفی می کند.

- سلم. من سارا هستم. از آشناییتون خوشبختم.

آن قدر مبهوتم و جا خورده که یادم می رود دستدراز شده اش را بگیرم. سلمش را جواب می دهمو به

باتریک خیره می شوم. دخترک سرخورده دستش را پایین می اندازد و پشت پدرش قایم می شود.

باتریک

چیزی می گوید که نمی فهمم. شاید حتی اگر فارسی هم می گفت نمی فهمیدم.

- تارا؟ چیزی شده؟

نه! فقط یک مشکل کوچک به بزرگی این بچه. به فارسی می پرسم:

- تو بچه داشتی و به من نگفتی؟
لبخند می زند و به انگلیسی جواب می دهد:
- بیا بریم داخل.
جلو می روم. پاتریک و دخترش پشت سرم می آیند.
- از وجود این بچه حس بدی دارم. نوعی ترس، نوعی ترس! صدای بلند زنی را می شنوم و متعاقب آن فریاد چند دختر و پسر. سر جایم خشک می شوم و هجوم افراد خانواده ی پاتریک را نگاه می کنم. مادرش قبل از او مرا در آغوش می گیرد و چیزی می گوید.
- پدرش
هم محکم مرا به خودش می چسباند. خواهرها از گردن پاتریک آویزانند و برادرها با مشت به جانشافتاده اند
- و همگی بلند بلند می خندند. این بار خواهرهایش مرا محاصره می کنند و یکی یکی در آغوشم میگیرند و می
- ب*و*سند. برادرهایش دست می دهند و منم چون موجودی کر و ل ل فقط لبخند می زنم.
تابلاخره پاتریک به زبان می آید.
- به خاطر تارا از این به بعد همه باید انگلیسی صحبت کنین.
جملتی که در این مرحله می شنوم آشنا ترند، ولی آن قدر هر کلمه را می کشند که واقعا فهمیدن تمام کلمات

یک جمله کار مشکلیست. پاتریک معرفی می کند.

- مادرم.

مادرش زن چاق و کوتاه قدیست. بی شک موهایمشکی و حلقه ای و حالت دار پاتریک به او رفته.

صورت

گرد و چشمان درشت مشکی دارد. نیم تنه ای یقه‌بسته با دامنی بلند پوشیده و فرکش را از وسط باز کرده.

پوستش کمی از پاتریک تیره تر است. درست است که زبانش را نمی فهمم ولی محبت آمیز بودنکلمش را درک می کنم.

- مادرم بهت خوشامد میگه و معتقده که تو خیلیزیبایی.

تمام احساسم را توی لبخندم می ریزم و تشکر میکنم.

- پدرم!

اولین چیزی که در پدرش به چشم می خورد بلندی وراستی قامتش است. درست مثل پاتریک و نکته یچشمگیر دیگر آبی های سیاه مردمک هایش است.

همان رنگ خاص و زیبای چشمان پاتریک. برادرها وخواهرها و شوهر خواهرش را هم معرفی می کند.

دخترها بیشتر شبیه مادرشان هستند و پسرها شبیهپدر.

البته به جز یکی از خواهرهایش که چشم هایعسلی دارد بقیه همه چشم مشکی هستند.
لباسهای پوشیده ی

دخترها برایم جالب است. همه بلوز و شلوار یا بلوزو دامن های بلند بر تن دارند و موهایشان
را خلیساده و

بدون هیچ آرایشی بسته اند. نینا تنها عضو متاهل آنجمع، با وجود دو بچه ی کوچک شکم
برآمده ایدارد. به

نظر می آید سومی هم در راه است. خود او دستهی چمدانم را می گیرد و می گوید:

- با من بیا تا اتاقت رو نشون بدم.

خونگرمیشان باور کردنی نیست. انتظار این استقبالگرم و صمیمی را نداشتم. سریع چمدان را
ازدستش میگیرم.

- ممنون. خودم میارم.

پاتریک به یاری ام می شتابد و همراهیمان می کند.

نینا به زحمت چندین پله را بالا می رود و در اتاقی راباز

می کند و با مهربانی می گوید:

- اینجا رو واسه تو و پاتریک آماده کردیم. دوستشداری؟

من و پاتریک؟! سریع سرم را می چرخانم، اماپاتریک چشمکی میزند و سرش را آرام تکان
میدهد.

- ممنونم. خیلی اتاق قشنگیه.
- لبخند نینا واقعا گیراست.
- هرچی لازم داشتی به خودم بگو عزیزم.
- سپس رو به پاتریک می کند.
- من تنها تون میذارم که یه کم استراحت کنین.
- نینا که میرود رو به پاتریک می کنم:
- خانواده ت رو به زحمت انداختم.
- پاتریک دستش را روی دستگیره در می گذارد. ادامهمی دهم. از ته دل!
- ولی خیلی دوستشون دارم. همه شون رو. خیلیخونگرم و مهربونن.
- همچنان لبخند به لب دارد.
- فکرشم نمی کردم این جور ی ازم استقبال بشه.
- صلیبش را که پشت گردنش رفته مرتب می کند.
- خیالت راحت شد که ما آدمخوار نیستیم؟ یا هنوزمی ترسی؟
- می خندم و سرم را پایین می اندازم.
- منظوری نداشتم پات. لطفا اون حرفمو فراموشکن.
- کمی به در نزدیک تر می شود.

- لباسات رو عوض کن و بیا پایین. وقت شامه.
می خواهد برود. صدایش می زوم. می ایستد. بلند می شوم و به سمتش می روم. شاید اگر او جایمن بود
هرگز نمی پرسید، اما من نمی توانم.
- تو زن داری؟
به کنجکاوی ام اخم می کند.
- بعدا تارا. بعدا.
معترض و کلفه می گویم:
- این بعدا کی میاد پات؟ من هیچی از تو نمی دونم.
این موضوع دیگه داره اذیت کننده میشه.
اخم هایش، سیاهی چشمانش را بیشتر می کند.
- مگه نگفتی گذشته ی من واست مهم نیست؟
...
- گفتمی مهم نیست. پس گذشته ی من رو بی خیالشو. هرچند که...
نیم نگاهی به راهرو می اندازد.
- تو الان بین اعضای خانواده ی منی. اینجا هیچیمدت زیادی مخفی نمی مونه. اما...
برای حرف زدن به زحمت افتاده.

- در مورد مسائلی که مربوط به تو میشه حتما حرف می زنیم. نگران نباش. از اتاق خارج می شود.
- واسه شام منتظر تیم. زود بیا.
- به زور و التماس از خوردن آخرین قاشق سوپسرباز زدم.
- به خدا دیگه نمی تونم. حالم داره بد میشه.
- دایه آهی کشید و کاسه را کنار گذاشت.
- تو که غذات از یه بچه هم کمتره. مگه گیاهی که باهوا زنده بمونی؟
- از روزی که مرخص شدم دایه یک لحظه هم تنهایم نگذاشت. شب ها پایین تختم می خوابید و روزها کنارم می نشست.
- کمکم می کرد لباسم را عوض کنم. موهایم را شانه می زد. حتی آن اوایل که تعادل نداشتم حمام داد.
- خجالت که می کشیدم و می خندید و می گفت "منوقتی جوون بودم از تو خوشگل ترش رو داشتم!" بعضی
- شب ها، نه تمام شب ها کاب*و*س می دیدم. جیغمی زدم. گریه می کردم. به عربی چیزهایی در گوشم می خواند. شاید دعا بود یا قرآن! یادم نیست، اما هرچه بود آرامم می کرد و می خواباندم. روزها برایم حرف می زد. از جوانیش تعریف می کرد که چه زود بیوه شده.

"شوهر خدایا مرزم حتی فرصت نکرد یه بچه واسم درست کنه. راننده بیابون بود. یه ماه بعد از عروسی من

ماشینش چپ شد و در جا مرد. اون موقع پونزده سالم بود مادرا!"

آهش آن قدر سینه سوز بود که می شد حسرت عمیقش را بعد از این همه سال حس کرد.

"بعد از اون، خانواده شوهرم چو انداختن که منحسم و از پا قدم من بوده که پسرشون جوونمرگ شده. یه

مدت هیچ کس سراغم نمی اومد اما کم کم کهخواستگارام زیاد شد آقام اولش با محبت و بعد باتهدید می

خواست شوهرم بده. می گفتم مسئولیت دختر رو قبول می کنه اما زن بیوه رو نه! یه روز یه گ الانبازین

ریختم رو خودم. گفتم اگه مجبورم کنن خودم رو آتیش می زنم. آقام ترسید و کوتاه اومد. عموها و داداشام خیلی

موش ول کردن اون وسط، ولی چشم آقام ترسیده بود. منم دختر آخر بودم و حرفم بیشتر از بقیه خواهرام برو

داشت. خالصه بی خیالم شدن تا این که آقام مرد و یکی دو سال بعدش مادرم و منم که تنها مونده بودمواسه

کار رفتم پیش یه زن و شوهر که تو اهواز غریب بودن و خانومش با یه بچه شیرخوار دست تنها. البتهر استنش

رو بخوای یه جورایی فرار کردم، چون بعد از مردنمادر دیگه پشتیبانی نداشتم. بعدها شنیدم برادرامواسه

سرم جایزه گذاشتن و عموهام در به در دنبالمن، اماخدا رو شکر ما خیلی زود اومدیم تهران و دست اونا بهم نرسید."

به اینجا که رسید باز هم آه کشید.

"خدا رحمت کنه آقامو. عصبی و بداخلق بود، اما دلمهربونی داشت. تا وقتی بود عین یه شیر هوامو داشت.

وقتی که رفت همه عین کفتار به جونم افتادن." اشکش را با پر روسری اش پاک کرد و در حالی که برایم سیب قاچ می کرد ادامه داد:

"جونم بگه واست اومدم تهران و شدم دایه سه تا بچه. اولیش مبین بود. بعدیش مانی. آخریش هممونا. از

مظلومیت این سه تا بچه هرچی بگم کم گفتم.

پدرشون رو سال به سال نمی دیدن. همش خارجهبود و پی

عیاشی. سالی یه بار می اومد و یه بچه می داشتتو دامن خانوم و می رفت. البته خانوم خودش میخواست.

فکر می کرد با بچه می تونه مردش رو به زندگیدلگرم کنه. من با همه بچه سالی و بی سوادیم بهش می گفتم

نکن خانوم جون. مردی که عادت کرده به زنای جوربه جور و از همه رنگ فرنگی و ایرانی، با
بچه برنمی

گرده. خودت رو بدبخت نکن. اول امید داشت، ولیوقتی بهش خبر دادن آقا با دوست صمیمی
خودش ریخته

رو هم و صیغه ش کرده دل کند. بدم دل کند. اونمیکی شد لنگه ی شوهرش. به خیالش این
جوری میخواست

انتقام بگیره. با مهمونی و پارتی و لس زدن بامردای غریبه. بازم گفتم نکن. اگه رفتی تو این
لجندیگه

بیرون اومدنی نیست. یه کلم گفت تو دخالت نکن ومنم دخالت نکردم. من موندم و سه تا بچه
که پدر و مادر

داشتن و یتیم بودن!"

تکه ای سیب به دستم داد و کمی زانوانش را مالید. "پول چیز بدیه. کاش خدا به اندازه جنبه
ی هر آدمیبهش پول بده مادر. اگه جنبه شو نداشته باشیحرمت خدا

رو هم زیر پا می ذاری. از حیوونم بدتر میشی. کاشپول نبود یا حداقل دست با ظرفیتاش بود."
تعریف کردنش قشنگ بود. با لهجه و شیرین! با ذکر جزئیات!

"بچه ها منو بیشتر از مادرشون می خواستن. به اونمی گفتن نادى جون، به من می گفتن دایه.
خودمیادشون

دام. همون جوری که آرزو داشتم یه روز بچه یخودم بهم بگه دایه. خدا رو شکر که آرزو به دل از دنیا نمی

رم. نمی دونی مادر. خیلی بده زن متولد بشی ولذت مادر شدن رو نچشی. داشتم چی می گفتم؟ "ابروهایش را کمی در هم کشید.

"آها! سعی کردم تو اون محیط کثیف با دین و ایمونبارشون بیارم. مبین از همون بچگیش بزرگ بود. آقابود.

رفتارش مردونه بود. بغض می کرد ولی گریه نه.

می رفت تو اتاقش تنها می نشست که کسی چشمترش رو

نبینه. باورش شده بود که تو اون خونه مردی نیستی وظیفه مردی به گردن اونه. نه یه بار نافرمانی، نه یه

بار شیطنت خارج از حد، نه یه بار بچگی. بچم بچگینکرد و بزرگ شد. الان م بزرگه، مرده، دست خیرداره.

حلل و حروم سرش همیشه."

سرش را چندین بار به علمت افسوس تکان داد.

"ولی مانی نه. عاصیم کرد. هر روز با یکی دعواش می شد. هر روز باید می رفتم مدرسه و جواب پسمی

دام. خشونت و خودبرتر بینی باباش رو به ارثبرده بود. احساس می کردم این بچه از همه چیبیزاره. از

آدما بدش میاد. همش دوست داشت ریاست کنه.

حکومت کنه. دستور بده. نتونستم عوضش کنم.

نتونستم

تغییرش بدم، چون جنش (ژن) رو داره. مبین همنتونست تغییرش بده. مونا هم نتونست. هیچ کستونست.

از جیب لباسش عکسی بیرون کشید و نشانم داد.

"اینم موناست." چشمانش پر از اشک شد.

"مادر به فداش. یه پارچه خانوم، مهربون، متین! دلمتنگشه. خیلی!"

دختر زیبا و کوچک اندامی همراه مرد قد بلندی در تصویر دیده می شود. بلاخره من هم زبان گشودم.

- مگه اینجا نیست؟

عکس را از دستم گرفت و ب*و*سید.

"نه! خارجه. رفته واسه درس. همون جا هم با یهپسر خارجی آشنا شد و ازدواج کرد." عکس را روی چشمانش کشید.

"الهی سفید بخت باشی مادر."

عکس را به جیب روی قلبش بازگرداند و بشقابروی پایش را کنار گذاشت.

- سرت رو درد آوردم خوشگل خانوم. از موقعی بچه‌ها رفتن و تنها موندم، نه که همصحبت ندارم، دملک می زنه واسه حرف زدن. مردم از بس با در و دیوار نقل دل گفتم. دستش را روی زانوانش گذاشت و بلند شد.
- برم واسه ناهار یه چیزی آماده کنم. تو هم یه کمبخواب. خواب؟ آن هم حال که می دانم با هیولترین فرد یکخانواده طرفم؟ لباس هایم را با بلوز و شلواری نخعی عوض می کنم. آبی به دست و صورتم می زنم و شانه ای به موهایمی کشم. کمی عقب می آیم و تصویر خودم را در آینه می پایم.
- "همیشه موها رو باز بذار زندگی. منعاشقشونم!"
- چشمانم را باز و بسته می کنم. الان وقتش نیست. موهایم را با کش ساده ای می بندم و صندل هایتختم را می پوشم و از پله ها سرازیر می شوم. خانه بیزرگیست. بزرگ و پر پیچ و خم. با این وجود صدایخنده در تمام زوایایش می پیچد. پاتریک پایین پله ها ایستاده و دخترش مقابلش. سر کوچکش را بالا گرفته و تندو پشت هم حرف می زند و پاتریک دست در جیب، تنهاسرش را تکان می دهد. احساس می کنم از لحظهای که وارد

این کشور و بیشتر از آن وارد این دهکده و بیشتر از آن وارد این خانه شده ایم، چیزی در پاتریک تغییر کرده.

با آن همه اشتیاقی که برای برگشتن به خانه اشداشت پس چرا این قدر سرد و گرفته به نظر می‌آید؟!

- منتظر من بودی؟

پاتریک به سمت من می‌چرخد و سارا با اخم رویش را برمی‌گرداند. برخورد اولم دلش را شکسته. پاتریکنگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و با لبخندی هر چند از سر اجبار می‌گوید:

- اوهوم. گفتم شاید سخت باشه تنها بیای سر میز شام. آهسته می‌گویم:

- اینقدر خوشگلی که لحظه‌ی اول شوکه شدم. چهره‌اش پر از شوق و لذت می‌شود.

- راست می‌گی؟

انگلیسی حرف زدنش عجیب است. به روانی پدرشکلمات را تلفظ می‌کند.

- آره عزیزم.

سرش را نزدیک می‌آورد و پچ پچ کنان می‌گوید:

- تو هم خیلی خوشگلی.

- بریم دیگه. منتظرن.

سارا با حسرت نگاهی به من می اندازد. دلم میسوزد. دستم را دراز می کنم. زیرچشمی به پاتریکنگاه می

کند و دست کوچکش را توی دستم می گذارد. ازاعتماد سریع این بچه، از خونگرمی و محبتی که میطلبد می

فهمم یک چیزی این وسط درست نیست. چند قدمانده به میز، قبل از این که توسط بقیه دیده شویم، پاتریک

دست آزاد مرا می گیرد. برخلف همیشه دستانش سرد است. با ورودمان نگاه ها به دستان ما گره میخورد و

لبخند روی لب ها می نشیند. خجالت می کشم.

دستم را توی دست پاتریک مشت می کنم اما باسماجت مرا

نزدیک خودش نگه می دارد. نینا صحبت های مادرشرا ترجمه می کند.

- به جمع ما خوش اومدی عزیزم. از امشب تو همعضوی از این خانواده هستی.

لبخند فقط کش آمدن لب ها نیست، باید دلت بخنددتا لب ها بجنبند. در غیر این صورت نقابی بیشنخواهی بود.

خانواده پاتریک لبخند را از دل من بیرون می کشند.

نمی دانم چطور، اما در عرض همین یکی دو ساعتبارها دلم خندیده است. خانواده رویاییست که هرگز برای من تعبیر نشده است.

تشکر می کنم. پاتریک برایم صندلی ای را پیش میکشد. سارا ورجه وورجه کنان می آید که بین من وپاتریک بنشید. پاتریک تشر می زند.

- سارا! لطفا سر جای خودت بشین.

در مقابل این پاتریک جدید و این همه جدیت نمیتوانم از دختری که مرتب توی ذوقش زده می شود دفاع کنم.

تنها واکنشم یک نگاه سرزنشگر است و جوابم باز وبسته شدن چشمانی که همچنان هیچ کس نمی تواند حدس

درونشان را بفهمد. کنارش می نشینم. میزبزرگیست. خیلی بیشتر از اعضای خانواده ظرفیت دارد. ظروف

ر چیده شده اند. دخترها غذا را می آورند. به نظر آید هرکس جای خاصی برای نشستن دارد. پدر سرمیز و

مادر سمت چپش، من و پاتریک سمت راست و بقیه هم احتمال به ترتیب سن. البته این حدس من است.

همه که جا گیر می شوند مادر کف دستانش را بهم می چسباند و چشمانش را می بندد. همه بهتبعیت از او

همین کار را انجام می دهند. پاتریک سرش را به سمت من خم می کند و می گوید:

- دعای شکر گزاریه. اگه اعتقاد نداری لازم نیست انجام بدی.

بلافاصله دست هایم را به هم می کوبم و چشمانمرا می بندم. مادر دعایی می خواند و همه آمین میگویند. من

هم می گویم و در دل با پوزخند به خودم طعنه میزنم "امان از این غربی های بی دین و خدانشناس!" نینا برایم سوپ می ریزد و در همان حال می گوید:- غذاهای ما خیلی تنده. واسه تو جداگونه درست کردیم، اما اگه دوست داری می تونی غذای ما روهم تست کنی.

ر باز هم دلم می خندد. دیس کوچک تر مرغ را بر دارد. پاتریک تاکید می کند:

- تارا رون دوست داره.

به رانی که سخاوتمندانه توی بشقابم گذاشته میشود نگاه می کنم. در خانه ی ما ران مرغ همیشه برای تیام

بود. پاتریک می داند من ران دوست دارم، اما شاید تا آخرین روزی که از خانه بیرون آمدم پدرم نفهمید.

دست

نینا را که به سمت تکه دوم رفته می گیرم و بغضمرا فرو می دهم.

- ممنون. کافیه.

پاتریک دیس را از دست نینا می گیرد و نزدیک منمی گذارد و بلند، طوری که همه بشنود می گوید:- ایرانیا خیلی تعارفی هستن. میگن سیرم در حالیکه گشنشونه. میگن قهوه میل ندارم در حالی کهمیل دارند.

میگن میوه صرف شده در حالی که نشده.

نگاه همه متعجب می شود. پاتریک ران دیگری تو بیشقابم می گذارد و کمی مخلفات برایم می ریزد.

معذب

می گویم:

- تعارف نکردم پات. واقعا میل ندارم.

به فارسی جواب می دهد:

- ناراحت نشو. گفتم که هوات رو داشته باشن ولطفا تارا ... تا وقتی اینجایی تعارف رو

کنار بذار، چون گشهنمی مونی.

سرم را پایین می اندازم و مشغول می شوم. همان غذایی که به خاطر من و مخصوص من درست

شده آن قدر

طعمش عجیب و تند است که بعد از هر لقمه یققلب آب می نوشم. احساس می کنم صورتم

گر گرفته. غذای

نصفه و نیمه را پس می زنم و دور دهانم را پاک میکنم. نینا که در سمت چپ من نشسته و

بیش از همه به

توجه می کند می پرسد:

- تنده؟ اذیت میشی؟ سریع جواب می دهم:

- نه! اتفاقا خیلی خوشمزه ست، اما من زیاد گشهننبودم.

از سمت راستم صدای غرولند زیر لب پاتریک را میشنوم.

- تعارف، تعارف، تعارف.

نینا دستش را روی شکمش می گذارد.

- خوش به حالت که کم غذایی. من که روز به روزاشتهام بیشتر میشه و وزنم بالتر میره.
خم می شود تا پاتریک را بهتر ببیند.

- عروسی باید بعد از زایمان من باشه ها. باید اولهیکلم درست شه. فهمیدی؟

عروسی؟ به پاتریک نگاه می کنم. با خونسردی لقمه‌اش را می جود و سرش را تکان می دهد.

- تو هم موافقی تارا؟

این بار به نینا نگاه می کنم. چرا از من می پرسد؟- البته هنوز خونه ی روی تپه هم آماده نشده. صبر کردیم خودتون بیاین و اون طور که دوست دارینتزیینشکنین.

صدای محکم پات را می شنوم.

- نینا عزیزم. شامت رو بخور!

در دلم آشوب است. حال علت این همه عزت واحترام را می فهمم. من به عنوان عروس اینخانواده معرفی

شده ام که این همه تحویل می گیرند. به پاتریکخیره می شوم. دخترش روی پایش نشسته و حرف می زند،

اما حواس پاتریک بیشتر به برادرش و حرف هایاوست. این مرد که از ابتدا هم مرموز بود حال
تبدیل به

یک معما شده. هر بار یک گره جدید و هر بار سرباززدن او از توضیح.

دلم دیگر نمی خندد. گرفته! تنهایی می خواهم و اتاقی که کمی، فقط کمی به من تعلق دارد.
برمیخیزم و از

جمع عذرخواهی می کنم. همه با خوشرویی شبخوبی را برایم آرزو می کنند. پارتیک دخترش
را از روی

زانویش برمی دارد و بلند می شود و همراهی اممی کند. از لبخندها و نگاه های معنی دار شرمم
میشود، اما

از پرسیدن و چیزی نشنیدن هم خسته ام. پشیمانماز آمدن. شاید بهتر بود خودم فکری به حال
زندگیام می

کردم. نباید این طور بی گذار به آب می زدم. اشتباه چند بار؟ چند بار؟ تا کی؟ هر بار از چاله
در می آیمو به

چاه می افتم. هر بار در شرایطی سخت تر از بار قبل قرار می گیرم. چقدر تو احمقی تارا.
بینکجایی؟ تو

اصل می دانی مکزیکی کجای نقشه جغرافیاست؟ توچه می دانستی که این طور دل به دریا زدی
وآمدی؟ به

اعتماد پاتریک؟ تو چه از پاتریک می دانی که بتوانییر اساس آن اعتماد کنی؟ به اعتبار مبین؟ خود مبینچقدر پاتریک را می شناسد؟ حاضرم قسم بخورماین مرد را خود خدا هم نمی شناسد.

- تارا؟

پرده از مقابل چشمانم کنار می رود. به خودم میآیم و می بینم که وسط اتاقم ایستاده ایم. نفسعمیقی می کشم.

- بله؟

- من فقط می خواستم تو این خونه بهترین شرایطواست فراهم شه. نمی خواستم فکر کنن غریبه اییا مهمون. می خواستم مثل یه عضو خانواده قبولت کنن. میخواستم خانواده دار شی. همون طور که خودت میخواستی.

- فکر می کردم تحت هیچ شرایطی دروغ نمی گی.

او هم نفسش را محکم داخل می دهد و نزدیکم میشود، خیلی نزدیک.

- الان م نگفتم. وقتی گفتم دارم تو رو با خودممیارم همه فکر کردن به عنوان دوست یا نامزدهمراهمی.

من تایید نکردم، اما تکذیب هم نکردم و اونا هم باتوجه به شناختی که از من دارن نتیجه گیری کردنکه

خبریه، چون من یه آدم غریبه رو تو خونه نمیارم، اونم دختر! واسه این که هیچ اعتمادی به افراد غریبه نداریم. طبیعیم هست. شما هم ندارین. چند روز یه غریبه رو تو خونه می پذیرین؟ فکر کن من به عنوانیه آدم

معمولی پیام خونه شما. پدر و مادرت تا چند روز من رو قبول می کنن؟ از تصور این که پاتریک را با خودم به خانه ببرم خندهام می گیرد. پدرم در لحظه اول بیرونش می کند.

بیرونمان می کند.

- یادته بهت گفتم شاید یه وقتی مجبور باشی با من روی یه تخت بخوابی؟ یادت میاد؟ به تخت دو نفره و بزرگ نگاه می کنم.

- مدت زیادی اینجا نمی مونیم تارا. خونه ی من که آماده شه میریم. بذار یه کم زندگیم رو سر وسامون بدم.

بذار کار و بارم ردیف شه. یه کم بهم فرصت بده تا خودمو جمع و جور کنم. اون وقت همه چی درست میشه.

من فقط به زمان نیاز دارم، چون خیلی وقته که از اینجا دور بودم. کلی کار هست که باید انجام شه تاهر

دومون به آرامش برسیم.

کلیپس را باز می کنم و سرم را تکان می دهم تا موهایم روی شانه هایم بریزند. روی تخت مینشینم.

- شاید لازم باشه ازت عذرخواهی کنم. شاید بهتر بود قبل از اومدن بهت می گفتم، اما می ترسیدم از اومدن پشیمون شی. می ترسیدم همون طور که از ایران فرار کردی از کانادا هم بری و من دیگه دستم بهتر سه.

فقط نگران بودم تارا. هیچ منظور بدی نداشتم.

گوشه ناخن بلند شده. می کشمش. کنده می شود و می سوزد. خون هم می آید.

- چرا پات؟ چرا این همه نگران منی؟ چی باعث شده انقدر نسبت به من احساس مسئولیت کنی؟ جلوی پایم زانو می زنی. جادوی چشمانش مسحور می کند. کسی هست که بتواند از این چشم ها دلبکند و خیره شان نشود و تحسینشان نکند؟

- ما با هم دوستیم تارا. نزدیک یک ساله که شب و روز با همیم. شاید اولش از سر اجبار و رفاقت باتیام بود، اما بعدش تو هم به اندازه اون واسم عزیز شدی. دلم می خواد آرامش رو بهت برگردونم. دلم میخواد یه بار

خنده ی از ته دلت رو ببینم. دلم می خواد خوب شیتارا، چون دوستمی. نگو که بود و نبود من واستمهم

نیست. نگو نسبت به من و حال و روزم بی تفاوتی، چون من دوست تودام.

سرم را بیشتر در یقه فرو می برم. دستش را رویدست زخمی ام می گذارد.

- اینجا هیچ کس به تو آسیب نمی زنه دولسه. منآوردمت اینجا که خوبت کنم نه این که عذابت بدم.
پاتریک تا

آخرش دوستت می مونه. اگه بدونم این شرایطذیتت می کنه همین فردا میریم. میریم یه شهر دیگهکه تو راحت باشی. ها؟ چی میگی؟ بغض صدایم را می لرزاند.

- مگه بزرگ ترین آرزوت برگشتن به این خونه و کارکردن تو این دهکده نبود؟ مستقیم توی چشمانم زل می زند.

- اگه فکر می کنی می دارم بری و تنها زندگی کنی در اشتباهی. حال که به اعتماد من پا شدی اومدیا اینجا محاله بذارم تنها باشی.

انگشت شستم را روی دستش می کشم و به آرامی می گویم:

- انگار بدجوری واست شر شدم. درسته؟ کلفه جواب می دهد:

- تارا تعارف رو بذار کنار. تصمیمت رو بگو.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

- یعنی باید ازدواج کنیم؟ سرش را تند تکان می دهد.

- در صورتی که واسه اقامت به مشکل برنخوریم نه.
- پس خونوات چی؟
خودش را روی زمین رها می کند.
- فعل که تا زایمان نینا و آماده شدن خونه وقتداریم. یه کم فیلم بازی کنیم حله.
به سختی می پرسم:
- فیلم یعنی چی؟ یعنی با هم تو یه اتاق بخواییم؟ چشمانش را تیر می کند و به سمت می فرستد.
دستش را به سمت در خروجی می گیرد و می گوید:
- اون بچه رو می بینی تارا؟ اون بچه حاصل زندگیا زنیه که از اول دلش پیش یکی دیگه بود. اون بچهعذاب منه تا ابد. سارا هر روز بهم یادآوری می کنهکه تو این دنیا کسی هست که من دیوانه وار و باتمام عشق و وجودم می خواستمش و اون دلش با یکیدیگه بود. اون بچه کاب*و*س شب و روز منه. هرروز که بزرگ تر میشه دردای منم بزرگ تر میشه. حال یکدرصد فکر کن من بخوام اون تجربه رو یک بار دیگهتکرار کنم.
خشم در چشمانش پیدااست. برای اولین بار میتوانم حسش را بفهمم.
- من نه به جسم تو، نه به احساس تو چشم ندارم.

لطفا این رو بفهم.

می رود و در را به هم می کوبد و من را در دنیایی از بهت جا می گذارد.

بهترین روزهای من در خانه ی مانی همان چهار ماه اول بود که فقط دایه را می دیدم و بس! از دایه شنیدم که

آن هیولی نفرت انگیز برای سفری به خارج از ایران سفر کرده و فقط خدا می داند چقدر دعا کردم که هرگز

از این سفر برنگردد. دایه مونس شب ها و روزهایم بود. اوایل فکر می کرد من هم جزو دخترهای بیهستم که

به عشق پول و کلس مانی شرافتم را باخته ام والان از همه جا رانده شده ام. ترجیح می دادم سکوت کنم. دلم

حرف زدن را نمی پسندید. درد همیشگی تارا، سکوت و پنهان کاری! اما بلاخره دایه یخم راشکست و وادارم

کرد برایش بگویم. یک شب تا صبح برایش تعریف کردم. تا خود صبح بی وقفه حرف زدم. زار زدم.

جیغ

کشیدم. ناله کردم و در آخر از تکاپو افتادم. دایه ناباورانه چشم به اشک هایم می دوخت. دستهایش را روی

ران هایش می کوفت و نهایت حرفهایش "وایمانی، وای دختر، وای شما چه کردین!" بود.

نزدیک طلوع آفتاب دیگر جانی برای حرف زدنداشتم. فقط اشک می ریختم و اصوات
نامفهوم میاز گلویم

خارج می شد. داغ اشکان تازه شده بود و تنم را میسوزاند. دایه جلو آمد. سرم را روی پایش
گذاشت و هیچ نگفت. مگر من، من احمق جایی برای حرف گذاشته بودم؟ مگر دیگر راهی
برای بازگشت بود که بخواهد نصیحتم کند!

قبل ترها وقتی برای خرید از خانه خارج می شد باهزار شرمندگی در را قفل می کرد، اما بعد از
آنشب

دیگر قفل و بندی در کار نبود، چون می دانست اینگونبخت فلک زده اگر جایی برای رفتن
داشت هرگز به

این قلعه وحشت پا نمی گذاشت. می دانست منسه انتخاب دارم، زندان، خیابان و آن خانه و
میدانست که من

اگر آدم زندان رفتن بودم امروز با این حال خراباینجا نبودم.

دایه مهربان بود. ساده، اما دنیا دیده. هر وقتحوصله داشت می نشست و موهای مرا شانه میزد
و می بافت.

می گفت همیشه دوست داشته موهای دخترش را ببافد اما مونا هرگز موی بلند دوست نداشته.
چرخش دست

هایش در بین تارهای موهایم حس خوبی داشت.

گاهی که بیشتر از همیشه در خودم فرو می رفته‌ام می
کرد غذا پیزم. با هم آشپزی می کردیم. غذاها محلی تمام شهرها را بلد بود. او نظارت می کرد
ومن می

پختم. کوبلن هم می بافتیم. من بلد نبودم دایه یادمداد. سرگرمی خوبی بود. دوستش داشتم،
برخلفخیاطی.

دایه می گفت زنی که خیاطی بلد نباشد همیشه به خاطر خشتک پاره ی شوهرش سرزنش می
شود.

من اشکان

را با خشتک پاره تصور می کردم. اول می خندیدم وبعد بغض می کردم . دایه در تمام مدتی که
بود فقط یک بار نصیحتم کرد.

- زن باید سیاست داشته باشه. حال که به انتخابخودت تو این خونه ای حواست باشه تن
بهگ*ن*ا*ه ندی.

با دعوا چیزی حل نمیشه. فعل هم که نمی تونی شرایط رو عوض کنی. پس بهتره با مانی بسازی.
شاید قسمت

این بوده. می دونم دلت پیش شوهرته. می دونمچقدر از مانی بدت میاد، اما باید زندگی رو
ادامه‌بندی. خدا رو

چه دیدی شاید مانی هم سرش به سنگ خورد و مرد زندگی شد. شاید تو هم یواش یواش
بهش علقه مندشدی.

مانی تشنه ی محبته. حسوده! اگه می دید من بهمبین یا ماندانا ابراز علقه می کنم فوری اخماش
توهم می

رفت. اصل مرد بنده ی محبته. به جای لج کردن باخودت و زندگیت باهاش راه بیا، ولی شرعی.
ازچشماش

می خونم که خاطرت رو می خواد. می تونیمجبورش کنی عقدت کنه. اگر نکرد چمدونت
روجمع کن و برو

زندان. زندانی با شرف می ارزه به آزادی عوضی.

نذار شرافتت رو به بازی بگیره. نذار راحت بهدستت

بیاره. هرچی که راحت به دست بیاد زود از چشمی افته. حال که زندگیت رو از دست دادی
سیاستداشته

باش و اینجا زندگیت رو بساز.

می نالیدم:

- من از مانی متنفرم. چطوری می تونم تحملشکنم؟ چطور می تونم پیشش بخوابم؟ چطور
میتونم باهاش

زندگی کنم در حالی که وقتی می بینمش تمومموهای تنم از شدت چنشدش راست میشه؟
با افسوس سرش را تکان داد.

- هی هی از دست شما جوونا. باید اون موقع که مهر زده بودی به دهنهت فکر این روزا رو می کردی.

حال

گیرم از اینجا هم رونده بشی. بابات راحت میده توخونه؟ شوهرت چی؟ قبولت می کنه؟ زندان چی؟ می تونیبری؟

مثل تمام روزها و شب ها و ساعت ها اشکمسرازیر شد.

- اگه مبین بود یه دونه می زدم تو گوشش و آدمش می کردم، اما امان از مانی. حرمت این گیس سفیدو مادری

منو هم نگه نمی داره. از روزی که فهمیدم قصه تچیه خیلی باهش حرف زدم. هر بار که زنگ می زنبهش میگم. این آخرا طوری بهم تند شد که ... میترسم به مبین بگم. می ترسم دستشون به خون همکثیف شه.

می ترسم بلیی سر هم بیارن. بعدشم مانی که از مبین حرف شنوی نداره. مانی از خدا هم حرف شنوی نداره.

مانی از هیچ کس حرف شنوی نداره. اون قدر که من از این مرد می ترسم از عشیره و قبیله خودمون میترسیدم.

اشک در چشمانش حلقه زد.

- آخه اومدیم و قبول کرد نفرستدت زندان. کجا میخوای بری؟ جایی واسه رفتن داری؟ هر چی پلشت

سرت بوده و بیرون کردی. چه جوری می خوا بپر گردی؟
 احساس می کردم قلبم سوراخ شده. سوراخ کهنه، سوراخ سوراخ. هر نفسم مثل آدم
 دنده شکسته، درد بود و عذاب.
 من نمی خوام برگردم خونه. حتی اگه راهم بدن.
 تحمل سرکوفتای بابامو ندارم. حتی نمی خوام اشکان رو
 ببینم، چون نمی تونم تو چشماش نگاه کنم. تحملاون نگاه مظلومش رو ندارم. پیش تيام هم که
 نمیتونم برم،
 چون پیوند خواهر برادریمون رو تف کرد و انداخت بیرون. من هیچ کس رو ندارم دایه. هیچ
 جایی رو واسه
 رفتن ندارم. من خیلی بدبختم دایه. خیلی بدبختم.
 آمد که سرم را بغل کند، اما زنگ موبایلش مانع شد.
 با دستان پیر و چروکیده اش دکمه ی سبز رنگ را فشار
 داد. گفت الو. چند ثانیه مکث کرد و بعد تمام. دکمه قرمز را زد و با چشمانی که از شدت اشک
 سفید یاش
 محو شده بود و با دستانی که از همیشه بیشتر میلرزید و با صدایی که از همیشه بیشتر
 حسرت داشت گفت:
 مانی برگشته. داره میاد اینجا. بهم گفت برم خونهی خودم.

- خبر ورود مانی از خبر شیوع طاعون ترسناک تر بود.
- دمای بدنم به زیر صفر سقوط کرد و دست هایم به لرزه افتادند. با وحشت به دایه که لنگ لنگانمشغول جمع کردن وسایلم بود دنبال کردم.
- میاد اینجا چی کار؟ نگاه دایه سراسر ترحم بود.
 - زندگیت رو از این تلخ تر نکن دختر. با دلش راهبیا، ولی با سیاست.
- من چطور می توانستم با مانی راه بیایم؟ چطور میتوانستم با چنین شرایط روحی سیاست به خرج دهم؟ اصل
- من مگر سیاست بلد بودم؟ اگر بلد بودم که اینطور به خاک سیاه نمی نشستم.
- شما کجا میری دایه؟ بمون تو رو خدا. نرو.
- کیفش را زمین گذاشت و دستش را روی صورتم کشید.
- بمیرم برات مادر. ای کاش قبل از همه این اتفاقی شناختم! اون وقت یکی می زدم تو گوشت ونمی داشتهمچین خبطی کنی.
- اشکم جوشید.
- دایه نرو.
- اشک او هم جوشید.
- من ضعیفه از پس اون غول تشن برمیام آخه؟ کف زمین نشستم.
 - حللش نمی کنم مادر. هیچ کدوم از اون شبایی رو که به پاش بیدار موندم حلل نمی کنم.

فکری توی سرم جرقه زد. سریع برخاستم.

- میرم خودم رو به پلیس معرفی می کنم. اگه خودمبگم شاید جرمم کم شه. میرم زندان دایه.

بازویم را گرفت.

- چی میگی دختر؟ بعدش چی؟ از زندون که آزادشدی چی؟ یه دختر خوش بر و رو، توی این شهر بیدر و

پیکر و پر از گرگ. می خوای چی کار کنی؟ کافیه یه شب گوشه خیابون بخوابی. می دونی چه بلیسرت

میاد؟ یا همون زندان! فکر می کنی امنه؟ خبر از وضعیت زندانای ایران نداری؟

خدایا! خدایا! سرم را بین دستانم گرفتم و رویدیوار سر خوردم.

- چی کار کنم پس؟ من از این آدم می ترسم. کجا برم؟ به کی پناه ببرم؟

- بذار مبین برگرده. شاید اون تونست کاری کنه. ازعاقبتش می ترسم ولی میگم. فعل که طفلمعصوم با اون

بچه مریض در به در غربت شده بلکه یه راه نجاتیواسش پیدا شه.

با درد نالیدم:

- اونم لنگه همین آدمه دایه. من دیدمش. معلوم بود.

پولدارا همشون مثل همن. همشون کثیفن. همشونیوجدانن.

دایه خواست حرفی بزند اما صدای باز و بسته شدن در مهلتش نداد. تمام عضلات م اسپاسم شدند. بهپیراهن بلند

دایه چنگ زدم. زیر لب گفت:

- بمیرم مادر. بمیرم. فقط من می دونم درد بیکسی چیه. فقط منی که کشیدم می دونم. مانی دایه را صدا زد. دایه نجوا کرد.

- پاشو دختر. هرچقدر زن ضعیف تر باشه مرد بیشتر سوارش میشه. پاشو نذار خواریت رو ببینه.

هرچقدرم

که زانوهات بلرزه باید وایسی وگرنه بیشتر ظلم میبینی.

قدم های محکمش را در نزدیکی در شنیدم.

- لشخور نمی تونه از پس یه خرگوش سالم برمیاد، اما اگه شیرم باشی ضعف که نشون

بدی تیکه پارهمی

شی. پاشو دختر.

به کمک پیراهن دایه از جا برخاستم و اشک هایم را پاک کردم، اما لرزش دستانم در اختیارم

نبود. دایه سریع

دستی به موهایم کشید و نیشگون ریزی از گونهایم گرفت. در اتاق کناری باز و بسته شد.

- اینجاییم پسر.

بی اختیار پشت دایه سنگر گرفتم. همزمان با ورودش بوی عطرش اتاق را پر کرد. اخم هایدرهمش نیروی مرا به یغما برد.

- چرا جواب نمی دین؟

نگاه تندى به من انداخت و ادامه داد:

- راننده بیرون منتظرته. وسایلت رو جمع کردی؟ دایه گره روسریش را محکم کرد.

- داری بیرونم می کنی؟ مانی بی حوصله جواب داد:

- اذیت نکن دایه. این مدت به اندازه کافی و از راه دور رفتی رو اعصابم. تو خونه ی خودت راحت تری.

تارا

هم دیگه می تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. بیشتر از این مزاحمت نمی شیم.

دایه با افسوس سری تکان داد و گفت:

- از عاقبتت نگرانم پسر. نگرانم.

مانی پوفی کشید و داد زد:

- حسین بیا وسایل دایه رو بذار تو ماشین.

دایه گفت:

- قوی باش. یادت نره چی بهت گفتم. بازم میامپیشت. نگران نباش.

آن قدر دندان هایم را روی هم فشار داده بودم که حس می کردم ریشه هایشان هر لحظه بیشتر تویفکم فرو

می روند. مانی دایه را تا دم در بدرقه کرد و به اتاقبرگشت و در حالی که دکمه های سرآستینش را بازمی

کرد گفت:

- خیلی خستم. یه دوش می گیرم و میام. یه چایبذار میام بیرن بخورم. دلم می خواست بگویم "کوفت هم نمی دهمبخوری" اما سکوت کردم و از اتاق گریختم. چای دمکردم و توی

آشپزخانه نشستم. آنجا احساس امنیتم بیشتر بود.

حمامش ده دقیقه هم طول نکشید. تا به خودم آمدمبا موهای

خیس و لباس راحتی رو به رویم ایستاده بود. پسقصد داشت بماند.

- چای آمادست؟

باز هم دندان روی دندان فشردم و برایش چایریختم.

- پس خودت چی؟

صدایم را صاف کردم که نلرزد.

- من نمی خورم.

- نقلی، شکلتی، چیزی نداریم؟ سرم را به علمت نفی تکان دادم.

خونسرد قندی در دهانش انداخت و گفت:

- باشه. عصر میریم خرید.

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که با جدیتشمیخکوبم کرد.

- کجا میری؟ بشین. کارت دارم.

طپش های قلبم دردناک شده بود. سینه ام درد میکرد. نشستم. بدون این که نگاهم کند پرسید:

- از تلفنای دایه معلوم بود که هنوزم رو خر شیطوننشستی و پایین نیای. درسته؟

خر شیطان؟ من خودم خر شیطانم. یک خر به تمامعنا!

- تصمیمت رو بگو تارا. من بیشتر از این وقتی واسههدر دادن ندارم.

دوباره صدایم را صاف کردم، اما موقع حرف زدن گلویم گرفت. نفسی به ریه هایم رساندم.

- باهات زندگی می کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- واقعا؟ لطف می کنی.

بی اعتنا به طعنه اش ادامه دادم:

- اما شرط داره.

ابروهایش بالا رفتند و لب هایش بیشتر کش آمدند. - چه جالب. شرط هم داری. خب بگو. می شنوم.

باز هم فشار دندان! باز هم...

- من تن به ارتباط نامشروع نمی دم.
چشمانش را به صورتم دوخت. چراغ هایچلچراغش یکی یکی روشن می شدند.
- خب؟
هرچه خدا و پیغمبر می شناختم به مدد طلیدم.
- باید عقد کنیم.
چنان زیر خنده زد که چای در گلویش پرت شد و بهسرفه افتاد.
مشمئز و عصبی صبر کردم تا آرام شود. کم کمخنده از صورتش محو شد. سرش را جلو آورد.
داشتم قالبتهی می کردم.
- و اگه من قبول نکنم؟خدایا رحم کن!
- چمدونم رو جمع می کنم و میرم زندون.
چند ثانیه با دقت نگاهم کرد و بعد به پشتی صندلیاش تکیه داد.
- اوکی. پس زودتر جمع کن. منتظرم.
من هم چند ثانیه با دقت نگاهش کردم و هیچ ردی از شوخی در چهره اش ندیدم. چشمم را بستم. میمردم اما

معشوقه ی مانی نمی شدم و همین به پاهایم قدرتداد که با عزمی باور نکردنی برخیزند و وزنم راتحمل

کنند. سرم را بالا گرفتم و از کنارش گذشتم، اما پایم به چیزی گیر کرد و تعادلم را از دست دادم.

با صدای پاتریک چشم باز می کنم. فضا نا آشناست.

چند بار پلک می زنم تا موقعیتم را به خاطر آورم.

صدا

خیلی نزدیک است. نیم خیز می شوم و نگاهم راتوی اتاق می چرخانم، اما هیچ اثری از پاتریک نمیبینم. پتو

را کنار می زنم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم.

صدا از همین بغل است. ربدو شامبری روی لباسمی پوشم برمی خیزم. دیشب خستگی و فکرپیشان اجازه نداد اتاقم را بازرسی کنم و اکنونمتوجه در

کشویی کم ضخامتی می شوم که توی دیوار، کمیآن طرف تر از تختم تعبیه شده. آهسته در را رویریلش

می کشم و فضای کوچک تری که شبیه کتابخانه یابتر بگویم دفتر کار است پیش چشمم نمایان میشود و

پاتریک را می بینم که میان اتاق ایستاده و باموبایلش صحبت می کند. به محض دیدن من مشتتبر پیشانی اش

می کوبد و دستش را به نشانه عذرخواهی رویسینه می گذارد. قدم بر می دارم وارد اتاق مخفیمی شوم. در

بزرگ تری به سمت راهرو وجود دارد. پس پاتریک از آنجا داخل شده. حجم اتاق توسط کتابخانه ی بزرگ، یک دست مبل راحتی و یک میز و صندلی اشغالشده. هرچند نسبت به اتاق من روشن تر است اما باز هم

بهره چندانی از نور خورشید ندارد. پرده های کرم وقهوه ای سنگین و ضخیمش بیشتر مناسب اتاق خوابند تا مطالعه.

- صبح به خیر. بیدارت کردم.

توجهم به ظاهرش جلب می شود. موهای خیسحلقه حلقه و تیشرت و شلوار ورزشی سفید کهتضاد قشنگی با

پوست و موی تیره اش دارد، شبیه همان پسر بچهتخس و شیطانی شده که بار اول در خانه ی تیامدیدم و آن

موقع چقدر ظاهرش با آن رکابی و شلوارک بهنظرم زننده آمده بود.

- عذر می خوام. اصل یادم نبود تو بغل گوشمی.البته هنوز خیلی زوده، ساعت شیش نشده. بروبخواب. منم

قول میدم دیگه سر و صدا نکنم.

لحنش کامل عادی و دوستانه ست. در حالی کهانتظار داشتم از برخورد دیشب دلگیر باشد، اما یادمی آید که

- او پاتریک است. مرد احساسات مخفی! حتی اگر بهخونم تشنه باشد. نخواهم فهمید.
- دیشب متوجه این در نشدم. تکنیک جالبیه!
 - نزدیک تر می آید. دست هایش را توی جیبش فروبرده و شانه هایش را کمی به جلو خم کرده است.
 - اون اتاق، قبل متعلق به من و مارتا، مادر سارا بود، چون من تا دیر وقت کتاب می خوندم و نورادیتش می کرد. یه دیوار این وسط کشیدیم و محل کار من رو جدا کردیم.
 - برخلاف دیشب صحبت در مورد مادر سارا هیچتاثری بر چهره اش نمی گذارد. بعد از مکث کوتاهیادامهمی دهد.
 - البته فکر کنم اینجا از این به بعد اتاق خوابمباشه. باید یه فکری به حالش بکنم. نگاهی به کانپه می اندازد.
 - همین خوبه. تا وقتی که خونه آماده شه قابلتحملة.
 - یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد مستقیم بهصورت زل می زند.
 - اگه در مورد اون در نگرانی...
حرفش را قطع می کنم.
 - من نگران نیستم پات. به اندازه کافی واستدر دسر درست کردم. با این حرفا بیشتر از اینشرمندم نکن.

چیزی رو هم که دیشب گفتم بذار به حسابخستگی جسمی و روحی و بابت تک تک کلماتم
ازتمذرت

می خوام. در واقع...

این بار من به او نزدیک می شوم.

- در حال حاضر تو تنها کسی هستی که بهت اعتماددارم. از ته قلبم بهت اعتماد دارم.
لبخندش هم رنگ چشمانش می شوند. همان قدر خوشرنگ و خاص! همان قدر آبی

ث

آبی.

- من ازت دلخور نیستم تارا، چون بهت حق میدم. گیج شدی. توی شرایط بدی قرار
گرفتی. تو یهمحیط

ناشناس با کلی آدم غریبه. شرایط روحیت از قبلهم خوب نبود. از مردهای مختلف به اشکال
مختلفاً سیب

دیدی. از نظر من همین که الان سرپایی و عقلتسر جاشه واقعا تحسین برانگیزه. میگم که
خیالتراحت شه،

چون اون اتاق حریم شخصیه توئه و مطمئن باشاین در هیچ وقت از این سمت و به دست من
بازنمیشه.

نهایتش شبا با هم میایم توی اتاق تو و من میام اینجا. صبحا هم که از در اصلی بیرون میرم،
چونمن خیلی

زودتر از بقیه بیدار میشم و خانوادم به خروج من از این اتاق عادت دارن.

دستش را بین موهایش می چرخاند.

- بلاخره باید یه جوری دهن بقیه رو بسته نگه داریم تا بتونم کارا رو ردیف کنم.

نمی دانم چرا، اما دلم برایش می سوزد. از دیشبکه فهمیدم چه حس بدی را تجربه کرده وقتی
فقط برای چند

دقیقه، نه کمتر، برای چند ثانیه پرده ها را کنار زد و اجازه داد ذره ای از درونش را ببینم. دلم
می سوزد.

وقتی فکر می کنم چه عذاییست که بچه آدم، کاب*و*سش باشد. دلم می سوزد! دلم می
سوزد از قضاوت هایم

که به بی قیدی و بی خیالی متهمش کردم. از این کهنهچی از زندگی اش نمی دانم و به خودم
اجازهداوری می

دهم. دلم می سوزد برای مردی که از دروغ بیزاراست، اما به خاطر من، به خاطر دوستش
به خانواده اش

دروغ می گوید. به قول خودش فیلم بازی می کند.

تختخواب نرمش را با یک کاناپه ی ناراحت طاق میزند و

باز هم مجبور است دوستی بی منظورش را توجیه و اثبات کند.

- پات؟
بی حواس جواب می دهد:
- سی؟
دستم را روی بازویش می گذارم. دوستانه، دلداریدهنده، حمایت گرانه.
- بابت مارتا متاسفم!
بدون این که تغییری در لبخندش ایجاد شود جوابمی دهد:
- منم همین طور.
گر مکنش را از روی مبل برمی دارد.
- حال که بیداری لباس پوش بریم پیاده روی. میخوام شگفت زدت کنم.
و این یعنی مرد احساسات مخفی، هیچ تمایلی برایحرف زدن در مورد زنی که او را نخواست ندارد. - باشه. الان آماده میشم.
- کلهش را روی موهایش می گذارد. رنگ چشمانش تیره تر می شوند. چطور می شود زنی در این دنیا باشد
- که این مرد را با این همه خوبی نخواهد؟ - زود باش. یه کم دیگه هوا گرم میشه.
- فکرم بی اجازه روی زبانم جاری می شود.
- چطور ممکنه کسی تو رو دوست نداشته باشهپات؟

دستش روی کلهش خشک می شود. آن قدر کوتاهکه حس می کنم اشتباه دیده ام. لبخند هنوز از لبشرفته.

حتی پررنگ تر هم شده.

- من اون قدرها هم که فکر می کنی دوست داشتینیستم دولسه.
به سمت در می رود.

- لباس خنک بپوش. کله یادت نره.

گیج و سردرگم به دری که بسته می شود نگاه میکنم. مرد احساسات مخفی!

پاشنه ی تخم مرغی صندلم اجازه نداد تعادلم را حفظ کنم. با نوک

صندل ضربه محکمی به ساق پایش زدم و با نفرتجیع کشیدم.

- بی شعور وحشی.

هر چهل چراغ چلچراغ چشمش روشن بود.

- چته؟ زخم می خواست با مخ بخوره زمین جمعشکردم. جای تشکرته؟ با مشت به سینه اش کوبیدم.

- گمشو کنار. سگ زندان شرف داره به تویعوضی.

با صدا خندید.

- جدی میگی؟ پس چطور تو این پنج ماهی که اینجا، تو خونه ی این عوضی خوردی و خوابیدی به ایننتیجه

نرسیدی؟

نفسم برای رفت و برگشت در عذاب بود. فشاردستانش استخوان هایم را به درد می آورد.

- چون تو این پنج ماه قیافه ی نحست رو نمی دیدم.

الان یادم افتاد چه حیوونی هستی.

سرش را خم کرد و نزدیک گردنم برد.

- جون! چقدر دلم واسه وحشی بازیات تنگ شده بود. نیومدم چون مظلوم بودی و حالمو

به هم میزدی.

صبر کردم رو فرم بیای که می بینم اومدی.

دوباره به ساقش کوبیدم. چهره اش از درد جمع شد اما رهایم نکرد.

- انقدر تقل نکن بچه. می تونم بلیی سرت بیارم کهزندان در برابرش پادشاه باشه. آخه

توی نیم وجبیرو چه

حسابی با من در می افتی؟ زور بازوت؟ کس و کارت؟ مال و منالت؟ چی داری که انقدر

زبونتدرازه؟ همین

که یه سقفی بالا سرته باید دعا به جون من کنی.

من از این خونه بندازمت بیرون کجا رو داری بری؟ - کلفتی خونه ی اشکان را می کنم. مطمئن

باش دراین حد قبولم می کنه.

چراغ ها یکی یکی خاموش شدند، اما پوزخندش رویلبش ماند.

- پس بیا به کاری کنیم که در همون حدم قبولتنکنه.
هر دو دستم را توی یک دستش گرفت و با دستآزادش گردنبندی را از زیر پیراهنش بیرون کشید.

طلی

زردی که نامش را در بر داشت. منظورش را نمیفهمیدم، اما فشار دستانش هر لحظه بیشتر میشد. رگ

های گردنش هر لحظه بیشتر بیرون می زدند. قفلگردنبندش باز نمی شد. فندک را که چرخاند دلم ریخت. آتش بالا آمد. زنجیر و آویز را روی کابینت گذاشت. جیغ کشیدم. موهایم را تویمشتمش جمع کرد و سرم را روی شعلهگرفت.

- خفه میشی یا صورتت رو خوشگل کنم؟
هرم و حرارت صدایم را خفه کرد. فقط با چشمانوق زده هق می زدم و می لرزیدم. سرم را عقبکشید.

- آها! حال شد.

گریه کنان و با وحشت به حرکاتش نگاه می کردم.

پلک را روی شعله گرفت. نمی دانم چه مدت، اما کم کم

رنگ زردش به سرخی گرایید. موهایم را که رویسینه ریخته بود کنار زد و گفت:

- وقتی اشکان جونت اسم منو اینجا ببینه تف هم تو صورتت نمیندازه.

می خواست داغم کند. می خواست اسمش را رویدنی که تنها اشکان دیده بود حک کند. می خواست بدنم را

بسوزاند. از ترس آتش گداخته قلبم از حرکت ایستاد زنجیر را جلوی چشمم تکان داد. ناخن هایش داخلگوشتم

فرو رفته بودند. نمی دانستم از کدام درد باید بنالم.

پلک را از محل اتصالش به زنجیر با انبر کوچکیگرفت.

صورتش داد می زد عزمش جدیست. درد قبل از برخورد فلز گداخته به پوست و استخوانم رسید.

بلاخره

هراس بر گنگی غلبه کرد و صدایم باز شد.

- نه! تو رو خدا! نه!

روی صندلی نشاندم. دست و پایم کرخت شده بودند.

- تو رو خدا مانی! نه! غلط کردم. هر چی تو بگی.

نگاهی به پلک انداخت.

- یه کم سرد شد.

دوباره روی آتش گرفتش. می خواست زجر کشمکند.

- ولم کن. چی می خوای از جون من! ولم کن بذار برم.

این بار با جدیت بیشتری به سمت آمد.

- گفته بودم عاشق رام کردن دخترای وحشیم. اینیه نمونه ش!
زبانم حتی از التماس هم قاصر بود. حتی اشکم همیصدا فرو می ریخت. صورتم را با دست پوشاندم و سرنوشتتم را پذیرفتم، اما سرنوشت راهش را کشید و در را به هم کوفت و رفت!
داغ نشدم، اما داغ آن حقارت تا ابد بر دلم ماند.

اولین چیزی که با دیدن مزرعه به خاطر می آید زمین های تارا در کتاب برباد رفته است و نگاه پر از عشق

و افتخار پاتریک دقیقا همان نگاه اسکارلتا و هاراست. برق چشمانش از نیمراخ هم پیداست و لبخندی که در

تفسیرش هیچ نمی توان گفت! پاتریک اینجا و در اینخانه خوشبخت است حتی اگر هزار خاطره بد از آن داشته باشد. درست مثل اسکارلت که همه چیزش را به پای تارا داد و باز هم دوستش داشت. نمیخواهم این

حس رضایت و سرخوشی را از پاتریک بگیرم. چنینحقی ندارم. نباید او را از این خانه دور کنم. حال کهبعد

از سال ها خودش را به بازگشت قانع کرده نباید بهرفتن وادارش کنم.

- تا حال این همه سبزی رویه جا دیده بودی؟ غرور در صدایش قل می زند. در تاریکی شبگذشته و آن همه استرسی که داشتم هیچ چیزیندیدم و نفهمیدم،

اما الان مزرعه بزرگ و سرسبزی را دور تا دورخانه می بینم. نفس که می کشم بوی سبزه و رطوبت خاک

تا عمق جانم می رود.

- شبیه تاراست. برباد رفته!

می خندد.

- آره! آن شرلی هم یه همچین جایی زندگی میکرد.

این همه زیبایی جانم را پر می کند از آرامشیمطلق! پاتریک توضیح می دهد:

- اینجا چون به خلیج مکزیک نزدیکه حساینورتوریستیه. البته شک دارم بتونی هم وطنات رو بینشون پیدا کنی،

ولی کلی آدم از کشورهای مختلف می بینی. نزدیکه بیست هزار نفر هم سکنه بومی داره. هر وقت مدلت

بخواد می تونی کنار یکی از زیباترین آب های کرهزمین باشی. به من که خیلی آرامش میدده. تو رونمی دونم.

از پله های ایوان پایین می رود و پا به جاده یسنگفرش می گذارد. من هم از او تبعیت می کنم.

- به خاطر همین توریستی بودنش اکثر مردم به زبانانگلیسی مسلطن و برخورد خوبی با خارجیا دارن.

بنابراین اصل نیازی نیست نگران ارتباطاتاجتماعیت باشی.

جاده سنگفرش مزرعه به جاده ی آسفالت اصلیمنتهی می شود.

- از لحاظ امنیتم میشه گفت خوبه، اما بعد از تاریکی هوا بیرون نباش. توریستای گیج گاهی در دسردرست می کنن.

از توصیف منظره عاجزم. فوق العاده هم برایش کماست. درخت ها از دو طرف سر به هم آورده اند وتونل محشری ایجاد کرده اند.

- قبل وضعیت معیشت مردم خوب نبود. ما همشرایط خوبی نداشتیم، اما توریستا بهش رونقدادن. دولت هم

حسابی رسیدگی کرد. اگه بگم به اندازه مکزیکوسیتی، حال یه خورده کمتر، بار و دیسکو و کازینوداریم

اغراق نکردم. واسه شاپینگ هم خوبه. البته شاپینگابافت سنتیشون رو حفظ کردن و زیاد به سمتدرنیته

نرفتن که این خودش می تونه یه علت جذابیت اینجابه. لباس های محلی، صنایع دستی، غذاهایمحلی.

از تراکم درخت ها کاسته می شود و فضا ریخت وقیافه ی شهری تری به خود می گیرد. دستش رادراز میکند.

- اون ساختمونی رو که سنگ های صورتی و سفیدداره می بینی؟ سرم را تکان می دهم.

- اونجا رستوران ماست. از یکی دو ساعت دیگه شروع به کار می کنن. واسه صبحونه برمی گردیمهینجا.

آن قدر همه چیز قشنگ و چشم نواز است که چیزهای دیگر از ذهنم پاک شده. پاتریک تک به تکه‌رچه که

می بینیم برایم توضیح می دهد. از ساختمان های دولتی گرفته تا بیمارستان و دفتر پست و مراکز خرید و

مراکز تفریحی. زیر لب می گویم:

- محشره! فوق العاده! حال می فهمم چرا انقدر عاشق اینجایی. دلم می خواد تا ابد اینجا زندگی کنم.

لبخند می زند و هیچ نمی گوید. تردد اندک اندکی بیشتر می شود. گروهی دختر و پسر دونه به مانزدیک می

شوند. همه مثل پاتریک کله های لبه دار روی سر گذاشته اند و لباس های ورزشی بر تن دارند. بهمحض

دیدن پاتریک فریاد شادی سر می دهند و دوره اش می کنند. پاتریک هر جا که می رود محبوب است. درهر

جمعی همه از دیدن و بوندش خوشح الان د. چطورزنی می تواند این مرد را دوست نداشته باشد!؟

چطور می

تواند مدعی شود که دوست داشتنی نیست در حالیکه همین الان هم می توانم نگاه مشتاق دخترها را ببینم و حسشان را درک کنم.

کمی عقب تر می ایستم تا احوال پرسیشان تمامشود. یکی از دخترها به من اشاره می دهد. پاتریک کانال را

عوض می کند و به انگلیسی پاسخ می دهد:

- معرفی می کنم. تارا!!

کمی در سکوت نگاهم می کند. لبخند می زنم تادلش قرص شود و هر طور که راحت است ادامهدهد.

- یکی از دوستان صمیمی من.

نگاه ها همه به سمت من است. کمی دستپاچه میشوم. یکی از پسرها ضربه ای به شقیقه پاتریک میزند و می گوید:

- ما رو بگو فکر کردیم بلاخره سر عقل اومدی و تصمیم گرفتی با یکی باشی.

پاتریک چشمک می زند.

- چرا که نه؟ شایدم سر عقل اومدم.

با این حرف غلغله می شود. پسرها فکر می کنند بههدف زده اند و دخترها از سر ناباوری دستانشان را روی

دهانشان گذاشته اند و به زبان خودشان با هم حرف می زنند. پاتریک دستش را به سمت من می گیرد و منتظر

می ماند. بی مکث دستم را توی دستش می گذارم.
به نرمی مرا به طرف خودش می کشد. چشمانهمه روی
هر حرکت ما زوم است.

- پس بلاخره قید مارتا رو زدی؟

این را یکی از دخترها می گوید. فشار دست پاتریکبه طور نامحسوس زیاد می شود، اما چهره
اش بی تغییر

می ماند و با خنده می گوید:

- شواهد که این رو نشون میده.

و بعد دست مرا می کشد.

- ما بریم. می خوام تا گرم نشده خلیج رو به تارانشون بدم.

و فرصت هر حرف و اظهار نظری را از دوستانش می گیرد. کنارش قدم می زنم. هنوز هم دستم
رارها

نکرده اما ساکت شده. طاقت نمی آورم. مارتا برایم معماست، حتی بیشتر از خودش.

- پات اگه یه سوال پیرسم ناراحت نمی شی؟ آبی های قشنگش را به صورتم می دوزد.

- در مورد مارتا است؟

سرم را بالا و پایین می کنم و بدون اینکه منتظر اجازه اش بمانم می پرسم:

- مارتا کجاست؟ اینجا زندگی می کنه؟

کله را برمی دارد و پشت دستش را روی پیشانیاش می کشد.

- نه! اینجا نیست. کانادا است.

کنجکاو ای امانم را بریده. خصلت درست نشدنی ما ایرانی ها.

- کانادا؟ اونجا چی کار می کنه؟

لبخند نمی زند. فشار دستش هم زیاد نمی شود.

فقط سرش را برای چند ثانیه رو به آسمان می گیرد و چشمانش

را می بندد و می گوید:

- خود فروشی!

خفه شدم.

از روزی که فهمیدم مانی چقدر می تواند وحشی باشد زبان بستم. نشستم و دو دو تا چهار تا

کردم و دیدم نه

حریف او می شوم و نه راه به جایی دارم. تمامکشوها را گشتم. نه قرصی بود و نه سمی. چاقو

پیدا کردم، اما

جرات زدن رگم را نداشتم. با خودم فکر کردم اگر بخواهد به زور تصاحبم کند خودم را از

پنجره پرتمی

کنم، اما پنجره ها همه حفاظ داشتند. راه حل بهتر باز گذاشتن شیر گاز بود. می گفتند مرگ بی دردیدارد، اما

حتی با فکر کردن به خفگی به سمت پنجره دویدم تاراه نفسم باز شود. نه! من آدم خودکشی کردن نبودم. باز با

خودم فکر می کردم اگر مانی می خواست از زور بازویش استفاده کند تا حال هزار بار این کار را کرده بود.

همان روزی که برای التماس به خانه اش آمده بودمیا شب اول بعد از طلقم یا شب های بعدش یا همیندیشب،

اما او همیشه فقط در حد ترساندن پیش رفته بود.

باز فکر می کردم شاید اهل اذیت نباشد، اما اگر نخواهد عقلم کند چه؟ اگر زیر بار شرعی کردن اینارتباط نرود چه؟ از فکرش موهای تنم سیخ می شد.

نه!

محال بود این طور لجن مال شوم. اما اگر بیرونمی کرد آیا سرنوشت بهتری داشتم؟ و بعد از تماماین فکرها

دو تا سیلی توی گوش خودم می زدم و با فریاد میگفتم "خدا لعنتت کنه تارا! چقدر تو احمقی! چقدر تو خری!"

بین با خودت چی کار کردی. بین به کجا رسیدی.

خدا لعنتت کنه."

سر و کله ی مانی بعد از دو روز پیدا شد. وقتی که از لحاظ روانی موجودی مسخ شده و از هم فروپاشیده

بودم. یک مومیایی گندیده از درون، جسدی کهگوشت و پوستش سالم است اما از درون کرمخورده و فاسد

شده. مانی هم فهمید انگار. در سکوت کنارمنشست و برای دقایق طولنی به صورتم خیره شد. او بوی عطر

می داد و سر و صورتش اصلح شده و مرتب، منیک مومیایی متعفن و...

وقتی به حرف آمد صدایش نرم بود. نرمی وملطفت بی سابقه.

- داری با خودت چی کار می کنی تارا؟ چرا زندگیرو به جفتمون زهر می کنی؟ چرا از من واسهخودت

هیول ساختی؟ درسته، شاید نامردی کرده باشم، اماخواستمت و چون نتونستم هیچ جوهره به دستت بیارممجبور شدم. نمی دونم چی داری که این جور یجذبم کردی ولی تا حال زنی رو اینقدر نخواستم. یهکم باهام

راه بیا تا دنیا رو به پات بریزم. نمی گم همین الانعاشقم شو، اما دلت رو از کینه پاک کن. نمی گم بهاندازه

اشکان، اما همون جور خالصانه باهام رفتار کن.

همون قدر که به اون وفادار بودی، همون جوری کهاونو

دوستش داشتی و چشمت رو روی همه چی و همهکس بسته بودی. شاید اولش سخت باشه، اما اگه بهم فرصت

بدی من اون علقه رو توی دلت ایجاد می کنم.

خوشبختت می کنم. هرچی که بخوای واست فراهم می کنم.

زندگی ای واست می سازم که تو خوابم نمی دیدی.

باشه؟

پاهایم را توی شکم جمع کردم و چانه ام روی زانویم گذاشتم و به رو به رو زل زدم.

- می خوای عقدت کنم؟ باشه. همین الان زنگ میزنم به عاقد بیاد رسمی و شرعی عقد می کنیم. بعدشم میریم

به مسافرت توپ. دور اروپا! هر جا بخوای میریم.

هرچی بخوای می خریم. هرچی دوست داشته باشی می

خوریم. اون قدر بهت خوش می گذره که اشکان وهفت جد و آبادش رو فراموش می کنی.

دستش را روی موهایم کشید. با همان نرمی بیسابقه.

- این چند ماهه منم به اندازه تو عذاب کشیدم. وقتی بستری شدی، وقتی دیدم اون قدر ناراحتی، خواستم ولت

کنم بری، اما اگه از این خونه بری بیرون خطرایخیلی بزرگ تری تهدیدت می کنه. فکر نمی کنم دیگه بین

اعضای خونوادت جایی داشته باشی.

توی دلم گفتم "آره! به لطف تو!" البته صدایم در همان گلو خفه شد.

- حال که این اتفاق افتاده چرا سخت می گیری؟ زندگی ارزشش رو نداره. تا فرصت داری خوشباش. ها؟ چی میگی؟

چه توقعیست انتظار جواب داشتن از یک مومیایی!

- پاشو خوشگلم. یه دوش بگیر. دستی به سر و روت بکش. تا منم یه عاقد جور کنم. پاشو.

تارا نه، اما مومیایی خسته، بی حرف برخاست و به سمت حمام رفت. در تمام مدت تیغ خودتراش به صورتم

دهن کجی می کرد. به رگ های آبی رنگ دستم نگاه کردم. خودتراش را برداشتم. نگاهش کردم.

خودتراش

زبان باز کرد. با من حرف زد. تکان خوردن لبهایش را می دیدم. صدایش را هم می شنیدم. گفتجرات

داشته باش. مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلتاست. دردش همان لحظه اول است. می میری و تمام! هم

خودت راحت می شوی هم این دنیایی که این طور روی دوشش بار شده ای. چشمم را بستم. مغزمخندید و

جواب داد "تو اگر آدم این کار بودی طی همین مدتخودت را خلص می کردی نه الان که مانی بیخگوشت

است و کمی حمامت را طول دهی در را می شکنند و داخل می آید و نجات می دهد. الان دیگر فایده ندارد."

تیغ باز هم لب های تیزش را تکان داد. در را قفلکن. عمیق ببر. هر دو دستت را ببر. تو همین الانهم جان

زیادی نداری. شانس موفقیتت زیاد است. تن به اینخفت نده. تن به این وصلت نده. شرع کجاستوقتی دلت

ناراضیست. کدام دینی به همچین عقدی مشروعیتی دهد؟ سر کی کله می گذاری؟ خودت یا مانی کهبه

هیچ چیز پابند نیست؟ تمامش کن تارا. یک بار درزندگی ات شجاع باش. این بار مغزم بلندتر خندید.

صدایش

در فضای حمام پیچید. آن قدر بلند که ترسیدم مانیبش نمود. "شجاعت؟ تو اگر شجاع بودی آن همه ازاحتمال

ب*د*ریت نمی ترسیدی و آن گند را به زندگیاات نمی زدی. اگر شجاع بودی همان وقت که توینمایشگاه و جلوی دوربین بودی سکه ها را زمین می گذاشتی. اگر شجاع بودی به

پدر و مادرت و اشکانواقعیت را می گفتی. اگر شجاع بودی خودت را بهپلیس معرفی می کردی و حقیقت را می گفتی. توشجاعت

بلد نبودی که اینجایی. شجاعت بلد نیستی که مانیاین طور در مقابلت شیر شده و با پنجه هایش خردو

خمیرت می کند. شجاع نیستی که از وحشت داغشدن التماس می کنی و حاضر می شوی به هرچیزی تن

دهی". تیغ به احترام مغزم لب فرو بست. او همدیگر حرفی برای گفتن نداشت. من هم پا به پایمغزم خندیدم

و تنم را شستم. صدای مانی از بیرون آمد.

- دست بجنبون خوشگلم. عاقد تو راهه. این لباساییکه گذاشتم رو تخت رو بپوش. دست جنباند. از حمام بیرون رفتم و پیراهن نباتیرنگی پوشیدم. در زد و تا اجازه ندادم داخل نشد.

دور از من ایستاد.

- یه کمم آرایش کن.

چشم. آرایش هم می کنم. چه شود آرایش رویصورت مومیایی!

- چقدر تو این چند وقته لغر شدی. باید حسابی بهتبرسم.

مویایی چاق از مومیایی لغر زیباتر است!؟

- به سشوارم به موهات بکش سرما نخوری.

مومیایی ها سرما هم می خورند؟

زنگ زدند. مانی سریع از اتاق خارج شد. موهایم را جمع کردم. جالب بود. دست هایم نمی لرزید. آرایشهم

کردم. خط چشمم هرگز این طور تمیز و خوش فرمدر نیامده بود. مانی صدایم زد. قدم هایم محکمبودند. هیچ

اثری از ضعف و تب و غش نبود. به جز عاقد دو نفر دیگر هم بودند. نگاه هایشان آن قدر تعجب داشتکه

توجه من مومیایی را هم جلب کرد. سلام دادم و کنار مانی نشستم. عاقد خطبه خواند. جوابآزمایش و گواهی

عدم اعتیاد و هیچ چیزی به جز شناسنامه هایمان رانخواست. همان بار اول بله را گفتم. نه ناز معنیداشت و

نه کسی بود که نازی بخرد. امضا زدیم. همانامضاهایی که وقت عقدم با اشکان روی دفتر مینشاندم و

اشکان زیر لب قربان صدقه دست های کوچکم میرفت. مانی هم امضا زد. یکی از شاهدتها طاقتنیآورد.

آهسته زیر گوش مانی گفتم:

- فکر نمی کردم انقدر راحت شناسنامه ت رو سیاهکنی.
مانی خندید. صدای او حتی پایین تر از دوستش بود، اما مومیایی ها گوش تیزی دارند. همه چیز را خوبی شنوند.

- عوض کردن شناسنامه واسه من کاری نداره داداش.
مومیایی نیشخند زد. شناسنامه مانی به راحتی از اسم من پاک می شد، اما شناسنامه تارا تا ابد با دو اسم سیاه بود. وای اگر اشکان می فهمید!

همه شیرینی خوردند و تبریک گفتند و رفتند. تاراماند و قلبی که بی حس شده بود. مانی کنارمنشست و دست

هایش را دور شانه ام حلقه کرد. سرش را تویموهایم فرو برد و زمزمه کرد:

- دیگه مال خودمی. دیگه از اشکان نمی ترسم.
دیگه فکرش اذیتم نمی کنه، چون دیگه دستش بهت نمی رسه.
دیگه دست هیچ کس بهت نمی رسه. حتی اگه فرارکنی بازم زن منی. زنی! می فهمی؟ زنم! تا حالقارت

ترسیدن از یه الف بچه رو تحمل نکرده بودم، اما مشب راحت می خوابم، چون دشمن رو شکست دادم.

و دارم کرد سرم را بالا بگیرم. باز هم چشمانشترسناک شده بودند.

- باید منو به اندازه اشکان دوست داشته باشی.

مومیایی خسته بود. نه حوصله داغ شدن داشت نهاسارت. می خواست بخوابد. تکانم داد.

- فهمیدی؟

سرم را تکان دادم. یعنی فهمیدم.

ضربه آن قدر سهمگین است که جرات پرسیدن حتییک سوال دیگر را از من می گیرد. دهانم را می بندمو با

دنیايي از حیرت به نگاه خندان پاتریک خیره میشوم. چطور می تواند بخندد؟ چطور چنین رازبزرگی را در

سینه اش مدفون کرده و از بد روزگار نمی نالد؟ مگر می شود بدانی عشقت، مادر بچه ات، چنینشغلی دارد و

بتوانی بخندی؟ درد محبوب نبودن پیش یک زن بهکنار، چقدر وحشتناک است که یک خراب نفسنفسه

دوستت نداشته باشد! چه فاجعه ای که زن موردعلقه ات خراب بودن را به بودن با تو ترجیح دهد!

نفس رفته ام را به بازگشت مجبور می کنم و دستمرا روی بازوی پاتریک می گذارم.

- پات! من واقعا نمی دونم چی باید بگم، ولی بهتحق میدم که از زن ها بیزار باشی.

یک تای ابرویش را بالا می برد.

- کی گفته من از زن ها بیزارم؟ با شیطنت می خندد و ادامه می دهد:

- اتفاقا برعکس، من به خانوما علقه ی خاصی دارم.

شوخی اش نمی تواند مرا بخنداند. دستم را میکشد.

- بی خیال دولسه. همه رو که نباید با یه چوب روند.

ذهن درگیرم به عقب برمی گردد. حتی قبل تر از زمانی که پا به کانادا گذاشتم. زمانی که

اشکان بر ایپاتریک

از من گفته، از خیانتم! به برداشت پاتریک فکر میکنم. به تصویرش از من. به این که مرا کسی

مثلمارتا

دیده است. به حرف هایش که می گفت اشکان رادرک می کند و حال می فهمم منظورش از

این درکچه

بوده. پاتریک زخم خورده. تمام مدت به زنی که فکرمی کرده مثل همسرش خیانتکار است

کمک کرده وهرگز جرمش را به رویش نیاورده.

نمی دانم عرقی که بر صورتم نشسته از گرماست یا خجالت. با چشمانی فرو افتاده می گویم:

- پات، نمی دونم اشکان از من چی گفته، ولی قصه ی زندگی ما خیلی متفاوته. قبل هم

گفتم، من به اشکان خیانت نکردم.

چشمانش را کمی تنگ می کند.

- اگه خواستی واست تعریف می کنم. به جز مبین ودایه...
صدا در گلویم می شکند.
- به جز مبین و یه خانومی که بهش می گفتن دایه،هیچ کس از واقعیت خبر نداره، ولی تو اگه دوستداشته باشی...
حرفم را قطع می کند.
- اینم خلیج ما. زیبایی و عظمتش رو می بینی؟ با بغض به خلیجشان چشم می دوزم.
خلیجی که مثل خلیج ما سبز است. آن قدر سبز که حتی رنگچشمان پاتریک را هم تحت الشعاع قرار داده. سرم را پایینی اندازم و لبم را گاز می گیرم. نمی خواهم بغضم بشکند. سایه اش روی تنم می افتد. مقابلم ایستاده.
خیلی نزدیک! با دستانش شانه هایم را می گیرد.
اثری از
خشونت در انگشتانش نیست. مثل همیشه آرام است. آرام مثل دریای چشمش یا خلیج زیبایش.
- تارا؟ میشه لطفا سرت رو بالا بگیری؟
این که برای هرکاری درخواست می کند و لطفا میگوید. هنوز برایم ناآشناست.
- آها خوب شد.

آرامش از سرانگشتانش به شانه هایم منتقل میشوند و از طریق عصب های ملتهب به قلبم میرسد.

- اشکان در مورد تو هیچ حرف بدی نزده. هیچ وقتبه هیچ چیز متهمت نکرده. وقتی بار اول دیدمشترسیدم.

احساس می کردم هر لحظه ممکنه بمیره. تو عمرمندیده بودم یه مرد اینقدر گریه کنه. می فهمیدمحالش بده.

حال بدش رو درک می کردم، چون اونم عاشق بود، چون غرور اونم شکسته بود.

تصور اشک های اشکان در زانوهایم زلزله برپا میکند. درد در دلم می پیچد. شکمم را چنگ می زنم.

- روزی که از راه رسید رو هیچ وقت یادم نمی ره. تیام میگفت این مرد دووم نیاره. منم شک داشتمکه دوومبیاره.

می نشینم. توانایی ایستادن ندارم. پاتریک هم کنارمی نشیند و پاهایش را دراز می کند.

- من به خاطر هم خونه بودن با تیام تو رو از اولمی شناختم. می دونی من عادت ندارم از کسیچیزی

پپرسم، اما تیام همه چی رو تعریف می کرد و منممی شنیدم. از عشق بین تو و اشکان خبر داشتم. از ازدواجتون، از طلقتون، از ازدواج مجددت و بعد از اون دیگه ارتباطم باهات قطع شد، چون خانوادت و تیام

باهاات قطع ارتباط کردن و بالطبع منم بی خبرموندم. تیام کارهای ویزا گرفتن اشکان رو ردیفکرد و اونماومد پیش ما.

دست هایش را از پشت تکیه گاه بدنش می کند.

گوش های حریصم فریاد می زنند "بگو"

- اشکان داغون بود تارا. حتی نمی تونست کمرشرو راست کنه. نمی خوام با گفتن این چیزا اذیتکنم. فقط

می خوام بگم با اون حال خراب هرگز نشنیدم به توتهمت بزنه یا توهین کنه. آدما عادت دارن واسه حالخرابشون دنبال مقصر بگردن. اشکان هم تو رومقصر می دونست، اما نه اونقدر که بخواد چهره یتو رو

پیش بقیه خراب کنه. من هرچی شنیدم همه از تیامبوده و با شخصیتی که ازش سراغ دارم می دونمنمیشه زیاد

روی قضاوت هاش حساب کرد.

در میان سردی تمام سال های گذشته، این تنها روزگرم من است. حرف های پاتریک علیرغم دردی کهبه

درونم سرازیر می کند، قندیل های قلبم را یکی یکیمی شکنند.

- آدما اشتباه می کنن تارا. همه اشتباه می کنن. تواشتباه کردی، اشکان اشتباه کرده، منم اشتباهکردم. هرکدوم

هم تاوان اشتباهمون رو دادیم. حال وقتشه توزندگی کنی، اشکان زندگی کنه، منم زندگی کنم.

آه می کشد. خیلی بلند!

- به زمانی اون قدر اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم که تموم آینه های خونمو شکستم. قیددانشگاه رو زدم. درای خونه رو روی خودم بستم و خودمو حبس کردم. مارتا باعث شد احساس کنم بدقیافه ترین وبی

دست و پاترین و بیخودترین مرد زمینم. حس میکردم هیچ جذائیتی ندارم. دوست داشتنی نیستم.

مفید نیستم.

وجودم پر از عقده و حقارت شد. به دائم الخمر ژولیده که وقتی تو خیابونا راه می رفت زن ها و بچهها ازش

می ترسیدن و فرار می کردن.

نگاهم می کند. با همان لبخندش! با همان چشمانر*ق*صانش!

- باورت میشه؟

گلوی خشکم آب می طلبد. نه، باورم نمی شود.

- به شب، تو یکی از محله های بدنام کانادا، یه خراب رو تا حد مرگ زدم. یعنی واقعا یه معجزه بود که زنده موند. دنده هاش، استخوانای گونه ش، دندوناش، همه رو شکستم. خونریزی داخلی داشت.

می گفتن

وقتی رسوندنش بیمارستان تقریبا مرده بوده.

دست راستش را آزاد می کند و توی موهایش میکشد. یادآوری همچین گذشته ای نمی تواند قشنگباشد.

- یادم نیست چرا زدمش. فقط یادمه یه شباهتی بامارتا داشت. شاید اسمش مارتا بود. شاید ظاهرششبه اون

بود. شاید مثل اون حرف می زد. نمی دونم. اونقدر مواد خونم بالا بود که هیچی یادم نیست. فقط یادمه از ته

دل می زدمش. می خواستم انتقام مارتا رو از اونبگیرم. بعدشم که دستگیرم کردن و انداختنم زندون.

چند

ماهی زندونی بودم.

اینجا که می رسد نفسش را حبس می کند و بعد بافوت محکمی بیرون می دهد. لبخندش پر از درداست.

- وقتی از زندون اومدم بیرون یه دانشجوی آس وپاس بودم که حتی به ادامه تحصیل هم امیدینداشتم.

باز هم نفسش را حبس می کند. به نظر می رسدادامه دادن برایش سخت شده.

- اما ببین، حال خوبم. درسم رو خوندم. مدرکم رو گرفتم. در کنارش کار کردم. دیگه از قیافم بدمنمیاد. دیگه

از آینه نمی ترسم. خیلی کم طرف نوشیدنی میرم. دوباره کم کم به زندگی علقه مند شدم. تا همین یکی دو سال

پیش هم حالم خوب نبود، اما به نفر با به سوال منوبه زندگی برگردوند. می دونی سوالش چی بود؟ توانایی حرف زدن ندارم.

- ازم پرسید تو برخلف بقیه آدما قراره دوبار زندگی کنی که این جوری با بی خیالی داری عمرت رو هدر میدی؟

ابروهایم را درهم می کشم. چقدر این سوال آشنا بود.

- اون موقع فهمیدم مقصر خودمم نه مارتا. اگه چندسال از زندگی عقب افتادم، اگه مدت ها مثل یهانگل

زندگی کردم، اگه زندون رفتم و اعتماد دولت کانادارو از خودم سلب کردم، اگه انقدر تنها و خسته و مریضم،

هیچ ربطی به مارتا نداره. من حق دارم اشتباه کنم، اما حق ندارم توی اشتباهم بمونم و ادامه بدم. اینضعف

منه که نمی تونم آدما رو همون جوری که هستن بپذیرم و از ارزش های خودم منحرف نشم. مشکلاز منه که

بلد نیستم خشمم رو کنترل کنم و به دیگران آسیبی زدم. مقصر منم که پیش چشم مردم زشت و ترسناک به

نظر میام، نه آینه! دوست داشتنی بودن یا نبودنم روخودم تعیین می کنم نه دیگران. اگه یه نفر هست کهمنو

دوست نداره دلیل نمی شه که همه دوستم نداشتهباشن. اگه یه نفر بده قرار نیست همه بد باشن.

گریه فراموشم شده. مسحور نیم راح جذابی ام کهروزی زیر خروارها ریش مدفون بوده و خیابانگردیمی

کرده. نمی توانم باور کنم آن ولگرد همیشه گیج ورعب آور، همین پات مهربان و آرام و دوستداشتنی

باشد. باور نمی کنم این آدم همیشه خونسرد، اینمرد احساسات مخفی کسی را، زنی را تا حد مرگکتک زدهباشد.

- این که چرا از اشکان جدا شدی و با مانی ازدواجکردی به من مربوط نیست، ولی اینو می دونماشتباه مال

آدمه. مقصر مانی نیست که تو عشقت رو از دستدادی. مقصر خودت بودی. اشتباه کردی؟ اوکی، همماشتباه

می کنن. اما اگه توی اشتباه بمونی حماقته، چونفقط یه بار زندگی می کنی!

کلفه از گرمای آشپزخانه، پیشبندم را باز کردم وموهای چسبیده به پیشانی ام را کنار زدم. به محضورود به

هال با مانی سینه به سینه شدم.

- سلم. کی اومدی؟
- سلام به روی ماهت. همین الان. چرا اخمات تو همه خوشگلم؟
کلفه دستم را توی هوا تکان دادم.
- باد کولر به آشپزخونه نمی رسه. گرمم میشه.
لپم را بین انگشت اشاره و میانی اش گرفت و کمیکشید.
- آ قربونش برم که گرمش شده. بیا اینجا تا خنکتکنم.
دنبالش رفتم. کنار هم روی مبل نشستیم. کیفچرمش را گشود و پاکتی به دستم داد.
- تقدیم به خانوم خانومای خودم.
سعی کردم لبخند بزنم و موفق هم شدم. این روزها کارم همه تظاهر است.
- این چیه؟
- بازش کن تا ببینی.
پاکت را گشودم. بلیط فرانسه بود. به زور خودم راذوق زده نشان دادم.
- وای چقدر عالی! ممنونم.
چشمانش تیز بود. تصنعی بودن حالت را می فهمید.
- همین؟ یه تشکر خشک و خالی؟
نگاهش کردم. با انگشت به صورتش اشاره داد.
بغض به گلویم هجوم آورد.

- آخیش. خیلی خوبه. خستگیمو در می کنه.
- چند ثانیه نفس نکشیدم بلکه بتوانم جلوی ریزشاشک هایم را بگیرم، اما صدای اشکان تخم چشمانمرا هدف
- گرفت "چه حالی میده بعد از یه روز سخت خستگیمدر میره."
- خب تعریف کن بینم امروز چی کارا کردی؟ لب پایینم را گاز گرفتم. اگر صدایم می لرزید، اگر می فهمید گریه می کنم کارم ساخته بود.
- هیچی. تلویزیون دیدم و دوش گرفتم و یه کم خونهر و مرتب کردم.
- دستش را زیر بلوزم سر داد. تمام تنم ضربان شد.
- خودت رو اذیت می کنی خوشگلم. میگم یه نفریاد کمکت.
- حیف این دستا نیست خراب شن؟
- در برابر تمایل شدیدی که به عقب کشیدن دستمداشتم مقاومت کردم.
- نه، خودم دوست دارم. حوصلم تو خونه سر میره.
- بینی اش را داخل موهایم چرخاند.
- بذار یه کم بگذره و ثابت کنی که دختر خوبیشدی. بعدش اون قدر سرت رو با باشگاه و کلسایمختلف و
- خرید و پاساژگردی گرم می کنم که خودت خستهشی.

پوزخند زدم. هنوز هم می ترسید فرار کنم. قبول، فرار نهایت آرزوی هر پرنده ی قفسیست، اما منکه بالینداشتم.

- اگه یه فکری به حال گرمای آشپزخونه کنی منچیز دیگه ای نمی خوام.

- چشم! فردا اول وقت ردیفش می کنم. امر دیگه؟

- لباسات رو عوض کن و بیا شام بخوریم. گشمنه.

- غذا نمی خوام. تو رو می خوام.

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

- من گشمنه مانی. دارم ضعف می کنم.

نفس عمیقی کشید و رهایم کرد. برخاستم و لباسمرا مرتب کردم.

- اون موقع که زن اون پسره بودی بازم شکمت روبه شوهرت ترجیح می دادی؟

نگاهش نکردم. می دانستم باز هم اخم کرده و ترسناک شده.

- بله! من همیشه شکمم رو به همه چیز ترجیح دادمو میدم.

و برای عوض شدن جو دستم را به سمتش دراز کردم.

- پاشو دیگه.

نگاهش مثل همیشه تیغ داشت.

- دقت کردی همیشه بهونه میاری؟ هر بار باید کلینازت رو بکشم.

داشت عصبانی می شد. نباید، نباید! گردنم را کج کردم و خندیدم.

- چقدرم که تو به بهونه های من اهمیت میدی و بهتسخت میگذره.
با شیطنت من کمی نرم شد. با لحن ملیم تریگفت:
- من از نه شنیدن خوشم نمیاد تارا. تو هیچ زمینهای! اینو یاد بگیر.
یاد گرفته بودم. خوب هم یاد گرفته بودم.
- می دونم عزیزم، اما مگه نشیدی شکم گشنهعاشقی سرش همیشه؟
از جایش بلند شد و راخ به رخم ایستاد.
- به شکمت بگو سرش بشه. اونم باید یاد بگیره کهاولویت زندگی تو منم.
ناامید و دلخور نگاهش کردم.
- اون جووری نگام نکن. تو که هیچ وقت بهت بدنمیگذره.
نمی خواست کوتاه بیاید. در فرهنگ لغتش چیزی بهاسم گذشت و عقب نشینی وجود نداشت.
دستم راگرفت و
به سمت اتاق برد.
- بیا که دلم تو رو می خواد.
رفتم. چون گوسفندی که به مسلخ می رود. چونمن زنم و در کشور من جهاد زن، خوب
شوهرداریو تمکیناست.
- نزدیک ظهر است. هوا گرمای عجیبی دارد. با وجوداین که به سایه بان و انواع نوشیدنی های
خنک پناهمبرده

ایم اما همچنان هرم خورشید بی رحمانه بر تن هاتازیانه می زند. ساحل خلوت شده. به جز من و پاتریک چند

دختر و پسر جوان دیگر هم حضور دارند که به آبزده اند و از خنده ها و جیغ هایشان معلوم است که حسابی

لذت می برند. پاتریک گرمکن و تیشرتش را در آورده و در سکوت محض کنارم نشسته است. هر چند ثانیه یک بار به امید حرفی یا حرکتی نگاهش می کنم، اما او همچنان به خلیج زل زده است. کم

کم استرس به جانم می ریزد. کاش نگفته بودم!

کاش گذشته ام را تعریف نکرده بودم! شاید دارد بهدزد بودم

فکر می کند. گفته بود به غریبه ها اعتماد نمی کنند. حال یک غریبه ی دزد را وارد خانه و خانواده اش کرده

بود. کاش نگفته بودم!

۱۸۰ درجه می چرخم و پاهایم را زیرم جمع میکنم. نیم رخش جدی و متفکر است.

- پات؟ بدون این که سرش را برگرداند جواب می دهد:

- سی؟

- چرا هیچی نمی گی؟

بلاخره رضایت می دهد و چشمانش را متوجهم میکند. اثری از خشم و سرزنش در آبی های سیاهش دیده

نمی شود. البته انتظار فهمیدن احساسش بیجاست.

- به چیزی بگو لطفا. سکوت نگرانم می کنه.

اخم ظریفی میان پیشانی اش می نشیند.

- نگران چرا؟ داشتم فکر می کردم.

نگاهم را روی پوست برنزه و عرق کرده اش میچرخانم.

- به چی؟

گوشه لبش را کمی کج می کند.

- به همه چی. به تو، خودم، اشکان! من و اشکانهر کدوم یه جور بدجوری آسیب دیدیم، اما

شرایط توبه

مراتب وحشتناک تر بوده. واسم عجیبه چطور تونستی تنهایی این بار رو تحمل کنی.



جهت ورود به کانال ما دو کلیک کنید

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

تلخ می خندم.

- از ترس زندان، از ترس بی آبرو شدن اشکان، از ترس قضاوت های مردم. حداقل وقتی از خونه رفتمدیگه

حرف و حدیث های پشت سرم رو نمی شنیدم. دیگه پیچ و پیچ و پشت چشم نازک کردنی نبود. خودم بیآبرو

شدم اما نداشتم یه لکه ننگ تو پیشونی اشکانبشینه. نه کسی سرزنشش کرد، نه کسی بهشطعنه زد، نه گوشه

گیر و منزوی شد. اتفاقا برعکس! همه واسش دلسوزوندن. همه گفتن آخی، طفلی، پسر به اینخوبی گیر چه

عفریته ای افتاده بود. دلداریش دادن، خدا رو شکر که زود شناختیش و از زندگیت انداختیش بیرون.

خانواده

خودم دایه ی دلسوز تر از مادر شدن واسش. تیامیکه به زور راضی شد خواهرش رو ببره پیش خودشو هر

بارم با برگردوندنم تهدیدم می کرد، سریع کارایاشکان رو درست کرد تا دکتراش رو تو یکی از بهترین

دانشگاه ها بگیره.

لعنت به این اشکی که تمام نمی شود. بدنم این همآب را از کجا می آورد؟

- پشیمون نیستم. خوشحالم که تاوان اشتباهم روخودم به تنهایی دادم. خوشحالم که اشکان رو پاسوزخودم

نکردم. بلاخره روزای سختش تموم میشه. دوبارهعاشق میشه. زن می گیره. زندگی تشکیل میده، اماتوی

کشور من، با من، با یه زن دزد و سابقه دار آینده اینداشت. راحتمون نمی داشتن. شاید خودش همطاعت نمی

آورد. نمی دونم. فقط حال که اینجام، حال که اونروزا رو پشت سر گذاشتم، حال که این همه عذابکشیدم،

خوشحالم از این که احساس پشیمونی ندارم. اونروزای اول پشیمون بودم. می گفتم ای کاش میرفتم زندون!

کاش همه چی رو به اشکان می گفتم، اما بعدش فکر کردم خب که چی؟ بعد از زندان چی؟
خانواده‌های دارم که

حمایتم کنه؟ شوهری دارم که سر کوفتم نزنه؟ هموطنایی دارم که بهم فرصت برگشتن به
جامعه‌رو بدن؟ اجازه

میدن کار کنم؟ توی مجالس با نگرانی کیف وطله‌اشون رو به خودشون نمی چسبونن؟ یا اگه
برمیه جایی که

هیچ کس منو نشناسه، یه زن تنها، بی پول، بی کار، بی کس، یه طعمه خوب واسه گرگ و شغالی
دور وبرم، تکلیفم چی میشه؟ نه! حداقل تو خونه ی مانیشرافتم حفظ می شد. یه سرپناه داشتم.
مجبور نبودم واسه

سیر کردن شکمم به هرکاری دست بزنم. منشرایطم خیلی افتضاح بود. مجبور بودم بین بد
وبدتر یکی رو

انتخاب کنم و الان م از انتخابم پشیمون نیستم.

دستانم را در هم قفل می کنم و سرم را پایین میاندازم.

- همه رو گفتم که منو خوب بشناسی. من توی تمام عمرم حتی یه سنجاق رو هم بدون
اجازه کسی بر نداشتم.

اون سکه ها رو هم نفهمیدم چی شد. اصل نفهمیدمانگار م*س*ت بودم گیج بودم. می خواستم
بذار مسر

جاشون، اما صدای مانی رو که شنیدم ترسیدم. قصدم دزدی نبود پات. با این وجود می دونم
چقدر رو

خونوات حساسی.

- تارا!

لحنش به شدت شاکی و خشن است.

- به کلمه دیگه بگی تو همین خلیج غرقت می کنم.
اگه تو دزدی منم آدمکشم.

با دیدی تار و خیس نگاهش می کنم. برخلف تماماجزای صورتش، چشمانش می خندند. دستم
راجلوی دهانم

می گذارم و همزمان می خندم و گریه می کنم. چندلحظه نگاهم می کند .

- دیگه گریه بسه دولسه. تموم شد. الان پیشمنی. پیش پات. منم پیش توام. پیش تارا.
من و توپیش همیم. دو

نفریم با یه گذشته ی مشترک تلخ که علیرغم اشتباهاتمون بهم اعتماد داریم. قراره از امروز
همهچی عوض

شه. از این به بعد قراره فقط خوش بگذره. قراره فقط محبت و دوستی باشه. اینجا دیگه کسی
نیستکه من و تو

رو عذاب بده و برنجونه. فقط ماییم. دو تا دوستکه شاید فرهنگمون، کشورامون و حتی
زبانمون ازهم دور

باشه اما دلمون به هم نزدیکه. بیا بریم گذشته رو توهمین خلیج بریزیم و بعدش بریم سراغ خونمون کهروی

تپه ست. باید زودتر بازسازیش کنیم. موافقی؟ انگشتم را زیر چشمانم می کشم.

- بریم؟

به خلیج نگاه می کنم.

- با این لباسا؟

از جا می جهد. بند صندلش را می گشاید و بعد هر دو دستم را می گیرد و بلندم می کند. می خندم.

نکن پات. من نمی تونم جلو چشم این همه آدمشنا کنم.

مرا دنبال خودش می کشد.

- بی خیال بابا. راحت باش. با همین لباسا بیا.

قدم هایش را تند می کند. جیغ می زنم:

- بذار کفشامو در بیارم.

قدم هایش باز هم تندتر می شوند.

- توفقی در کار نیست خانوم. در حین حرکتدرشون بیار.

لی لی کنان کفش ها را از پا می کنم. هر لنگه اشیک طرف پرتاب می شود.

- آها آفرین. من جای تو بودم اون بلوزه رو هم درمی آوردم. خیس بشه اذیتت می کنه.

باد توی موهایم می پیچد. حس خوبی دارم. سبکمثل حسی که اسکارلت هنگام اسب سواری درشالیزارهای

تارا داشت. پات لحظه ای سرش را برمی گرداند و می خندد.

- پات؟

سی؟

- می دونی رنگ چشمت خیلی خاصن؟

او هم مثل من فریاد می زند تا صدایش بین امواجم نشود.

- خاص خوب یا خاص بد؟ داد می زنم:

ص فوق العاده!

ث

ص خوب. خاث

- خا

قهقهه می زند. تقریبا در حال دویدنیم.

- مارتا از رنگ چشمم متنفر بود.

نفس زنان می ایستم. خم می شوم و دست هایم را روی زانویم می دارم.

- قرار بود فراموش کنیم پات؟

بازویم را می گیرد و به خودش تکیه ام می دهد.

آره. الان همه رو میدیم به خلیج تا بیره و راحتمون کنه، ولی تا قبل از اون وقت داریم هرچیدوست داریمبگیم.

وزنم را روی او می اندازم و می گویم:

- آبی سیاه.

با تعجب سرش را می چرخاند.

- وقتی واسه اولین بار دیدمت این توصیف توی ذهنماومد. آبی سیاه!

متفکرانه چانه اش را می خاراند و زیر لب می گوید:

بلک بلو. (black blue) -

می خندم.

- آره! بلک بلو!

چشمک غلیظی می زند.

- خوبه. خوشم اومد.

کم کم، امواج پاهایمان را در بر می گیرند. پاتریکتوقف می کند.

- تارا بیا قبل از این که وارد خلیج شیم اعتراف کنیم.

با اشتیاق دست هایم را به هم می چسبانم.

باشه، ولی به چی اعتراف کنیم؟ چشمانش این بار مرموزند و

مچ گیر.

- هرچی، به اعتراف کن.
چشمانم را می بندم. خلیج را درون ریه هایم میکش و وقتی چشم باز می کنم پات را می بینم که بادقت به صورتم خیره شده.
- خب؟ می شنوم.
نفسی تازه می کنم و از ته قلبم می گویم:
- آشنایی با تو بهترین اتفاق زندگیم بود بلک بلو.
آبی های سیاهش گاو صندوق های ضد حریق شده اند که رمز گشایی شان حرفه می طلبد و حرفه ای.
- تقلب کردی.
با خنده می پرسم:
- تقلب؟ یعنی چی؟
عمیق تر نگاهم می کند. خیلی عمیق ترا!
- اعتراف منو دزدیدی.
مهلت نمی دهد جوابش را حلجی کنم. دستم را میکشد.
بدو. خلیج منتظره. هرچی رو که دوست نداری بدهبش ببره.
آب خلیج خنک است. حالم را از آن چه که هستبتر می کند. زانوهایم خیس می شوند

- جلوتر نرو. خطرناکه.
اما جلوتر می روم. می خواهم در خلیج غرق شوم.
داد می زنم.
- خلیج! ببر! همه اونایی که باعث غصه م شدن رو ببر. پدر و مادرم و تیام سلامت و زنده باشن، اما ببرشون.
مانی رو ببر. تنهایی رو ببر. غصه ها رو ببر. تارایغمگین و ضعیف رو ببر. بدبینی و بی اعتمادی رو ببر.
حماقت و اشتباه رو ببر.
- گلویم می گیرد. اشکم با آب خلیج یکی می شود.
- اشکان رو هم ببر. از ذهنم ببر. از قلبم ببر. ببرش خلیج. ببر!
بعد از گذشت هفت ماه، آزادی هایم بیشتر شدند.
حال می توانستم برای خریدهایم از خانه بیرون بروم. اجازه داشتم گاهی روی نیمکت های پارک بنشینم و خارج از فضای قفس طیلی ام نفس بکشم. می توانستم باشگاه بروم و با ورزش های سنگینی که آب و عرقم رایکی می کردند ذهن آشفته ام را از آن چه که هست خالی تر

و پوچ تر کنم. حال من تارایی بودم که پالتوهاپیوستش، چشم زنان کوچه و بازار را از حسرت و حسد

انباشته می کرد. قیمت کفش هایش برابر با حقوقچند ماه یک کارگر بود. مارک کیف هایش از شنلپایین تر

نمی آمد. تارایی که بی ام دبلیو سوار می شد.

تارایی که اروپا رفته بود. تارایی که در مجل ترینهتل های

دبی خانومی کرده بود. تارایی که هزینه های سفرشسر به فلک می کشید و هیچ دغدغه ای نداشت.

تارایی که

هر ماه در قصرش مجالس آن چنانی برپا می کرد وهر هفته به مجالس آن چنانی تر می رفت. تاراییکه میان

بهت و تعجب همه هنوز هم سوگلی مانی بزرگمهربود و همچنان نازش خریدار داشت. آن هم به قیمتگزاف!

هفته های اول، ساعت شش صبح با استرس از خواب می پریدم. بعد یادم می افتاد که دیگر کارمندکسی نیستم.

دیگر نیازمند حقوق پانصد تومنی نیستم که پانصدتومان حتی کفاف یک قلم کرم دور چشمم را هم نمی داد. آن

وقت دست و پایم را با لذت می کشیدم و به مانیکه کنارم خوابیده بود نگاه می کردم و از خودم میپرسیدم

"چرا دوستش ندارم؟" و آن موقع باز هم بغض بود واشک و درد!

- تو چی کار می کنی که روز به روز خوشگل تر میشی؟

دهانه ی اتوی مو را باز کردم و موهایم روی شانهایم آوار شدند. از آینه به مانی که در چهارچوبدر ایستاده بود لبخند زدم و دسته ای از موهایسمت راست را با گیره ای کنار سرم محکم کردم.

زمنه کرد:

- واسه کی داری خوشگل می کنی خانوم خانوما؟ کمی میان حلقه دستانش بدنم را رو به جلو کشیدمو ریمل اضافی روی مژه ام را با دستمال گرفتم.

- می خوام برم شوی لباس. آزاده از ترکیه جنس آورده.

- پول لازم نداری؟

همان طور که در حصار بازوانش اسیر بودم چرخیدمو انگشتم را روی صورت اصلح شده اش لغزاند.

- نه عزیزم. مرسی.

این بار سرش را خم کرد و گونه ام را ب*و*سید.

کارت که تموم شد بیا نمایشگاه که ناهار رو با همباشیم.

- دلم می خواست زودتر از آن فضای تنگ و دلهره آورخلص شوم.
- آخه بعدش باید برم باشگاه. واسه شام بریم بیرون. باشه؟
نگاه پر تمنایش روی لب هایم ثابت شد. با خنده ایتصنعی کنارش زدم.
 - آرایشم خراب میشه. برو سر کارت دیگه. شبمی بینمت.
نفس عمیقی کشید و دست به جیب کنارم ایستاد.
پالتوی کوتاهم را روی شلوار تنگ جینم پوشیدم و شال کم
عرضی را روی موهای اتو کشیده و رهایم انداختم.
 - اشکان این همه بهت آزادی می داد؟ اجازه می داد این طوری آرایش کنی و لباس
پوشی؟
دندان هایم بی اراده روی هم قفل شدند. اسماشکان مثل صرع تنم را به تشنج وا می داشت.
یه نگاه به امروزت و اون روزات بکن. بین از کجابه کجا رسیدی.
لبم با پوزخندی کش آمد. دکمه های پالتویم را بستمو گفتم:
 - چقدر خوبه که هرچند وقت یه بار منتی رو کهسرم گذاشتی یادآوری می کنی.
مقابل آینه ایستاد و موهایش را با دست مرتب کرد.
 - منت نیست. فقط خواستم فرق خودم و اشکان روبهت یادآوری کنم.
با حرص غریدم.

- همیشه انقدر اسمش رو نیاری؟ میشه هرچند روز یهبار اعصاب منو با این حرفات به هم نریزی؟ ابرویش را بالا داد و با خونسردی گفت:

- چیه؟ اسمش میاد مورمورت میشه؟ دلت قیلویلی میره؟ هنوزم دوستش داری آره؟ نگاه تیزم را حواله ی چشمانش کردم و کیفم را از روی صندلی برداشتم و به سمت هال پا تند کردم. ولی بد نیست بدونی داره میره. اشکان جونتداره از ایران میره. تو واسش مردی. تموم شدی.

داره میره

دنبال زندگی جدیدش. دیگه نمی تونی ببینیش. قلبم ایستاد. نزدنش را می فهمیدم، اما مومیایی وارو بی توقف از اتاق خارج شدم.

نمی دانم چقدر مقابل شرکت نفت قدم زدم و نشستم و ایستادم. نمی دانم چند بار پشیمان شدم و رفتم و برگشتم.

نمی دانم چند بار به ساعت نگاه کردم و عقبکشیدم و جلو رفتم. نمی دانم چند بار بغض کردم و اشک ریختم و

اشک قورت دادم. نمی دانم چند سال گذشت تا آنچند ساعت گذشت و تایم اداری تمام شد. کارمندها که بیرون

آمدند پاشنه سوزنی بوتم شروع به لرزیدن کرد.

۲۰۶ اشکان را که دیدم، مردم!

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شده و برای خروجی زدن به نگهبانی بازگشت. تمام تنم چشمشده. به

سطل آشغالی در همان نزدیکی تکیه دادم. مهم نبود پالتوی چند میلیون تومانی ام کثیف شود و بو بگیرد.

من

فقط تکیه گاهی برای تحمل وزنم می خواستم. دنیا تمام شد. هیچ آدمی دور و برم نبود. من فقط اشکان را می

دیدم. اشکان با آن قد بلندش، اشکان با آن اخم جاخوش کرده در پیشانی اش، از نگهبانی بیرون آمد.

کسی

صدایش زد. چرخید و لبخند زنان با همکارش دستداد. دلم برای لبخندش رفت. دلم برای لبخندش مرد. لعنت

به این اشک که نمی گذاشت درست بینمش! چقدر حسادت می کردم به آن دستانی که دست های اشکان مرا با

خود داشتند. هیاهوی ماشین ها و آدم ها اجازه نمیداد صدایش را بشنوم. کسی چه می دانست دوازده ماه است

یک نفر دارد در آتش حسرت "زندگی" گفتن اینمرد، "زندگی" شنفتن از این مرد می سوزد!

با هم خداحافظی کردند. کاش بیشتر حرف زده بودند. کاش آن همکار بیشتر مرد مرا نگاه میداشت! من هنوز

از دیدن قد و بالیش سیر نبودم. در ماشین را که باز کرد آه کشیدم و بغضم برای بار هزارم ترکید. میخواست برود؟ می خواست امید دیدن گاه به گاه و تصادفی اش را هم از من بگیرد؟ نمی دانست من بهنفس

کشیدنش در هوای این شهر دلخوش کرده ام؟ میخواست نفسم را قطع کند؟ صدای استارت ماشینش را شنیدم. مثل همیشه باتک استارت روشن نشد. میان اشک خندیدم. دوباره استارت

زد. باز هم نشد. کلفه و عصبی در را به هم کوفت و کاپوت را بالا زد. دستم را روی دهانم گذاشتم و میان

اشک و خنده نالیدم "الهی قربونت برم. تو هنوز با این ماشین درگیری؟" کاپوت را بست و دستانش را

با

دستمالی تمیز کرد و دوباره پشت فرمان نشست.

باز هم استارت اول نگرفت. دعا کردم تا ابد روشن نشود، اما

با تلس دوم صدای موتور به گوشم رسید. دلم از اینهمه توجه خدا به دعاهایم شکست. چراخ ها چرخیدند و

دل من چرخید. چراخ ها ایستادند و دل من ایستاد.

این بار چند ثانیه تا پیاده شدن صبر کرد و بعد آرامدر ماشین را گشود. یک پایش را بیرون آورد. سرش را به عقب برگرداند و مستقیم به من خیره شد. تمامرباط هایی که قلب را نگه می دارند همزمان پاره شدند و قلبیپچاره ام در سیاهچال تنم سقوط کرد. چطورمتوجهم شده بود؟ پای دیگرش را هم بر زمین گذاشت و همان طورنشسته نگاهم کرد. اشک هایم یک لحظه هم رهایمنمی کردند. با وجود استفاده از لوازم آرایش های مارک وضد آب مطمئن بودم اوضاع صورتم رقت بار است. هم ترسیده بودم، هم عضلات م فلج شده بودند. وقتیدیدم با آرامش به سمتم می آید سطل آشغال راچنگ زدم. بوی تنش از چند قدمی در مشامم نشست. نگاهشآمیزه ای از تمسخر و تحقیر بود. نزدیکم که رسیدنفرت راهم تشخیص دادم. - به به! بین کی اینجاست! لبم لرزید. - سلم.

چشمانش را چرخاند. روی موهای بازم، روی پالتویکوتاهم، روی حلقه الماسم! نگاهش به من مثل نگاهیک

زن بود به سوسک، مملو از چندان! بی اختیار شالمرا جلو کشیدم.

- اینجا چه کار می کنی؟

دستم را زیر چشمم کشیدم. نه سیاه نبود. منتظر جوابم نماند.

- یک لحظه از تو آینه بغل دیدمت.

نتوانستم لبخند نزدم. هنوز هم با هر تیپ و آرایشی واز هر فاصله ای تشخیص می داد. لبخندم اخمهایش راخشن تر کرد.

- چی می خوای تارا؟ واسه چی اومدی اینجا؟ شوهرت خبر داره یا اون رو هم دور زدی؟

چرا نمی توانستم حرف بزدم؟ چرا زبانم این قدر سنگین شده بود؟ با صدای فریادش وحشت زده ازجا پریدم.

- با توام! اینجا وایسادی و زاغ سیاه منو چوب میزنی که چی؟ نکنه شوهر جدیدتم دلت

رو زده؟ ها؟ اونقدری

که دوست داری خرجت نمی کنه؟ به قر و فرت نمیرسه؟ سفر خارجه نمی بردت؟ چته که

اومدی جلومحل

کار من؟

با نفرت به لباس هایم اشاره کرد.

- من اینجا آبرو دارم. با این سر و وضع اومدی کجا بروم رو ببری؟
چقدر بد شده ای اشکان! چقدر تلخ شده ای اشکان! مثل زهر شده ای اشکان!
- ثد حرف بزن و گورت رو گم کن. یال!
باورم نمی شد. این اشکان بود؟ تهه بلندی گفت و باچند حرکت پشت هم موهایش را بالا زد و
با همانفرت
دردناک توی صدایش ادامه داد:
- داه! به درک! انقدر اینجا بمون تا زیر پات علفسبز شه.
فکش منقبض شده بود. رگ هایش نبض داشتند.
- البته زیر پای یکی مثل تو، یه سطل آشغالی مثلهمین که بهش چسبیدی سبز میشه!
پا تند کرد که برود. چرا من هر وقت که باید حرف بزنم لل می شوم؟!
اشکان...
- این بار نگاهش پر از خستگی بود. پر از درد!
راسته که می خوام از ایران بری؟
اول پوزخند زد. بعد پوزخندش وسیع شد. بعد خندید. بعد بلندتر خندید. بعد قهقهه زد.
احساس می کردمکل
شهر نگاهمان می کنند. بریده بریده گفت:
- برو خانوم. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله بده.

و همان طور که دستش را توی هوا تکان می داد و می خندید رفت. گاز داد و ماشینش را از جا کند و مرا به

خدا حواله داد و رفت!

به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود. لرز شدستانم را نمی دانستم از چیست. از سرمای هوا؟ سرمای

روحم؟ سرمای اشکان؟ کلید انداختم و وارد خانه شدم. چراغ ها همه خاموش بودند. با نفرت برق رابه جریان

انداختم و با دیدن مانی که پاهایش را روی میز گذاشته بود و لیوان نوشیدنیش را سر می کشید از ترس جیغ

کوتاهی کشیدم. چشمان سراخ و نگاه خونبارش رابه صورتم دوخت. دستی به گلویم کشیدم و گفتم:

- چرا تو تاریکی نشستی؟ زهره ترک شدم.

سرش را برگرداند و به لیوانش خیره شد و تمام محتویاتش را یک جا توی حلقش ریخت. دلم گواهیبد می

داد. خانه بودنش، در سکوت و تاریکی نشستنش، این طور بی محابا نوشیدنی خوردنش! جرات پرسیدن و حرف

زدن نداشتم. ترجیح دادم از آن فضا دور شوم. تا قدم به سمت اتاق برداشتم صدای رگه دارش به گوش رسید.

- کجا؟
- خدایا اجازه نده حدسم درست باشد! خدایا نه، بیشتر از این نه.
- می خوام برم لباسم رو عوض کنم.
با لیوان توی دستش به مبل اشاره داد.
- میری حال. فعل بشین.
- آب فزاینده ی دهانم را قورت دادم.
- سرم درد می کنه مانی. حوصله ندارم.
خندید. صدادار و طولنی.
- خیلی جالبه. خیلی! تو واسه همه حوصله داری الشوهرت.
علم سنکوپ هر لحظه شدیدتر می شد. این بار باخشونت واضحی تکرار کرد.
- گفتم بشین.
- عرق راه گرفته بود. به زحمت پالتویم را از تن کندمو نشستم. لیوان بعدی را هم پر کرد.
- نمی خوری؟
- سرم را به چپ و راست تکان دادم. لیوان را بهسمتم گرفت و با نیشخند ترسناکی صدایش راکشید.
- به سلمتی همسر وفادارم!
لبم را گاز گرفتم.

- فکر کنم خیلی خوردی مانی. بسه دیگه.
- گوشه ی لبش کج شد. با تمام وجود هوای اطراف رادرون بینی اش کشید.
- خب؟ تعریف کن. التماسات نتیجه داد؟ پلک هایم روی هم افتادند. آه بلندی کشید.
- چقدر بی لیاقتی تارا!
- چند ثانیه مکث کرد.
- خیلی بی لیاقتی!
- گردنم تحمل وزن سرم را نداشت. نه حرفی برای گفتن داشتم و نه توجیهی برای آرام کردنش. مرادیده بود.
- مطمئن بودم وقتی بفهمی داره میره، میری سراغش. اما نمی خواستم باور کنم. بدنش را جلو کشید.
- من چقدر احمقم. چقدر خرم.
- زبانم را وادار کردم که بچرخد. انگار می خواستم سنگ آسیاب را یک تنه بچرخانم.
- ما فقط حرف زدیم.
- چشمان مخمورش لحظه ای صورتم را ترک نمیکردند. خندید.
- مرسی عزیزم. واقعا لطف کردی که فقط حرف زدی. من چطوری این محبتت رو جبران کنم؟ هیچ انگیزه ای برای دفاع از خودم نداشتم. خسته وبی حال جواب دادم:

- من بهت خیانت نکردم مانی. تو این مدت که باتوام اولین بار بود اشکان رو می دیدم.
اونم قصد محرف زدن

نبود. فقط خواستم واسه بار آخر از دور ببینمش. همین!

ساعد هر دو دستش را روی پاهایش گذاشت و بهزمین خیره شد. صدای او هم خسته بود و
دردداشت.

- توی این مدتی که با منی، تو هر ثانیه ش بهمخیانت کردی. وقتی آشپزی می کنی و
چشمت ترمیشه، وقتی من همه زندگیم رو به پای تو ریختم و بود و نبودم واسه تو هیچ فرقی
نداره. اینا

همه یعنی خیانت. همش به خودم دلداری می دادمکه درست میشه. محبت ببینه فراموش می
کنه.

اینقدر تو

رفاهیات غرقش می کنم که زندگی گذشتش یادشبره. اون قدر سرش رو گرم می کنه که
وقت فکر کردن

نداشته باشه. ولی نشد. امروز که دیدم کسی کهواسه من یه مجسمه سرد و یخ زده ست
چطوریداره واسه

خاطر کسی که با نفرت پشش می زنه اشکمیریزه، فهمیدم بی فایدست. تو ارزش محبت
کردنداری. تو

لیاقت این زندگی رو نداری.

من خسته بودم. خراب بودم. تحقیر شده بودم. منهیج انگیزه ای برای هیچ چیز نداشتم. من چیزینداشتم که

برای از دست دادنش نگران باشم.

به کمک دسته های مبل از جا برخاستم.

- اون روزایی که به زور و با نامردی منو از مردی که دوست داشتم جدا کردی، باید به فکر این روزا میبودی. ممکنه من یه روز بتونم از اشکان دل بکنم ودیگه دوستش نداشته باشم، اما غیرممکنه که یه روزبتونم به تو دل ببندم و تو رو دوست داشته باشم. اینو هیچوقت فراموش نکن.

انتظار داشتم خوی وحشی گریش که مدت ها پیشخواییده بود بیدار شود و به من حمله کند، اما تنهالبخند زد.

تیر خالص را شلیک کردم.

- من بهت خیانت نمی کنم، چون به جز اشکانی کهدیگه منو نمی خواد هیچ مردی وجود نداره که بهخاطرش

به تو خیانت کنم. اما بیشتر از این هیچ انتظاری ازمن نداشته باش.

باز هم لبخند زد و سرش را به علمت تائید تکان داد.

دقیق نگاهش کردم. دیگه حتی نمی توانستم اسمحسم را

به او نفرت بگذارم. فقط بی تفاوتی محض بود.

همان حسی که تمام زنان مومیایی شده دارند. بیتفاوتی!

اینجا همه چیز خوب است. آرامش اینجا مثل خوابو رویاست. نه کسی زور می گوید، نه کسی بدخلقیمی

کند، نه کسی قضاوت می کند. پشت سر همدیگر حرف نمی زنند. در زندگی همدیگر دخالت نمی کنند.

با

وجود تمام صمیمیتی که بینشان وجود دارد هر کسی مسئول تصمیمات و رفتار خودش است. هیچ اجبار نیست. فقط حمایت است!

به عنوان نامزد پاتریک مرا پذیرفته اند، اما ارتباط من با هیچ کدامشان مثل ارتباط ی یک عروس با خانواده ی

شوهرش نیست. مرا به عنوان عضوی از خانواده می شناسند، مثل نینا! به همان گرمی و به همان راحتی اما

با احترامی مضاعف با من رفتار می کنند.

بیشتر وقتم با پدر و سارا می گذرد. صبح ها همه بهغذاخوری می روند. پاتریک هم که بیمارستان است.

با

پدر به مزرعه می رویم. به مرغ ها غذا می دهیم.

شیر گاوها را می دوشیم. روزهای اول می ترسیدم.

دور

می ایستادم و نگاه می کردم، اما پدر با صبوری یادمداد. حال دوشیدن شیر یکی از لذت بخش ترین کارهاییست که در تمام عمرم انجام داده ام. حال می دانم چطور باید به یک اسب نزدیک شوم که عصبانی

نشود و لگد نزند. پاتریک هم قول داده سوار کاریادم بدهد. اما این روزها خیلی سرش شلوغ است.

به زحمت

می بینمش. بعضی روزها اص ال نمی بینمش و سعی می کنم دلتنگی ام را با دخترش جبران کنم.

سارا بچه ی باهوشیست. دور از چشم پدرش به منجملت پر کاربرد اسپانیایی را یاد می دهد. خودم همیک

کتاب آموزشی خریده ام و وقت آزادم را به یادگیری می گذرانم. پدر هم کمک می کند، اما پاتریک خبر ندارد.

می خواهم سورپرایزش کنم. می دانم هیچ چیز به اندازه پیشرفت من نمی تواند محبت هایش را جبران کند.

هیچ وقت فکر نمی کردم انگیزه ای برای آموختن داشته باشم. اما از وقتی خلیج دردهایم را برد، از وقتی همه

چیز را برای پاتریک تعریف کردم و آن بار وحشتناک از روی دوشم برداشته شد، از وقتی فهمیدم پاتریکهم

گذشته ای مثل من و حتی بدتر از من داشته امدوباره ایستاده و زندگی کرده و زندگی می بخشد، از وقتی

خانه ی روی تپه را دیدم و دلم برای دنجی و زیبایشرفت؛ انگیزه پیدا کردم. اشکان از دلم نرفته. هنوزهم

اولین چیزی که هر روز صبح بعد از بیداری و هرشب قبل از خواب بدان می اندیشم اشکان است.

اما فقط

بعد از بیداری و قبل از خواب! در طول روز آن قدر سرگرمی های مختلف دارم که افکار و عواطف فرصتی

برای خودنمایی پیدا نمی کنند. آن قدر احساس امنیت و آرامش در پوست و گوشتم رسوخ کرده کهدیگر هیچ

چیز نمی تواند قلبم را به طپش های آزار دهنده و غیرعادی وادارد. حال این روزهایم خوب است و اینآرامش

را مدیون بلک بلوی آرام و مطمئنم هستم. چطور باید جبران کنم؟ چطور می توانم جبران کنم؟ کتاب اسپانیایی را می بندم و کش و قوسی به کمر می دهم. ساعت نزدیک دوازده است. پاتریک هنوز نیامده.

شب هایی که دیر برمی گردد از اتاق من عبور نمیکنند و مستقیم وارد اتاق خودش می شود.
اما امشب نمی

خواهم آمدنش را از دست بدهم. دلم برای آبی های خنداناش تنگ شده.

روی تختم دراز می کشم و گوش هایم را تیز میکنم. انتظارم زیاد طول نمی کشد. صدای قدم
های محکمش

را می شنوم. صبر می کنم تا وارد اتاقش شود.

سریع صندل هایم را می پوشم. دستی به موهایم می کشم و دو

ضربه ی آهسته به در حایل اتاق هایمان می زنم. به داخل دعوت می کند. در را روی رویش
می کشم و وارد

اتاق کوچ پاتریک می شوم. به میزش تکیه داده و آستین های پیراهنش را بالا می زند.

- سلم.

تمام وجودش خستگی را فریاد می زند، اما نگاهش مثل همیشه صبور و مهربان است.

- سلم. نصفه شب به خیر.

به رویش لبخند می زنم. کارش که با آستین ها تمامی شود از میز فاصله می گیرد و به من
نزدیک میشود.

- خوبی دولسه؟ چرا نخوابیدی؟ صادقانه جواب می دهم:

- دلم واست تنگ شده. می دونی چند وقته درست و حسابی ندیدمت؟

- دستش را بالا می آورد و موهایم را پشت گوشماسیر می کند.
- حق با توئه. خیلی تنها می مونی. ببخش.
 - من هم دوست دارم حلقه موی سیاه رنگی که باقیدی روی چشمش افتاده کنار بزنم، اما دستم یارینمی کند.
 - مشکل تنهایی نیست پات. من تنها نیستم. فقط دلم تنگ میشه.
 - با غلظت بیشتری تاکید می کنم.
 - دلم واسه دوستم تنگ میشه.
 - لبخند چشمانش به لب هایش می رسد. می نشیند و مرا کنار خودش می نشاند.
 - می دونم عزیزم. منم خیلی وقته که دنبال یه فرصتم که باهات حرف بزنم، اما خودت می دونیکه چقدر گرفتارم. شبا وقتی می رسم یا تو خوابی یا خودماون قدر خستم که حال حرف زدن ندارم.
 - انگشتم را روی دستش می کشم.
 - می فهمم. الان م اگه خسته ای برم یه وقت دیگه پیام.
 - قاطع جواب می دهد:
 - نه اص ال!
 - هر برمی خیزد و به سمت مینی بار کنار کتابخانه می رود.
 - تو که اهلش نیستی. بذار بینم تو یخچال چی دارم واسه پذیرایی.

- من هیچی نمی خوام پات. فقط اومدم یه کمباهات حرف بزnm. سرش را تکان می دهد.
- باشه. پس بذار از خودم پذیرایی کنم.
به احترام من از خوردن نوشیدنی چشم پوشی میکند و کمی آبمیوه توی لیوانش می ریزد و این بار روبه رویمی نشیند.
- خب، تعریف کن. اوضاع خونه چطوره؟ مشکل خاصی که نیست؟
نفسم را از سر رضایت آزاد می کنم.
- نه همه چی خیلی عالیه.
بدون هیچ حرفی منتظر می ماند که ادامه دهم.
دستانم را در هم قلب می کنم.
- هر همه چی عالیه پات. رفتار همه با من عالیه. وقت تو زندگیم انقدر آروم نبودم. خیلی وقته اینهمه احساس امنیت نداشتم، انقدر شاد نبودم.
بلاخره طره موی مزاحم را از روی چشمش کنارمی زند.
- خوشحالم که اینو می شنوم.
با هیجان ادامه می دهم.
- دیگه دارو هم نمی خورم.

ابروهایش را بالا می برد. اما هنوز چشمانش میخندند.

- چند وقته؟

سریع حساب می کنم.

- یازده روزه.

متفکرانه نگاهم می کند.

- نباید سر خود این کار رو می کردی.

خودم را تالیه مبل جلو می کشم.

من نمی خواستم دارو هامو قطع کنم. یهو به خود ماوادم و دیدم یه هفته ست که یادم رفته
قرصامو بخورم.

اشک در چشمم حلقه می زند.

- واسه خوابیدن و آرام بودن دیگه به اونا احتیاج ندارم.

در برابر این همه اشتیاق و هیجان فقط لبخند میزند.

- خیلی خوبه تارا. خیلی خوبه.

زبانم را گاز می گیرم که نگویم دارم زبان مادریاش را یاد می گیرم. آن هم تنها با کمک کتاب
وافراد خانواده اش.

- آره پات. خیلی خوبه! همه چی خیلی خوبه.

فقط...

چشمانش سریع هوشیار می شوند.

- فقط چی؟

ه بلند می شوم و روی مبلی نزدیک تر به او نشینم.

دلم می خواد در برابر این همه خوبی یه کاریانجام بدم.

حرفم را کمی سبک و سنگین می کنم.

- دلم می خواد مفید باشم. همون جوروی که همهواسه خرج و مخارج این خونه تلش می کنن منم کارکنم.

نمی خواهم حرف هایم را بد برداشت کند. نمی دانمچطور باید منظورم را برسانم. با استیصال میگویم:

- فقط می خوام یه کاری بکنم. می خوام منم بهتونکمک کنم. نمی خوام سربار تو یا خانوادت باشم.

اخم می کند و سرزنشگرانه اسمم را می خواند.

- اارات

تند و بی وقفه کلمات را روی زبانم می رانم.

- این جوروی واسه خودمم بهتره. هرچه بیشتر سرمگرم باشه به نفعمه. از بیکاری خسته شدم. یهجورایی

معذبم. لطفا نگو نه!

لیوان را روی دسته مبل و دستش را روی زانوی منمی گذارد.

- تو همین الان م داری کلی کار تو این خونه انجاممیدی. کمک حال بابایی، به سارا می رسی و سرگرمش می

کنی. غذاهایی که ما دوست داریم رو واسه شام آماده می کنی. خونه به این بزرگی رو به تنه نظافت می کنی.

دیگه می خوای چی کار کنی؟

از این که می بینم هیچ چیز از چشمانش پوشیده نمانده غرق شعف می شوم. سرم را پایین میاندازم.

- من این کارا رو واسه دل خودم انجام میدم، امامی تونم مفیدترم باشم. فقط اگه تو اجازه بدی.

راست می نشیند و دست هایش را از دو طرف بازمی کند.

- تو به اجازه من نیاز نداری دولسه. هرکاری دوستداری انجام بده. فقط خودت رو خسته نکن. منواسه

بازسازی خونه به انرژی احتیاج دارم.

با خوشحالی دست هایم را به هم می مالم.

- اطاعت میشه بلک بلو.

می خندد.

- حال این کاری که می خوای انجام بدی چی هست؟ چشمکی می زنم و صدایم را پایین می آورم.

- مگه شما تو رستوران‌تون غذاهای محلی سرو نمیکنین؟
با شیطنت پرسید:

- خب؟
با شیطنت جواب دادم:

- خب منم یه عالمه غذای محلی بلدم.

هـ برای بار صدم دسته ی مبل ها و میز و بوفهتلویزیون را دستمال کشیدم. با وسواس دنبال تکهای زباله

روی زمین گشتم و هیچی نیافتم. پرده ها را هم کهدیروز بعد از شستشو آوردند و نصب کردند. دستمالرا

روی پایم کوییدم و نالیدم "وای خدا!"

مانی از آن شب که نقابم را برداشتم و حرف هایمرا توی صورتش کوییدم به خانه برنگشت. زنگ همزند.

هـ رفت که رفت. بیشتر از یک ماه! تنهایی کلفه کرده بود. از بس با خودم و در و دیوار حرف زدهبودم

احساس می کردم دیوانه شده ام. دیگر خبری ازرفت و آمدهای دوستانش هم نبود. روزها باشگاهی رفتم.

استخر می رفتم. بی هدف توی پاساژها میچرخیدم. اما شب ها کش می آمدند. تاریکی
اشانگشتان استخوانی

9 درازی می شدند که به سمتم می آمدند و در اوجوحشت گلویم را می فشردند. دیگر
چراغ ها را خاموش
نمی کردم. کم کم خواب از چشمانم فراری شد.

هـ بالشم را بغل می کردم و با چشمانی وق زده به اتاق خیره
می شدم. می ترسیدم، از اشباح خیالی که شب هاسر و کله شان پیدا می شد و توی خانه راه
میرفتند و می

خندیدند و دنبال می گشتند. کارد بزرگ از آشپزخانه، به پاتختی تغییر مکان داد. پاتختی
همفایده نداشت. توی

دستم می گرفتمش. محکم! می خواستم شبح هایسیاهرنگ و ترسناک را تکه تکه کنم، اما آن
قدر اینترس

های موهم پیشرفت کردند که شب ها فلج میشدم. دست و پایم سر می شدند. کرخت می
شدند.

حتی ریه هایم

با منت و تنبلی باز و بسته می شدند. قلبم هم تویرودروایسی گیر کرده بود که می زد. با
آمدنروشنایی اشباح

می رفتند و می توانستم بخوابم. استخر و باشگاههم تعطیل شد، چون وقتی بیدار می شدم هوادوباره تاریک شده بود.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک ده بود. دستمال را برداشتم و به آشپزخانه بردم. آن قدر برای پر شدنوقتم شسته

و ررفته بودم که سر انگشتانم ترک برداشته بودند. برای خودم میوه پوست کردم. صدای تلویزیون را بلند کردم.

دوست داشتم ساعت را نبینم. اشباح از دوازده بهبعد می آمدند. نفس عمیقی کشیدم و به صفحهتلویزیون زل

زدم. عقربه ها دنبال هم می دویدند. همین یک دقیقهپیش ده بود. پس چطور الان یازده را نشان میدهند؟

بشقاب پر از پوست پرتقال ریز شده را روی میز گذاشتم. نمی توانستم این طوری ادامه بدهم. وجودمانی در

کنار تمام بدی هایش یک حسن داشت. امنیت!

گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم. خیلیبوق خورد تاجواب داد.

- بله؟

چند لحظه مکث کردم. دور و برش شلوغ بود.

صدای جیغ و خنده یک لحظه هم قطع نمی شد.

- الو تارا؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم.

- سلم.

انگار از جمع فاصله گرفت، چون هیاهو کمتر شد.

بی حوصله و سرد جوابم را داد.

- مانی؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم. هنوز ذره ایغورور برای مومیایی باقی مانده بود.

- چرا نمیای خونه؟

می تواستم پوزخندش را ببینم.

- خونه؟ کدوم خونه؟

صدای ظریف و زنانه ای به گوشم رسید.

"مانی عزیزم بیا دیگه همه منتظرن!"

خاری در دلم خلید. چشم هایم را روی هم گذاشتم.

صدای مانی همچنان سرد بود.

- نکنه دلت واسم تنگ شده؟

با من حرف می زد یا آن زنی که مثل من منتظرش بود؟

- ها تارا؟

و بعد با طعنه ای واضح تر ادامه داد:

- نگو که دلت تنگ شده. تو که باید از خدات باشمنو نبینی.

همان یک ذره غرور باقیمانده اجازه نداد از تنهایی و ترسم بگویم. مثل خودش سرد جواب دادم.

- باشه. ببخشید که مزاحمت شدم. خداحافظ.

فرصت ندادم حرفی بزند و قطع کردم. خودش زنگزد. جواب ندادم. موبایلم را خاموش کردم. دو شاخهتلفن

را از پریز بیرون کشیدم. مطمئن شدم که در راقفل کرده ام و تمام چراغ ها روشنند و بعد به اتاقخواب رفتم.

مسواک زدم. رمانی که تا نصفه خوانده بودم برداشتم و پتو را روی پاهایم کشیدم. یک نگاهم بهصفحات کتاب

بود و یک نگاهم به در. به محض این که ساعتدوازده را نشان داد صدای کابینت ها بلند شد. اشباحخانه ی

من علقه ی زیادی به باز و بسته کردن در کابینت هادا شدند. پاهایم را به هم چسباندم. کرختی ازانگشتان

دستم شروع شد و به پایین تنه ام رسید. به هرزحمتی بود چاقو را توی مشتم گرفتم. تازگی هامفهوم حرف

هایشان را هم درک می کردم. مرتب اسم مرا صدای زدند. زانوهایم را توی شکمم جمع کردم.

ساعدم را

روی زانوانم گذاشتم و گونه ام را روی ساعدم.

اشک هایم از سر بدبختی و هراس روی دستم میچکید.

صداها بیشتر و نزدیک تر و مفهوم تر می شدند.

نتوانستم تحمل کنم. سرم را توی پتو فرو بردم و بااستیصالنالیدم:

- مامان!

دستی تکانم داد. حتی توان جیغ زدن هم نداشتم. بیهدف و بدون این که سرم را بلند کنم چاقو

را درهوا تکان

دادم. مچ دستم بین پنجه های قدرتمندی اسیر شد.

- تارا؟ چی کار می کنی؟ صدا آشنا بود.

- تارا، سرت رو بلند کن. منم، مانی.

گردن خشکم را تکان دادم. می ترسیدم دروغ باشد.

شنیده بودم جن ها می توانند خود را به هر شکلی درآورند.

می توانند صدای هرکسی را تقلید کنند.

مشتم را باز کرد و چاقو را از دستم درآورد. چانه امی لرزید. دندان هایم می لرزید. تنم می لرزید. بلاخره توانستم سرم را بالا بگیرم و صورتش را ببینم.

- ترسیده بودی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم. دیدم تار بود.

- از چی؟

گلویم خشک بود. صدایم در نمی آمد.

- این خونه یه چیزی داره مانی. یه چیزایی داره.

ابروهایش در هم گره خورد.

- چی داره؟

- نمی دونم. جن، روح، شبح!

نخندید. مسخره نکرد.

- به خاطر همونا چراغا رو روشن گذاشتی و با چاقواومدی تو تخت؟

هنوز هم می توانستم صدایشان را بشنوم، اما دور بودند، خیلی دور.

- آره، خیلی می ترسم ازشون.

نگاهش خشن بود. بداخلق بود. هیچ اثری از ملطفتو دوستی در چشمش نمی دیدم. حتی این

همه اشکهم

نتوانست کمی گرما به صورتش بیاورد. تنها درسکوت نگاهم می کرد.

- باور نمی کنی؟
بدون این که ذره ای از انقباض عضلاتش کم شود پرسید:
- فقط شبا میان؟ امشبم به همین خاطر زنگ زدی؟ صادقانه سرم را تکان دادم.
بلاخره لبخند زد. لبخندی تلخ تر از گریه های من.
- باشه. الان من دیگه اینجام. نترس. فع ال بخواب.
فردا یه فکری به حالشون می کنم.
- سرم را روی سینه اش گذاشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. مانی با تمام بدی هایش،
منبعامنیت بود!
- بعد از مدت ها آرام خوابیدم. بیدار که شدم تمام بدنم خشک بود. جا به جا شدم و بهش نگاه
کردم.
- دستی به صورتش کشید و گفت:
- میذارى بلند شم
- اذیت شدی.
- پاهایش را از تخت آویزان کرد و سرش را بیندستانش گرفت. دلم سوخت. پتو را کنار زدم
وادامه دادم:
- تا یه دوش بگیری من صبحونه رو آماده می کنم. بی حرف برخاست و به حمام رفت. من
هم آبی بهدست و صورتم زدم و برایش لباس آماده کردم و روی تخت

گذاشتم. کمی به صورتم رنگ و لعاب دادم و لباس مرتبی پوشیدم و میز را چیدم. صدای در اتاق را کهنیدم

بلند گفتم:

- چایی بریزم؟

دلم می خواست کدورت را تمام کنم. دلم میخواست به خانه برگردد. حداقل شب ها برگردد.

- بریز.

چشمانش از دیشب هم سراخ تر بود. چند حرکت محکم به گردنش داد و پشت میز نشست.

استکان را جلوی

دستش گذاشتم و گفتم:

- دیشب اصل نفهمیدم کی خوابم برد. کاش خودت بیدارم می کردی و راحت دراز می

کشیدی.

با نگاه داغ و خسته اش زیر نظرم گرفته بود. رو بهرویش نشستم.

- الان باید خیلی کوفته باشی. نه؟

چشمانش را پایین انداخت و تکه ای نان در دهانش گذاشت و زیر لب گفت:

- لباس پیوش بریم دکتر.

- دکتر واسه چی؟ تند نگاهم کرد.

- این که فکر می کنی خونه جن و پری داره و باچاقو میری تو رختخواب و تا به صدا می شنویشروع می کنی به جیغ زدن، به نظرت طبیعیه؟ سرم را پایین انداختم.
- این که تا صبح هذیان میگی و بدنت عرق می کنهطبیعیه؟ گوشه ی لبم را گاز گرفتم.
- من از بچگی از تنهایی و تاریکی می ترسیدم. کسی که این همه مدت تنها بمونه معلومه که دچار توهم میشه.
- الان که روزه، نه تاریکه نه تنهایی، پس چرا دستات لرزش داره؟ سریع دستانم را زیر میز مخفی کردم. با ملیمتیبیشتری ادامه داد:
- یه روانشناس ویزیتت کنه بد نیست.
- سرم را توی یقه فرو بردم. گفتنش سخت بود.اعترافش سخت بود. حتی پیش خودم هم نمیتوانستم اقرار کنمچه رسیده به او.
- من فقط از تنهایی می ترسم. هرکس جای منباشه یه ماه توی خونه به این بزرگی تک و تنها بمونهمالیخولیایی میشه. حداقل اگه تو دوست نداری بیایخونه بگو دایه بیاد پیشم. پوفش آن قدر خشمگین و محکم بود که وحشتکردم.
- او ال دایه پیش مینه. دخترش مریضه، دایهمواظبشه. اون خیلی واجب تر از توئه. بعدشم کامال درست حدس

زدی. من هیچ علقه ای به این خونه ندارم. خونهنیست اینجا، جهنمه! هیچ علقه ای به دیدن تو همندارم. یه

جورایی وبال گردنم شدی. خواستم ولت کنم تا به حال خودت زندگی کنی که این ادا اطوارا رو واسم درآوردی. من بیکار نیستم که بشینم تو خونه و غولو جن بکشم. پاشو بریم دکتر بلکه یه دارویی بهت بده تا

از اینی که هستی دیوونه تر نشی.

دلم می خواست بگویم تو مرا دیوانه کردی. تو مرا به این روز انداختی. تو زندگی مرا نابود کردی. تو مرا از

عشقم گرفتی. با نامردی گرفتی. تو مرا به خاکسپاه نشاندی. حال نگرانی؟ مگر این درد با دوا ودکتر

درمان می شود؟ چطور می خواهی حس برده بودنو بنده بودن را از وجود من جدا کنی؟ چطور میتوانی

این ظلم را جبران کنی؟ چطور می خواهی مرا به زندگی ای که هیچ حسی به آن ندارم دلگرم کنی؟

دلم می خواست داد بزمن و خشم این یک سال راسرش خالی کنم، اما می ترسیدم. باز هم می رفتو من می

ماندم و تنهایی. حرصم را روی نان جلوی دستم خالی کردم. فهمید که ناراحتم، صدایش را پایین آورد.

- به روانپزشک خوب می شناسم. از دوستای قدیمیه. ویزیتت کنه بد نیست. خیال منم راحتیمیشه.
- برخاستم و ظرف پنیر را برداشتم.
- مرسی که نگرانی، ولی به دکتر احتیاج ندارم.
- پس به چی احتیاج داری؟ اشکان جون؟
- کلمش پر از طعنه بود. بی هیچ حسی نگاهش کردم و دستانم را بالا بردم.
- باشه. ممنون که دیشب اومدی و عذر می خوام که باعث شدم به زحمت بیفتی. قول میدم دیگه تکرار نشه.
- چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با کلفگی موهایش را چنگزد.
- تارا!! لج نکن. من به خاطر کارم ممکنه چند وقتیا پیران نباشم. نمی تونم که... حرفش را خورد و کنارم آمد. با دستش صورتم را به سمت خودش چرخاند. نگاهش دیگه خشن نبود.
- شاید دارو لازم داشته باشی، شاید نه. اگر دکتر گفت خوبی که خوبی دیگه... صورتم را آزاد کردم و به استکان ها آب کشیدم و توی آبچکان گذاشتم.
- تو برو به کارت برس. منم یه کم دراز می کشم.
- نمی دونم چرا اینقدر خوابم میاد.
- از کنارش گذشتم و در لحظه آخر صورت درهم رفته و چشمان بسته اش را دیدم.

با کمک دخترها و میان خنده و شوخی میز شام راجع می کنیم. امشب از همیشه خوشحال ترم.

هفته اول

کارم عالی بود. غذاهایم حسابی طرفدار پیدا کرده‌اند. به خصوص کوکو سبزی و آش رشته هایم. میتوانم

رضایت را در چهره تک تک افراد خانواده ببینم. نهتنها به خاطر رونق گرفتن کار و بارشان، بلکه از توانمندی عروس آینده شان خوشنودند. این را پاتریکتوی این یک هفته بارها کنار گوشم خوانده است.

ظرف ها را که می شویم دست هایم را خشک میکنم و کنار پاتریک می نشینم. آخر هفته است و بلاخره می

توانیم عضو کم پیدای خانواده را در جمع داشته باشیم. با نشستن من روزنامه ی توی دستش را کنار می گذارد

و به رویم لبخند می زند و دستش را روی دستم میگذارد. لبخندی که من به صورتش می پاشم از تهدل است.

- چه خوبه که خونه ای.

دستم را می فشارد. آبی های سیاهش می درخشند. - فردا و پس فردا رو دربست در اختیارتم. تو هم کاررو تعطیل می کنی. باید زودتر واسه خونمون برنامه ریزی کنیم.

می خندم.

- مامانت اخراجم نکنه یه وقت؟ می خندد.
- نمی بینی چطور یه دل نه بلکه صد دل عاشقتشده؟
به مادر پر ابهت اما مهربان خانه نگاه می کنم. نوههایش دور و برش نشسته اند. نمی دانم
برایشانچه می
- گوید اما همه سراپا محو شنیدنش هستند. برایخودم می گویم اما پاتریک هم می شنود.
- خونوات محشرن پات. خوش به حالت!
دستش را از روی دستم بر می دارد و دور شانهایم می اندازد و کمی تنم را به سمت خودش
میکشد وزمزمه می کند.
- خونواده ی ما تارا، خونواده ی من و تو.
به چشمانش نگاه می کنم. در زیبایی بی مانند نگاهصاف و زلش غرق می شوم. مردمک های
لغزان اوهم
- ثابت می شوند، اما همچنان می خندند.
- شما دو نفر نمی خواین به ما شام عروسی بدین؟ با صدای پدرش کمی از هم فاصله می
گیریم. هولمی کنم و گونه هایم داغ می شوند. پاتریک باخونسردی می گوید:
- چرا، به محض این که خونه مون آماده شه.
سارا که روی پای مادر بزرگش نشسته استمظلومانه می پرسد:
- منم با خودتون می برین؟

حرکت دست پاتریک متوقف می شود. از مکتناجورش جا می خورم. دلم برای چشمان نگران دختر بچه ای

که منتظر جواب پدرش مانده می سوزد. به جای پاتریک من جواب می دهم:

- معلومه عزیزم. هر جا که من و پدرت باشیم تو هممون جایی. پاتریک نفس بلندی می کشد و همچنان سکوت میکند. سارا از پاسخ من خیالش راحت نشده. این بار به زبان

خودشان سوالش را تکرار می کند. ضربه ی آهسته های به پهلو ی پاتریک می زنم. انگشتش را بین حلقه های

مویش فرو می کند و برای رفع تکلیف پاسخ میدهد:

- بله.

سردرگم به پاتریک خیره می شوم. هر بار از هر بر خوردش با سارا سردرگم تر می شوم. این مرد که می

تواند این قدر مهربان باشد، که می تواند این قدر تکیه گاه باشد، که می تواند این قدر منطقی باشد؛ چرا در

بر خورد با دختری به این کوچکی این همه سرد بر خورد می کند؟ با کدام منطق انتقام مادری بی وفارا از این

بچه می گیرد؟ چطور می تواند این قدر بی رحم باشد؟

می بینم که سارا اجبار و سردی کلم پدرش را میفهمد و سرش را پایین می اندازد. نگاه شماتت
بارمادر را

به پاتریک می بینم. انقباض عضلات دست پاتریکرا در پشت گردنم حس می کنم و باز هم
دلم بیشتر برای

سارای زیبا و کوچک می سوزد. سارایی که جایفرزند از دست رفته ام را گرفته. نگاهم بین پدر
ودختر در

رفت و آمد است. پاتریک دو بار دیگر نفس عمیقی کشد و بعد بر می خیزد و رو به جمع می
گوید:

- ما بریم بخوابیم.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز سر شب است. پاتریکمنتظرم ایستاده. لبخند کمرنگ گوشه ی
لب نیناشرمزده

ام می کند. چه فکریایی می کنند برای خواب اینوقتی. بی حرف بلند می شوم و شب به خیر
آهستههای می

گویم و برای بار آخر به سارای در خود فرو رفتهلبخند می زنم. پاتریک با خشونتیی عجیب
دستم رامی کشد

و برای اولین بار در طول این مدت به اتاق من میآید. در را پشت سرش می بندد و به صورت
من زلمی

زند. چشمانش طوفانی شده اند، اما دیگر اجزای صورتش آرامند. دستم را رها می کند و به سمتپنجره می

رود. دستانش را از هم باز می کند و روی لبه هایپنجره می گذارد و بعد همان طور که پشتش به مناست با

آرامشی عجیب می گوید:

- تارا، لطفاً توی مسائل مربوط به سارا اجازه بدهمن تصمیم بگیرم.

حرفش مثل یک سطل آب یخ است. دخالت بیجايمرا مورد توییخ قرار داده. دست هایم از شدتخجالت عرق

می کنند. من من کنان می گویم:

- ببخشید. حق با توئه. معذرت می خوام.

می چرخد. هرچند آرام است، هرچند لبخند می زند، اما من گردباد درونش را می توانم ببینم.

- من رو تو موقعیت بدی قرار دادی دولسه. به جزمین و تو قرار نبود کسی به اون خونه بیاد. من هیچبرنامه

ای واسه اتاق بچه نداشتم. همه ی برنامه های منوبه هم ریختی.

عادت ندارم این طور مورد مواخذه ی پاتریک قراربگیرم. کسی که همیشه همه ی حرکات و حرف ها و

تصمیماتم را تایید کرده، حال این طور دلخور و ناراحت از رفتارم گلپه می کند. به دیوار تکیه میدهم. دست

هایم را پشتم می گذارم.

- ببخشید پات. من نمی خواستم ناراحتت کنم. خبسارا دخترته. من فکر می کردم دختر تو هم باید باما زندگی کنه.

صدای سایش دندان هایش را از همین فاصله دورهم می توانم بشنوم.

- سارا دختر من نیست!
دست هایم از دو طرفم آویزان می شود.

- منظورت چیه؟ پس بچه ی کیه؟
روی تختم می نشیند و تیغه ی بینی اش را می مالد.
صدایش گرفته.

- نمی دونم. نمی دونم مال کدوم عوضیه. نمی دونمتو اون شبایی که من نبودم زنم با چند نفر

خوااییده و این بچه مال کدومشونه. فقط اینو میدونم که بچه ی من نیست.

بی اختیار لبم را گاز می گیرم و ضربه ای به صورتم می زنم. می توانم وزنه هایی را که روی شانههایم

نشسته اند و کمرش را تا می کنند ببینم.

- پس اگه بچه ی تو نیست، پیش تو چی کار میکنه؟

سرش را بالا می گیرد. آبی هایش خاموشند، اما هنوز هم می تواند لبخند بزند.

- سارا آخرین انتقامیه که مارتا از من و زندگیم گرفت. سارا تقاص عشقه، تقاص حماقت، تقاص اشتباه!

بیشتر از پاتریک دلم برای سارا آتش گرفته. دختر بچه ای که عجیب شبیه من است. تنها و با حسمز خرف

خواسته نشدن. دلم می خواهد بر گردم. دلم می خواهد تمام محبت

هایی را که از خودم و او دریغ شده به پایش بریزم، اما پاتریک هم حال خوبی ندارد. پاتریک را هم نمیتوانم تنها بگذارم.

- حتما تو هم تو داستانا خوندی یا تو فیلما دیدی که دو تا پسر، دو تا دوست صمیمی عاشق به دختر میشن و

اون دختر به یکیشون گرایش داره و اون یکی رو کنار میذاره!

کف هر دو دستش را محکم روی موهایش می کشد. - حکایت من و مارتا و مایک هم همین بود. از بچگی با هم بودیم، از سه چهار سالگی. همیشه آقا غولهداستان

من بودم و شاهزاده ای که می اومد و مارتا رو از چنگ من نجات می داد مایک. بزرگ تر که شدیم مشکل

احساساتمون فرق کرد. مارتا همیشه دوست داشت با مایک بیرون بره. با مایک پارتی بره. با مایک باشهو

منم همیشه یه نفر سوم مزاحم بودم. مارتا سهچهار سالش بود که پدر و مادرش رو از دست داد.

پیش پدر

بزرگ و مادر بزرگش زندگی می کرد. شرایط خوبینداشت. از لحاظ مالی تحت فشار بودن. من و مایکسعی

می کردیم ساپورتش کنیم، اما خب من سرم تودرس و کتاب بود و پول چندانی نداشتم. ولی مایکواسه پول

هر کاری می کرد. از پادویی گرفته تا دله دزدی!

خواسته های مارتا تو یه چشم به هم زدن بر آورده میشدن و

بازم من یه نفر سوم و عاشق بودم که می دیدم روزبه روز دارم از عشقم دورتر میشم و هیچ کاری از دستم

برنمیاد.

دستانش را روی تخت ستون تنش کرد و بدنش را بهعقب کشید.

- یه وقتیایی مجبوری سرنوشتت رو قبول کنی. قبولکنی محکومی به شکست. من از چهار پنج سالگیسعی

کردم. خودم رو به هر دری زدم که با مارتا باشم، ولی نشد. منم داشتم قبول می کردم. قبول کردمکه مارتا

دوستم نداره. عقب رفتم. کنار کشیدم. حتی شنیدم مقصد داره با مایک ازدواج کنه. آسون نبود، ولی اون مقبول کردم.

چشمانش را روی هم فشار می دهد.

- البته فکر می کردم که قبول کردم.

صندلی ای را پیش می کشم و رو به رویش مینشینم.

- فردای جشن نامزدیشون تصمیم گرفتم برم.

فضای اینجا واسم قابل تحمل نبود. نمی تونستم تو کوچه و خیابون

با هم بینمشون و انگار نه انگار. اقدام کردم واسه آمریکا. معدلم خوب بود. پدرم یه پس اندازی داشته که می

خواست در اختیارم بذاره. همه چی داشت خوبیش می رفت تا وقتی از گوشه و کنار شنیدم مایکداره مواد

خرید و فروش می کنه و وقتی خودم با چشم خودم دیدم که یه بسته سفید رنگ رو داد دست یه بچه چهارده

پونزده ساله، مستقیم رفتم اداره پلیس و معرفی شکر کردم.

چشم به صورتم می دوزد.

- من این کار رو به خاطر خودم نکردم تارا. به خاطر بچه های دهکده بود. به خاطر مارتا بود. به خاطر همه بود.

آبی هایش همچنان خاموشند، اما صدایش هنوز هم آرام و بدون لرزش است.

- واسه مایک سه سال حبس بریدن. به گوشش رسیده بود که من لوش دادم. کلی تهدید کرد. مارتاهم با چشم

گریون اومد دم خونه و هرچی از دهنش در اومد نثارم کرد. اما من به درستی کارم ایمان داشتم.

باز هم پلک هایش را روی هم می گذارد.

- سعی کردم به مارتا نزدیک شم. سعی کردم کمکش کنم، اما اون از من متنفر بود. نفرتش عذابم می داد. رفتم

امریکا. شیش ماهم موندم ولی دووم نیاوردم.

برگشتم. اوضاع خوبی نداشت. به شدت سیگار میکشید. زیر

چشمش از بس که نوشیدنی می خورد سیاه شده بودن. یه شب گیج و داغون بیرونش کشیدم.

باهاش حرف زدم. سعی کردم شرایط رو واسش توضیح بدم. علت کارم رو توضیح دادم. بهش گفتم آخر و

عاقبت مایک همین بود. من معرفیتم نمی کردم یکی دیگه این کار رو می کرد. بهش گفتم زندگی باهمچین

آدمی نابودش می کرد. حالش بد بود. سرش رو گذاشت رو شونم. بردمش یه هتل کنار خودم خوابوندمش. اون

حالیش نبود چی کار می کنه، ولی من حالیم بود و باهمه عشقی که بهش داشتم خودمو کنترل کردم.

فکر نکن کار راحتی.

اصل راحت نبود، اما نخواستم. اون قدر میخواستمش که با تمام وجود با خواستن ها جنگیدم.

حالش منقلب شده. از سرخی پیشانی اش میفهمم. تنها چیزی که می تواند پاتریک را از پوسته ی آرام و

خونسردش بیرون بکشد همین مارتاست. یک لیوان آب به دستش می دهم. نمی خورد.

- فرداش وقتی از خواب بیدار شد، وقتی حواسش سر جاش اومد، گریه کرد. می گفت هیچ کس حمایتش نمی

کنه. سواد درست و حسابی هم که نداشت. فقط خوشگل بود و یه کار ازش بر می اومد.

ازش خواستم با من بیاد. گفتم تمام تلشم رو می کنم که اون آروم باشه. گفتم هم درس می

خونم، هم کار می کنم اما

نمی دارم به اون سخت بگذره.

باز هم خشمش را سر موهایش خالی می کند.

- نمی دونم چرا، اما قبول کرد. خانوادم مخالفت کردن. به شدت! اما من رو همه چی پا

گذاشتم و باهاش

ازدواج کردم، چون تو دنیا هیچ چیزی نبود که بیشتر از مارتا بخوامش. ولی...

سکوتش طولنی می شود. به حرف که می آید بهزحمت صدایش را می شنوم.

- همه کار کردم، اما نشد. باید از اول قبول میکردم.

نگاهش پر از افسوس است.

- به جورایی من شدم مانی زندگی مارتا!

حرفش شوکه ام می کند!

- تو خوب می دونی من چی میگم. تو خوب میتونی احساس مارتا رو درک کنی. مارتا منو

دوستنداشت.

مارتا منو عامل خراب شدن زندگیش با عشقش میدونست. من خیلی تلاش کردم. به آب و

آتیش زدم.

از همه

چیم گذشتم، اما مارتا منو نخواست. به محض اینکه مایک از زندان آزاد شد ول کرد و رفت. یه

نامه گذاشت

کنار تخت بچه ی دو ماهه و رفت. نوشته بود نه تنها دوستم نداشته بلکه ازم متنفر بوده. نوشته

بود فاحشگی و

خواهیدن با مردای تو خیابون رو به بودن با من ترجیح میده. نوشته بود سارا بچه ی من نیست و

تو شباییکه

من مثل سگ کار می کردم و درس می خوندم بامردایی که واسش جذاب بودن و می

تونستن خاطرات تلخ با

من خوابیدن رو از سرش بیرون کنن خوابیده و نمیدونه بچه ی کدومشونه. نوشته بود می تونم
بدمشپور و رشگاه یا بذارمش کنار خیابون، چون واسش مهمنیست. نوشته بود دنبالش نگردم
چون بمیره همحاضر

نیست با من باشه.

کم کم لرزش صدایش مشهود می شود.

- باورم نشد. نمی تونستم باور کنم. تست (دی - ان

- (آ) انجا دادم و دیدم بله. سارا به هر مردی تو ایندنیای می

تونه تعلق داشته باشه به جز من! بچه رو برداشتم و برگشتم خونه. خونه ای که به خاطر مارتا
ازشرونده شده

بودم دوباره آغوشش رو واسم باز کرد. بچه ای رو که نمی دونستن و نمی دونن مال من نیست
قبولکردن.

بچه رو دادم و رفتم. رفتم و خودم رو گم و گور کردم. هر جا می رفتم نمی تونستم بمونم.
احساسمی کردم

همه از اوج حقارت و بیچارگی من خبر دارن. انگارتو پیشونیم نوشته بود من چه آدم احمق و
بدبختیم و واقعا

تبدیل شدم به همون آدم حقیر و احمق و بدبخت تو پیشونیم.

بر می خیزد. خستگی از تمام وجناتش می بارد. بهسمت در کشویی می رود. پاهایم یخ زده اند.
هیچحرفی

برای گفتن ندارم.

- مقصر خودم بودم. باید قبول می کردم. این دنیا جای احساس نیست. باید واقع بین بود. وقتی یکیدوستت

نداره خب نداره. آویزون شدن فقط همه چیز رو بدتر می کنه. باید قبول کرد و گذشت. اصرار رویاشتابه از

خود اون اشتباه مرگبارتره. اگه من بلد بودم با احساس منطقی رفتار کنم، اگه به عقلم مجالحرف زدن می

دادم، اگه انقدر روی دوست داشتن آدمی که دوستانداره پافشاری نمی کردم، شاید سرنوشت من وسارا و

مارتا خیلی بهتر از الان بود. من تاوان حماقتخودم رو پس میدم. سارا تاوان اشتباهمه. نگهشداشتم تا هیچ

وقت یادم نره چی به سرم اومده. نگهش داشتم تادیگه خریدم رو تکرار نکنم و درست وقتی که آمادهبودم این

زنجیر رو از دست و پام باز کنم تو دوباره منو بهشمحکوم کردی.

انگشت هایم به اختیار خود و بی اجازه از من مشتمی شوند. چقدر مانی ها و تاراها و ساراها ایندنیاز یادندا!

می گویند لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. کلدهان من لعنت خورش ملس است. آن موقع که بایدباز

شود با هزار قفل و بست چفت می شود و آن موقعکه باید بسته بماند مثل چاه جهنم سر باز می کند.

نمی دانم

چند ساعت است که پاتریک به اتاق خودش رفته.

بعد از رفتنش مرتب خودم را سرزنش می کنم. بهچه حقی

به جای پات حرف زده بودم؟ به چه حقی در مورد مسئله ای که هیچ ربطی به من نداشت اظهار نظر کرده بودم؟

بعد خودم را تبرئه می کنم. دلم برای سارا و نگاهمظلوم و منتظرش سوخته بود. درکش می کردم.

می

فهمیدمش. خواسته بودم کمی از احساس امنیتی که خودم کم داشتم به او بدهم. سارا بی گ*ن*ا*هترین فرد

این داستان بود. درست است که رفتار پاتریک همیشه با او آرام و دوستانه بوده اما هرکسی در اولین برخورد

می فهمد که چقدر این بچه به دنبال جلب توجه پدرش می دود و چقدر ناموفق است. من شیفتگی را در نگاه

سارا می بینم. سارا دیوانه ی پاتریک است. از شیطنت های بچگانه اش می گذرد تا شاید همانیشود که پدرش

می خواهد، اما پاتریک نمی بیند. پاتریک به جز عذابهیچ حسی از سارا دریافت نمی کند. انگار در دلمرخت می شویند. آن قدر زندگی سارا پیش چشمموحشتناک است که خودم را از یاد برده ام. کم کمخشم بر

وجودم مستولی می شود بدون در زدن پا به اتاقپاتریک می گذارم. روی مبل دراز کشیده و کتاب میخواند.

ورود سرزده ی من متعجبش می کند اما لبخند میزند و نیم خیز می شود. آرام شده. انگار نه انگارمرد به هم

ریخته ی یکی دو ساعت پیش است، اما به نظرچهره ی من آن قدر برآشفته است که نگرانش میکند.

- تارا؟ خوبی؟

سعی می کنم به خودم مسلط باشم. نباید کاسه داغتر از آتش شوم.

- بابت دخالت بیجام عذر می خوام پات، ولی...

پتو را از روی پاهایش کنار می زند و کتاب را میندود و روی میز کنار لیوان و شیشه خالی نوشیدنیمی

گذارد.

- بیا اینجا دولسه. آروم باش و بیا اینجا.

انگشتانم را در هم می تنم و می نشینم.

- حق با توئه نباید دخالت می کردم.
نگاه موشکافش حرف زدن را سخت می کند.
- ولی پات تو داری در حق سارا بد می کنی. اینبچه خیلی گ*ن*ا*ه داره. تو نمی تونی انتقاممادرش رو از این دختر بگیری. تو نمی تونی انقدر بی رحم و غیرمنطقی باشی.
ابروهایش با تعجب بالا می روند.
- به نظرت من دارم از سارا انتقام می گیرم؟ می خندد و سرش را تکان می دهد.
- می دونی تا حال چقدر به مارتا باج دادم که دور وبر سارا پیداش نشه؟ روی حرفم پافشاری می کنم.
- باشه ولی دوستش نداری. اون عاشق توئه و توحتی نمی خواد کنارت باشه.
آه می کشد.
- چون کنار من خوشحال نیست. نمی بینی چقدر بااحتیاط باهام حرف می زنه؟ نمی بینی چقدر سختبهم
- نزدیک میشه؟ هنوز دو ماه نشده که تو رو میشناسه و انقدر بهت نزدیکه. اما با من چی؟ ما با همخیلی
- غریبه ایم تارا.

- خب چون ازت می ترسه. چون باهش سرد و خشکی. چون هیچ وقت رابطتون پدر و دخترینبوده. تو خواستی بهش نزدیک بشی و نشده؟ سارا همش پنجسالشه پات. ولی کامل متوجه شده که دوستشنداری وگر نه کدوم بچه ای نسبت به این که قراره کنار پدرش باشه یا نه شک داره؟ سکوتش رنجم می دهد.
- تو واقعا دوستش نداری پات؟ سرش را بین شانه هایش فرو می برد.
- نمی دونم.
با لحن سوالم توییخش می کنم.
- نمی دونی؟
با کف دستانش چشمانش را می پوشاند.
- واسم مهمه که جاش خوب باشه، غذاش خوب باشه، درسش خوب باشه، در امنیت باشه. واسم مهمه جایی نزدیک خودم و خونوادم باشه. واسم مهمه از مارتا و کثافت کاریاش دور باشه، اما نمی دونم حسم بهشچیه.
- هرچی هست پدرانه نیست. فکر می کنم حس یهپدر نسبت به بچش خیلی قوی تر از این حرفاست، اما من فقطنگران سارام، همین!

نفس راحتی می کشم. نگرانی از دوست داشتناشی می شود. پاتریک دخترش را دوست دارد
اما آن قدر دلش

شکسته و چرکین است که جایی برای خودنماییمحبت باقی نمانده.

اگه من امشب زودتر از تو جواب نمی دادم تو چیمی گفتی؟ جواب خودت به سارا چی بود؟
میخواستی

بهش بگی نه، تو رو با خودمون نمی بریم؟

این بار آرنجش را روی زانو و کف دستش را رویگونه اش می گذارد.

- نمی دونم تارا. نمی دونم.

با رضایت از جا بلند می شوم. به نتیجه ای که میخواستم رسیدم.

- تو که با ارتباط ی من و سارا مشکلی نداری، داری؟

سرش را به علمت نفی تکان می دهد.

- تو خونه ی روی تپه قراره با هم زندگی کنیمدرسته؟

سرش را بالا و پایین می کند.

- نیازی نیست به فکر اتاق بچه باشیم. سارا پیشمن می مونه.

این بار سرش بی حرکت است. همیشه سکوتعلمت رضاست!؟

سیب و پرتقال قاچ شده را توی بشقاب چیدم و بهمراه چای و کیکی که خودم پخته بودم توی
سینیگذاشتم و

با احتیاط پله های چوبی منتهی به اتاق ها را طی کردم. ضربه ای به در زدم و وارد شدم. مانی رویتخت

اتاق کارش دراز کشیده و لپ تاپش را روی شکمش گذاشته بود. نشتم و بشقاب را کنارش گذاشتم. حالکه به

خاطر من شب ها به خانه برمی گشت و روز تعطیلش را کنار من سر کرده بود باید یک طوریدلش را به

دست می آوردم. چند دقیقه نشستم و منتظر حرفیماندم، اما به جز نگاه گذرای لحظه ی ورودم چیزینصیبیم

نشد. دست هایم را روی زانویم گذاشتم که برخیزم.

- خودتم از این کیک بخور خیلی لغر شدی.
با اشتیاق جوابش را دادم.

آره، نمی دونم چرا چند وقته اشتهامو از دستدادم.

سکوت کرد. دلم می خواست بحث را کش دهم. ازبی همزبانی خسته شده بودم.

- همشم سرم گیج میره.

تکه ای از سیب را کند و توی دهانش چرخاند.

- از بی غذاییه دیگه.

- خب چی کار کنم گشمن نمیشه.

کمی سرش را جلو برد و با دقت بیشتری به صفحه‌لپ تاپ خیره شد.

- به مدت که به زور بخوری درست میشه.

آرام پرسیدم:

- مانی چرا دیگه با دوستات رفت و آمد نداریم؟ حوصلم سر میره تو خونه.

تند چیزی تایپ کرد و زیر لب گفت:

- این روزا سرم شلوغه.

احساس کردم مزاحمم. این را از بی حواسی و جواب های سرسری و حرکات تند دستش

رویکبورد و

لبخندهای بی دلیلش فهمیدم. داشت با کسی چتمی کرد. نخواستم آه بکشم اما از کنترلم خارج

بود.

به اتاق

خوابم رفتم. کتاب شعر را برداشتم و روی تختدراز کشیدم. دلگیری عصر جمعه با شدت هر

چه بیشتر گلویم

را نشانه گرفته بود. صدای مانی را از اتاق بغل میشنیدم. انگار با تلفن حرف می زد. مخاطبش

هرکهبود

حسابی سرحالش آورده بود، چون خنده اش یکلحظه هم قطع نمی شد. باز آه کشیدم و کتاب

رابستم. موبایل

همیشه سوت و کورم را برداشتم و صفحه پیامش را باز کردم. دستانم روی دکمه ها حرکت کردند.

- سلم. خوبی؟

شماره ای را هم که از بر بودم سریع نوشتم و بهپیامک خیره شدم. پاکش کردم و دوباره نوشتم.

- سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی؟ باز هم پاکش کردم.

اشکان خوبی؟ کجایی؟ باز پاک کردم.

- سلم. خوبی؟

دستم را روی دکمه ارسال گذاشتم، اما نتوانستم.

بازگشت را زدم و موبایل را به سمت دیگر تختپرتاب کردم.

پیام دادن به اشکان چه فایده ای داشت؟ جز این که همه چیز را خراب تر کند چه ارزشی

داشت؟ اشکاناز من

متنفر بود. خودم با چشمان خودم نفرت را درچشمانش دیده بودم، اما باز هم نمی توانستم

ازفکرش بیرون

بیایم. دلم می خواست بدانم کجاست. رفته یا نه.

دختری توی زندگی اش آمده یا نه؟ از فکر کردن بهاین آخری

دچار تهوع می شدم. یعنی اشکان دوباره عاشقشود؟ عاشق کسی به جز من؟ به کسی غیر از منبگوید

"زندگی"؟ می توانست؟ می شود عشق را فراموشکرد؟ اگر می شود پس چرا من نتوانستم؟ کامل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. امروز دلماز همیشه بیشتر تنگ بود. هم برای اشکان، هم برای پدر و

مادرم، هم برای تیام! تیام بی معرفت، تیام نارفیق، تیام بی وجدان!

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و پایین آمد. اینزندانی که من برای خودم ساخته بودم از زندان هایبیرون از این خانه بدتر نبود؟ دیوار، دیوار است چهفرقی دارد جنسش از طل باشد یا خشت و آجر؟ - حالت بده؟

تا به خودم آمدم کنارم دراز کشید و اشکم را دید.

- گریه می کنی؟

انگشتم را روی قطره های لغزان کشیدم و گفتم:

- دلم واسه مامان بابام تنگ شده.

- دلم واسه تیامم تنگ شده.

- ک ال دلم گرفته.

آرام گفتم:

می خوام بریم بیرون به دوری بزیم؟ شام بریم بیهجای دنج و خوشگل. موافقی؟
انگشتانش را بین موهایم غلطاند.

- می خوام با هم بریم خونتون؟ ها؟ همین الانبریم.

دماغم را بالا کشیدم و از میان بغضی که راه گلویمرا بسته بود صدایم را عبور دادم.

- بابام گفته اگه برگردم اونجا منو می کشه.

با هر دو دستش پشت سرم را گرفت و با تماموجود به خودش فشرد.

- مگه می تونه؟ مگه من مردم که کسی بتونه تو رواذیت کنه؟

چقدر امشب آرام بود! چقدر مهربان بود! چطور اینآدم می توانست بد باشد؟ اگر می توانستم
گذشتهرا

فراموش کنم باورم نمی شد این مرد بتواند به یکمورچه هم آزار برساند.

اون موقع که این حرفا رو زدن عصبانی بودن.

الان یک سال گذشته. مطمئنم دل اونا هم واستتنگ شده.

وقتی اشکانی که عاشقم بود چشم دیدندم رانداشت از پدر و مادرم چه انتظاری می رفت؟

آنهاکه هیچ وقتمرا دوست نداشتند.

- تنگ نشده. من به لکه ننگم که به هر وسیله ایتونستن از دامنشون پاکم کردن. دیگه جایی

تو اونخونه

ندارم. کاش منم می تونستم فراموش کنم! کاش اینقدر دلم واسشون تنگ نبود! کاش اینقدر
اتاقمونی خواستم!

کاش تیام اینقدر بی رحم نبود!

نمی دانم حرف هایم چه حسی در وجودش ایجاد میکرد. کمی

عذاب وجدان؟ کمی شرمندگی؟ کمی افسوس؟ کمی پشیمانی؟ یا هیچ؟

لباس پیوش بریم یه چرخه بزیم عزیزم. داری افسرده میشی.

دارم افسرده می شوم؟! هه! مانی کجای کار بود؟ من مرزهای جنون را هم رد کرده بودم.

افسردگی؟ لبم را

محکم گاز گرفتم.

- چرا با من این کارو کردی مانی؟ به چه قیمتی اینطور زندگی منو به بازی گرفتی؟ حلقه
دستانش شل شد.

- چطور تونستی یه دختر رو انقدر بی کس و کار کنی؟ اشکان هیچی، تو خانوادم رو،

هر کسی که داشتم روازم گرفتی.

دستش را از روی موهایم برداشت. می دانستم نباید بگویم. می دانستم نمی توانم او را هم از

دستبدهم، اما دلم

پر بود. دلم لبریز بود. دلم سرریز بود.

- این همه دختر تو این شهر ریخته که واسه یه چراخماشینت جون میدن. چرا منو بدبخت کردی؟
- دست دیگرش را هم از زیر گردنم بیرون کشید.
- فقط یه بار بهم توضیح بده که چرا؟
- نشست. موهای به هم ریخته اش را درست کرد و گفت:
- یه ربع بهت وقت میدم. حاضر نشی با همین لباسامی برمت. و رفت.
- از روی نردبان داد می زنم:
- پات ... موبایلت.
- نمی شنود. با وسواس آخرین لکه ی روی شیشه کهچشمم قادر به تشخیصش است پاک می کنم و بااحتیاط از
- پله های باریک فلزی پایین می آیم.
- پات کجایی؟ گوشیت داره زنگ می خوره.
- صدایش از دور به گوش می رسد.
- دستم بنده دولسه. جواب بده.
- پشت دستم را به شلوارم می مالم و به شماره ایکه بی وقفه زنگ می زند نگاه می کنم. به هیچاسمی ذخیره

نشده است. دکمه اتصال را می زنم.

- الو؟

آن طرف سکوت محض است. اخم هایم را در هم می کشم.

- سلم.

برای چند ثانیه ی اول نفسم بند می رود و طی چندثانیه ی بعد حرارت بدنم به نقطه ی ذوب آهن میرسد.

- اشکان؟

- می تونم با پاتریک صحبت کنم؟

بی توجه به دیوار تازه رنگ شده، دستم را به ستونیدر همان نزدیکی قلب می کنم.

- حالت خوبه؟

زبانم را روی لبم می کشم.

- پیام خوبه؟

- ما خوییم.

انگار حرفش را سبک و سنگین می کند.

- مکزیک چه خبر؟

این یعنی حال مرا پرسید؟ حال مرا پرسید. غیرمستقیم حرف زدن های اشکان را خوب

میشناسم. با درد

چشم هایم را روی هم می گذارم.

- مکزیک هم خوبه.

می دانم الان کف دستش را روی پیشانی اش گذاشته. می توانم تجسم کنم.

- پاتریک کجاست؟

صدایش گرفته تر شده، اما حداقل سر جنگ ندارد.

بعد از مدت ها سر جنگ ندارد.

- الان صدایش می زنم.

دلم می خواهد حرف بزیم. دلم می خواهد حرف بزنم، اما هر چه فکر می کنم چیزی برای گفتن ندارم.

پاتریک قبل از این که صدایش بزنم می آید. صورتو موهایش رنگی شده اند. قیافه با مزه اش هم نمیتواند

حالم را خوب کند. گوشی را به سمتش می گیرم و می گویم:

- با تو کار دارن.

به صورت و نگاه آویزان و درمانده ام دقیق می شود و گوشی را می گیرد و به محض این که صدایشان

را می شنود چشمانش برق می زنند. تاب نگاهش راندارم. به سمت نردبان بر می گردم و با روزنامه بهجان

- شیشه های تمیز می افتم، اما تمام حواسم پیشپاتریک و مخاطبش است.
- "همه چی خوبه. اوهوم. تو چی؟ تزت چی شد؟ تیامدر چه حاله؟ جدی؟ چه خوب! اوکی. باهاش در تماسم.
- ممنون که خبر دادی. فعل."
- صدای قدم هایش را می شنوم که به سمتم می آید.
- مچم را منقبض می کنم تا جلوی لرزش انگشتانم را بگیرم.
- کنارم می ایستد. نگاه خیره اش را روی نیم رخمحس می کنم. دستش را بالا می آورد و مچم را میگیرد.
- وادارم می کند بچرخم.
- خوبی؟
- سرم را تکان می دهم.
- خوبم.
- شانه ام را می فشارد.
- مطمئنی؟ لبخند می زنم.
- آره. دیگه عادت کردم.
- دستش می لغزد و تا بازویم پایین می آید.
- مبین داره میاد اینجا.

چشمانم گرد می شوند.

- چی؟

- داره میاد به تو سر بزنه. موفق نشده با من تماس بگیره. از اشکان خواسته که بهم خبر بده.

چه ارتباطی خوبی بین شوهر سابق تر و برادرشوهر سابقم وجود داشته و من نمی دانستم.

- تنها میاد؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

- نمی دونم. اگه منظورت تیام و اشکانه که بعید میدونم.

خودم را دلداری می دهم.

- مانی هم بعیده. مبین هیچ وقت همچین کاری نمیکنه. محاله مانی رو بیاره اینجا.

ابروهایش را بالا می برد.

- بیاره هم مهم نیست. اون دیگه نمی تونه به تو آسیب برسونه.

از تصور رودرویی با مانی مو به تنم راست میشود. چند قدم عقب می روم. چشمان پاتریک ریز و پرسشگر

و مچگیر می شوند.

- هر چند که من فکر نمی کنم مانی اون آدم روانی و ترسناکی باشه که همه فکر می کنن. درسته؟ سینه ام می سوزد. ستونی نیست تا از آن آویزان شوم. چشمان باهوش پاتریک بدجوری تحت فشار گذاشته اند. مانی تمام قد مقابلم ایستاده و منتظر جوابمن است. به صورت درهم مانی نگاه می کنم. بهآبی های تیره
- ی پاتریک نگاه می کنم. عمیق نفس می کشم و میگویم:
- درسته!
- انتظار دارم ادامه دهد. انتظار دارم نکوهشم کند، اما فقط می گوید:
- پس اگه بیاد جای نگرانی نیست.
- اگر بیاید؟ مانی قرار است بیاید؟ نه! مبین این کار رانمی کند .
- راستش رو بگو پات. اشکان چی گفت؟ مانی داره میاد؟
- فرچه و سطل رنگ را بر می دارد و می گوید:
- اشکان هیچی نگفت دولسه. بیخودی اعصابخودت رو خرد نکن.
- دلم می خواهد نفسی از سر راحتی بکشم، اما نمیدانم چرا نمی توانم
- برای بار دهم شماره مانی را گرفتم. آن قدر بوقخورد تا قطع شد. نخیر جواب نمی داد. با عصبانیتشالم را برداشتم و روی مبل پرت کردم و گفتم:

- انگار سر کاریم.

برایم نوبت دکتر گرفته بود تا علت بد خوابی ها و کماشتهایی و ضعف دائمی مشخص شود.
خودش زنگزده

و گفته بود که برای ساعت هفت حاضر باشم. دکمهای پالتویم را هم گشودم. احساس خفگی داشتم.

هنوز

آستینم را بیرون نکشیده بودم که زنگ واحد به صدا درآمد. متعجب به سمت در رفتم. مانی که کلیدداشت. از

چشمی بیرون را نگاه کردم. مرد چهارشانه ای پشتبه من ایستاده بود و نمی توانستم صورتش را ببینم.

در را

که باز کردم چرخید و بلافاصله شناختمش. چهرهی جدی و عب*و*سی که از لحظه اول در ذهنم حکشده

بود. نفسم برای چند لحظه در سینه گره خورد و بعدبه محض این که توانستم حرف بزنم سلام کردم.

جوابم را

داد و مودبانه پرسید:

- اجازه هست؟
سریع راه را برایش گشودم. داخل شد و بدون اینکه اطراف را نگاه کند به سمت مبل ها رفت و منتظر ماند.
دستپاچه جلو رفتم و گفتم:
- خیلی خوش اومدین. بفرمایین بشینین.
لبخند سردی زد و نشست.
- انگار داشتی جایی می رفتی. مزاحمت شدم. عذرمی خوام که سرزده اومدم.
- شما مراحمین. منتظر مانی بودم که هنوز نیومده.
بی حرف نگاهم کرد. شالم را برداشتم و تا کردم و مرتب گوشه ای گذاشتم. پالتویم را هم درآوردم و به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم. قیافه یخشنش اعتماد به نفسم را به چالش می کشید.
- زحمت نکش. ممنون.
لحنش دوستانه نبود، اما تند و عصبانی هم نبود. نمیتوانستم بفهمم برای دعوا آمده یا احوالپرسی.
- دوباره
شماره مانی را گرفتم. باز هم جواب نداد.
- نمی دونم چرا هرچی به گوشیش زنگ می زنجواب نمی ده.

پا روی پا انداخت.

- چرا نمی شینی دختر جون.

بار اول هم که در کیش دیده بودمش نتوانستمشش را تخمین بزنم، اما از مانی بزرگ تر بود.
اینرا از

موهای جوگندی اش می شد فهمید.

- وقتی دایه گفت مانی زن گرفته چند ساعتی شوکه بودم. باورم نمی شد. تا با خودش
حرف نزدم باورمنشد.

دلم می خواست زودتر پیام به دیدنتون، ولیمتاسفانه به خاطر مریضی دخترم یه مدت
طولنیایران نبودم.

الان که یه کم شرایطم بهتر شده گفتم پیام و تبریک بگم. مانی که ماشا... اون قدر خودسر و
بیخیال شده که

حتی به خودش زحمت نداد خبرم کنه، دعوتم کنه.

اگه دایه از زبونش در نرفته بود و لو نمی داد احتمالوقت

زن گرفتن پسرش خبردار می شدم.

سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

- ببخشید. ازدواجمون یهویی شد.

دلم می خواست بپرسم دایه چه چیزهای دیگری گفته؟ یعنی ممکن بود همه چیز را تعریف کرده باشد، با آن

همه ترسی که از مانی داشت؟

- راستش رو بخوای شوک دوم بزرگ تر بود.

انگشتانم یخ زدند. جرات نداشتم نگاهش کنم. بهزحمت سرم را بالا گرفتم. نمی توانستم حرکاتناشی از

استرس مردمک هایم را کنترل کنم.

- وقتی تو رو دیدم بیشتر شوکه شدم. فکر نمی کردم عشق مانی که حاضر شده به خاطرش تن به ازدواج بدهشما باشی.

خیاری برداشت و با خونسردی پوست گرفت.

- آخه یادمه وقتی دیدمت حلقه ازدواج دستت بود.

اگه همون موقع عقد بودین پس چرا اونقدر رفتارتون با هم رسمی بود؟

چه باید می گفتم؟

- مانی همسر دوم منه.

ابروهایش تا انتهایی ترین حد ممکن بالا رفتند، اما بهگفتن یک "آها، که این طور" اکتفا کرد. برای این کهجو

را عوض کنم و حرفی زده باشم پرسیدم:

- الان حال دخترتون چطوره؟ کمی نمک روی خیار پاشید و گفت:
- فعل که پیوند رو پس نزده باید ببینیم خدا چی میخواد.
نقش عروس مهربان و خونگرم اصل به من نمیآمد.
- انشا... خوب میشه. نگران نباشین.
چرا مانی نمی آمد؟
- ممنون. خانواده من به خاطر شرایط دخترم مدتیتهران هستن. دوست داریم با خودت و خانوادهت بیشتر آشنا
شیم. خانوم هم خیلی دوست داره ببیندت، ولیامروز دخترم یه کم بیقرار بود نتونست بیاد. اما
مناطق
نیاوردم.
- قلبم از وحشت ریز ریز شد و فرو ریخت. با خانوادهام آشنا شوندا؟ سکوت مرا که دید ادامه
داد:
- مانی معمول چه ساعتی میاد؟
به زحمت عضلات اطراف لبم را کشیدم و بهمضحک ترین شکل ممکن لبخند زدم.
- امشب قرار بود زود بیاد. نمی دونم چرا دیر کرده.
دستانش را روی زانویش گذاشت و برخاست.
- باشه. پس من امشب مزاحم برنامه هاتون نمیشم.

- خواستم مانی رو سورپرایز کنم که قسمت نبود.
- یک چیزی بگو تارا، انقدر تابلو نباش. الان است کهبه عقلت شک کند.
- نه! خواهش می کنم تشریف داشته باشین. ما برنامه خاصی نداشتیم. یه چیزی واسه شام درست می کنم.
- زنگ می زنیم بچه ها هم بیان یا مانی میرهدنبالشون.
- بلاخره لبخند زد.
- ممنون دخترم. باشه سر فرصت. به مانی سلام برسون.
- پشت سرش راه افتادم. ناگهان چرخید.
- راستی ببخشید دست خالی اومدم. وقتی زنگخونه رو زدم یادم افتاد که باید یه چیزی می خریدم.
- هرچند که
- کادوی اصلی واسه وقتی که همه دور هم جمعباشیم.
- نفسم به شماره افتاده بود. این مرد واقعا از هیچچیز خبر نداشت؟!!
- اختیار دارین. همین که تشریف آوردین یه دنیا میارزه.
- باز هم لبخند زد. در را باز کرد و دوباره به سمت منبرگشت. در عمق چشمانم خیره شده و از عمق وجودشگفت:
- ازت ممنونم دخترم. زندگی مانی به زنی مثل تو احتیاج داشت.

در اوج استیصال خنده ام گرفت. چارلی چاپلین هم نمی توانست چنین جمله ی طنزی را کارگردانی کند. چیزی روی قفسه سینه ام نشسته. سنگین است و وحشی! وزنش کافی نیست که دست هایش را همدور گردنم

فشار می دهد؟ تمام تلشم را به کار می گیرم تا تکانی به بدنم بدهم و این هیولی سیاه و چموش را از خودم

دور کنم، اما نمی شود. نفس های مرطوب و چندشآورش را روی پوستم حس می کنم. هرچه تواندارم در

پاهایم جمع می کنم اما حتی نمی توانم انگشتم را حرکت بدهم. پشت پلک های بسته ام همه چیز سفیداست.

روشنایی مطلق! از آنهایی که چشم را می زند و مجبوری دستت را سایه بان کنی تا کمتر اذیتشوی. چشمانم

را تنگ می کنم. می خواهم انتهای تونلی را که در آنقرار گرفته ام ببینم، اما فقط همان نور شدید و عذاب

آور است. پوست گلویم خیس می شود. انگار بختکدارد با زبانش لیسم می زند. موهای تنم همه راستمی

ایستند. وحشت و نفرت و ناتوانی بیچاره ام می کند.

گوشه ی تونل می نشینم. سرم را روی زانوانم میگذارم

و می نالم "آی خدا!"

- کجایی زندگی؟ چرا هرچی زنگ می زنم موبایلتدر دسترس نیست؟
پیام را خوانده و نخوانده حذف کردم و به مانی کهرو به رویم نشسته بود لبخند زدم.
- خب؟ نظرت؟
سعی کردم به یاد بیاورم که نظرم را در چه موردخواسته بود؟- نمی دونم.
با اشتها تکه ای از استیکش را برید و توی دهانشگذاشت.
- ولی من می دونم. تغییر مکان حسابی روحیه ترو عوض می کنه. همه کاراشم با خودته.
از انتخابخونه
گرفته تا خرید وسایل و چیدمانش. قول میدم اونقدر سرت گرم شه که شبا ساعت به یازده
نرسیده خوابت میبیره.
- هیول به تمام تنم زبان می زند. لحظه به لحظه بیشتر خیس و چسبناک می شوم.
- خب از این خونه هم خاطره های خوبی نداری. یهفضایی که ازش هیچ بک گراندی
نداشته باشی خیلیتو
بهتر شدن حالت کمکت می کنه.
- باز هم ویبره ی موبایلم. دستانم را مشت کردم وبی خیال شدم.
- من اصل حوصله اسباب کشی و جا به جایی ندارم.
ولش کن. داروهامو بخورم خوب میشم.
- این بار گوشتی را که به چنگال زده بود نزدیک دهانمن آورد. سرم را چرخانم.

- نمی تونم مانی. حالم به هم می خوره.
اخم کرد.
- بیخود! باید به زورم که شده بخوری. مگه نشنیدید کتر چی گفت؟ این جوری پیش بری
کار میدیدستمون.
بوی گوشت تهوعم را تشدید کرد. دستش را پسزدم.
- داه بگیرش اون ور.
با عصبانیت نوچ محکمی بر زبان راند و گفت:
- مگه بچه ای تارا؟ بدنت ضعیف شده. ضعف بدنی اعصابت رو هم داغون کرده. نخوری
بدتر میشی.
باید
خودتم کمک کنی.
صدایش را پایین آورد.
- خواهش می کنم. یواش یواش بخور. هیچ عجله اینداریم. آروم بخور که اذیت نشی.
انقدر اینجا میشینیم تا
تو غذات رو تموم کنی. باشه؟
نگاهش واقعا التماس داشت. واقعا نگرانی داشت.
ویبره ی موبایلم روی اعصابم بود.

- اصل می خوامی یه چیز دیگه سفارش بدیم؟ یه چیزی که بیشتر دوست داشته باشی؟
کار هیول از زبان زدن گذشته. دارد دندان هایش رادر تنم فرو می برد.
به دستش که همچنان به سمت دهان من دراز است نگاه کردم و بی اشتها استیک را بلعیدم.
باخوشحالی تکهای دیگر برید.
- خودم می خورم مانی. تو غذات رو بخور.
دستش را عقب برد و چشم دوخت به بشقاب من.
موبایل را توی جیبم سراندم و مشغول شدم.
هیول رگ هایم را ریش ریش می کند. می خواهم نفس بکشم. می خواهم داد بزنم. طعم خون
را دردهانم حس می کنم.
- تارا؟
سرم را بلند کردم.
نفس کشیدن راحت تر می شود.
- تو اینجا چه کار می کنی؟ به صورتش نگاه کردم. غمگین بود.
- خودتی تارا؟
سرم را برگرداندم. مانی گریه می کرد. سرش را پایین انداخته بود و شانه هایش می لرزید.
- تارا؟
باز سرم را بالا گرفتم. موهای اشکان سفید شده بود. ریش های بلند و انبوهش سفید بودند.

ابروهایش، حتی

ابروهایش هم سفید بودند.

هیول حمله می کند. چنگ می اندازد. قلبم در چنگالش اسیر می شود. زور می زند که از

جایکندش. نفسم می

رود. لب می زنم. اشکان! اما نمی شنود. فقط با آنچه ره ی زال ماندش مرتب تکرار می کند

"تارا..."

تارا...

تارا...!"

دستم را به سمت گلویم بردم. مانی گریه می کرد و کوچک می شد. جثه اش مثل شمعی که

آب شود تحلیل می

رفت. با هر قطره اشک محو و محوتر می شد.

"تارا ... تارا ... تارا!"

هیول قلبم را می کند.

همزمان با درد وحشتناکی که در سمت چپ قفسه سینه ام حس می کنم از خواب می پرم.

نفسم تنگو تند

است. جرات ندارم به گردنم دست بزنم. احساس می کنم خیسی بدنم ناشی از خونریزی عروق

گردنماست،

جای دندان های هیول! پتو را کنار می زنم و پاهایمرا از تخت آویزان می کنم. ساعت موبایلم
یکنیمه شب را نشان می دهد. کف دستم را رویپیشانی عرق کرده ام می کشم. تنم در
حرارتوحشتناکی می

سوزد. کف پاهایم را به زمین می چسبانم. خنکباش کمی آرامم می کند. با چند قلپ آب گلوی
وخشک و

آسیب دیده ام را تر می کنم و بدنم را از تخت میدکنم. به محض بستن چشم هایم
کاب*و*س زندهمی شود. تک تک صحنه هایش! کاب*و*سی

که از تمام تجربیات تلخ زندگی ام واقعی تر و زندهتر بود. حتی بوی ادکلن مانی را هم فهمیده
بودم.

حتی

گرمای تن اشکان را حس کرده بودم. هنوز ویبرههای خشن موبایل را در دستم حس می کنم.
موهایی که به گردنم چسبیده اند را کنار می زنم وبی هدف توی اتاق راه می روم. صدای خنده
هایریز و

کنترل شده ی پاتریک را می شنوم. به سمت درکشویی می روم. دری که تا کنون یک طرفه و
ازسمت من

باز شده است. در می زنم. جوابی نمی شنوم. کارمبی ادیبست، می دانم. اما در حال حاضر تنها
کسیکه می

تواند کمی آرام کند پاتریک است. در را باز می کنمو داخل می شوم. پشت میزش نشسته و با کامپیوترش

مشغول است. از هدفونی که روی گوشش است و لبخندی که بر لب دارد می فهمم دارد چت می کند.

به محض

دیدن من هدفون را برمی دارد و وبکمش را خاموش می کند.

- چیزی شده؟

با شرمندگی جواب می دهم:

- ببخشید مزاحمت شدم. در زدم ولی نشنیدی.

بلند می شود و به سمتم می آید.

- خوبی؟ رنگت بدجوری پریده.

گلویم درد می کند. آب دهانم را به زحمت قورت می دهم.

- خوبم. کاب*و*س دیدم از خواب پریدم.

لبخند گرمش را از چهره ی تکیده ام دریغ نمی کند.

- آب می خوری؟ سرم را تکان می دهم.

- خوردم. مزاحم کارت شدم. معذرت می خوام.

با کمی مکث جواب می دهد:

- نه، داشتم با تیام و اشکان حرف می زدم.
دستم را می گیرد.
- تو هم بیا. وبشون روشنه.
با وحشت "نه" قاطعانه ای می گویم. همین ماندهاشکان منو در کنار پاتریک ببیند.
- باشه. هرطور راحتی. پس بذار با اونا خداحافظیکنم و بعدش بشینیم در مورد خواب تو حرف بزنیم.
- مثل روح وسط اتاق می ایستم. پاتریک سوکتهدفون را از لپ تاپ جدا می کند. صدای شاد تیامرا می شنوم.
- هوی پات؟ کجا رفتی؟ مشکوک می زنی.
صدای اشکان هم پر از خنده است.
- احتمال تقصیر مو طلییا و مو مشکیاست.
پاتریک هم می خندد.
- نه اتفاقا این یکی موهاش قرمزه.
پاهایم بی اراده مرا به سمت میز کامپیوتر میکشانند. پاتریک زیرچشمی نگاهم می کند.
- گند بزنن تو سلیقت. قرمز هم رنگه؟ حتما از اینسفید بی نمکای کک و مکیه.
این تیام بود. حال می توانم بدون این که دیده شومهر دو نفرشان را ببینم.

- البته زیادم بد نیستا. اون دختر مو قرمزه یدانشگاه ما رو که نشونت دادم. ندیدی چه جیگریه؟ این یکی اشکان بود. اگر خودم نمی دیدم باور نمیکردم این طرز حرف زدن به اشکان تعلق داشتهباشد.
- هوم، آره. راست میگی. گوشتیه واسه خودش، ولی در کل مو مشکیا به چیز دیگن. به نظر می آید حواس پاتریک بیشتر پیش من استتا آن دو.
- بی خیال من. تو چی کار می کنی اشکان؟ تنهاییهنوز؟
می خندد. نوشیدنی خورده؟ اشکان نوشیدنیخورده؟
- تنهای تنها که نه، ولی اون چیزی که تو فکر میکنی نیست. فقط خوشیم. ضربه ای به شانه تیام می زند و ادامه می دهد.
- یه بار کله سرم رفته تا آخر عمر بسمه.
نفسی که به ریه هایم فرستاده ام علقه ای به خروجندارد. پاتریک می خندد و می پرسد:
- تو چی تیام؟
تیام دستش را دور شانه ی اشکان می اندازد و میگوید:
- منم همین طور! اونی که خواهرم بود و مثلچشمام بهش اعتماد داشتم چه گلی به سر من
واشکان زد که این
دخترای غربتی بخوان بززن؟

آخ! این صدای دلم بود که آخرین تکه های سالمشهم شکست؟ چرا درد زخم زبان های تیام
این قدر زیاد

است؟ چرا تحمل کنایه های اشکان راحت تر از حرف های تیام است؟ چرا تیام؟ چطور می
توانی تیام؟ تو

چطور می توانی از من، از خواهرت، از همخونتبیری؟ من چطور نمی توانم از تو، از توی
بیمعرفت

ببرم؟ تو چطور می توانی خواهرت را انقدر بیرحمانه پیش دو مرد غریبه بکوبی و خراب
کنی؟ منچطور

می توانم تو را همچنان برادر بنامم؟

دیگر حرف ها و شوخی های سبک و بی مزه شانبرایم جذابیت ندارد. سرافکنده و خجالت زده
بهاتاقم برمی

گردم و گوشه ی تختم کز می کنم. این که اشکان بامو قرمزها و موطایی ها و مو مشکی ها
خوشاست خیلی

عذابم نمی دهد. این که من کله گشادی هستم که برسرش رفته ام هم مهم نیست. از اشکان
چقدر میتوان

توقع داشت؟ از اشکان که هیچ از شوهر پنجاه سالههم نمی توان خیلی انتظار داشت. ازدواج
یکقرار داد

- است. می تواند امروز باشد و فردا پدر بچه هایتنامحرم ترین مرد زندگی ات شود. اما خانوادهیچطور؟ تیام
- می تواند برادر من نباشد؟ می تواند خون و ژنتیکشرا عوض کند؟ نه! نمی تواند. هیچ قرارداد و دادگاه و محکمه ای نمی تواند ارتباط ی ما را از بین ببرد.
- حتی مرگ هم نمی تواند. اما انگار تیام از مرگ همقوی تر است. او توانسته خودش را و حتی تک تک ژن هایشرا عوض کند.
- تارا؟
- گردنم را می چرخانم. کنار در ایستاده و شانه اشرا به دیوار زده. این اولین بار است که از آن درعبور می کند و پا به اتاق من می گذارد.
- تیام اصل حال منو می پرسه؟
- دست هایش را بغل می کند.
- می پرسه.
- به رو به رو خیره می شوم.
- خوبه.
- نمی خوای تعریف کنی کاب*و*ست چی بوده؟ زهرخندم طعم دهانم را تلخ می کند، مثل زهر!

- همینایی که تو روز می بینم شبا هم تکرار میشه.
همچنان به دیوار چسبیده. اصرار دارد حریمم رایبشتر از این نشکند.
- می خوای یه آرامبخش بهت بدم.
سرم را به چپ و راست حرکت می دهم.
- نه! خوبم.
- نمی خوای پرسی چرا اون سوال رو پرسیدم؟واست عجیب نبود که من این جور چیزایی رو پپرسم؟نگاهش می کنم.
- خواستم ببینی همه، حتی اون اشکان عاشق ودلخسته دارن زندگیشون رو می کنن.
مطمئنم کهمانی هم داره
زندگیش رو می کنه. همه از گذشته گذشتن، همه بهجز تو!
سرم را به تاج تخت می زنم و چشمانم را می بندم.
صدایش را کمی دورتر می شنوم.
- سعی کن بخوابی. فردا روز بهتریه.
- پات؟
- بله؟
- بغضم را ذره ذره می جوم و قورت می دهم. نمیخواهم گریه کنم.
- خلیجتون تقلبیه!

- این چه وضع غذا خوردنه تارا؟ چرا بازی می کنی؟ بخور دیگه.
با نفرت به استیک خوشرنگ و بوی توی بشقاب نگاه کردم.
- نمی تونم. واقعا نمی تونم.
با عصبانیت بشقاب عقب رانده شده را به سمتمهل داد.
- نمی تونم چیه؟ باید به زور بخوری. مگه نشنیدید کتر چی گفت؟
بی توجه به عصبانیتش گفتم:
- تکلیف داداشت چی میشه مانی؟ باید چی کار کنیم؟
چینی روی بینی اش انداخت.
- داه تارا! از دیروز هزار دفعه این سوال رو پرسیدی. بسه دیگه.
به صورت درهمش براق شدم.
- هزار دفعه پرسیدم و تو یه بارش رو هم جوابدادی. اگه واقعیت رو بفهمه چی؟ اگه
بخواد با خانواده ی من آشنا شه؟
چنگالش را محکم توی بشقاب کوبید.
- اوف! اگه گذاشتی غذامون رو کوفت کنیم.
با مکث کوتاهی ادامه داد:
- خب بفهمه. مگه تو به دایه نگفتی؟ نهایتش مبینمی فهمه. واسه من مهم نیست.
نمی دانستم چرا این همه از مبین و لو رفتن واقعیتو حشت داشتم.

- یعنی چی بفهمه؟ می دونی چی میگه؟ انگار یادترفته ما چه جوری ازدواج کردیم. رگ روی فکش برجسته و ضربان دار شد. چشمانشاز شدت خشم برق زدند.
- نه یادم نرفته که من با پستی و نامردی تو رو آوردم تو این زندگی. کثافت منم. تو چته؟ تو چرانگرانی؟ تو که مظلوم دو عالمی و هر روز داریشکنجه میشی. مبین و بقیه مشکل منن. خودمم یهخاکی تو
سرم می ریزم. تو لزم نیست نگران باشی. حالدیگه غذات رو بخور.
زبان به دهن گرفتم و سرم را پایین انداختم از عصبانیتش. وقتی این طور برافروخته می شد
میترسیدم.
صدای پوفش را شنیدم.
- تارا انقدر با اعصاب من بازی نکن. خواهش میکنم غذات رو بخور. صورتت آب شده.
هیچی ازتمونده.
یه بلیی سر خودت میاریا.
لحن ملیمش جراتم را بازگرداند. به غذای نیمهخورده ام نگاه کردم. تهوع داشتم.
- نمی تونم. حالم به هم می خوره.
- می خوای یه چیز دیگه سفارش بدی؟ ها؟ اصلاینو ولش کن و هرچی که دوست داری
بگو تا براتیبیارن.
سرم را بالا گرفتم. چشمانش مهربان و نگرانبودند. این مرد چند شخصیتی سردرگمم می کرد.

کی باورش

می شد این مانی حمایتگر و دلسوز همان آدمیستکه می خواست با گردنبندها کند؟ دقیق تر نگاهش کردم.

انگار در این یک سال ندیده بودمش. اگر کسی میگفت ظاهر همسرت را توصیف کن نمی توانستم.

من از

این آدم هیچی نمی دانستم. هیچ وقت نخواستم بدانم. هیچ وقت نخواستم کشفش کنم. همیشه آنقدر از برق

نگاهش نفرت داشتم که ترجیح می دادم نگاهش نکنم. نینمش. به جز هم خوابگی های اجباری و بیاحساس

هیچ نقطه ی مشترکی با او نداشتم. یعنی نمیفهمید؟ نمی فهمید که دوستش ندارم؟ این همه اجبار، این همه سردی، این همه بی مهری خسته اش نکرده

بود؟ چطور دوام می آورد؟ شاید زن های دیگری در زندگی اش بودند که من نمی دانستم. شاید آنها کمبودهایش را جبران می کردند، وگرنه کدام مردی چنین زندگی نکبتی و افتضاحی را تحمل می کرد؟

- نه همین خوبه. چیزی نمی خوام.

تکه ای از استیک خودش کند و نزدیک دهانم آورد.

- پس بخور عزیزم. باید به خودت برسی. می ترسم کار بدی دستمون.

دهانم را باز کردم و گوشت را میان دندان هایم گرفتم. با بی میلی جویدمش و گفتم:

- تو غذات رو بخور. خودم می خورم.

درپوش دوغم را برداشت و محتویاتش را توی لیوان ریخت.

- بذار یه کم سرم خلوت شه یه مسافرت درست و حسابیم میریم. شاید چند وقته همش

تو خونه ایروحیت کسل

شده. یه تغییر آب و هوای دبتش حالت رو بهتر میکنه.

به زور لبخند زدم.

- شایدم مسافرت چسبید و همون جا یه بچه درست کردیم. نظرت چیه؟

چشم غره ای رفتم و بی حال جواب دادم:

- الان وقت این حرفاست؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و با چشمان نافذشبه صورتم خیره شد.

- چرا نه؟ خیلی هم خوبه. بچه که بیاد سر تو همگرم زندگیت میشه و کمتر ادا میای.

بدون این که نگاهش کنم با حرص لقمه دیگری دردهانم گذاشتم.

یکی این حرف رو می زنه که خودش مرد خانواده آدم پدر شدن باشه.

با لبخند اخم کرد.

- مگه چمه؟ تو این یک سال چی واسه تو و خانوادهکم گذاشتم؟ وقتی این همه لی لی به

للی تو با اینا خلق

- گندت میذارم ببین واسه بچم چی کار می کنم.
- ترس آهسته و موریانه وار به وجودم رسواخ کرد.
- همیشه بس کنی مانی؟
- چشمانش پر از برق شیطنت و تفریح بود.
- آخه چرا؟ تو زن رسمی و عقدی و شرعی وقانونی منی. منم دیگه سنم داره بالا میره.
- دیگه وقتشه پدر شم.
- در عجبم چطور زودتر به فکرش نیفتادم.
- حرف هایش روی اعصابم خط می انداخت. خطهای عمیق و دردناک.
- پاشو بریم. من دیگه سیر شدم.
- بدون این که تغییری در وضعیت نشستنش بدهد گفت:
- نکنه بچه دوست نداری؟ یا شایدم بچه ی منو نمیخواهی. احتمال هنوز به این امیدی که یه روز از شر من
- راحت شی و برگردی پیش اشکان جون. بچه دستو پات رو می بنده. مگه نه؟ مستاصل نالیدم:
- بسه مانی. انقدر عذابم نده.
- کامل مشخص بود از بازی ای که شروع کرده لذتی برد.
- عذاب چیه عزیزم؟ داریم حرف می زنیم. غذات کهموم شد میریم.
- به خاطر پایان دادن به این بحث وحشتناک با سرعتو به زور دوغ، هرچه در بشقاب بود بلعیدم.

- تموم شد. بریم.
- همچنان با همان ژست اما این بار در سکوت داشتنگاهم می کرد. از غم گسترده ای که جای شیپنتچشمانش را گرفته بود جا خوردم.
- نوش جونت.
- دلم گرفت.
- تو که هنوز هیچی نخوردی.
- نفس عمیقی کشید و کتش را از روی پشتی صندلی برداشت.
- من دیگه میل ندارم. برم حساب کنم و پیام.
- کیفم را برداشتم و برخاستم و همان جا کنار میزمنتظرش شدم. گوشی توی جیبم لرزید.
- خواستم بیرون
- بیاورمش از دستم افتاد. خم شدم که برش دارم.
- یک جفت کفش مشکی جلوی پایم توقف کرد.
- گوشی را برداشتم
- و راست ایستادم. بهت زده به صورت اخموی مردمقابلم نگاه کردم. او هم از دیدن من متعجب بودانگار.
- کسی صدایش زد.
- اشکان چی شده؟ بیا دیگه.

چرخیدم و چند پسری را که دور یک میز جمع شده بودند نگاه کردم. آنها هم به محض دیدن و شناختنم

سکوت کردند. وقتی برگشتم مانی را دیدم که چند قدم عقب تر از اشکان ایستاده و دست به جیب و متفکر بهمن زل زده بود.

چشم از هردویشان گرفتم. بند کیفم را روی دوشمانداختم و گوشی را توی جیبم گذاشتم. قلبم طبلوار می زد.

از عکس العمل مانی می ترسیدم. تصمیم گرفتم بهخاطر آسیب ندیدن اشکان بدون این که نگاهش کنمبه سمت

مانی بروم، اما او قبل از من خودش را رساند.

- مشکلی پیش اومده آقا؟

عزرائیل از رگ گردن به من نزدیک تر بود. دستم را روی بازوی مانی گذاشتم و گفتم:

- بریم عزیزم.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست. مرگ از

نگاهش رفت و جایش را تحقیر و تاسف گرفت.

مانی بدون این که مسیر دیدش را عوض کند دوباره پرسید:

- آقای محترم با شما هستم. چیزی لازم داری که اینجوری زل زدی به خانوم من؟ بلاخره

اشکان هم به حرف آمد.

- یعنی می خوامی بگی منو نمی شناسی؟ مانی با تمسخر جواب داد:
- نه وال. نکنه رییس جمهور آمریکایی؟ رگ گردن اشکان متورم شد.
- تو دیگه چه موجود وقیح و پستی هستی.
- مانی مشتش را گره کرد. نگاهشان به هم مثل نگاههای دو خروس جنگی قبل از شروع مبارزه بود. بالتماسگفتم:
- مانی بریم تو رو خدا. شر درست نکن.
- سوییچ ماشین را از جیبش درآورد و به سمت گرفت.
- برو تو ماشین. منم میام.
- محال بود آن دو را با هم تنها بگذارم.
- نمیرم. با هم میریم.
- با غیض غرید:
- گفتم برو.
- نگاه متعجب مردم عذابم می داد. رگ برجسته یگردن اشکان عذابم می داد. شراره های خشمچشمان مانی
- عذابم می داد. شانس از این افتضاح تر می شد؟ میان این همه رستوران، بین هفت روز هفته،
- بین

روز، باید درست در این مکان و زمان چنین فاجعه‌های راخ دهد. سوییچ را از مانی گرفتم.

- تو رو خدا دست بردارین. زشته! همه دارن نگاهمون می کنن.
همچنان نگاهشان در هم خیره بود. سرم گیج میرفت. بوهای بدی به مشامم می رسید. دوباره بازویمانی را

چنگ زدم. بدون این که سرش را برگرداند گفت:

- من فقط می خوام بدونم اگه مشکلی هست حلشکنم. تو برو عزیزم. استرس واست خوب نیست.

دوستان اشکان هم به جمع اضافه شدند. دلم بیاختیار لرزید. مانی فقط یک نفر بود. اگر زد و خوردی

صورت می گرفت نمی توانست مقاومت کند. یکی از پسرها دست اشکان را کشید.

- اشکان ول کن. بیا بریم. ارزشش رو نداره.

احساس می کردم الان است که رگ هایش بترکند و خون فواره بزند. با خشونت دستش را آزاد کرد.

این بار بهاو التماس کردم.

- اشکان برو. خواهش می کنم!

مشخص بود هر دو نفر روی دنده لچ افتاده اند و نمی خواهند کم بیاورند. هر کدام منتظر یک حرکت از طرف

مقابل بود تا بر سرش آوار شود. چشمانم سیاهیمی رفت. رستوران دور سرم می چرخید. تهوع داشتم.

نتوانستم بیشتر از آن روی پاهایم بایستم. دستم رابه لبه ی میز گرفتم و روی صندلی نشستم. برای لحظه ای

هر دو مرد به من و حال و روزم نگاه کردند. مانیشت هایش را باز کرد و زمزمه وار اما عصیگفت:

- گورتو از زندگی من گم کن. دور و بر ما نباشوگر نه بد می بینی. الان م دمت رو بذار رو کولت و برو. اشکان دیوانه شد.

- مثل اگه نرم چه غلطی می کنی؟ ابروهای مانی تقریبا به هم چسبیده بودند.

- از اینی که هستی بدبخت ترت می کنم. هه بلند اشکان مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

- تو؟ آخه توی دزد ناموس رو چه به این حرفا؟ تو اگه مرد بودی و عرضه داشتی دست رو ناموس مردم نمیداشتی.

اشک بی محابا از چشمانم سرازیر بود. دیدن مردیکه با کت و شلوار به سمتان می آمد نور امید شدو دردلم تایید.

- آقاییون لطفا نظم رستوران رو به هم نزنین. بفرمایین بیرون.

دوستان اشکان سعی کردند او را از گارد تهاجمشیرون بکشند.

- بسه پسر. بیا بریم.

مقاومت کرد و داد زد:

- نه می خوام بدونم این نامرد چی کار می خوادبکنه. فکر کردی چون پولداری هر غلطی

دلت بخوادمی

تونی بکنی؟

مانی به یک قدم به سمتش نزدیک شد.

- دیدی که می تونم. زنت الان زن منه .

صورت اشکان مثل کسی که آتش گرفته باشدسراخ و سپس کبود شد. مشتش بالا رفت و با

تمامقدرت توی

صورت مانی نشست. مانی هم کم نیاورد و با لگد توی شکمش کوبید. آخ اشکان مثل خنجر در

دلمفرو رفت.

جیغ کشیدم.

- بسه. بس کنین.

اما صدایم در آن هیاهو و هجوم مردم گم شد. دیدمکه مدیر فریاد زد:

- یکی زنگ بزنه به پلیس.

نعره های اشکان را می شنیدم.

- آشغال، عوضی ... نامرد ...

دلم پیچ می خورد. محتویات معده ام بارها تا گلویم آمدند و برگشتند. اسید معده تمام مجاری غذایییم راسوزانده

بود. دستانم می لرزیدند و های های به حال و روز خودم می گریستم. عده ای مانی را گرفتند و عقبکشیدند و

عده ای کشان کشان اشکان را به سمت در خروجی بردند. هنوز هم صدایش در گوشم زوزه می کشد. - لیاقت تو همین آدمه تارا. لیاقت اونم تویی. خداخوب در و تخته رو به هم جور کرده. دو تا عوضی روبه

هم رسونده. لیاقتت تارا، لیاقتت!

فردا روز بهتری خواهد بود."

دستانم را بغل می کنم. هوای گرگ و میش صبحگاهی خنک و پر از اکسیژن است. با سخاوتمندی هایم را

صفا می دهم و می بینم علی رغم تمام اتفاقات دیشب، علیرغم نخوابیدن و اشک ریختن، امروز سرحالم!

پاتریک مثل همیشه راست گفته بود. امروز روز بهتریست!

بلاخره در زندگی به روزهایی خواهی رسید که به تمام آنچه پشت سر گذاشته ای می خندی. روزی که دیگر

گذشته نتواند رنجت دهد. روزی که جرات حذف کردن آدم های مزاحم زندگی ات را پیدا کنی.
روزیکه

بفهمی تمام دوست داشتن ها نمی تواند دو طرفه باشد. همیشه دل ها به هم راه ندارند. ژنتیک
نمیتواند مقابل

خودخواهی و قضاوت بایستد. روزی که بفهمی لزماست حتی از خانواده ات هم چشم پوشی
کنی تا به آرامش

برسی. هر وقت به آن روز رسیدی کم کم گذشته برایت کمرنگ و کمرنگ تر می شود.
مشکلت کماهمیت

می شوند. دیگر بیدی نیستی که با هر بادی بلرزی. نهایتش طوفان های جدید بتوانند یک شاخه
ات رابشکنند،

اما تو چنان در خاک ریشه دوانده ای که می ایستوی مقاومت می کنی و سبز می مانی.

امروز من این حس را دارم. وقتی می بینم چهره زهایی را پشت سر گذاشته ام و هنوز هم زنده
امدم گرم می

شود. وابستگی ها و دلبستگی ها و ترس ها مرامومیایی کرد. سوخت و خاکستر کرد، اما حال
کهدیگر نه

وابستگی هست، نه دلبستگی و نه ترس، احساسیک ققنوس را دارم که از خاکستر خود دوباره
زاده می شود.

دیشب آخرین بند تعلق من به گذشته پاره شد و در زمان حال سقوط کردم.

ه ما ایرانی ها، بهتر بگویم ما زن های ایرانی علقه عجیبی به غصه خوردن و امتداد رنج داریم. نمیخواهیم تابوها را بشکنیم چون همیشه دیگران و طرز فکرشان مهم تر از آرامش و خوشبختی خودمان است.

من زندگی خودم را به خاطر حرف مردم، از ترس حرف مردم نابود کردم. ب*ا*ر*د*ا*ر بودن من چه اهمیتی داشت وقتی اشکان شوهر شرعی و رسمین بود؟ چه اهمیتی داشت مردم چه دیدگاهینسبت به دختر

عقدی ب*ا*ر*د*ا*ر دارند؟ خلف شرع که نکرده بودم. چرا باید به خاطر وحشت از آبرویی که فکرمی

کردم با خبر ب*ا*ر*د*ا*ر ری ام می ریزد به مردی مثل مانی پناه می بردم و یا دست به دزدی میزدم؟ یا

چه اهمیتی داشت اگر دادگاه رای را به نفع مانی صادر می کرد و من زندانی می شدم؟ چه اهمیتی داشت که

دیدگاه اشکان نسبت به من عوض می شد یا خانواده طردم می کرد؟ با دروغ به چه رسیدم؟ الان اشکان را

دارم یا خانواده را؟ تمام محاسباتم اشتباه بود. فکر کردم خودم را که قربانی کنم بقیه خوشبخت خواهند شد.

خودم را قربانی کردم، بدنام کردم و دیگران را هم باخودم به منجلب فرو بردم. شاید برای اثبات دزد نبودم

می شد راهی پیدا کرد، اما حال برای اثبات نجابتمهیچ راهی نیست.

من مقصر بودم یا

خانواده یا اجتماع؟ من مقصر بودم یا آدم هایی که نمی خواهند یاد بگیرند قضاوت نکنند،

دخالت نکنند، در

زندگی دیگران سرک نکشند، پیچ پیچ نکنند، از چیزیکه نمی دانند حرف نزنند و شنیده هایشان

را به هزار و

یک جا انتقال ندهند! مقصر اول خودم بودم. فکر کردم خیلی بلام. خیلی می فهمم. تنهایی

تصمیم گرفتم. تنهایی

عمل کردم، ولی خوب اشتباهم را به جز خودم خلیها خوردند. مقصر بعدی پدر و مادرم بودند.

پسر سالری، دختر آزاری! اعتماد به نفس من از زمانیکه نافم را بریدند کشته شد. از زمانی که

به برادرم اجازه

دادند به من امر و نهی کند و برایم تصمیم بگیرد چون پسر است. از وقتی که اسمم ناموس شد

و همه از ترس

برباد رفتنم دست هایشان را دور گلویم حلقه کردند و صدایم را بریدند. تیام به راحتی می

توانست در مورد

اتفاقاتی که توی خواب برایش می افتد و لباسش را کثیف می کند با پدرم حرف بزند. مادرم

توی دلش قند آب

می شد که پسرش بزرگ شده، اما من روزی کهوحشت زده به مادرم گفتم در لباسم خون دیده امانگشتش را

روی لبش گذاشت که "یواش! تیام و پدرت میشنوند". همیشه وحشت لکه شده لباسم را داشتم.

حتی سحری های ماه رمضان را بیدار می شدم که

تیام و پدر نفهمند من نمی توانم روزه بگیرم.

روزهای جمعه که همه خانه بودند تا وقت افطارگشنه می ماندم

در حالی که خود خدا روزه را در آن یک هفته بر منحرام کرده بود. وقتی دخترها به خانه زنگ می زدند و

سراغ تیام را می گرفتند لبخندهای گوشه لبی پدثر به ظاهر اخم کرده و قربان صدقه های یواشکیمادر برای

قد و بالی پسر و مردانگی اش را می دیدم و باخودم مقایسه می کردم که حق نداشتم بیشتر ازچند کلمه حتی

با پسرهای فامیل حرف بزنم. آخر من ناموس بودم. کسی نمی گفت آن دخترها که با تیام دوستند مگر ناموس

نیستند؟ چرا تیام را به خاطر بودن با ناموس دیگرانسرزنش نمی کنید؟ چرا تیام می تواند تا دیروقتیرون

باشد اما من، دختری که بالغم، شاغلم و حتی متاهلمحق ندارم بیشتر از ساعت ده شب با شوهرم بیرونباشم؟

عروسی مگر جز یک جشن فرمالیته است؟ ما به چهحقی حلل خدا را حرام می کنیم؟ سنت چقدر؟ چرااین

قدر همه چیز را به خودمان سخت می گیریم؟ آنقدر مرا از سایه های تاریک و پوشالی ترسانند کهدر

بدترین شرایط روحی هم نتوانستم به خانواده امتکیه کنم، چون پدرم اولین سایه ی ترسناک زندگیام بود.

آخ! از جامعه نمی گویم که دلم خون است. از تبعیض ها، از قانون هایی که بی قانونی را ترویج میکنند. از

حقوقی که هر روز از زن های جامعه ی من ضایعی شود و هیچ توانی برای مقابله ندارند. کدامردی علیه

خودش قانون وضع می کند؟ از آن دردناک تر بازنهایی که علیه هم جنس های خودشان رای می دهند

تا

پست و مقام خودشان را حفظ کنند به کی پناهبیرم؟ مگر همین زن ها نبودند که به چند همسریمردان بدون

رضایت زن اول رای دادند؟ هیچ وقت یادم نمی رود مجلس زنانه ای را که واعظش یک خانم بود و میگفت

با رضایت به این که شوهرانتان ازدواج مجدد کند ریشه ی فساد را بخشکانید! چقدر دوست داشتهمان لحظه

بگویم اجازه می دهی من همسر دوم شوهر توشوم؟ برای خودت هم این نسخه را می پیچی؟ شمااسلم را هم

با این قوانین زیر سوال می برید. آیا ترجمه صحیح و دقیق قرآن را خوانده اید؟ آخ از جهل! آخ از خرافاتی که

به جای دین در ذهنمان پرورش داده ایم! شاید کمتر زنی مثل من شانس آشنایی با مردی مثل مبین و یاپاتریک را

داشته باشد و تمام این ها را خدایی برای منخواست که همیشه برایش بنده ی دوم و آفریده شده از پهلوی مرد بودم.

حال که از همه دورم، حال که دیگر آزاد و مستقلم، حال که به دو زبان مسلطم، شغل دارم خانواده دارم، باید

گذشته را پاک کنم. همه چیز در زندگی من اسم "سابق" به خود گرفته. مملکت سابق، خانواده سابق، شوهر

اول سابق، شوهر دوم سابق! سابق یعنی تمام شد.

یعنی گذشت. یعنی منقضی شد. یعنی تو هم تمامشکن. تو

هم بگذر. تاریخش گذشت. نخور. که اگر بهخوردنش اصرار کنی مسمومت می کند. اشکان
میتواند با زن

های دیگر خوش باشد. او فقط سابقا یک زن داشتهاست، الان ندارد. من هم حق زندگی دارم
چونگذشته ی

من "سابق" شده است و من نمی دانم چند روزدیگر مثل امروز را خواهم دید.

- یه ساعت اینجا وایسادی به چی نگاه می کنیدولسه؟

صدایش لبخند بر لبم می آورد. اشاریم را محکم تردور خودم می پیچم و به سمتش می
چرخم. لباسپوشیده و

مرتب است. موهایش نم دارند اما از چشمانسرخش می توان فهمید که او هم نخواییده.

- صبح به خیر.

کله بیسبالش را روی سرش می گذارد و لبه اش راتنظیم می کند.

- صبح شما هم به خیر. این طرفا؟

عمیق نفس می کشم. بوی سبزه و رطوبت بهوجودم طراوت می دهد.

- تو هم مثل من نخواییدی؟

سرش را به علمت نفی تکان می دهد.

- نه خیلی!

دستانم را از هم باز می کنم.

- منم نخواهیدم، ولی خیلی سرحالم. اینجا خیلیخوبه پات. اون قدر انرژی دارم که می تونم کل اینزمینا روشخم بزnm.

ابروهایش بالا می روند. آبی های سیاهش علیرغمخستگی می درخشند. با لبخند می پرسد:

- پس برنامه ی آینده ی زندگیت شخم زدن زمینه؟به خوشه های سبز و زرد نگاه می کنم و هر بار کهنگاه می کنم اسکارلت پیش چشمم زنده می شود.

رمان

ممنوعه ی زمان ما! حسی که اسکارلت نسبت بهتارا داشت تارا نسبت به این مکان دارد. اینجا تارایتراست. حتی اگر متعلق به خودش نباشد. چشمی بندم و نفس می کشم. آزادی بزرگ ترین نعمتدنیاست.

من آزادم. می توانم زمین شخم بزnm. غذا بپزم. گاوبدوشم. تخم مرغ جمع کنم. برای مرغ ها دانه و برای

حیوانات علف بریزم و احساس کنم که اسکارلتم.

زنی که هرگز تسلیم زمانه و خرافات و جنگ نشد.

جنگید و

تسلیم نشد. زنی که بعد از هر شکست ایستاد وگفت "من اینقدر بدبخت نخواهم ماند. فردا روزدیگریست". می

توانم خیاطی یاد بگیرم و از همان لباس هایی کهاسکارلت می پوشید بدوزم و زیر بید بنشینم و بدوناین که

منتظر مردی باشم به غروب تارا نگاه کنم و نگاهکنم و نگاه کنم و لذت ببرم.
 به پاتریک نگاه می‌کنم. با صبوری تمام ایستاده و اجازه می‌دهد دوباره زاده شوم. مثل تمام
 اینمدتی که
 همچون یک ن زائوات
 ماما کنار م ایستاد. به درد کشیدن هایم لبخند زد.
 تشویقم کرد که زور بزنم چون می‌دانست
 دارم خودم را به دنیا می‌آورم. می‌دانست پایان ایندرد، این فریادهای جگرخراش، این عذابی
 که انگارقرار
 نیست تمام شود، پایان تمام این دست و پا زدن‌ها و واشک ریختن‌ها، تولد است و من امروز
 بچه ام را دردامن
 دارم. بچه ای که نطفه اش را پاتریک بست و برایبه ثمر نشستنش صبوری کرد و دل به
 دردهایم داد و دستم
 را رها نکرد.
 نگاهش می‌کنم. کله بیسبال سیاه روی صورتش سایه انداخته. دلم می‌خواهد بگویم ممنونم که
 معنیمرد بودن را در ذهن من تغییر دادی. ممنونم که اینهمه مدت به جای مرد
 بودن دوست بودی. ممنونم که در تمام این روزهامرا به چشم یک زن ندیدی و نخواستی.
 ممنونم که هستی. که

این قدر قشنگ هستی. که به جای حرف زدن در عمل مردانگیت را اثبات می کنی. تو ثابت کردی انسانیت

دین نمی خواهد؛ انسانیت انسان می خواهد. تو رامی خواهی!

- پات؟

- سی؟

- شرایط درس خوندن توی کشور شما واسه یکیمثل من چیه؟
تعجب می کند، اما به روی خودش نمی آورد. لبه یکلش را بالا می دهد.

- فکر کنم اولین مرحله پیدا کردن یه دانشگاه انگلیسی زبان باشه که کار سخته.
گردنم را کج می کنم. موهایم روی دوشم می ریزند.
نگاه به نگاهش می دوزم و مظلومانه می گویم:

- (como puedo aber i el epanol?) (اگر اسپانیایی بلد باشم چطور؟)

این بار تعجب را کامل می توانم در صورت مرد احساسات مخفی بخوانم. کلش را با دست راست سرش

بر می دارد و همان دستش را روی سینه اش میگذارد و به رسم شوالیه ها تعظیم می کند و میگوید:

- در مقابل این همه استعداد شما در یادگیری زبانسر فرود می آورم بانوی من!

می خندم. واقعا می خندم. از ته دل می خندم. واقعا از ته دل می خندم. می خندم به این که مومیاییهایم هم می توانند بخندند.

فریبا - همسر مبین - با دستمال اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- بسه عزیزم. کشتی خودت رو.

به چشمان درشت مشکی اش نگاه کردم. تنها چندساعت بود که می شناختمش، اما تمام هیكل در دلمنشسته

بود. زیبایی بی نقص صورتش بیشتر از مهربانیداتی و صفای وجودش نشأت می گرفت. چقدر مبینو

زندگی اش متفاوت با مانی زندگی اش بود. با وجود بیماری سخت فرزندشان هر دو چنان آرامشیداشتند که

می توانستند یک اقیانوس متلطم را آرام کنند.

- یه کم از این آب بخور تا آرام شی.

بعد از آن دعوی وحشتناک نه من توانایی رانندگی داشتم نه مانی. تنها کسی که به ذهنم رسید میتواند به

دادمان برسد مبین بود. شماره اش را از گوشیمانی پیدا کردم و حق حق کنان آدرس را گفتم.

خودش و

همسرش هراسان آمدند. مانی و مبین با یک ماشینرفتند من و فریبا هم با ماشین خودمان. به لیوان آب چشم دوختم و دماغم را بالا کشیدم.

- مرسی. نمی تونم.

آه کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

مردا همینن دیگه. یهو می زنه به سرشون و هیچیحالیشون نیست. می دونم ترسیدی ولی تموم شددیگه.

مانی هم که حالش خوبه. به خیر گذشت.

اندام مبین روی پله ها نمایان شد. اخم هایش بهشدت درهم بود. فریبا برخاست و به سمتش رفت.

- خوابید؟

مبین همان طور که از پله ها پایین می آمد سرش رابه علمت نفی تکان داد.

- نه، دراز کشیده.

فریبا خلف جهت شوهرش از پله ها بالا رفت.

- برم بیینم چیزی لازم نداره.

مبین دستش را دراز کرد و مانعش شد.

- چیزی نمی خواد. بهتره یه کم تنها باشه.

فریبا بی حرف از شوهرش اطاعت کرد. مبین آمد وروی مبل کناری من نشست.

- بهتری؟
 نم زیر چشمم را گرفتم.
- بله، ببخشید که باعث زحمت شدیم.
 آرنجش را روی زانویش گذاشت و پنجه اش را بینموهایش فرو برد.
- این چه حرفیه؟ فقط نمی فهمم چرا مانی باید همچین کاری کنه. هر اخلاق گندی داشت
 به جز گلویز شدن باجماعت.
 وقتی سکوت مرا دید صریح پرسید:
- جریان چیه تارا؟ چرا همچین اتفاقی افتاد؟ صدایم گرفته بود.
- خودش چیزی نگفت؟
 لیوان آب مرا یک نفس سر کشید.
- فقط گفت مزاحمت شدن. همین طوره؟
 مستاصل سرم را پایین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم.
- تارا؟
 فریبا دخالت کرد.
- ول کن عزیزم. تحت فشارش نذار. هر چی بود هتموم شده دیگه.
 مبین نفس عمیقی کشید و به عقب تکیه داد.

قصدم دخالت نیست. فقط احساس می کنم یه چیزی هست که داره جفتون رو عذاب میده. نیتممکه.

همچنان سرم را پایین نگه داشتم. فریبا برای آن کهاز آن شرایط نجاتم دهد گفت:

- بی خیال بابا. پیش میاد. پاشو تارا جون. پاشو یهسر به شوهرت بزن بین در چه حاله؟
بی حال و بی انگیزه برخاستم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق خوابمان را آهسته گشودم. دراز کشیده و یک

دستش را زیر سرش و یک دستش را روی شکمش گذاشته بود. نگاهی گذرا به من انداخت و هیچینگفت. لبه

ی تخت نشستم و به صورت زخمی و کبودش زلزدم.

- چیه؟ داری واسه ناز شست اشکان جونت کیفی کنی؟
حرفش را نشنیده گرفتم.

- هنوز شکمت درد داره؟
جواب نداد.

- رنگت پریده مانی. تو رو خدا لج نکن. پاشو بریمیمارستان. نکنه خونریزی کرده باشی.
چشمانش خالی و سرد بودند.

- اگه بلیی سر من بیاد ناراحت میشی؟ پلک هایم را پایین انداختم.

- نه، باید از خداتم باشه. تو می مونی و کلی ثروتی سر خر. میری سراغ اشکان و سالی یه فاتحههم واسهمن نمی خونی.
میان حرفش پریدم.
- بسه مانی. هیچی نگو.
خواست نیم خیز شود که چهره اش از شدت درد درهم فرو رفت. با التماس گفتم:
- پاشو بریم دکتر. خواهش می کنم!
نفس حبس شده اش را رها کرد.
- دکتر نمی خواد. چیز مهمی نیست.
چقدر خسته بودم! چقدر خسته بودم!
- می خوای کمکت کنم بری حموم؟ شاید کوفتگیعضلات ت بهتر شه.
- نه.
- چیزی می خوری واست بیارم؟ هرچی دوستداری بگو تا درست کنم.
- نه.
- چشمانم می سوختند. - مسکن بیارم
واست؟
- نه.
- "نه" این بارش ملیم تر بود.

- بریم دکتر؟
دستش را از روی شکمش برداشت و دست مرا گرفت.
- تو واقعا نگران منی؟
یعنی نمی دانست با تمام بدی هایش تنها کسیستکه در این دنیا دارم؟ اگر مانی را هم از دست میدادم چه باید
می کردم؟ کجا باید می رفتم؟- جواب دادن انقدر
سخته؟
دوباره کبودی های صورتش را از نظر گذراندم. منبیشتر نگران خودم بودم تا او.
- واسه یه آره یا نه گفتن زیرلفظی می خوام؟ تمام روز را برای من وقت گذاشته بود.
نگرانی ودقتش به حرف های دکتر، توجهات بعدش، کتکخوردنش.
- اگه نگران نبودم واسه دکتر رفتنت این همه اصرار نمی کردم.
فکر کنم فهمید که فقط برای دلخوشی اش اینحرف را زده ام، چون لبخندش بیشتر به
پوزخندشابهت داشت.
اما به رویم نیاورد.
- مبین اینا رفتن؟
- نه هستن. من برم پیششون. چیزی خواستی خبرمکن.
خواستم بلند شوم که دستم را کشید. چشمانشهمچنان خالی و سرد بودند.

- نرو.
خودم هم تمایلی به برگشتن نداشتم. دلمخواست تنها باشم.
- همیشه. زشته.
دستش را از زیر سرش آزاد کرد.
- زشت نیست. یه کم پیشم دراز بکش بعد برو.
لحنش مثل بچه ی بیماری بود که مادرش را میخواست. تخت را دور زدم و با احتیاط کنارش دراز کشیدم.
دستش را زیر گردنم هل داد و با دست دیگرش بهسینه اش زد.
- بیا اینجا.
- اذیت میشی.
تنه ام را به سمت خودش کشید.
- نمی شم. بیا.
سرم را روی سینه اش گذاشتم. دست چپش را روی بازویم گذاشت و دست راستش را روی صورتم.
انگار می خواست بودنم را به خودش بقبولند.

مدادم را لی صفحات کتاب زبان می گذارم و گوشه‌هایم را تیز می کنم. صداها را نا مفهوم اما عجیب و غریب و بی سابقه ای می آید. لباس راحتی ام را بابلوز شلوار خنکی عوض می کنم. صندل های پاشنه دارم

را می پوشم و از اتاق بیرون می روم. صداها واضحتر می شود. مادر پاتریک تند و بی وقفه و عصبانیداد

می زند. اتفاقی که توی این چند ماه حتی یک بار همشاهدش نبوده ام. مرددم که بروم یا نه، اما صدایگریه

های سارا تردیدم را یقین تبدیل می کند. پله های تازمه واکس خورده و لیز را با احتیاط پایین می روم.

زنی با موهای باز و آشفته که دست هایش را به کمرزده اولین چیز هست که توجهم را جلب می کند.

زیبایی

وحشی و بکرش هوش از سرم می برد. چشمانش با وجود خشمی که دارد چنان گیرا و جذاب است که به

زحمت می توان نگاه را از آنها منحرف کرد. سرچرخانم و دنبال پاتریک می گردم.

سارای گریان را در آغوش گرفته و به ستون مر مرتکیه داده است. از صورتش هیچ چیز خوانده نمیشود.

می توان گفت تنها عضو خونسرد آن جمع پاتریکاست. سکوتی که ناشی از ورود یک باره ی من بوده

با

فریاد زن شکسته می شود.

-این دیگه کیه؟

پاتریک سارا را روی دستش جا به جا می کند.

این همون زنی نیست که توی دیسکو باهاش بودی؟ به مغزم فشار می آورم. راست می گفت.

ما قبلهمدیگر را دیده بودیم. به جای پاتریک مادرش جوابمی

دهد:

این دختر عروس منه! آبروریزی رو بس کن مارتا ازاین جا برو!

مارتا؟! پس مارتای معروف این زن افسونگراست؟!

ابروهای او هم به نشانه ی تعجب و تمسخر بالارفته.

- عروس؟ هه!

بعد از چند ثانیه بی خیال من می شود و دوباره روبه پاتریک می کند.

- وسایل سارا رو بده بهم می خوام بچم رو ببرم.

کاری نکن که به قانون متوسل شم.

سارای وحشت زده، دستش را دور گردن پدرش حلقه می کند.

آرام جواب می دهد:

- تو خودت هم اوضاع درست و حسابی نداری.

چطور می خوای از سارا نگه داری کنی؟!

مارتا انگشتان کشیده اش را توی هوا تکان می دهد.

- به تو ربطی نداره. مگه تو پدرشی که بخوام به توجواب پس بدهم.

دهان همه باز می ماند.

نگاه درمانده ی سارا بین مادرش و پاتریکچرخد. مظلومیت و تنهایی اش دلم را آتش می زند.

پاتریک

چند ثانیه چشمانش را می بندد و نفس می گیرد. - صدات رو بیار پایین لطفا! میریم تو اتاق من

حرف می زنیم.

چطور می تواند انقدر آرام باشد؟! چطور می تواند!

- من نیومدم اینجا که با تو حرف بزنم. اومدم دخترمرو ببرم. میدیش یا با پلیس پیام.

پاتریک بی توجه به هیاهو و هوارهای مارتا، با لبخندکف دستش را روی صورت خیس سارا

کشید و میگوید:

- گریه نکن عزیزم. هیچی نیست. تو اینجا پیش تارا بمون تا من با مادرت صحبت کنم.

باشه؟

سارا مخالفتش را با تنگ کردن حلقه ی دستانش نشان می دهد.

- چیزی واسه ی ترسیدن وجود نداره دخترم. منخیلی زود بر می گردم پشت. خنده ی بلند و عصبی مارتا، دل من را هم خالی میکند چه رسیده به دختر کوچک و بیچاره. پاتریک به من اشاره می دهد. نزدیکش می روم. سعی می کند سارا را به آغوش من انتقال دهد، اما او جیغ می زند و چند بار پشت هم تکرار می کند "نه!" من به جای پاتریک کلفه ام. به جای پاتریک عصبیام. لبخند پر از آرامشش را نمی توانم درک کنم.

روی

مبل می نشیند. دستان سارا را از دور گردنش بازمی کند و روی پایش می نشاندنش. با دستانخودش صورت

دخترش را قاب می گیرد. در چشمانش خیره میشود.

- تو هیچ جا نمیری. پیش من می مونی. بهت قول میدم. باشه؟ سارا دماغش را بالا می کشد. نگاهش ناباور است.

پاتریک حتی پلک هم نمی زند. آبی هایش از هر وقتیکه می شناسم سیاه تر اما شفاف ترند.

- بابا دوستت داره. بابا تنهات نمی ذاره.

دلم پیچ می خورد. نوری مقابل چشمم فلش میزند. صدایی توی گوشم می خواند.

" لیلی کن! لیلی کن! مامان تنهات نمی ذاره!"

- باشه سارا؟ باشه عزیزم؟

سارا سرش را تکان می دهد. پاتریک به من نگاه میکند. جلو می روم. فرزندش را مانند شیئی گرانبهدار

آغوشم می گذارد. با تمام وجود سارای بی پناه رامیان بازوانم می فشارم. پاتریک بی آنکه به مارتانگاه کندمی گوید:

- بریم.

حال که سارا را به من داده، صدایش کمی رنگشونت به خود گرفته. تمام کارهایش برایمحافظةت از

ساراست. نمی خواهد کاب*و*س دوست داشتینزندگی اش آسیب ببیند.

- من با تو حرفی ندارم. نه وقت دارم و نه حوصله.

این نمایش رو تموم کن. دخترم رو بده بیرم.

پاتریک هر دو دستش را بین حلقه های موهایش فرومی برد و با تمام وجود با خشمش می جنگد و تنصدایش

را ملیم نگه می دارد.

- من که می دونم تو دنبال چی هستی مارتا. بریم درموردش صحبت می کنیم. مطمئن

باش به تفاهم میرسیم

و راضیت می کنم.

چشم به مارتا می دوزم که با کینه ای وصف نشدنیبه پاتریک زل زده. پاتریک گفته مانیت
زندگی مارتا بوده.

یک لحظه دلم به حالش می سوزد. از تصور زندگیا جباری اش با پاتریک دلم می سوزد. بعد
شرایطش را با

خودم مقایسه می کنم. خودم را با او مقایسه میکنم، مانی را با پاتریک. من که خارج از گود
نشستهام می

توانم بگویم پاتریک بی گ*ن*ا*ه است. پاتریک نامردی نکرده، اما برای مارتایی که عشقش
را به خاطر

پاتریک از دست داده، این حرف ها خنده دار است واز همه خنده دار تر دلسوزی و همزاد
پنداری من، با این

زن افسار گسیخته و سنگ دل است. پوزخندشیطانی اش دلم را آشوب می کند. دستش را
روی سینه قفل می

کند و شمرده می گوید:

- نه پاتریک! نه! این دفعه نمی تونی دخترم رو با پول بخری. متاسفم!
سارا گریه را فراموش می کند. جماعت بهت زده، بهت زده تر می شوند و خروش پاتریک همه
را میترساند

- دهند رو ببیند مارتا!

زن جوان یک تای ابرویش را با ناز بالا می اندازد و بی حرف و با لبخند به پاتریک خیره می ماند. پاتریکی جهد و بازوی مارتا را با خشونت می گیرد و باخودش می برد. فریاد های مارتا گوشم را می آزارد.

دست

و پا می زند، بد و بیراه می گوید، اما پاتریک همچنانمصمم او را دنبال خودش می کشاند. پله ها را با زردو

خورد بالا می روند. روی پله های آخر، مارتا به چشمپاتریک چنگ می اندازد. پاتریک از شدت درد دستش را رها می کند. از همین فاصله می توانم خونی که از چشمش بیرون می زند را ببینم. هر دو دستم را از شدت

وحشت، روی دهانم می گذارم. برادرها می خواهند دخالت کنند، اما پدر با یک حرکت دست مانعشان می

شود. سارا از غفلت من استفاده می کند و از رویپایم پایین می پرد و دوان دوان از پله ها بالا می رود. مارتا

با نفرت مشت هایش را روی سر و صورت پاتریک زخمی فرود می آورد. آن قدر تند حرف می زند که نمی

توانم بفهمم چه می گوید.

مسخ شده به کارزار پیش رویم چشم می دوزم.

سارا پیراهن مادرش را می گیرد و با گریه می گوید:

- نزن بابامو. نزن ولش کن! از اینجا برو! ازت بدمیاد. برو.
پاتریک سعی می کند مارتا را مهار کند و در همانحین به دخترش می گوید:
- برگرد پیش تارا.
سارا همچنان پیراهن مادرش را می کشد.
- از اینجا برو. بابام رو اذیت نکن. برو برو.
مارتا جیغ می زند.
- داه ولم کن توله سگ!
و همزمان با پیچش تندی که به کمرش می دهدسارای کوچک هم تعادلش را از دست می دهد و ازبالتترین پله به پایین سقوط می کند. آخرین چیزی که یادماست فریاد های بی امان پاتریک و خون سرخیستکه همه جا را می پوشاند.
- بینی ام را از شیشه ی سرد و بی روح جدا می کنمو آه می کشم. نفسم بخار می اندازد و دیدم تار میشود. سه روز است که چشمان باهوش و زیبایش را بسته و زیرخروارها دستگاه و سیم مدفون شده.
سه روز است که علی رغم تمام تلاش های کادردرمان، حاضر نیست پلک هایش را از هم باز کند.

دستم را

از روی شیشه می کشم. دلم برایش تنگ شده‌است. برای معصومیت و مظلومیت دائم نگاهش.

برای شیرین

زبانی و محبت های بچه گانه و خالصانه اش. برایتارا گفتن با آن لهجه ی قشنگ و خاصش.

اگر چشمانش را باز نمی کرد چه! اگر به این دنیا باز نمی گشت چه!

سرم گیج می رود. باز هم آه می کشم و روینیمکت کنار پاتریکی که سرش را به دیوار

پشتتکیه داده و

چشمانش را بسته می نشینم و دستم را روی پایش می گذارم و مثل تمام این سه روز تکرار می

کنم:

- حالش خوب میشه پات!

و او مثل تمام این سه روز حرفم را بی جواب میگذارد. سه روز است که سکوت کرده و لب باز

نمیکند.

ه سه روز است که فقط سرش را به دیوار تکیه دهد و چشمانش را می بندد. انگار او هم

مثلکاب*و*س در

هم شکسته اش از دنیا بریده. حتی وقتی که مارتا آمد و با فریاد هایش بیمارستان را به هم

ریخت، سکوت کرد

9 چشمانش را بست. وقتی پدرش آمد و دست رویشانه اش گذاشت و دلداری اش داد، ساکت ماند و چشمانش

را باز نکرد. وقتی مادرش آمد و سرش را در آغوش گرفت و موهایش را ب*و*سید، هیچ نگفت و چشم

د هایش را روی هم فشار داد. بی حرکت ماند چشمانش را باز نکرد. فقط گاهی در سکوت بهتوضیحات دکتر

گوش می دهد و دوباره چشمانش را می بندد. دلبرای سورمه ای های درخشانش تنگ شده.

از آن دو گوی زیبا و خوشرنگ فقط سیاهی محض و ظلمت باقی مانده است. انگار به جای مردمک یکجفت

شیشه ی تیره در چشمش کار گذاشته اند. حسشرا نمی دانم. نمی دانم در سرش چه می گذرد. تمامراه های

هـ ارتباطی ام را بسته. نمی فهمم در درونش چه گذرد. هیچ وقت پات مهربان و صبورم را این طور خاموش

ندیده بودم. با تمام نزدیکی هیچ وقت این قدر از اودور نبودم.

کاش حداقل گریه می کرد! کاش حرف می زد!

کاش عکس العملی نشان می داد! حتی وقتی دکتر گفت می

تواند برود و دخترش را ببیند، سرش را به علمتمنی تکان داد و من به جایش رفتم.

صدای پاشنه های کفش مارتا، چراغ های هشدار رادر ذهنم روشن می کند. می چرخم و به صورت بز ککرده اش نگاه می کنم. خدا رو شکر این حال خرابفرزندش هیچ تاثیری بر میزان آرایش و سخاوتمندیلباس

هایش نداشته. هر روز نیم ساعت می آید و جو رامتشنج می کند و می رود. نگاهش به من مثلهمیشه پر از

طعنه و تحقیر است. به نظر می آید به اندازه پپاتریک از من هم بیزار است. از پشت شیشه دخترش را می بیند و رو به پاتریکی کند.

- حالش چگونه؟

پاتریک نه حرف می زند نه چشمش را باز می کند. صورت مارتا در هم می رود و چیزی می گوید که معنی

اش را نمی فهمم. احتمال فحش داده. این بار بهانگیلیسی سوالش را از من می پرسد و من باکراحت جواب میدهم:

- می بینی که فرقی نکرده.

موهای شرابی را با ناز پشت گوشش می زند و بهپاتریک اشاره می دهد.

- این مرده؟

اینش انقدر توهین آمیز و پراهانت است که ماتمی شوم. نفرت و کینه ای که در صورت مارتا موجمی زند

می ترساندم. نه این زن نمی تواند تارا باشد! همانطور که پاتریک نمی تواند مانی باشد. این زن باچشم های

گستاخ و کلم بی ادبانه روح بی رحمش خود شیطاناست.

برمی خیزم و نزدیکش می شوم. نمی توانم اجازهدهم پات عزیز مرا بیشتر از این آزار دهد.

- میشه بری؟ نه پاتریک و نه سارا حالشون خوبنیست. لطفا برو!

هه ی بلند و تمسخر آمیزش دلم را خالی می کند.

انگشتش را به سمت پاتریک می گیرد.

- این حالش خوب نیست؟ این؟ تو هنوزنمیشناسیش؟ نمی دونی چه جونوریه!

- بسه از اینجا برو. بذار سارا مرخص شه بعدهرچقدر خواستی دعوا کن. الان وقتش نیست!

دست مرا پس می زند و گردن می کشد و با خشمی گوید:

- کاش بمیری پاتریک! کاش به جای سارا، تو به اینحال و روز افتاده بودی! کاش تو بمیری پاتریک!

کاش

بمیری و سایه ی نحست از زندگی من و بچم پاکشه! کاش بمیری که وجودت به جز بدبختی و فلکتهیچی

نداره!

موهای تنم یکی یکی راست می شود. بی اراده برمی گردم و به پاتریک نگاه می کنم. چطور
میتواند

خونسرد بماند. چطور می تواند سکوت کند. آن قدر آرام است که انگار واقعا مرده. زور می
زنم که به سمت

خروجی هدایتش کنم. هیكلش از من خیلی درشتتر است. به شدت هولم می دهد.

- تو چی میگی این وسط؟! تو دیگه چقدر بدبختی کهداری با این سر می کنی؟
پرستاری به کمکم می آید. بند کیفش را بر رویدوشش محکم می کند و در حالی که به
سمت خروجی می

رود داد می زند:

- ازت متنفرم پاتریک! تو یه حیوونی! حالم ازت بههم می خوره. بمیر! لطفا بمیر! دلم می
خواد خودمخاک

بریزم روی تابوتت. دلم می خواد قبرت رو لگد کنم.

بمیر بمیر بمیر.

صدایش توی سرم می پیچد و مغزم را مرتعش میکند. تمام تنم می لرزد. حال من این است،
پس خدابه داد پاتریک برسد!

سخت است شنیدن این حرف ها از زبان هر کسی، اما مرگ است شنیدنش از زبان کسی که
عاشقش بودی.

هیچ کس به اندازه ی من نمی تواند پاتریک را درک کند. هیچ کس به اندازه ی من نمی فهمد
چه در دیدار

عشقت آرزوی مرگت را داشته باشد! چه زخمی میزند حرف های درشتش به قلبت! چه خونی
در دلتبر پا

می کند!

- پات؟

دست یخ کرده اش را بین هر دو دستم می گیرم.

نمی دانم چه باید بگویم تا کمی از درد پات دوستداشتنی ام کم کنم.

در درونم غوغاست. سعی می کنم روش او را در آرام کردن افراد به یاد آوردم. او چطور می
تواند با چند

کلمه آتش هر کس را خاموش کند؟! چرا من نمیتوانم.

- پات باهام حرف بزن. خواهش می کنم! دلم دارهمی ترکه.

حرف نمی زند. به جای دلم بغضم می ترکد. نمیتوانم تمرکز کنم و انگلیسی حرف بزنم. شیفت
میکنم و به

سمت زبان مادری ام می روم.

- پات عزیزم! تو رو خدا یه چیزی بگو. دارم دق میکنم. حرف بزن بدونم حالت خوبه.

آخه من تو ایندینیا به

جز تو کیو دارم؟ اگه تو هم با من حرف نزن، اگه توهم سکوت کنی من باید چه کار کنم؟
غصه ی سارایه

طرف، این سکوت و چشم بستن تو یه طرف. حقداری از من دلخور باشی. دخترت رو دست
منسپرده

بودی، ولی وقتی دیدم اون جووری زد تو چشمتمنفهمیدم چی شد. اصل نفهمیدم سارا کی از من
جداشد. به خدا

منم دارم عذاب می کشم. سارا مٹ دختر خودمه.

تو که خبر داری چقدر دوستش دارم. می دونمناراحتی. می

دونم درد داری. می دونم حالت بده، ولی من طاقتندارم دیگه من نمی تونم تحمل کنم. باهام
حرفبزن پات.

یه چیزی بگو. فحشم بده. دعوام کن. داد بزن سرم، ولی بذار صدات رو بشنوم. بذار چشمات
رو ببینم.

دلم

واسه ی بلک بلوی خودم تنگ شده. من و سارا بهتاحتیاج داریم. خواهش می کنم.

کمی لی پلک هایش را باز می کند. دستش را حرکتی دهد و انگشتانش را روی پوست دستم
میکشد.

همین حرکت کوچکش قلبم را به ر*ق*ص وا میدارد. منتظرم حرف بزندی، اما فقط گوش
چشمینگاهم میکند. لب می زنم:

- پات!
- پات؟
- پات؟ معترض ناله می کنم:
- پات؟
- هیش! هیچی نگو دلوسه. بذار ساکت بمونم. بذار چشمام بسته باشه و گرنه این بار به جرم قتلما رتا میرم زندون.
- دکتر سفیدپوش از اتاق ایزوله بیرون می آید. ضربهی آهسته ای به پهلو پاتریک می زنم. چشمانش راباز می کند و به محض دیدن دکتر برمی خیزد. به نظر می آید با هم دوستند. حرفهایشان را نمی فهمم. نه هنوز خیلی به زبانشان تسلط دارم و نه از اصطلاحاتی که به کار می برند سر در می آورم. اما حرکات سر دکتر و دستهای
- پات که مرتب بین موهایش فرو می رود به جانما شوب می اندازد. انگشتانم در هم گره می خورند و پوست لبم
- را می جوم. دکتر که می رود پاتریک شقیقه هایش رامیماد و دستی به ریش نامرتبش می کشد و همانطور بی
- هدف میان راهرو می ایستد. چرا تدارم جلو بروم... جرات ندارم پیرسم... به سارا نگاه می کنم که هنوز نفس می

کشد...قدمهایم سست و لرزانند.

-پات؟

چشمان سیاهش را به صورتم می دوزد.

-چی شده؟

سیب گلویش می لغزد.

-سطح هوشیاریش پایین اومده...اگه همینطور پیشبره مرگ مغزی رو اعلم می کنن.

بی اختیار "یا خدا"یی بر زبانش جاری می شود.

-حال چی میشه؟باید چیکار کنیم.

هر دو دستش را پشت سرش می گذارد.انگار گردنش تحمل وزن سرش را ندارد.آرام لب می زند.

-دعا.

و برای اولین بار طی این چند روز می رود پشتشیشه و به دخترش خیره میشود.

کنارش می ایستم.هیچ حرفی برای دلداری اشنمیابم.تنها شانه اش را می فشارم.

-این بچه هیچ گ*ن*ا*هی نداشت تارا.چرا بایداینجوری بشه؟اشک غل میزند.

-هنوز خیلی سنش کمه..هنوز خیلی زوده که بره.آخهچرا؟

مشتش را به شیشه قطور می کوبد.

-خوب شد قبل از رفتنش بهش گفتم که دوستت دارم...خوب شد اونجوری که دلش می خواستبغلش

کردم...هرچند که....

پیشانی اش را به شیشه می چسباند و چشمانش رامی بندد.

-خیلی کم بود...سارا همیشه حسرت منوداشت...حسرت باباش رو داشت..حسرت محبتمرو..بودنم رو...پدریکردنم رو...

پیراهنش را در چنگ می فشارد.

-هیچ وقت نذاشتم بفهمه دوستش دارم...تو راستمی گفتی..انتقام مارتا رو از این بچه گرفتم...اشک مجال دیدن را از چشمم گرفته...هرچه پاکشانی کنم بی فایده است.

-اما آخرش چی شد...این بچه اومد که با مشتایکوچیکش از پدرش دفاع کنه...به خاطر من به اینحال و

روز افتاد به خاطر من اینجوری شد...اگه برهچجوری تحمل کنم؟

صدایش آرام است...تنش نمی لرزد...شاید هیچکس به جز من نتواند فروپاشیدگی را در این مردبیند.ناگهان

سرش را از شیشه جدا می کند و به من خیره میشود.

-اما تارا من دوستش داشتم...از همون روز اولی کهبا چشمای بسته انگشتم رو گرفت و توی خواب بهملبخند

زد دوستش داشتم... حتی وقتی فهمیدم بچه ی منیست دوستش داشتم... تو همه ی انی سالهایی کهپیشش نبودم

دوستش داشتم... دوستش داشتم...

می گویم:

-می دونم پات... می دونم...

اینبار دستش را به شیشه می زند و سرش را بهساعدهش تکیه می دهد.

-اما اون نمی دونست... نذاشتم بفهمه... دلکوچیکش هیچ وقت آرام و مطمئن نشد... مگه

ساراچند سالشه؟ مگهچند سالش بود؟

سعی می کنم به حق هایم اجازه بروز ندهم.

-سارا خوب میشه... بیدار میشه... من ایمان دارم کهخوب میشه.. اون موقع بهش بگو... همه ی

این پنجسال رو

جبران کن. اصل الان بگو... من مطمئنم میشنوه... بهش بگو شاید مقاومتش بیشترشد... شاید

جنگید و

برگشت... تو این چند روز حتی یه بار پیششرفتی... احساست نکرده... برو پیشش. تو

خودتدکتری و میدونی قدرت روح و روحیه چقدر زیاده.

آه می کشد.

-نمی تونم تارا... نمی تونم... در اتاق را باز می کنم و بازویش را می کشم.

-باورم همیشه که نمی تونی...من تو رو یه جور دیگهشناختم...بهم ثابت کن که واسه یه بارم که شده تو زندگیم

یه نفر رو درست شناختم.بلاخره از شیشه دل میکند و وارد اتاق رختکن می شود. و کمی بعد میبینم که

گان پوشیده و کله بر سر به سمت تخت سارا میرود.می بینم که با اخم به دستگاہها نگاه میکند..می بینم که

آنژیوکت توی دست دخترش را چک می کند...میبینم سرعت سر می که وارد رگهایش می شود را کاهش می

دهد...می بینم که می نشیند و دست دخترش را بهلبش می چسباند و چشمهایش را می بندد.منهمچشمهایم را

می بندم و التماس می کنم...

-خدایا...تو رو خدا....

و دوباره التماس می کنم.

-به خاطر اینهمه خوبی پاتریک...به خاطر اینهمهمهربونیش...به خاطر اینهمه آدمی که پاتریک به یهشکلی

بهشون کمک کرده...خدایا...تو رو خدا...

کسی صدایم می زند.

-تارا؟

صدا آشناست. می چرخم... و از بین سه مرد رو بهرویم تنها اشکان را تشخیص می دهم.
چشمهایم زیاد روی اشکان توقف نمی کنند... تیام رامی بیند و بغ می کنند... مبین را می بیند و
لبخند می

زنند... سلم زیر لبی به آن دو می گویم و به سمت مبین می روم... دستم را میگیرد... لبهایم بیشتر
کشمی آیند.

-خوبی بابا؟ چی شده؟

حال که مبین هست اشک ریختن راحت تر میشود.. حال که او هست لازم نیست من قوی تر
از چیزی که هستم نشان دهم.

-سارا...

دستش را می کشم و به سمت شیشه ی لعنتی میبرم "یا حسین" زیر لبش بغضم را می شکند.
دستروی

پیشانی اش می گذارد.

-دکتر چی می گن؟

میان حق هایم جواب می دهم.

-میگن احتمال مرگ مغزی زیاده...

پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

-پاتریک خیلی حالش بده...

مبین لب به دندان می گزد.

-حق داره...خدا نصیب هیچ پدری نکنه...من میدونم الان چی می کشه.

نگاهش می کنم.

-شما از کجا خبر دار شدین؟

-رفته بودم حسابامو تو کانادا بیندم..چند روزی پیشبچه ها بودم...زنگ زدم که به پاتریک خبر

بدم دارم میام

که بهم آدرس بده یا بیاد فرودگاه...برادرش جوابداد و گفت همچین اتفاقی افتاده...بچه ها هم

خیلیناراحت

شدن و با من اومدن...به هر حال پاتریک یه جوراییه گردن همه حق داره...

"چقدر مهربان بودند این بچه ها و من نمی دانستم" تیام دستش را از بین سر من و مبین عبور

می دهد و چند ضربه به شیشه می زند..پاتریک لبهایش را از دست

دخترش جدا میکند و سرش را بالا می گیرد و بادیدن آنها برمیخیزد و از اتاق بیرون می

آید...هر سه نفر

احاطه اش می خسته عقب مٹ

کنند و من ی روم و روی صندلی می نشینم و بهجمعشان چشم می دوزم.تیام

مرتب سوال می پرسد و اشکان و مبین تنها گوش می دهند... نیم راخ اشکان به سمت
مناست... باز هم نگاهم

زیاد درگیرش نمی شود... پیام پشتش به مناست... دلم برایش تنگ نشده است... اما
مبین... حتی صدایش هم
آرام می کند.

-درست حرف بزنین بینم چی میگن. پات لطفافارسی حرف بزنی منم بفهمم. حال سارا
چطوره؟

پاتریک به اتاق شیشه ای خیره می شود و بعد سرش را پایین می اندازد.
-خوب نیست.

از همین فاصله می توانم برجستگی رگهای صورتش را بینم... چه فشاری را تحمل می کند
مرد احساسات مخفی.

- ممنونم که اومدین... ولی بودنتون اینجا کمکی نمیکنه... برین خونه استراحت کنین.
و رو به من می کند.

-تارا میشه لطفا بچه ها رو ببری خونه؟

توجه "بچه ها" به من جلب میشود. بی آنکه به آنها نگاه کنم قاطع جواب میدهم.
-نه.. من اینجا می مونم.

به زور لبخند می زند و کنارم می نشیند... چقدر رنگش پریده... چقدر چشمانش بی روحند.

-خودتم به استراحت احتیاج داری دولسه...یه کمب خواب و دوباره بیا...
مقاومت می کنم.
-نه...تنهات نمیدارم.
دستش را روی پایم می گذارد...چشمها به اینتماس دوخته می شود.
-خواهش می کنم...معلوم نیست چه اتفاقیافته...احتیاج دارم که تو سر پا باشی...
مبین دخالت می کند.
-تو برو بابا جون...من هستم.
به مبین نگاه می کنم و بعد به پاتریک..مبین قابلاعتما است...اما...تیام جلو می آید.
-تو هم برو پات...من و مبین اینجاییم...یه کم درازبکش..یه دوش بگیر و بیا..
پاتریک مودبانه تشکر می کند.
-من خوبم...ولی تارا خیلی خسته شده...
کمی فشار دستش را بیشتر می کند.
-استراحت کن و زود بیا.
سرم را تکان میدهم و برمخیزم...مبین جایم را میگیرد...میشنونم که می گوید:
-میخواهی ببریمش امریکا...انتقالش میدیم به بهترین بیمارستانا...ها؟چی میگی؟
پاتریک سرش را به دیوار تکیه می دهد.

-نه...هیچ جای دنیا کاری بیشتر از چیزی که اینجا انجام میشه نمی تونن انجام بدن.

آه می کشم و رو به تیام و اشکان می گویم:

-بریم.

و بدون اینکه منتظرشان شوم جلو میروم و از بیمارستان خارج می شوم. برای تاکسی

صورتیرنگی دست

تکان می دهم و بی توجه به آنها جلو مینشینم و آدرس می دهم. آن دو هم بی حرف روی

صندلیهای عقب جاگیر

می شوند. برای اینکه از شروع هرگونه بحثی جلوگیری کنم سرم را به پشتی صندلی می زنم و

و چشمهایم را

می بندم. فضای سنگین و پر از بهت میانمان را کاملحس می کنم...بعد از مدتی تیام انگار طاقت

نمیآورد و می پرسد:

-تارا..تو خوبی؟

چه عجب! بعد از اینهمه مدت یادش آمد حال مرا پرسد...هزار حرف و کنایه تا روی زبانم می

آیند و بر می

گردند...من از پاتریک خوددار بودن را آموخته ام.

-خوبم.

من و من می کند.

-اینجا همه چی خوبه؟ لعنتی.. نمی توانم جلوی پوزخندم را بگیرم.

-خوبه.. خدا رو شکر...

اینبار انگار مخاطبش اشکان است.

-ولی لمصب عجب هوای بیخودی داره... پختیم... اشکان کوتاه جواب میدهد.

-آره خیلی گرمه...

چشمهایم را باز می کنم و به رو به رو زل میزنم... این دل من است که نمی لرزد؟؟؟

برای بار صدم شانه را توی موهایم کشیدم و از آینهبه مانی که روی تخت دراز کشیده بود و با

چشمانم فکرش نگام می کرد معترض شدم.

-یه ساعته به چی زل زدی؟ نمی خوای حاضر شی؟

بدون اینکه کوچکترین تغییری در وضعیتش بدهد... خندید.

عصبی شانه را توی موهایم لغزاند و گفتم:

-میشه بری بیرون؟ اینجوری روم زوم کردی نمیتونم کارم رو بکنم.

دستهایش را از دو طرف کشید.

-کدوم کار؟ از صبح تا حال داری موهاتو شونه میکنی. خسته نشدی؟

شانه را روی میز رها کردم.. راست می گفت.. کفسرم درد گرفته بود.

دستم را دراز کردم که کرم را بردارم.. شیشعطرم واژگون شد و تکه تکه شد... اشک

توی چشمم حلقه زد و

هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم و مبهوت بهعطر محبوب فنا شده ام نگاه کردم...مانی
خودشرا رساند.

-تکون نخور..پاهات زخمی میشی...

دست زیر زانویم انداخت و بلندم کرد و روی تختشاندم.

-تو همین جا بشین من اینا رو جمع می کنم.

اول پنجره را باز کرد که بوی شدید خارج شود و بعداز اتاق بیرون رفت و با جارو و خاک انداز
برگشت و تکه های بزرگ را جمع کرد...با دستمال مایع پراکندهشده را خشک کرد و سپس با
جاروبرقی به جانخرده

ریزه ها افتاد. کارش که تمام شد به چهره بغ کرده یمن لبخند زد و گفت:

-بفرمایین..از روز اولشم تمیزتر شد.

زیرلب گفتم.

-حیف شد..خیلی دوستش داشتم.

کنارم نشست.

-فدای سرت خوشگلم...یه کارتنش رو واستمیخرم.

آه کشیدم...

-داروهات رو خوردی؟

سرم را به علمت نفی تکان دادم.

-می خوام یه کم دراز بکشی؟

-نه...دیر میشه.

-می خوام قبل از اینکه بریم اونجا یه چرخه توخیابون بزنینم حال و هوات عوض شه؟ باز هم "نه".

-پس چیکار کنم که تو یه کم آرام شی و استرستکم شه؟

وحشتم را به زبان آوردم.

-به داداشت چی بگیریم؟ چه دلیلی واسه نیومدنمان اینا بیارم؟ همین که حاضر نشدم شماره و آدرس خونه رو

بهش بدم کلی شک کرد...گفتم خودم بهشونمیگم...حال چجوری نبودنشون رو توجیه کنم؟

-خودت رو واسه چه چیزایی عذاب میدی. آخه زندگیما به کسی چه ربطی داره؟

سرم را بالا گرفتم..هنوز بعد از یکماه اثراتی از کبودی زیرچشمش به جا مانده بود.

-اگه بفهمن آبرومون میره.

لبخندش خبیث شد.

-من و تو مگه آبرویی هم داریم؟

با خشونت دستش را پس زدم..خنده اش شدتگرفت.

-جدی می گم..واسه چیزی که وجود نداره چراخودت رو اذیت می کنی؟ به سینه اش مشت کوبیدم.

-من بی آبرو نیستم..نبودم..تو منو بی آبرو کردی.

انگشتش را روی گونه ام کشید.

-می دونم خوشگلم..از بس گفתי دیگه از برم...لزم نیست خودت رو واسه یادآوری به من

خستهکنی...من

همه چی رو می دونم.لزم شد همه اینا رو واسه همینم توضیح میدیم که بدونه تو آبرو داشتی و

منبی آبرو تکرادم.خوبه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورت خندانسانداختم.به حالت اعتراض شانه هایش را بالا برد.

-ای بابا..چیه خب؟میگم توضیح میدم که کسی به توچپ نگاه نکنه.دیگه چی میخوای؟

چقدر از مانی حرصم می گرفت..گاهی دلم میخواست می توانستم خفه اش کنم.با حالی منقلباز

کنارش

برخواستم.صدایش را شنیدم.

-حرص نخور خوشکلم...پوستت خراب میشه...زودتر حاضر شو بریم...

خدایا این بشر تاوان کدام گ*ن*ا*ه من است؟خیسی موهایم را با حوله می گیرم و روی

تخت مینشینم...تم آنقدر کوفته ست که انگار چرخهای هزارکامیون از بدنم گذر کرده

اند...حوصله ندارم از اتاقیرون بروم...حوصله دیدن هیچ کس راندارم...میدانم

تیام و اشکان در اتاقی نزدیک من هستند...موقعورود تیام را به عنوان برادرم و اشکان را به

عنواندوست

برادرم را معرفی کردم و بی توجه به نگاه سنگیناشکان علت حضورشان را توضیح دادم... خوشبختانه آنقدر

حواس همه پرت بود که کسی کنجکاوی نکرد و فقط به تشکر و راهنمایی اکتفا کردند... جهت حفظ ادبمنتظر

ماندم تا وارد اتاقشان شوم و به سردی گفتم:

-اگه کاری داشتین اتاق من همین رو به روئه.

و سریع به اتاق خودم رفتم.

موبایلم را برمیدارم و شماره پاتریک را میگیرم. صدای خسته اش قرار از جانم می برد.

-خوبی دولسه؟

چشمانم را می بندم و خودم را روی تخت رها میکنم.

-من خوبم... تو چطوری؟ آهش کوتاه و منقطع

است.

-خوبم... خوبم...

از آهنگ صدایش می فهمم که هیچ اتفاق جدید نیفتاده.. ولی دلم تاب نمی آورد که نپرسم.

-سارا خوبه؟

مکشش معنی دار است.

-اونم خوبه.

تاکید می کنم.

-من به ذره بخوابم میام پیشت.

چقدر آه می کشد بلک بلوی طفلی من..!

-لزم نیست عزیزم..بودنت اینجا فایده اینداره...مبینم که هست...تو راحت بخواب.

و بعد مثل اینکه چیزی را به خاطر آورد با لحنیهوشیارتر می پرسد:

-راستی مشکلی که پیش نیومد؟ حرفی نزدن؟ ناراحتت نکردن؟

کلفه موهایم را می کشم بلکه کمی سردردم آرامشود.

-بودنشون به اندازه کافی ناراحت کننده هست...نیازی نیست چیزی بگن.

دیازپام وار زمزمه می کند.

-میگذره دولسه...سارا که بهتر شه میرن...خودترو اذیت نکن.

به پیشانی ام مشت می کوبم.

-تو فکر کردی اینا به خاطر سارا اومدن اینجا؟ نه عزیزم...اینجا اومدن منو عذاب بدن..اومد تو

زندگیمن سرک

بکشن..سارا فقط به بهونه ست...

غلظت دیازپامش را بیشتر می کند.

-خب بذار سرک بکشن...مگه مهمه؟ چرا اجازه میدی بیخودی بهمت بریزن.ولشون کن.

سرم را محکم تر روی بالش فشار می دهم...

-تارا... آروم باش... اونا هیچ قدرتی واسه اذیت کردن تو ندارن... اتفاقا تا وقتی خونسرد و بی

خیال و بیتفاوتی

و میخندی قدرت دست توئه... حواست باشه باعصبی شدن بیجا... با عکس العمل

هایعصبی... بهونه دستشون

ندی... موظب باش دلشون رو خنک نکنی.

می نالم.

-نمی تونم... اعصابم داغونه.

بلک بلو حتی توی این شرایط هم اکسیژن به خونمی رساند.

-باشه... حق داری... اما نذار اونا بفهمن... ما مرداتحمل نداریم بینیم زنها بدون ما

خوشبختن... سخته بینیم بدون

ما هم می تونن زندگی کنن و روی پای خودشون باشن... ذات مرد از وابسته بودن زن لذت

میبره... ازاینکه

بینیم یه زن همه چیش وابسته به ما و وجود ماستغرورمون ارضا میشه... اونا می خوان به

خودشون وتو

ثابت کنن که بدون اونا نمی تونی... منتظرن ضعفشون بدی تا بگم دیدی بهت گفتیم... دیدی

گفتیم تو باید پیش

ما باشی... دیدی گفتیم ما باید مواظبت باشیم... دیدی اشتباه کردی؟ خنده ی بی روحی می کند.

- اینا رازای مردونه ست که من نباید لو بدم... اما محض رضای خدا تارا... بهونه دستوشن

نده... ما خیلی فرصت

طلب تر از اونی هستیم که تو خبر داری.

نمی توانم نخندم... به خاطر من چه خود زنیو حشتناکی کرد.

- من نگرانم حرفی از ارتباط من و اشکان وسطیاد... میترسم دید خونوادت نسبت به من

عوضشه...

تلفن را توی دستش جا به جا می کند... این را از دورو نزدیک شدن صدایش می فهمم.

- تو قب ال یه بار ازدواج کردی و جدا شدی... یا دوبار ازدواج کردی و جدا شدی... کجای این

مسئله ممکنه دید

خونواده ی منو عوض کنه؟ بعدشم اونا به انتخاب منا احترام میذارن... نگران نباش...

من و من کنان می گویم:

- آخه... سر قضیه مارتا طردت کردن... می ترسم...

حرفم را با خشونت قطع می کند.

- مارتا معتاد و تن فروش بود... تو خودت رو با اون مقایسه می کنی؟ و آرام تر ادامه می دهد.

- بعدشم... تو چند ماهه که داری با ما زندگی میکنی... اونا الان روی شناختی که خودشون

دارن قضاوت می

کنن نه حرفای دیگران.

نفس راحتی می کشم...دردم کمتر شده است.

-و در نهایت...هر اتفاقی که بیفته...من پشتتم...بقیهر و بریز دور...

چشمهایم را باز می کنم..اثری از درد نیست.

-مرسی پات...

صدایش باز هم پر از درد و خستگی می شود.

-بابت چی؟

فکر می کنم علت تشکرم چیست.تا مغزم بخواهدحلجی کند...دلم جواب میدهد.

-همه چی.

صدای غمگینش بی حوصله هم می شود.

-بخواب دولسه...روز بخیر...

ارتباط که قطع می شود دلم می گیرد...بی صدایغمگین و بی حوصله اش چیزی کم

دارمانگار...پاهایم را

زیر ملفه سر می دهم...دستم را زیر گونه ام میگذارم و میان خواب و بیداری برای سارا دعا

میکنم...ضربه ای به در می خورد و چرتم پاره میشود...به زور لب می زنم.

-بله؟

تیام داخل می شود...بدون اینکه از جایم جم میخورم تکرار می کنم.

-بله؟

این پا و آن پا می کند.

-چیزه..می خواستم باهات حرف بزنم.

خواهر و برادر اینقدر غریب؟ کسی دیده تا به حال؟-خستم..می خوام بخوابم...باشه واسه بعد.

می غلطم و پشتتم را به او می کنم.

حضور عذاب آورش را همچنان حس می کنم.ملفها را زیر گردنم بالا می کشم.

-اینجوری مهمون نوازی می کنی؟

خدایا من چرا با حرفهای تیام خنده ام می گیرد؟مگر در چنین شرایطی نباید گریه کرد؟اینهم از خواص مومیایی شدن است؟-قبلنا خوش روتر بودی.

دوست دارم از میهمان نوازی خودش برایش بگویم...دوست دارم از روی خوش خودش
برایش تعریف

کنم...دوست دارم بگویم به لطف تو...تو برادر...خود منم در این خانه میهمانم و
سربار...دلمی خواهد

پپرسم با چه رویی آمده و توی چشمان من نگاه میکند و روی خوش انتظار دارد؟دوست دارم
حرف بزنم...اما می دانم الان وقتش نیست... الان نه تیام...به وقتش...!

ملفه را روی سرم می کشم.

-در رو پشت سرت ببند لطفا!

نمی دانم چند ساعت خوابیده ام که اینطور هراساناز خواب می پرسم...دهانم خشک است و موقعیتم رابه

خاطر نمی آورم...نور ماه تا وسط اتاق آمدهاست...دست دراز می کنم و گوشی ام رابرمیدارم...هنوز

نشده...خبری هم از پاتریک نیست...جسم خسته امرا وادار می کنم از تخت بیرون بیاید...آبی به دستو رویم

می زنم..موهایم را با کشی محکم می بندم..بلوز وشلواری به تن می کنم و کیفم را دستم می گیرم وبیرون می

روم...خانواده دور هم جمعند...اما برخلف همیشهمغوم و در سکوت محض...تیام و اشکان هم هستند...نینا که

دیگر روزهای آخر ب*ا*ر*d*ا*ری اش را می گذرانندبا قدم های سنگین نزدیک می آید و دستش را دورگردنم می اندازد و با بغض می گوید:

-بگو که سارا خوب میشه و برمی گرده.

نگاه همه روی من است...کار دنیا را ببین کهمومیایی شده امید یک جمع و همه به چشم به دهاناو دوخته

اند.پشت نینا را ماساژ میدهم.

-خوب میشه...مطمئنم.

مادر اشکهایش را پاک می کند و طرح صلیب راروی سینه اش می کشد...رو به او به زبان خودشمی گویم:

-دعا کنین...سارا فقط به دعا احتیاج داره.

اشکان را که نمی بینم...اما نگاه تيام متعجب میشود.."درست می بینی برادر من...این همان دختریت که

پدر معتقد بود عاقبتش کهنه شویی ست...این منمکه حال به دو زبان زنده دنیا مسلطم..."

مادر با دست اشاره می دهد که به سمتش بروم...می روم و جلوی پایش زانو می زنم...

-پاتریک نمیداره ما اونجا باشیم...هرکی رفته برشگردونده...اما هر بار که بهش زنگ زدیم سراغ تو رو گرفته...تو تنها کسی هستی که می تونی آرومشکنی...تو این شرایط پسر و نوه م رو تنها نذار...

"من همانم که تف توی صورتم انداختی و گفتیخواهری به اسم تارا نداری و مثل یک زباله در آشغالدانی دنیارهایم کردی..."

-تنهانشون نمی دارم.

نینا برایم غذا می آورد.بقیه برمیخیزند و کمک میکنندتا میز برای من یکنفر چیده شود...انگار سرپا ماندنپاتریک را منوط به سرپا بودن من می دانند.میلی بهغذا ندارم...اما برای انرژی داشتن انگیزه دارم.پدربرایم

نوشیدنی می ریزد..با شرمندگی تشکر میکنم.آرون می پرسد:

-من واست غذا درست کردم.حواسم بود تندنشه...خوبه.

بغضم را با آب فرو می دهم

"من همانم که از رانهای مرغ خانه هیچ سهمینداشتم..."

میشل سوییچ ماشینش را میدهد.

-با ماشین من برو...

به اشکان نگاه می کنم...دستش را زیر چانه زده و به من خیره شده...

"من همانم که همیشه راندگی ام تمسخر شده و به رسمیت شناخته نشدم...."

از نینیا خواهش می کنم برای پاتریک هم غذا آماده کند تا برایش ببرم...به محض بلند شدنم

تیام هم از جا میپرد:

-ما هم میایم...بشینیم تو خونه چیکار؟شانه هایم را بالا می اندازم و می

گویم:-پات خوشش نیاد اونجا شلوغ شه...از اولم بیخوداومدین.

تیام اخم می کند...اشکان همچنان ساکت است.

-یعنی چی...ما اومدیم که پیش پاتریک باشیم.

کیفم را روی دوشم می اندازم و بی تفاوت جوابی دهم.

-حال که می بینن اون احتیاجی به بودنتونداره...فقط تو این شرایط مزاحم خونواده شهستی.

پیشانی تیام سراخ می شود و رگهایش بیرون میزند.

-چی؟انگار بدجوری جوگیر شدی که جلو غریبه هاهر جوری دلت میخواد با برادرت رفتار می

کنی!

به دور و برم نگاه می کنم... کدام غریبه؟ همین هاییکه به محض تغییر تن صدای تیام برخاستند
و پشتسر من

ایستادند؟ کدام برادر؟ تو؟؟؟ تیام؟ تو؟

چند قدم جلو می روم...مقابلش می ایستم...تویچشمانش زل می زنم و شمرده و واضح
...طوریکه صدایم تا

آخر عمرش توی گوشش زنگ بزند...می گویم:

-من دیگه برادری به اسم تیام ندارم.

و نیم نگاهی به اشکانی که همچنان به من خیره شده می اندازم و با قدمهای محکم و بلند از
خانهخارج میشوم.

وقتی به بیمارستان میرسم و پاهایم را روی زمینمی گذارم تازه متوجه می شوم چقدر از
لحاظعصبی بهم

ریخته ام...فقط مبین را می بینم که روی نیمکتنشسته و سرش را به دیوار زده و چشمانش
رابسته...چشم

می چرخانم تا پاتریک را بیابم اما خبرنیست...کمی از پشت شیشه سارا را نگاه
میکنم...همچنان خواب

است...آهسته کنار مبین می نشینم.. بلافاصلهچشمانش را باز می کند و دستی به موهایش
میکشد.سلم می

کنم.بیرنگ لبخند می زند.

- چرا اومدی باباجون؟ می موندی خونه استراحت میکردی.

- نه.. خوبم...

به اطاق شیشه ای لعنتی اشاره می دهم.

- خبری نشده؟

با افسوس سرش را تکان میدهد.

- پات کجاست؟ بدنش را می

کشد.

- نمی دونم... همین دور برا بود...

دستانش را در هم گره می کند و می کشد.

- نفهمیدم کی خوابم برد.

چشمان سرخش گویای خستگی شدیدش است.

- شما برین خونه استراحت کنین. من هستم دیگه.

- نه... دلم طاقت نیاره. یه چرتی هم زدم سر حالشدم.

- چیزی خوردین؟

- من یه چیزایی خوردم ولی پاتریک نه.

ظرف غذا را نشان میدهم.

-از خونه یه چیزایی آوردم.میل دارین؟

-نه..گشنه نیستم...فکرم پیش این بچه ست...بیشتر از اون نگران پاتریکم..به روی خودش
نمیاره ولیحالشخوش نیست.

حالم شبیه عصرهای جمعه ست.بغض نیست که اینلمصب...کانون عفونی آنفولنزااست.

-آره...حالش بده...عادت ندارم اینجوریببینمش...بدجوری داغون شده.

مبین چشم به راهروی خلوت می دوزد و آه میکشد.

-خدا بزرگه...توکل به خودش.

می چرخد و به من نگاه می کند.

-تو چطوری دخترم؟اص ال نشد حالت رو پپرسم.

چشمانش شبیه مانی ست...خیلی شبیه...با اینتفاوت که مبین چلچراغی که مرتب خاموش
وروشن شود

ندارد...نگاهش هیچ وقت خبیث و ترسناک نمیشود...

-خوبم...اینجا همه چی خیلی خوبه.

سکوت که می کنم دستم را می گیرد.

-بگو...حرف بزن...تعریف کن...

این بغض چرا از سر شب رهایم نمی کند؟

- نمی دونم چی بگم... فقط می دونم تو این چند ماهحالم خیلی بهتر شده... هم پاتریک هم خونوادشخیلی

خوبن... یه جورایی نداشته هامو جبران کردن...

- یعنی از اومدنت پشیمون نیستی؟ سرم را محکم تکان میدهم.

- نه درست ترین تصمیم زندگیم بود... من دلم میخواست از گذشتم ببرم و این تنها راه ممکن بود.

چهره تیام پیش چشمم مجسم می شود. با حرصادامه میدهم.

-البته اگه تیام خان بذاره.

ابروهایش بالا میروند.

-ناراحتت کرد؟

دمل چرکی سر باز می کند. -آره... تیام همیشه ناراحتم کرده... همیشه... درستهمن یه غلطی

کردم... تاوانشم خودم دادم... اماهرچی که

بودم.. هرچی که هستم... خواهرشم... همخونشم... هر جا نشست پیش غریبه و آشنا پشتسرم

حرف زد... همین

چند وقت پیش.. خودم شنیدم داره پشت سرم حرف می زنه... من از اشکان توقعی

ندارم... اشکانحقشه

هر جوری رفتار کنه... ولی تیامی که اینقدر ادعای ناموس دوستی و غیرت داره چطور می
تونهنمنو.. خواهر شو.. خواهری که نمی دونه چی کشیده رو... اینقدر راحت قضاوت کنه و کنار
بذاره؟ درست هاشکان

دوست صمیمیشه اما منم خواهرشم... به خدا از مامان بابامم توقع زیادی ندارم.. اونا
سنتیبودن.. ولی تیام

تحصیل کرده و فرنگ رفته چرا باید اینجوری رفتار کنه؟ بعضی وقتا شک می کنم این همون
تیامیه که بامن

چت می کرد و بهم دلداری می داد... اون موقع خیلی خوب بود.. خیلی مهربون و منطقی
بود... چقدر دلمگرم

شده بود بهش.. گفتم منو بخشیده... پشیمون شده که طردم کرده.. گفتم دیگه پشتمه.. حمایت
میکنه... اما زهی خیال

باطل... وقتی کانادا بودم فهمیدم شما و پاتریک مجبوریش کردین منو از ایران بیرون
بکشه... و گرنهاون

مخالف بوده. الان م بلند شده اومده اینجا مخلاً سایشم بشه... میدونمنه نگران ساراست
نه پاتریک... فقط اومده منو اذیت کنه.

چشمان مبین شبیه مانی ست... شبیه تر هم میشه و وقتی اینطور متفکر نگاهم می کند. چشم می
دزدم و غر

میزنم.

-اشکان رو بگو...اون دیگه واسه چی اومده...

-از اومدن اونم ناراحتی؟پلک نمی زنم که اشکم نیفتد.

-آره...ناراحتم...می خوام همه چی تموم شه...ما کهدیگه با هم آینده ای نداریم...من به بدترین شکلممکن

ترکش کردم...اونم که حتی حاضر نشد حرفاموبشنوه...دیگه مایی نیست...وجود نداره...تمومشده...حال که

بعد از اینهمه مدت دارم واقعیت رو قبول می کنمیدن دوبارش فقط زجره...نمی دونم چرا اومدهولی کاش نمی اومد.

حجم عضلنی سینه اش با بازدی عمیق جا به جامیشود.

-به نظرم خودشم نمی دونه واسه چی اومده.

با چشمان خیسم پرسشگرانه نگاهش می کنم.

-نمی دونم چی بگم...نمی دونم...فقط...

انگار برای گفتن چیزی مردد است.

-بین منم...به وقتش..به جای برادرم...طرف تو روگرفتم...به مانی صدمه زدم تا تو رو نجاتبدم...چون فکر

می کردم اون ظالمه و تو مظلوم... واسه همینم می توئم زیاد به تیام خرده بگیرم... هیچ کس از اصل ماجرا با

خبر نبوده... هیچ کس نمی دونسته دلیل کار توجیه... شاید اگه منم جای اونا بودم شوکه می شدم وهمینطور

برخورد می کردم... نمیگم رفتار تیام درست بوده... نه نبوده... ولی...

لبه‌ایش را بهم می فشارد... حرفه‌ایش را وزن میکند.

- نمی دونم چرا پاتریک اصل ماجرا رو تو این مدت بهت نگفته... ولی فکر می کنم حقت که بدونی اونیکه‌باهات چت می کرد تیام نبود...

سرش را پایین می اندازد.

- من بودم.

با آرامش به پشتی صندلی تکیه می دهم... جالباست که نه شوکه ام... نه متعجب و نه

عصبانی. انگار از مدتها

قبل انتظار شنیدن چنین خبری را داشتم.

- اوضاع روحیت خیلی بد بود... اونجوری که باید و شاید به من اعتماد نداشتی... یه حامی

میخواستی یه تکیه گاه

که بتونی بهش اعتماد کنی... یکی از رگ و خونخودت... یکی دو بار با تیام که حرف زد

دیدمت ایلی به

خروج تو از ایران نداره... میگفت طلاق بگیره و برگرده پیش پدر و مادرش. پیشنهاد ساختن آی دی بهاسم تیام

رو پاتریک داد..تا وقتی که حال و روز دخترم بهم ریخته بودم خودم باهات حرف می زدم...بعدش که درگیر

اون شدم همه چی رو تحویل پاتریک دادم...جریان آشنایی من با D پاتریکم مفصله که به وقتش واستتعریف

می کنم..فقط می خوام بدونی هر کاری من و پاتریک کردیم به خاطر نجات تو از اون شرایط بود.

حال می فهمم چرا از روز اول اصطلاحاتی که پاتریک به کار می برد برایم آشنا بود. راستی...پاتریک کجاست؟ چرا نمی آید؟ به دیازپام چشمانش احتیاج دارم.

-البته تیام خیلی نگران بود..اما..

در دلم پوزخند می زنم "البته که نگران بوده است." از جایم بلند می شوم مبین تمام قد مقابلمی ایستد.

-از دستم ناراحت شدی؟ چرا باید ناراحت شوم؟

-نه اص ال..میرم پاتریک رو پیدا کنم غذاش سردمیشه.

از استیشن پرستاری سراغش را می گیرم...همه اظهار بی اطلاعی می کنند..به جز پزشک زنی که میدانم

ارتباط صمیمانه ای با پاتریک دارد.

"یه کلیسای کوچیک تو محوطه هست..هر وقت حالش گرفته باشه میره اونجا"

به کلیسا می روم و می بینم که ردیف اولنشسته..کف دستانش را به هم چسبانده و
مقابل صورتش گرفته و

چشمانش را بسته...جلو می روم و کنارش مینشینم.حضورم را حس می کند و پلکهای خسته
اش را از هممی گشاید.

-اومدی دولسه؟

به نیمرخش نگاه می کنم...تو از کجا رسیدی پات؟تواز کجا آمدی و مرا از وسط جهنم بیرون
کشیدی؟چقدر

خبر هست که من از آنها بی خبرم؟

-پات؟خوبی؟

آبی های سیاهش...سیاه سیاهند.

-واست غذا آوردم.می خوری؟سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

-اینجوری که از پا در میای.

گردنش را عقب می کشد..حلقه های مویش در هممی غلظند.

-دلم می خواد بخوابم تارا...بخوابم و سیصد سالبعد بیدار شم...یا سیصد سال قبل...به ده سال

قبلمراضیم...اون موقع دیگه از ده فرسخی مارتا رد همنمیشم...واسه بودن با کسی که دوستم

نداره اصرار نمی

کنم... به زندگی با کسی که دلش پیش یکی دیگستفکر نمی‌کنم... فقط ای کاش میشد همه چیز روعوض

کرد... مهم نیست تو این مدت من چی کشیدم و چیدیدم... مهم اون بچه ست که داره تاوان اشتباه منومیده... بی

گ*ن*ا*ه*ترین آدم این ماجرا اونه... شاید حق من ومارتا بود که الان رو اون تخت با مرگبجنگیم... حق

سارا زندگیه... حقش بچگیه... سارا باید درسبخونه.. باید دانشگاه بره... عروس بشه... بچه دارشه... باید زندگی

کنه... چرا باید تقاص حماقت منو و کثافت کاریایمادرش رو بده؟ این انصافه؟

هیچ حرفی برای دلداریش نمیابم... آنقدر پریشان وبهم ریخته ست که هیچ چیز نمی‌تواند آرامش کند.

-خدا داره از من انتقام می‌گیره... انتقام اون زنی که به حد مرگ کتکش زدم... اونم هیچ گ*ن*ا*ه*هینداشت... اونم قربانی حماقت من شد... اینکه خراببود یا هرچیزی به خودش مربوط بود... من حقنداشتم اونطور وحشیانه به انسان رو نابود کنم... معترض می‌شوم.

-اما تو تاوان اون اشتباه رو پس دادی... رفتیزندان.. حبس کشیدی... حرفم را قطع می‌کند.

-نه تارا... من تو زندون سختی نکشیدم.. خوابمسر جاش... غدام سر جاش... همه چیم مرتب... منتقاص دردی که

به اون زن تحمیل کردم رو پس ندادم... الان دارم درد می کشم... الان دارم تقاص پس می دم... الانمی فهمم

اون زن چی کشیده... الان میدونم درد یعنی چی.

دلم کباب است... عذاب وجدان بیشتر از حال دخترش بیچاره اش کرده. خم می شود و سرش را بین دستانش

می گیرد. صدایش گرفته و گرفته تر می شود.

-اما من به عدالت خدا اعتماد دارم... می دونم منصفه... می دونم مهربونه... اینو بارها توی زندگیم باچشمای

خودم دیدم... خیالم راحت که هرچی بشه عینانصافه... عین عدله... نیومدم اینجا دعا کنم که سارا رو شفا

بده... فقط ازش صبر می خوام تارا... تحمل و صبر بر مصیبت بزرگترین لطفیه که خدا می تونه در حقبنده

ش بکنه... همیشه توقع داشت هیچ کس هیچ جای دنیامیره... نمی تونم توقع داشته باشم نظم هستی و آفرینش رو

بهم بزنه... فقط می تونم صبر بخوام... صبر واسه هر تصمیمی که برام گرفته... چیزی که من و سارا رو بهاین

حال و روز انداخته مقاومت در برابر تقدیره... چیزیکه باعث شد من بهترین سالهای عمرم رو پشتمیله های

زندون باشم صبر نداشتن بود... کم تحملی بود... آگهصبور بودم ... آگه دردمو تحمل می کردم... خیلی از اتفاقای بد زندگیم راخ نمی داد. موهایش را می کشد.

- تو هم دعا کن تارا... واسم دعا کن که خدا بهم صبر بده... دعا کن...

اشک می ریزم و شانه هایش را ماساژ می دهم. بهچه نقطه ی تسلیم زیبایی رسیده پاتریک... شاید همین ایمان

قوی باعث شده که تا به امروز سرپا بماند و همه چیز را تاب بیاورد... پات... من دلم... رو...

صدای فریاد مبین دیوارهای کلیسا را می لرزاند.

- پاتریک... بیا... سارا...

روزتون بخیر

عیدتون پیشاپیش مبارکتعطیلت رو نیستم

دوستان

و به شدت دلم دعا می خواد... یه مشکل هست که فقط با دعای شما حل میشه.

سکوت دوست ندارم حرف بزنین...

منزل مبین علیرغم بزرگی ساده و سنتی و دلنشین بود. حیاط با صفایش خبر از وجود باغبانی
دلسوز و کاربلد

می داد و فضای درونی و چیدمان زیبایش از حضور زنی با سلیقه و کدبانو. فریبا و مبین به همراه
دختر و پسرشان به استقبال ما آمدند. رنگ و روی زرد و نزار دخترش دلم را به درد
آورد. طفلک سنینداشت.. شاید

چهارده پانزده سال. صورت دختر و پسر پنج ششساله شان را هم ب*و*سیدیم و وارد
خانهدیدیم. خدمتکارها مانتو و

روسریم را تحویل گرفتند. به محض دیدن دایه صدایخفه ای از گلویم خارج شد و با تمام وجود
به خودمفشردمش. جملتی به زبان عربی می گفت که تنها از تن کلمش پی به محبت آمیز
بودنشان می بردم. بویتنش

خاطرات خوب و بد را با هم در ذهنم زنده میکرد. خاطرات شبهای بی قراری و
روزهایدلتنگی. اگر اشکم

فرو می ریخت آرایشم خراب می شد. بغضم راخوردم و در چشمان سرمه کشیده اش
خیرهشدم. کف دستش را روی گونه ام کشید.

-حالت خوبه عیونی؟ سرم را بالا و پایین
کردم.

-این مدت همیشه به یادت بودم. فکریت بودم کهحالت چطوره و چیکار می کنی.
دستهای پیرش را صمیمانه فشردم.

-خوبم دایه.خوبم.

آهسته و زیرلب گفت:

-ولی چشمت که یه چیز دیگه میگن.

به زور لبهایم را کش دادم و چیزی نگفتم.نگاهسنگین مانی قدرت هر عکس العملی را از منگرفته بود.کنار

مانی نشستم و زانوانم را به هم چسباندم.با وجودرفتار گرمشان معذب بودم.مانی زمزمه کرد.

-محض رضای خدا یه بارم اینجوری محکم منو بغلمی کردی بد نمی شدا...

ذهنم درگیرتر از آن بود که بتواند کنایه اش را معناکند.فقط از گوشه چشم نگاهش کردم.صدای مینمرا از

دنایای خودم بیرون کشید.

-پس چرا خونواده تشریف نیاوردن.

کف دستان یخ کرده ام خیس شد.نگاهم را دنبالادایه چرخاندم.نبود.

-راستش...مامان اینا...عذرخواهی کردن...

مانی حرفم را قطع کرد و بدون ذره ای مکث توضیحداد.

-پدر و مادر تارا با ازدواج ما مخالف بودن...واسههمین باهاشون در ارتباط نیستیم..یعنی اونا

نمیخوان که با

ما در ارتباط باشن.

چند لحظه مات و مبهوت به مانی زل زدم و بعد از شدت شرم سرم را پایین انداختم... حتی نمیتوانستم به مبین

و خانواده اش نگاه کنم. حال چه فکری در موردمی کردند؟

"آهان گفتن مبین دلم را لرزاند"... زیرچشمی بهفریبا نگاه کردم که به من خیره شده بود.

-چرا مخالف بودن؟

مانی بی حوصله و تند جواب داد:

-بی خیال لطفا. شبمون رو با این حرفا خراب نکنیم.

فریبا با متانت خاص خودش وارد بحث شد.

-یعنی هیچ راهی واسه آشتی نیست؟ میخواین ما پادرمیانی کنیم؟

پوف کلفه مانی اعصابم را بهم ریخته تر کرد.

-نه زن داداش. نیازی نیست. ترجیح میدیم یه مدت بگذره بعد خودمون اقدام می کنیم.

با چه رویی از افعال جمع استفاده می کرد؟ دلم میخواست دستان مشت کرده ام را توی

دهانش بکوبم. نامرثد...

-آخه اینجوری که همیشه. حتما واسه تارا جون خیلی سخته اول زندگیش از خانواده ش دور

باشه.

اینبار تا مانی دهان باز کرد مبین با تحکم گفت:

-اجازه بده تارا خودش حرف بزنه.

دست و پایم را گم کرده بودم...مستاصل نگاهی بهمانی انداختم و گفتم:

-فع ال خیلی عصبانی هستن...به نظر منم بهتره یهکم زمان بگذره.

مبین کمی تنه اش را جلو کشید:

-بابت چی اینهمه عصبانی هستن که قید دخترشونرو زدن؟

نگاهش عجیب بود...چیزی ته چشمش غل میزد.می ترسیدم.سکوت کردم.فربیا مداخله کرد.-

اصرار نکن مبین جان..هروقت صلح بدونن تعریفمی کنن و با همدیگه یه راهی واسه حل این

مشکلپیدا

می کنیم.

مبین قانع نشده بود..این را از اصراری که بهنگرفتن نگاهش داشت فهمیدم.دست مانی روی

پایمنشست.

-نگران نباش داداش...خودم همه جوهره هواشو دارمو جای همه رو واسش پر می کنم.

دلم پیچ زد.به زور لبخندی روی لبم نشاندم و آرام بهساحل که نزدیک نشسته بود گفتم:

-میشه دستشویی رو نشونم بدی؟

با خوشرویی همراهی ام کرد...در را بستم و نفسحبس شده ام را آزاد کردم.توی آینه روی

چهره یتکیده ای

که رنگ پریدگی اش حتی از زیر اینهمه آرایشمحسوس بود متمرکز شدم...حلقه ی اشک

خشکیدهی توی

چشمم روح متلطمم را لو می داد. نفس های عمیقم را با تمام توان فرو دادم.. سیاهی زیر چشمم را پاک کردم. رژ سرخم را روی لبم کشیدم. موهایم را مرتب کردم و از دستشویی خارج شدم. دایه حوله به دستم منتظرم ایستاده بود. تا دیدمش نالیدم:

-آخ دایه...

-تو هنوز با زندگیت کنار نیومدی دختر؟ پلک هایم را روی هم فشار دادم.

-نمی تونم دایه... نمی تونم. من از مانیمتنفرم... نمی تونم نامردیش رو فراموش کنم. یادمنمیره چه بلیی سرما آورد.

اشک می جوشید.

-من سکه ها رو پس داده بودم دایه... اص ال از اولمی خواستم پشش بدم... چرا این کار رو با من کرد؟ چرا از

همه کسایی که دوستشون داشتم دورم کرد. چرا دایه؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدایم بالا نرود. دایه هم چنان نوازشم می کرد.

-خاطرت رو می خواست دخترم... هنوزم می خواد.

دستم را برداشتم و چشمانم را براق کردم.

-اما من دوستش ندارم... دوست داشتن یه طرفه بهچه دردی می خوره؟ وقتی حتی نمی تونم بهش صحبت کنم

چطور می تونه دوستم داشته باشه.

گلویم را چنگ زدم.

-کاش رفته بودم زندان...کاش زندان رو انتخاب کرده بودم.. الان حس زنی رو دارم که هر

لحظه‌داره به روح

و جسمش اذیت میشه...دیوونه شدم..حالم خوشنیست...همش کاب*و*س می بینم...اما

نمیفهمه...نمی فهمه...

دایه با افسوس سر تکان داد.

-بفهمه چی میشه؟ الان که دیگه کار از کار گذشته..گیرم مانی هم ولت کنه.کجا می خوای

بریاخه؟چرا یه کم

عاقل نمی شی تو دختر؟دلم می خواست زار

بزنم.

-من نمی تونم فیلم بازی کنم دایه...بلد نیستم تظاهر کنم...نمی تونم...می گی چیکار کنم؟آه

بلندی کشید

-نمی دونم مادر جون..فعل برو تو س الان زشته اینجا موندی..

آینه کوچکم را از کیف دستی ام خارج کردم و نگاهیه خودم انداختم..نیشگونی از گونه هایم

گرفتم و به سمت س الان قدم برداشتم و درست سر اولینپیچ راهرو مانی را دیدم که یک شانه

اش را به دیوارزده و دست

به سینه تماشایم می کرد.

پیشانی ام را به شیشه چسبانده ام و در حالیکه باوحشت اشک می ریزم به تلش پزشکان برای
احیایسارا

نگاه می کنم. پاتریک کنارم ایستاده... ایستادن که چه عرض کنم.. کنارم مرده... اجازه نمی دهند
وارد اتاق

شود... مثل روحی که تازه از جسم جدا شده و متحیر مانده به اتاق پیش رویش زل
زده... میبندم زبیر لب

تکرار می کند یا حسین... و من فقط می توانم اشک بریزم... حتی توان دعا کردن هم
ندارم. بادستگاههایی که

نمی دانم چیست به جان بدن نحیف سارا افتاده اند و هیکل کوچکش مرتب شوک می
بیند... التماس میکنم "خدایا.. خدایا.. خدایا..." اما پزشکی که آنجاست به چشمان پاتریک خیره
می شود و سرش را به علمت

تاسف تکان می دهد. انگار کسی به پشت زانو پاتریک ضربه می زند... چون سکندری می خورد
و دستش را

به دیوار می گیرد... نگاه ناباورم بین پاتریک و کادرسر به زیر انداخته ی درمان در تردد
است... میبندم زبیر لب

زانوهایش می نشیند... پاتریک همچنان به دخترش زل زده... دستانش آهسته مشتم می
شوند... زبیر لب چیزهایی

را ززمه می کند که نمی فهمم و ناگهان به سمتدر یورش می برد...می خواهند متوقفش کنند...دستمه را

پس می زند و دستگاه شوک را بر میدارد و با فریاداز پرستار چیزی می خواهد...پرستار به دکتر مسئولنگاه

می کند...دکتر با سر اجازه می دهد...پرستار دستورپاتریک را اجرا می کند...بدن سارا روی تخت بالا میپرد...پاتریک باز هم فریاد می زند...بدن سارا بیشتربالا می پرد...باز هم فریاد پاتریک و اینبار دکتر نزدیکی رود و زیر گوشش چیزی می گوید...پاتریکموهایش را مشت می کند و چند قدم عقب میرود...رنگ از

صورتش رفته...جان من هم می خواهد از تنم کوچکند...مردمکم روی پاتریک قفل شده...همه از اتاقبیرون

می آیند و پدر و دختر را با هم تنها میگذارند...پاتریک همچنان مبهوت به دخترش خیرهمانده...موهایش

همچنان در حصار دستانش اسیرند...کسی شانه هایمن را می مالد...حتی سرم را هم بر نمیگردانم...دستان

پاتریک آهسته آهسته شل می شوند و فرو میافتند...جلو می رود و لبه تخت می نشیند و پیکر بیجان

دخترش را در آغوش می گیرد...سرش را بینموهای مشکی سارا فرو می برد و چشمانش را میبندد...می

بینم که لبهایش تکان می خورند... انگار دارد وداعی کند... پاهایم می لرزند... تقریباً در اغوش
مبیناز حال

رفته ام... اما نمی توانم نبینم... نمی توانم چشم رویرنج پاتریک ببندم... نمی توانم نبودن آن
دختر کباهوش و

شیرین زبان و زیبا را باور کنم... این بچه هممرد... این بچه هم بی گ*ن*ا*ه*مرد... این بچه
راهم سهل

انگاری پدر و مادرش کشت... در دنیا... طی هر ساعت و دقیقه و ثانیه چند بچه می میرند؟ چند
بچه‌بی

گ*ن*ا*ه* می میرند؟ چند بچه از سهل انگاری پدر و مادر می میرند؟ روح و جسم چند بچه در
هر لحظه توی

این دنیا کشته می شود؟ گ*ن*ا*ه* بچه ها چیست؟ بچه چه می خواهد به جز محبت و
توجه؟ یعنی خواسته

هایشان اینقدر زیاد است که با خودخواهی چشم میبندیم و با بی رحمی می کشمیشان؟ مگر
اینها امانت نیستند؟

مگر بابت اینها نباید جوابگوی خالقشان باشیم؟ گ*ن*ا*ه* بچه ها چیست که قربانی جهل
و خودخواهی و

تبعیض و اشتباهات ما بزرگترها می شوند؟ ما هستیم که باعث می شویم قاتل شوند... دزد
شوند... دروغگو شوند... خائن شوند و یا بمیرند...!

مارتا فریاد زنان می آید... با کفشهای پاشنه بلند و لباسهای بدن نما . آرایشی که کمی بهم ریخته شده... بی توجه

به ما در اتاق را باز می کند و داخل می رود... تماموزنم روی مبین افتاده اما در مقابل نشستنمقاومت می

کنم... پاتریک باید مرا ببیند... باید بداند همین جاهستم... مارتا به سمت تخت می دود... با آرامشجسم دخترش را روی تخت می گذارد و بی توجه بهفریادهای مارتا بازویش را می گیرد و کشان کشان از اتاق بیرونمی آورد و پرتش می کند.. مارتا به شدت زمین میخورد... جیغ می کشد... صورت خیسش با آنهمآرایش آب شده ترسناک است... پاتریک با مشتتهای گره کرده

به سمتش می رود... بندهای بدنم از ترس در حالجدا شدن است... به مبین التماس می کنم.
-جلوش رو بگیر... الان میزنه زنه رو میکشه.

مبین نزدیک می شود... صدایش می زند... پاتریکدست توی جیبش می کند و چیزی را بیرون میآورد.. تیزی

چاقوی جراحی چشمم را می زند... صدای خشگرفته اش را به راخ تمام کسانی که آنجا هستند میکشاند.

-هیچ کس جلو نیاد.

زیردلم تیر می کشد... با هر قدمی که به سمت مارتا بر میدارد رگهای دست و بازویش برآمده تر میشوند. مارتا

ترسیده... همانطور که نشسته عقب عقب می رود تابه دیوار می رسد. چشمان سیاه پاتریک به
 صور تعشق

سابقش دوخته شده. به یک قدمی اش که می رسد نمی فهمم چه می کنم... از پای پاتریک
 آویزان میشوم.

- نه پات... تو رو خدا نه... دیوونه نشو... تو الان حالتخوش نیست نمی فهمی داری چیکار می
 کنی... دندانهایش کلید شده... زور می زند که پایش را آزاد کند.

- ولش کن بره... می خوام دوباره به خاطر این زن زندگی رو خراب کنی؟ می خوام تا آخر
 عمرت تو زندون

بخوابی؟ اینجوری روح سارا آروم میشه؟ اسم سارا عضلاتش را سفت تر می
 کند.

- به خاطر سارا ولش کن... به روح سارا قسم میدم ولش کن... با کشتن این زن هیچی
 عوض نمیشه.. هیچی

درست نمیشه... تو رو خدا...

مبین هم جلو می آید... پاتریک فریاد می زند:

- برو عقب...

- پات اون چاقو رو بده به من...

پیراهنش را چنگ می زدم... چشمانش هنوز همقفلند.

-خواهش می کنم...یادته صبر خواستی...یادته گفتیهرچی کشیدی از کم تحملی بوده...می
دونم چهحالی

دادی...منم بچمو از دست دادم..می فهمم یعنیچی...ولی با کثیف کردن دستات
سارابر نمیگرده...فقط خودت

رو بدبخت می کنی...منو بدبخت می کنی...همه رو بدبخت می کنی.
از بازویش می آویزم.

-آروم باش پات....می خوامی روز خاکسپاری ساراتنهاش بذاری؟می خوامی به جای تو غریبه ها
بهاشخداحافظی کنن؟اونم به خاطر این زن؟می خوامیبازم سارا رو تنها بذاری؟

آرام دستی که چاقو را میفشارد در دست میگیرم...چاقو را رها می کند و با ملیمت مرا هل
میدهد و می

نشیند...دست می برد و موهای مارتا را چنگ میزند...چهره مارتا از درد در هم فشرده
میشود...صورتش

را نزدیکش می برد...تلفیق سیاهی و سرخیچشمانش منظره وحشتناکی را
ساخته...دستدیگرش را بالا می

آورد و دور گردن مارتا حلقه می کند و با همانصدای خش دارش تهدیدوار می گوید:

-دست از گند زدن به زندگی من بردار...نمی خوامدیگه بینمت...چون هر جا بینمت می
کشمت...ازتمتفرم...حالم ازت بهم می خوره...بفهم و از زندگیمگمشو...

صورت مارتا به کبودی می رود...مبین و کادریمارستان مداخله می کنند...بازوهایش را می گیرند و سعی

می کنند از مارتا جدایش کنند.

-اگه الان نمی کشمت واسه اینه که می خوامخودم مراسم کفن و دفن دخترم رو انجام بدم...میخوام تا آخرین

لحظه کنارش باشم...اما هر وقت که دستم خالیسه...هر وقت دیگه سارایی رو این خاکنباشه...هرجا بینمت

می کشمت...پس فقط تا روز خاکسپاری سارا وقتداری بری و جوری گم شی که نتونم پیدات کنم.

بلاخره زور آن چند مرد می چربد و پاتریک را بلند می کنند...مارتای ترسیده با چشمان وق زده بیشتر خودش را به دیوار می چسباند.پاتریک با خشونتدستانش را آزاد می کند و انگشت را توی هوا تکانمی دهد.

-تهدیدمو جدی بگیر مارتا...من آرزو می کنم یه باردیگه بعد از خاکسپاری سارا بینمت...وجب به وجباین

خاک رو می گردم که پیدات کنم...جای تو باشم با اولین سفینه میرم مریخ...شاید اونجا بتونی از دستمن

نجات پیدا کنی.

روی پاشنه های پایش می چرخد...چند ثانیه با تمامیدردی که در وجودش ریشه کرده به من نگاه می کند و به

اتاق سارا بازمی گردد.

تا به خانه رسیدیم به اتاق رفتم و خودم را در آنجا حبس کردم...تمام مدت مهمانی، قلبم وحشیانه بهسینه ام می

کوفت.مانی در برابر حرفهایی که شنیده بود سکوتکرد و هیچ واکنشی نشان نداد...اما هر چهل چراغچلچراغش روشن بود و نگاهش برق دائمی داشت.انتظار داشتم توی ماشین حرفی بزند که بازهم سکوت

کرد.زیر دوش رفتم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم.میدانستم که احساسم را می داند...میدانستم از عمق نفرت

و کینه ام خبر دارد...می دانستم که می داند نمیتوانم فراموش کنم...اما امشب ترسیدم...به عواقببودنش

فکر کردم و ترسیدم..اگر باز رهایم می کرد و میرفت و باز من با اینهمه شبخ توی خانه تنها میماندم چه؟یا

اگر طلقم می داد و مجبور می شدم از خانه اش بروم چه؟مهریه درست و حسابی هم که نداشتم.بهکجا باید

پناه می بردم؟چکار باید می کردم؟بلاخره او همتحملی داشت...صبرش اندازه ای داشت...و منامشب احساس

کردم که صبرش تمام شده...چرا باید زنی که هر لحظه نسبت به او ابراز نفرت می کرد را
نگهدارد...بعد از

یکسال و اندی که با هم بودیم و او به تمام خواستههای جسمیش رسیده بود می توانست دورم
بیاندازد و با

کسی و کسانی که برایش می مردند زندگیکند...این حجم بی تفاوتی و نفرت خسته اش
نکرده بود؟ دیگر چه

جذابیتی برایش داشتم که بخواهد تحمل کند؟ حوله ام را پوشیدم و از حمام بیرون رفتم...با
همانلباسهای بیرون روی تخت دراز کشیده بود. سرش رابه

سمت من چرخاند و گفت:

-عافیت باشه.

زیرلب تشکر کردم.

کمی روی تخت جابجا شد.

-بیا اینجا.

آب دهانم را قورت دادم.

-بذار لباسم رو بپوشم.

-نه..همینجوری بیا...خوشم میاد موهات خیسه.

کنارش دراز کشیدم. قلبم همچنان تند میزد. دستهایم را مثل او روی شکم گذاشتم و بهسقف
خیره

شدم. صدایش خسته و آرام بود.

-تارا؟

-.....

-وقعا با همین شدتی که گفتمی از من متنفری؟

-.....

-یعنی محبتام... عشقم... توجهاتم... همه بی فایده بوده؟

-....

-بعد از ازدواجمون من اذیتت کردم؟ ناراحتت کردم؟

-.....

-تارا؟ آه

کشیدم.

-تو که از احساس من خبر داری مانی. خیلی سعی کردم تغییرش بدم یا حداقل فیلم بازی کنم
ولینتونستم. الان

بحث کردن در موردش چه فایده ای داره؟

دستهایم را از روی شکم برداشت و روی پیشانیاش گذاشت.

-من دوستت دارم تارا.

نگاهش کردم... اولین بار بود که این طور با صراحت اقرار می کرد.

- نمی دونم چرا... اما از همون روز اولی که دیدم دوستت داشتم. متانتت رو دوست داشتم... غرورت رو

دوست داشتم.. تلشی که واسه سر و سامون دادنبه زندگیت می کردی رو دوست داشتم.. عزتت رو

دوست داشتم... وقتی اون گردنبنده رو رد کردی و باوجودی که فهمیده بودم چقدر ازش خوشتر اومده چشمت

رو روش بستنی دیوونه ت شدم... عشقی که بهشوهرت داشتی و اونقدر قشنگ ابرازش می کردیتنها چیزی

بود که من تو زندگیم نداشتم... من میخواستمش.. به هر قیمتی... از یه طرفم حرصم گرفته بود که آدم حسابم

نمی کردی... حرصم گرفته بود که من با این همهمکانات و ثروت به چشمت نیام و دل دادی به یهجوون آس

و پاس و هیچی ندار... وقتی تو کیش اونجوری باهامرفتار کردی قسم خوردم که حالت رو بگیرم و بهتثابت

کنم که خیلی از حرفات شعاره... من مانی بزرگمهربوادم.. عادت نداشتم نه بشنوم.. درشتی بینم.. یانتونم دختری

رو رام خودم کنم. واست نقشه های زیادی داشتم اما خودت بهترین بهونه رو در اختیار من گذاشتی... اونروز

که اومدی نمایشگاه...وقتی داشتی سکه ها رو برمیداشتی منشیم که دورینا رو چک می کرد
دیدت و بهمن

خبر داد...از قیافت معلوم بود که واسه برداشتنتشوندولی...به همین خاطر سریع اومدم بالا که
هولشی و

نتونی سکه ها رو بذاری سر جاشون و بعدش صبر کردم که از نمایشگاه بری بیرون که دوریین
فقط بردن

سکه ها رو ضبط کنه نه برگشتنشون رو...از التماسی که بهم می کردی لذت می بردم..غرور
زخم خورده م

تسکین پیدا میکرد...آروم میشدم وقتی میدیدم بهزانو در اومدی...اما این همش نبود...بیشتر
میخواستم...خودت رو می خواستم...کور شده بودم...اشکها رو نمی دیدم...کر شده
بودم التماسات رو نمی

شنیدم...از کارمم پشیمون نبودم...دلم میخواست تراست کنم..می خواستم خوی وحشیگریت رو
تسلیم کنم...اما

نمی شد...اون روزی که می خواستم داغت کنم رو هیچ وقت یادم نمیره...واسه ترسوندن
تون بود...واقعا دلم

می خواست یه نشونه ای رو بدنت بذارم که دیگه نتونی برگردی پیش اشکان...دلم می خواست
بهت اذیت کنم تا دیگه نتونی واسم بلبل زبونی کنی و کرک و پرت بریزه...دست و پنجه نرم

کردن با تو واسم لذت بخش بود... چون دیگه چیزی تو این دنیان بود که بتونه سرگرم
کنه... سر و کله زدن با تو سرگرم
می کرد... به زندگیم انگیزه داده بودی... شکستن فرورت... خورد کردنت بهونه روز و شبم
شده بود... و قسم
خورده بودم این بازی رو تا وقتی که اعتراف کنی عاشقمی ادامه بدم.
اشکهایم حتی یک نقطه خشک روی صورتم باقی نگذاشته بودند.
-زنم که شدی جنگیدن تموم شد... حال باید به تثابت می کردم که من دوست داشتنی تر
از اشکانم... بهت
محبت کردم... توجه کردم... هرچی خواستی در اختیار گذاشتم... هرچی ترفند مردونه بلد بودم
به کار بردم... اما
احساس تو نسبت به من فقط ترس بود و نفرت... اشکان توی تموم لحظه های ما
حضور داشت... تو توی ذهنت
با اون زندگی می کردی... واسه اون غذا می پختی..
من توی زندگی شما دو نفر
هیچ جایی نداشتم... غرورم شکسته تر و شکسته تر شد و جونم زخمی تر و زخمی تر... تو رو
داشتم و نداشتم... تو اسیر هیچ چیز من نشدی... نه رامخشونت شدی و نه بنده ی محبت... با
هیچی نتونستم به این زندگی

دلگرمت کنم..هنوزم که هنوزه وقتی دارم میام خونهنگرانم که رفته باشی...هنوزم می ترسم
که پیام وببینم

نیستی...ببینم فرار کردی...می خواستم تو رو گرفتار کنم اما خودم گرفتار شدم...خواستم تو
روادب کنم اما

عذابش واسه خودم موند...من تموم تلشم رو کردمکه تو خوشبخت شی...که خوشحال شی...که
آرومشی...اما

حکایت همون خشت اولیه که معمار کجگذاشته...دیگه درست بشو نیست.

به پهلو خوابید...یک دستش را زیر سرش گذاشت وبا دست دیگرش دسته ای از موهایم را
مقابل بینیاش

برد.

-من در حقت بد کردم تارا...در حق خودمم بد کردم...زندگی همیشه واسه من یه بازی
بود...همهچی واسم

تفریح و سرگرمی بود...همه چی تو حیظه قدرت و اختیاراتم بود...اما تو ثابت کردی هنوزم
خیلی چیزاهست

تو این دنیا، که همیشه با پول خریدشون...عشق رونمیشه به زور به کسی تزریق کرد...نمی
توننی کسپرو

مجبور کنی که دوستت داشته باشه...همونطور کهمن نمی تونم تو رو با همه سردی و نفرتت
دوستنداشته

باشم.. تو هم نمی تونی منو با اینهمه عشقی که بهت دارم دوست داشته باشی.. با هرچی که بشه بازی کرد.. با

قلب و احساس آدما همیشه...

با سر انگشتانش اشکهایم را پاک کرد.

-شاید هنوزم این قدرت رو داشته باشم که همه چی رو درست کنم... می تونم برم موضوع رو واسه اشکان و

خونوات توضیح بدم... مطمئنم می تونم کاری کنمکه ببخشنت و تو به همون زندگی که دوست داری برگردی... ولی...

-این کار رو نمی کنم... چون تو مال منی و مال منی مونی... چه بخوای چه نخوای...!

پاتریک گم شده است... بعد از مراسم خاکسپاریسارا گفت که می خواهد تنها باشد و تا همین حالکه ساعت

از ده گذشته پیدایش نشده... همه سیاه پوش و غمگین گوشه ای کز کرده اند... گاهی صدای گریه یمادر و

خواهرهای پاتریک بلند می شود و این تنها صداییست که سکوت خانه را می شکند... از دست رویدست

گذاشتن خسته ام... شاید من تنها کسی باشم که میدانم پاتریک کجا رفته... برمیخیزم و به سمت در میروم. مبین صدایم می زند.

-کجا؟

موهای پریشان و رهایم را پشت گوش می زنم.

-همین دور و بر.

درست همان جایی که حدس می زدم پیدایش میکنم... پاتوق همیشگیمان در

کنار خلیج... نشسته... زانوهایش را

خم کرده... آرنجش را روی زانو گذاشته... و از شیشه خوشرنگ و قیافه ای که توی دستش

است مینوشد. می

نشینم... سرش را برمیکرداند و نگاهم میکند... ریش های بلند و موهای آشفته و چشمان سرخش

از او مردی

شبه معتاد های کارتن خواب و خیابانی ساخته... همانی که خودش ادعا می کند سالها

پیشبوده!... هزار جور

حرف تا سر زبانم می آید و بر می گردد. می دانم آنقدر عمق رنج و دردش زیاد است که هیچ

حرفی آرامش

نمی کند... بنابراین ترجیح میدهم سکوت کنم و به خلیج وحشی پیش رویم چشم بدوزم. باز هم

شیشه توی دستش

بال و پایین میرود... این حجم موادی که وارد خونش می شود را چگونه تحمل می کند. اینبار که

شیشه رابه

سمت دهانش میبرد دستش را می گیرم.

-بسه پات... الان سنکوب می کنی.

می خندد. بلند... کلمتش کش می آیند.

-نترس دولسه... من و نوشیدنی رفیقیم با هم.

قدرتش غلبه می کند و جرعه ی دیگری می نوشد.

با ناراحتی ضربه ی آهسته ای به بازویش می زدم.

-می خوای خودت رو بکشی؟

نگاهش به من پر از خشم و کینه است. نگاهی عجیبو بی سابقه.

-تارا؟ می تونم بپرسم شما زنها چرا اینقدر بی جنبه‌این؟ چرا تا می فهمین یکی دوستتون داره

واسشطاقچه بال

میذارین و تا جایی که می خوره تو سرش می زنین؟ ابروهایم از تعجب بالا می روند.

-مارتا خیلی خوشگله مگه نه؟

حالش خوش نیست... به طرز وحشتناکی حالشخوش نیست.

-پات پاشو بریم خونه. خواهش می کنم.

روی شن ها دراز می کشد... شیشه را کنارش میگذارد و دستش را از دو طرف باز می کند.

-من چطور می تونستم اینقدر دیوونه وار عاشقمارتا باشم؟ چرا عاشقش بودم؟ مگه چی

داشت؟ فقط خوشگلی؟ یا شایدم حسودی. که چرا یکی دیگه رو دوست داره و منو دوست نداره.

چقدر این حرفها آشنا بودند... چقدر این حرفها عذابآور بودند.

-اون یه کثافت به تمام معناست... من چرا عاشقیه کثافت بودم.

التماسش می کنم.

-پات..خواهش می کنم...پاشو بریم.

با عصبانیت فریاد می زند.

-کجا بریم؟چطور پیام تو خونه ای که دیگه سارانداره.خونه چه ارزشی داره وقتی قرار نیست

بدوئهو پیرهبغلم؟

اینبار بر میخیزد و شیشه نوشیدنیش را هم برمیداردو سرک می کشد.

-کی میگه شما زنها عاطفه دارین؟تو کل تاریخ تنهاقاتل مرد، زن بوده.شمایین که نه ما رو می

فهمینو نه

درک می کنین.شمایین که ما رو زیر پای غرور و خودخواهیتون له می کنین.شمایین که اگه کل

دنیا روهم به

پاتون بریزن بازم قانع نیستین و دنبال بهونههاین.شماها میرین و ما رو تنها میذارین.شماها

حتیاگه پاش بیفته

بچتون رو هم به امون خدا ول می کنین و میرین.

این پاتریک است؟باور نمی کنم.این همان مرد صبورو احساسات مخفی من است؟

-خود تو تارا...خود تو...تا حال با زندگی چند تا مردبازی کردی؟چند نفر رو داغون

کردی؟همیشه همطلبکاری و میگی مردا فلن مردا چنان.

باز هم آن مایع تلخ را همچون آب گوارا سر میکشد.

-چرا همیشه ما مردا مقصریم؟ چرا همیشه مظلومدو عالم شماین؟ چرا همیشه همه در مورد حقوقزنها حرف

میزنه.. ما مردها هیچ حق و حقوقی نداریم؟ همیشهما ظالمیم و شما مظلوم؟

دندان هایم را روی هم می فشارم. به سمت خلیجی رود. تلو تلو می خورد.

-من به جز عشق چی به مارتا داده بودم که این بچهغیرحلال رو گذاشت تو دامن من؟ مگه مجبورشکرده

بوده که با من ازدواج کنه؟ اون به خاطر اینکه یکیباشه جمع و جورش کنه و خرج زندگیش رو بده بامن

ازدواج کرد. خب منم که داشتم خواسته هاشو تامینمی کرد... از پادویی گرفته تا پیتزا بردن در خونهمردم... از

کمک به آشپزخونه بیمارستان تا نوشتن جزوه واسهبقیه دانشجوها.. هرکاری کردم که مارتا راضیباشه... دوستم نداشت؟ طلق می گرفتمیرفت. چیکارش کرده بودم که همچین بلیی سر منآورد؟ *ن*! *ه

من این بود که یه توزیع کننده مواد مخدر رو بهپلیس معرفی کردم که جوونای شهرمو آلوده نکنه؟ دستانش را رو به آسمان بلند می کند و می خندد.

-به خدا قسم می خورم که هیچ مردی نمی تونه بهاندازه یه زن بی رحم باشه. شماها اگه اراده کنین باهمین

مظلوم نماییتون کل دنیا رو بهم می ریزین.

نزدیکش میروم و بازویش را میگیرم.

-پات بیا بریم لطفا...درک می کنم چقدر حالتبده...بیا بریم....

چنان دستم را پس می زند که نقش زمین میشوم...از فریادش تمام سلولهایم می لرزند.

-درک می کنی؟ تو چطور می تونی حال مردی رودرک کنی که همه چیزش رو از دست

داده؟ چطور می

تونی بفهمی حال یه دانشجوی پزشکی رو که بهجرم ضرب و شتم میندازنش زندان؟ چی می

دونه از مردی که

خیانت دیده؟ بی مهری دیده؟ چی مفهمی از منی کهیه بچه رو با درد بزرگ کردم...با زجر

بزرگ

کردم...هر بار دیدمش توی تنهایی خودم زار زار بهحال و روزم اشک ریختم...هر بار به خاطر

نگهداشتنش

زیر بار هزار جور قرض و منت رفتم و رشوه داداما نداشتم ازم بگیرنش...هرچی پول در می

آوردمواسش

می فرستادم که تو بهترین مدرسه ها درسبخونه...تو بهترین شرایط بزرگ شه...تو چه میدونی

حال مردی

که بچه ای رو بزرگ می کنه که مال خودش نیست...که ناشی از خیانت زنیه که عاشقشه...ولیاون

بچه رو

دوست داره... چون مال زنیه که عاشقشه... من تو وجود سارا مارتا رو پیدا می کردم... من بین اونموهای

سیاه موج و اون چشمای درشت دنبال مارتا میگشتم... ولی مارتا همینم ازم گرفت...

کمرم درد می کند... پاتریک همچنان فریاد میزند.

- مارتا همه چی منو برد... منو نابود کرد... حق با تو بود تارا... این خلیج تقلبیه... نمیتونه دردا رو کمکنه... نمی

تونه غما رو بشوره و ببره... این خلیج به هیچ دردینمی خوره...

داد می زند.

- تقلبیه...

جیغ میکشد.

- تقلبیه.

شیشه نوشیدنی را با تمام قدرات توی آب میاندازد.

- تقلبیه...

خم میشود و زانوهایش را می گیرد.

- تقلبیه...

شانه هایش می لرزند... هق هق گریه اش تماممکزیک را فرا می گیرد... -تقلبیه...!

همین که محوطه خانه را می بینم نفس راحتیمیکشم. سر زانوهایم زخمی و دردناک است... تا از خلیج به اینجا رسیدیم دوبار با هم زمین

خوردیم... پاتریک آرام و بی حرف، شکسته و خستهپاهایش را روی زمین می کشد. مادر پاتریک دم درایستاده و تا ما را می بیند با فریاد بقیه را فرا میخواند... برادرها با شتاب خودشان را می رسانند و پاتریک

را تحویل می گیرند و می برند... کمرم را راست میکنم و بی اختیار آخی از اعماق وجودم میگویم... همه به

داخل ساختمان هجوم می برند و م تن درهمشکسته و تنها روی اولین پله ورودی مینشینم... شب خنکی

ست... هوا ملیم است و حتی شرحی هم نیست... دستهایم را از پشت روی پله می گذارم و بهاآسمان زل می

زنم... آنقدر از صبح درگیر پاتریک و حال و روزش بوده ام که فراموش کردم خودم چقدر بغض دارم... فراموش کردم طی همین چند ساعت چقدر دلتنگ سارای مظلوم و بی پناه شده ام... در واقعدم برای

سارایی که نمود بچگیهای خودم بود تنگ شده... دلبرای خودم تنگ شده... اشک روی گونه ام میلغزد... پاکش می کنم و زیرلب می گویم:

- آروم بخواب سارا کوچولو... آروم بخواب و دیگهنگران نباش... دیگه غصه ی اینکه مامان نداری رونمی

خوری...دیگه از بی توجهیای بابات دلت نمیشکنه...دیگه استرس نداری که بازم بره و تو تنهابمونی...دیگه

واسه جلب توجهش مجبور نیستی با یاد گرفتن زبانهای مختلف خودت رو عذاب بدی...بخواب دخترم...بخواب که تو از من خوشبختتری...این دنیاخیلی عوضیه...خیلی پسته...بخواب که وقتی بیدارشی

وسط بهشتی!...کاش منم خیلی وقت پیش مردهبودم...کاش من به جای تو مرده بودم... تصویر ماه پیش چشمم می لغزد...انگار موهایمواج سارا را توی گردی ماه نقاشی کرده اند...دلمبرایش تنگ

است...دلم برایش تنگ تر هم خواهد شد.

حضور کسی را کنارم احساس می کنم...سرم رامی چرخانم و می بینم که اشکان کنارم نشسته ومثل من به

آسمان زل زده...نیم رخس همچنان به همانجذابیست...فقط روی شقیقه اش چند تار مویسفید خودنمایی می

کنند...چقدر از آن روزهایی که دلم برای نگاه کردنبه نیمرخش ضعف می رفت گذشته؟یعنی اینقدر گذشته که

هم او پیر شود و هم دل من سیر؟دلی که سیر باشدضعف نمی رود...دل من سیر شده که ضعف نمی رود؟چه

بلیی به سرم آمده؟زمان با من چه کرده؟

-مرگ بچه ها خیلی وحشتناکه...از اون دستها تفاقاییه که هیچ جوهره نمیشه باهاش کنار بیای.
صدایش مثل استیک خوشرنگ و بویی که اشتهای هر آدمی را تحریک می کند کمی هم به دل
سیرمن تلنگر می زند.

-نمی دونم چه حالیه...ولی وقتی من اینقدر داغونم خدا به داد پاتریک برسه.
حرفی برای گفتن ندارم...اجازه می دهم او حال که بعد از مدتها سکوتش را شکسته با صدایش
هیدلبری کند.

-تو هم خیلی باهاش صمیمی بودی انگار.
بغض مجدد اا حمله می کند. سرم را پایین می اندازم.
-خدا رحمتش کنه.

پوزخند می زنم...سارا مگر نیازی هم به رحمتداشت؟

ماه برای چند ثانیه زیر ابر می رود و دوباره خودش را بیرون می کشد...نور مهتاب صورت
اشکان را روشن

می کند و بی اختیار توی دلم می خوانم "بی تو مهتاب شبی...باز از آن کوچه"...دلم شعر را
تحریف می

کند "بارها از آن کوچه گذشتم."

نگاهم به انگشتان کشیده اش می رسد که در هم قفل شده اند و همه تن چشم می شوم و خیره
به دنبالش حلقه یازدواجمان می گردم.

- چیزی خوردی؟ از صبح سرپایی.

این اشکان است که برای من نگران شده؟ همان که حالش از من بهم میخورد؟

صدایم را صاف می کنم که نلرزد.. که متعجب نباشد... که دستم را رو نکند.

- نه.. گشنه نیستم.

- خب پس برو بخواب. خیلی خسته ای.

در نهان خانه جانم گل یادش می درخشد و عطر صدخاطره می پیچد... پیشانی دردناکم را می

مالم و می گویم:

- نمی تونم... فعل نمی تونم تو هیچ فضای بسته ای باشم...

حرفم را قطع می کند... لبخند روی لبش خالص است... نه نیشی دارد و نه زهری...

- مثل تموم شبهایی که می ترسیدی.. یا نگران بودیو نمی تونستی تو فضای بسته بمونی...

چشمهایم را می بندم... نکن اشکان... نکن... دلسیرم را گرسنه نکن.

- یادته؟ اون موقع هر جا که بودم باید خودمو میرسوندم و تو رو از وسط حیاط خونتون می

دزدیدمو با خودم

می بردم... تو خوب می شدی و من استرس داشتمقبل از روشنی هوا برگردونمت خونه که

بابا تنفهمه...!

سرش را با خنده تکان میدهد.

- حال خودم اون روز با چشمای قرمز و خمیازه های پشت سرهم می رفتم سرکار بماند.

باز به نمیرخش خیره می شوم...مہتاب کار دستش داده...کار دستمان داده...دیوانه مان کرده...!

-اون کوچہ خلوتہ یادتہ؟ پرنده توش پر نمیزد؟ مکانشیطونیمون؟ نفس عمیق می کشد.

-زن و شوهر بودیم

-بعد از تو با دو نفر دیگہ بہ ہمون کوچہ رفتم نکن اشکان...نگو...

-بعد از تو...تو وجود ہر زنی دنبال تو گشتم...

سرش بین شانہ ہایش فرو می رود.

-اما ہیچ کدوم "تو" نبود"...تو" نشد...از ایران خارجشدم کہ یادم بری...اما "تو.. "ہمہ جا بود

و ہیچ جانبود.

ناگہانی سرش را بالا می گیرد و توی چشمانم خیرہمی شود و "من ہمہمحو تماشای نگاہش".

"-تو" با من چکار کردی تارا؟

خبر نداشت..نمی دانست کہ من با او کہ ہیچ..باخودم چہ کردم.

-تازہ داشت یادم می رفت...تازہ داشتم آروم میشدم...اومدی کانادا و دوبارہ قرار از دل من

بیچارہبردی...سعی کردم دورت کنم...دور شم ازت...اماوقتی فهمیدم اومدی مکزیک...

باز سرش را پایین می اندازد.

-دوبارہ خالی شدم.

در افسانہ های قدیم آمدہ...شبہی کہ ماہ کاملشود...دیوانہ زنجیر پارہ می کند و می

گریزد...ماہکامل

امشب...جنون گذشته را زنده کرده...

-اومدم اینجا که بینم تو هم مثل من خسته ای...توهم بدون من نمی تونی...تو هم افسرده ای...اومدمکه بینم تو

هم شکستی...ولی دیدم نه...دختر کوچولوی بیدست و پای من بزرگ شده...چشم یه خونوادهبهشه...مثل بلبل

خارجی حرف می زنه...از نگاهش...از چشماش...از رفتارش قدرت ساطع میشه...انگار تنها کسی که این

وسط خاکستر شد و بر باد رفت من بودم.

اینطور که سرش پایین است...اینطور که صدایشزخمی ست...اینطور که حرفهایش درد دارد...اینطور که

باشد...نمی توانم.

-از اینکه می بینم بدون من خوشبختی ناراحتمتارا...کاش تو هم نصف من زجر می کشیدی...حقمن نبود یه

تنه این بار رو تحمل کنم.

این بار سر من در یقه فرو می رود...تو چه می دانیکه بی تو مهتاب شبی باز...نه هرگز!تو چه می دانیکه

بی تو حتی شب من ماه ندارد.آهش جانم را آتشی زند.

- پاتریک پسر خویبه... می دونم این تارای تازه رو اون ساخته.. چون کسی که من توی کانادا دیدم یه موجود مفلوک و قابل ترحم بود... اما تو...

بر می خیزد... شلوارش را می تکاند... از بالا به جاییکه من نشسته ام نگاه می کند.

- چقدر چرت و پرت گفتم امشب... فکر کنم از خستگی بود... ببخشید...

می خواهد برود... نه... نمیگذارم.. اینبار باید بشنود... مهتاب مرا هم دیوانه کرده... آنقدر که دیوانه که می توانم به

جرم اعتراف کنم. باید بدانم من نه نصف او... بلکه ده برابر او زجر کشیده ام... دمپایش را میچسبم... نگاهش

نم دارد. صدای من که خیس اشک است.

- من دزدی کرده بودم اشکان... به خاطر سقطبچمون دزدی کردم... تو حاضر بودی با یه زن دزدندگی کنی؟

شلی عضلات پایش به شلوارش هم رسواخ میکند انگار... چشمانش اول گشاد می شوند و بعد اخمی کند و می پرسد:

- چی؟

سرم را میان دستانم می گیرم... قطره ی اشک خدا... از آسمان فرو می ریزد.

می گویم و می گویم و او بدون اینکه پلک بزند و حرکت کند فقط گوش می دهد... دهانش باز مانده

و حدقه اش گشاد شده... من که لب می بندمانگشتانش را توی موهایش فرو می برد و بهت زده می پرسد:

-تو چیکار کردی تارا؟

اشکهایم خشک شده اند.. ردشان را روی گونه امحس می کنم.

من فقط داشتم اون سکه ها رو نگاه میکردم.. نمی گم اصل به برداشتت شون فکر نکردم.. ولی واقعا...

میان حرفم می پرد.

-چرا به من نگفتی تارا؟ چرا ازم مخفی کردی؟

-سعی کردم بگم... یادته؟ گفتم یکی از دوستانم دزدیکرده...

خشونت از تمام وجناتش می بارد.

-گفتی دوست... معلومه من در مورد آدمی که نمیشناسم و هیچ حسی بهش ندارم هر حکمی ممکنه صادر

کنم... مگه من علم غیب داشتم که منظورت رو بفهمم.

صدا در گلویم می شکند.

-نه ولی... فهمیدم نظرت چیه. من نخواستم بدبختت کنم. نخواستم به عمر ننگ...

داد می زند.

- تو به چه حقی به جای من فکر کردی و تصمیمگرفتی؟ چطور تونستی با زندگیمون همچین کاریکنی؟

چطور خودت رو به اون مردک فروختی؟

با استرس به در خانه نگاه می کنم. می ترسم صدایمان را بشنود.

- آروم اشکان... نمی خوام تیام بو ببره...

بازویم را می گیرد و مرا با خودش می برد... جاییکه صدایمان به هیچ کس نرسد. دردمندانه فریاد میزند.

- تو منو نابود کردی چون نمی خواستی بدبختم کنی؟ به چه حقی تارا؟

چشمه ی خشک شده ی اشکم باز می جوشد.

- آگه می گفتم چی می دی؟ آگه بابام می فهمید.

محکم تکانم می دهد.. دل و روده ام در هم پیچ میخورد.

- من در مورد بابات حرف نمی زنم... در مورد تیامحرف نمی زنم... می گم چرا به جای من تصمیمگرفتی؟

میگم چرا به من.. به شوهرت نگفتی؟ چرا اون موقعکه التماس می کردم زبونت بند رفته بود و الانبعد از

اینهمه وقت... بعد از اینهمه عذاب داری واقعیت روبهم می گی؟ به چه حقی تارا؟ چرا؟ سرم گیج می رود... تهوع دارم.

- فکر کردم کارم درسته... فکر کردم اگه با منمونی زندگیت تباه میشه. نمی خواستم آبروت رو ببرم... مانیرحم نداشت.

چشمانش دو کاسه ی خونند.

-اون عوضیم از این همه حماقت تو سوء استفاده کرده...مملکت مگه قانون نداره...مگه وکیل وقاضی

نداره...مگه تو مبین رو نمی شناختی؟ یا احمقجان...

صدایش کمی ملیم می شود.

-مگه من تو رو نمی شناختم؟ مگه نمی دونستم تو اینکاره نیستی؟ اگه می گفتی اگه توضیح می دادی...

دستانم را رها می کند.

-به پات افتادم..التماست کردم...اما تو دست منو گرفتی بردی دم نمایشگاه مانی و گفتی می خوایدرست

زندگی کنی...گفتی نمی تونی با بی پولی سازی..گفتی نمی تونی با مردی که حتی نمی

تونهمسئولیت بچه ش

رو قبول کنه بمونی...گفتی از بدبختی و بی پولیخسته شدی...تو منو له کردی تارا...تو غرور

منولجن مال

کردی...اونوقت می گی نمی خواستی منو تباه کنی؟ تو می دونی با من چیکار کردی؟

روی زمین می نشینم... نمی توانم نفس بکشم.

-تو با خود خواهی منو نابود کردی... می موندم یا نیموندم... طلقت می دادم یا نمی

دادم... تصمیم نبود

تارا. تو به حقوق من دست درازی کردی.. تو با حماقت....

زار می زنم.

-بسه.. بسه... فکر می کنی خودم تاوان ندادم؟ میدونی تو چه جهنمی دست و پا می زدم.. می

دونیزندگی با

اون مرد چه عذابی بود واسم؟ می دونی هر بار که می اومد طرفم...

-خفه شو... خفه شو... نمی خوام بشنوم...

مهتاب برجستگی عروقتش را نشان می دهد.. همانها که هر وقت عصبانی می شود بیرون

میزنند... اشکهایم را پاک می کنم.

-اینا رو گفتم که بدونی من چند برابر تو عذابکشیدم... اونی که تنها و بی کس شد من

بودم.. اونیکه به یه

زندگی اجباری محکوم شد من بودم... اونی که در بهدر و آواره شد من بودم.. بی آبروی این

داستان نبودم... آدم بده ای که هیچ کس چشم دیدنش رونداشت و حتی برادرش هم از قبول

مسئولیتش فرار می کرد نبودم.

رو به رویم می نشیند. خشم هنوز هم فوران می کند.

- می شد هیچ کدوم از این اتفاق نیفته... میشد هیچکس اینقدر عذاب نکشه...اگه گفته بودی..اگه حرف زده

بودی...اگه بیشتر از آبرو و عکس العمل بقیه نگران آینده ی خودت بودی...اگه به من اعتماد میکردی...اگه

می دونستی خونواده هرچی هم که باشن بازم از یهغریبه دلسوزترن...فقط اگه حرف زده بودی ایناتفاقا هیچکدوم نمی افتاد.

هیچ چیز برای گفتن ندارم...هیچ چیز...فقط شانهایم از شدت هق هق بالا و پایین می روند.برمیخیزدو چند

قدم دور می شود و پیشانی اش را به درختی تکیه میدهد.تند و تند اشکهایم را پاک می کنم...صدایگریه ی

جانسوز و مستاصلنه ام مهتاب را فراریمیدهد...اشکان برمیگردد...باز هم رو به رویم مینشیند و صورتم

را بین دستانش قاب می گیرد.

-باشه...گریه نکن...شاید منم مقصرم..اگه تونسته بودم بهت حس قدرت و حمایت رو القا کنم..اگه تونسته بودم

بهت بفهمونم تحت هیچ شرایطی تنهات نمیذارم و تحت هر شرایطی باهاتم...اگه درست و منطقیاعتمادت رو

جلب کرده بودم...اگه خودمم به شناختی که ازتداشتم اعتماد می کردم و به صدای دلم
 گوشمیدادم که تارا
 منو به خاطر پول ول نمی کنه...اگه اون شبی کهفکر می کردی ح*ا*م*ل*ه ای به جای امتحان
 ودانشگاه به
 تو فکر می کردم و می اودم و مثل همیشهمیدزدیدمت و آرومت می کردم...اگه به جای
 غرومو اصرار
 واسه جشن عروسی به آرامش تو فکر می کردم وهزار تای اگه ی دیگه که اگه اتفاق می افتاد
 ونمیافتاد می
 تونست همه چیز و تغییر بده...شاید الان این حال وروز ما نبود.
 به چشمان حسرت زده و غمبارش نگاه میکنم...اثری از
 خشم نیست...رگهای گردنش خوابیده...انگار فکرکردن به دردهایی که من کشیده ام دلش را
 به رحماًورده و
 آرامش کرده...حال که فهمیده تنها قربانی این ماجراخودش نیست شعله های نفرتش کمتر
 زبانه میکشند...!
 صورتم را از میان دستانش بیرون می کشم...به هر تقلبی هست بلند می شوم...سعی می کنم
 تعادلمبدون
 آویزان شدن به چیزی حفظ شود...سبکم..به سبکییک روح پاک...دیگر چیزی روی وجدانم
 سنگینی نمیکند...حال باید بروم و به پاتریک برسم...!

سیب زرد رنگ توی دستم را پوست می کنم و کانالهای ماهواره را به امید یافتن یک برنامه به دردبخور بال

و پایین می کنم. با وجود اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم اما پلکهایم در اثر مصرف دارو سنگین بودند. کش

و قوسی به بدنم دادم و روی کاناپه دراز کشیدم و همانطور تکه های سیب را توی دهانم گذاشتم. صدایزنگ

در متعجبم کرد. این وقت روز سابقه نداشت کسبیه خانه ام بیاید. سریع بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم و در را باز کردم. مبین؟

-سلم. خیلی خوش اومدین.

اخمهایش در هم بود... با سر جواب سلمم را داد. نمی دانم چرا همیشه از دیدن این مرد مضطرب می شدم.

-بفرمایین.

نشست و به زمین خیره شد. یک چیزی درست نبود. دلم گواهی بد می داد. سکوتش که طولنی شد دلم تاب

نیاورد و خودم پیشقدم شدم.

-چیزی شده آقا مبین؟ انگار ناراحتین.

سرش همچنان پایین بود. قلبم تا دهانم مهاجرت کرد.

- آقا مبین؟

کف دستش را روی تمام صورتش کشید.

- من از همه چیز خبر دارم تارا.

دمای بدنم به منفی ۲۰ درجه سقوط کرد. نتوانستم بایستم. نشستم.

- دایه همه چی رو واسم تعریف کرد.

وای دایه... وای...

- از روز اول فهمیده بودم یه چیزی درست نیست. خودخوری می کردم اما به خاطر اخلق

گندمانی

نمیخواستم دخالت کنم. اما اونشب که خونه مابودین دیگه نتونستم بی خیال باشم. دایه رو

کشیدمیه گوشه و

اینقدر سوال پیچش کردم که با شرط اینکه قول بدم کمکت کنم سیر تا پیاز ماجرا رو واسم

تعریف کرد.

آنقدر فک بالا و پایینم را روی هم فشار داده بودم که فضایی برای چرخش زبانم باقی نمانده

بود. اندک حیثیت

باقیمانده هم بر باد رفت. مبین آه کشید.

- اص ال فکرش رو نمی کردم...

مکت کرد و خودم جمله اش را تکمیل کردم: "که دزد باشی".

-واقعا فکرشم نمی کردم برادرم اینقدر نامرد باشه.

محکم دامنم را چنگ زدم بلکه لرزش دستانم کمشود.

-اما بیشتر از اون از این همه بچگی و سادگی تو درعجبم.چطور به فکر ت نرسید از یه نفر کمک بخوای؟توی چشمانش نگاه کردم.

-از کی مث ال؟

صدای بم و مردانه اش را کمی بالا برد.

-مث ال من.

ای خدا...

-شناخت من از شما چقدر بود مگه؟فکر می کردم یکی هستین لنگه برادرتون.

سریع لبم را گزیدم.

-معذرت می خوام.

چشمانش را مالید و بی وجه به شرمساری منگفت:

-رفتم دفتر نشریه ای که کار می کردی.آدرسخونتون رو پیدا کردم.دیروز رفتم اونجا.

از جا پریدم "...آنجا یعنی کجا؟"

-پدرت که اص ال حاضر نشد باهام حرفبزنه...هرچی تلاش کردم فایده نداشت...فقط

وقتداشتم می اومدم

بیرون مادرت یه تیکه کاغذ گذاشت کفدستم...پیش کد کانادا رو داشت...

با وحشت میان حرفش پریدم.

-بهشون گفتین من چیکار کردم؟ با آرامش سرش را
تکان داد.

-نه... نگفتم و نمیگم... من حتی به فریبا هم نگفتم.. این یه رازه بین ما... در واقع..

چند ثانیه نگاهم کرد و با افسوس ادامه داد.

-با رفتاری که من از خانواده تو دیدم گفتن واقعیت فقط شرایط رو بدتر می کنه.

می دانستم که صورتم قرمز شده... خجالت ناشی از کار خودم و رفتار خانواده ام داشت آتشم
میزد... من با

خودم چه کرده بودم؟

-من میخواستم مشکل رو حل کنم.. می خواستم حداقل حال که گرفتار یه زندگی تحمیلی
شدی خانواده ت رو

داشته باشی... گفتم شاید اگه به عنوان بزرگتر مانیهاشون حرف بزنم از اشتباهت چشم
پوشیکنن. اما

خب.. حتی حاضر نشدن به حرفام گوش بدن... البته مادرت معلوم بود که مشتاقه و دلش تنگ
شده اما فکر کنم

بنده خدا از ترس بابات جرات نکرد چیزی بگه.

اشکهایم را پاک کردم و با آخرین امیدی که برایم باقی مانده بود گفتم:

- با تیام تماس گرفتین؟

چشمانش متفکر که می شدند با چشمهای مانی مونی زدند.

- نه هنوز... حال به اونم زنگ می زنم... ولی تارا...

صدای مودی و بدجنسی در مغزم ویز ویز کرد "بهتیامم زنگ زده... مطمئن باش... از اونم جوابگرفته"... اشکهایم شره کردند.

- به تیامم زنگ زدین... مگه نه؟ اونم منونخواست. درسته؟

آمد و کنارم نشست... اشکهایم را پاک کرد و با لحنی پدرا نه گفت:

- نه زنگ نزدم... شاید مجبور شم به خاطر درمان ساحل برم کانادا... بهتره حضوری باهاش حرف بزنم.

حال پریشانم هر لحظه بدتر می شد... دکتر گفته بودن باید عصبی شوم.

- فکر کردین حرف زدن چیزی رو عوض می کنه؟ اونایی که پدر و مادرن حتی نخواستن بدونن من توجه حال

و رزوم... وای به حال برادری که...

نمی توانم بگویم توی گوشم زد... نمی توانم بگویم به صورت تم تف انداخت... نمی توانم بگویم منکرارتباط

خواهر و برادریمان شده...

سرم را توی سینه اش گرفت... لرزش شانه هایم را با قدرت دستانش کنترل کرد و گفت:

-گریه نکن بابا جون...می دونم چی کشیدی...میدونم برادر من چطوری زندگیت رو داغون کرده...میدونم

قربونی جوونی و سادگی و شرایط خونوادگیتشدی...اگه از اول به من گفته بودی که اینجورینمی شد... الان م

نگران نباش...از این به بعدش رو من هستم...نمیدونم باید چیکار کنم..یه کم زمان می خوام که بینمبهبترین

کار چیه...ولی بهت قول میدم همه چی درست میشه.نمی دونم چجوری...ولی درستش میکنم...تو فقط آرومباش.

نمی توانستم آرام باشم..نمی توانستم...داغ دلمتازه شده بود...

-فقط باید خواست باشه مانی چیزی نفهمه...از اونجونوور هرچی بگی برمیاد.

علیرغم حال خرابم...امید توی خونم ریشه دواند.

-پاتریک کجاست؟

این را از جماعت غمزده ی رو به رویم میپرسم.تیام جواب میدهد.

-تو اتاق مطالعش...خواست تنها باشه.

یکی از دخترها صدایم می زند.

-کاش یه چیزی بخورین.از صبح هیچی نخوردین.

نمی داند آنقدر حجم غم توی سینه مان بزرگ است که معده بیچاره خودش را گوشه ای جمع کرده و جرات

ابراز وجود ندارد.

-یه سر به پات میزنم و میام.

از پله ها بالا می روم...پله هایی که جان سارا را گرفتند.پله هایی که...من از پله متنفرم!

وارد اتاق خودم می شوم...دوست دارم از درم مشترک اتاقهمایمان عبور کنم...برخلف

انتظارم روی مبل

نشسته و عکسهای سارا را به صورت درهم و پراکنده روی میز مقابلش پخش

کرده.چشمانسرخش را به منمی دوزد و می گوید:

-من خوبم...لزم نیست نگران باشی.

کلماتش هنوز هم کش می آیند...اما انگار هوش و حواسش سر جایش است.

-چیزی می خوری واست بیارم.

د چند ثانیه عکس توی دستش را نگاه می کند و آن هم مثل بقیه روی میز می اندازد.

-نه...ممنون.

رو به رویش می نشینم...صورت نامرتبش از همیشهمتکیده تر به نظر می آید.

-کاش بخوابی پات...خوابیدن حالت رو بهتر می کنه.

حلقه های موی ریخته در پیشانی اش را بالا می برد و پوستش را می کشد.

هـ - من خوبم دولسه... بابت حرفهایی که بهت زمعدرت می خوام... نمی خواستم ناراحت کنم.

نیمچه لبخندی می زخم و می گویم:

- ناراحت نشدم... درکت می کنم.

- حرفات با اشکان به نتیجه رسید؟

ابروهایم بالا می روند... آبی هایش آنقدر سیاه شدهاند که نمی توانم مردمکش را تشخیص دهم.

- به لحظه از پشت پنجره دیدمتون. به نظر می اومد دارین دعوا می کنین.

جدی جدی حواسش جمع بود... انگار به قول خودش نوشیدنی فقط می توانست تعادل و راه رفتنش را آشفته کند.

- نتیجه ای در کار نبود. فع ال شرایط تو مناسب نیست. بعدا در موردش حرف می زنیم.

نفسش را محکم بیرون می دهد.

- چرا باور نمی کنی که خوبم؟ اگه نمی خوای در موردش حرف بزنی بحثش جداست... ولی اگه فکر می کنی

من گیجم و عقلم سر جاش نیست در اشتباهی. قبال هم بهت گفتم خیلی وقته که نوشیدنی

تاثیر روی من نداره... نه

چیزی رو از ذهنم پاک می کنه... نه منو به دنیای بیخبری می بره... نه فراموشی
میاره... هیچی... دردهابه

همون وسعت سر جاشون... همه چی خیلی واضحیادمه...

کاش کاری از دستم بر می آمد... کاش می توانستم مثل خودش ناجی حال خرابش شوم... نمی
دانم اوچطور می

تواند دیازپام باشد و من نمی توانم؟ -خب پس خوردنش چه فایده
ای داره؟

با چشمان بی روح و ترسناکش تماشا می کند.

-بهم جرات میده که خودم باشم... میتونم احساساتمرو بروز بدم... نقابهام رو میشکنه... پوسته
هام روپاره می

کنی... بهم جسارت میده که داد بزنی... گریهکنم... بخندم... حرف بزنی و این واسه منی
که همیشه زیر خروارها

نقاب و پوسته اسیرم بهترین کمکه.

عکس دیگری را برمیدارد و پیش رویش میگیرد.

-تموم اون روزایی که امریکا و کانادا بودم... یا حتی تو زندون... با این عکسهایی که واسم
میفرستادن چون

میگرفتم و سرپا میشدم... نمی دونم زندگیم از اینبه بعد چه شکلی میشه. فقط خدا کنه امشب
زودتر بگذره... گه

امشب رو دووم بیارم بقیه عمرم رو هم میتونم.

می روم و کنارش می نشینم... دستهایش را تویدستم می گیرم و می گویم:

-من هیچ وقت بلد نبودم دلداری بدم... الان م بلدنیستم... اص ال مگه حرفی هم پیدا میشه که بتونهاین درد رو

تسکین بده؟ ولی یه چیز رو مطمئنم... امشب تمومیشه... با هم تمومش می کنیم... من اینجا پیشتمیمونم تا سحر

شه... اینقدر حرف میزنیم تا زمان زودتر بگذره...

خندید... خنده که نه... لبخندی کوتاه و کمرنگ که تنها گوشه های لبش را منحنی کرد...

-این وروم چشمات از چیه دولسه؟ سارا یا اشکان؟ از دهان نفس می کشم و از بینی بیرون میدهم.

-هر دو!... نمیگم به اندازه تو.. اما منم خیلی به سارا وابسته بودم.

با حرکت سرش حلقه های مویش به پیشانی باز میگردند.

-می دونم... می دونم.

-کاش زودتر بریم خونه خودمون... شاید اونجا راحتتر بشه نبودنش رو تحمل کرد.

اشکم می چکد.

-اینجا از در و دیوارش سارا می باره.

-هر مصیبتی به زمان احتیاج داره دولسه...زمان تنهادهکتیره که می تونه اینجور دردها رو درمان کنه.

باز هم اوست که دیازپام می شود...لعنت به من کهبلد نیستم دلداری بدهم.شاید عوض کردن بحثنتیجه بدهد.

-به اشکان همه چی رو گفتم.

نه تعجب می کند...نه خوشحال می شود و نهعصبانی.انگار در مورد شام دیشب حرف می زنم.

- الان دیگه علت کارم رو می دونه.

فقط نگاهم می کند.

-انگار یه کوه از رو دوشم برداشته شد...فکر کنمحال اونم بهتر باشه...می دونه خیانت

نکردم..میدونه کسی

رو به اون ترجیح ندادم..می دونه به پولنفر و ختمش...به نظرم از این به بعد زندگی واسشراحت

تر میشه.

گوشه ی ابرویش کمی بالا می رود.

-واسه تو چی؟

-واسه منم همین طور.عذاب وجدانم کمتر شده.شاید همه تصمیمایی که تو اون برهه

زندگیمگرفتم از بیخ و بن

اشتباه بود.. اما فقط می خواستم به اشکان آسینزنم. فقط همین. به عواقبش فکر نکرده
 بودم. خیمگه چند سالم
 بود؟ مگه کیو داشتم که حمایتم کنه.. راهنماییم کنه؟ هیچ کس!... با اون عقل و تجربه نصفه نیمه
 تصمیم گرفتم و
 گند زدم به زندگی همه.
 دستم را می فشارد.
 - الان خوبی؟
 میان بغض لبخند می زنم.
 - خوبم.. از وقتی که تونستم خودم رو ببخشم حالم خیلی بهتره... فکر می کنم اشکانم امشب
 منو بخشید... دیگه
 چیزی واسه اینکه عذابم بده نیست.
 - به نظر منم بخشیده.. حتی...
 موشکافانه نگاهم می کند.
 - شاید حال که واقعیت رو فهمیده...
 ناگهان چهره اش از درد در هم فشرده میشود و دستش را روی سرش می گذارد. با نگرانی
 میپرسم:
 - چیه پات؟ چت شد یهو؟

همانطور که سرش را بین دستانش مخفی کرده مینالد.

-سارا از تاریکی میترسه...سارا از تاریکی وحشتداره...حال تو اون قبر لعنتی چیکار می

کنه؟انگار کسی دلم را مانند رخت چرکی توی تشت،چنگمی زند...

برای بار دوم مانی صدایم زد...اه بلندی گفتم و برای آی دی تیام که مبین در اختیارم گذاشته بود نوشتم.

-داره صدام می زنه باید برم.

تیام تایپ کرد.

-باشه عزیزم...برو...بعداا حرف می زنیم.

تیام صحبت کردنم با تیام خیلی محدود بود..همدرس داشت...هم مختلف زمانیمان

زیادبود...روزهای تعطیل

هم که مانی نمی گذاشت نفس بکشم.

-آره الان شک می کنه...تو هم وب کمت رودرست کنه سری بعد بینمت دلم تنگ شده.

شکلک غمگین فرستاد.

-گرونه بابا...همین لپ تاپ پیزوری رو هم به زور خریدم.

دلم سوخت که در چنین شرایط سختی زندگی میکرد.

-باشه..پس من برم...مواظب خودت باش.

بر خورد تیام برخلف تصورم از همان روز اول خوببود... گلیه کرد... سرزنش کرد... اما نه با آن
خشونتو

نفرت و سردی سابق... به نظر می آمد دل او همتنگ شده و وقتی گفتم از کارم پشیمانم قول
داد که کمکم می

کند... در مورد پدر و مادرمان سربسته جواب می داد و هرچه می پرسیدم با گفتن اینکه هنوز
عصبانی هستند

بحث را تمام می کرد... در مورد خاطره های مشترکی که داشتیم تنها به شکلک های خنده
بسندهمی کرد و باز

جهت گفتگو را به سمت زندگی من و مانی میکشانند... نسبت به قبل کمی جدی تر... کمی
مهربانتر و کمی

نکته سنج تر شده بود... کمتر کنایه می زد و بیشتر سعی می کرد همدردی کند... فرصت چندانی
برایچت

نداشت.. اما همینکه هربار تبلتم را روشن می کردم پیامی از او میدیدم دلم گرم می شد... قول
داده بود کامپیوترش که درست شود برایم عکس بفرستد و بعدها همین کار را هم کرد... منم
برایش فرستادم و او فقط

نوشت "چقدر بزرگ شدی خواهر کوچولو"

در اتاق به شدت باز شد و مانی با اخمهای درهم در چارچوب در ایستاد.

-معلومه چیکار می کنی یه ساعته چپیدی تو ایناتاق؟

تبلت را کنار گذاشتم و گفتم:

- دو دقیقه می خوام تو حال خودم باشما... اگه گذاشتی.

جلو آمد با همان نگاه برزخی اش.

- ده بار صدات زدم. نمی شنوی.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

- داشتم می اومدم.

به پوزیشن نیمه خوابیده ام نگاه کرد و یک تایابرویش را بالا داد.

- به قیافت نیامد که "داشتی می اومدی!..." "چیداری تو اون تبلت؟ نگاهش آنقدر مچگیر و

بداخل بود که بهتر دیدم از در آشتی وارد شوم.

- چی دارم؟ داشتم چراخ میزدم واسه خودم. شکداری بیا ببین. خوبه میدونی کمرم درد داره

ونمیداری یه دقیقه دراز بکشم.

چشمان شکاکش بین صورتم و دست دراز شده ایکه تبلت را به سویش گرفته بود چرخید و

در حالیکه به نظر

می آمد قانع نشده گفت:

- خوب نشدی هنوز؟

پاهایم را روی تخت دراز کردم و بدنم را کشیدم.

- نه... دلم میخواد دراز بکشم همش... حال چیکارم داشتی؟

باید از این به بعد، پس از هر بار چت با تیم هیستوریرا پاک می کردم. خطر بیخ گوشم بود.
-هیچی دیگه... حسش نیست...

کنارم دراز کشید. اخمهایش هنوز درهم بود. دستهایم را روی شکمم گذاشتم و صدایم را ضعیف
و چشمانم را باریک کردم.

-لوس نشو.. بگو دیگه... حس بلند شدن نداشتم خب.
از گوشه چشم نگاهم کرد... دستش را گشود و گفت:
-بیا اینجا.

-می خواستم بگم بریم مسافرت... دیگه الان شهر یوره... هوا خنک تره... هر جا بریم می چسبه.
-کجا بریم مث ال؟

-هر جا که تو دوست داری. داخلی.. خارجی... کجا رودلت میخواد بینی؟
-واسه من فرقی نداره. مسافرت همه جوره خوبه.

نرمی لبهایش را روی موهایم حس کردم.

-نه انتخاب با توئه... یکی دو روز قشنگ فکر کن... تو اینترنت بچراخ... هر جا رو که دوست
داشتی بگو... یه چند روز بریم یه آب و هوایی عوض کنیم.. تو هم یه کم روحیت عوض شه که
دیگه لازم نباشه قرص اعصاب بخوری.

لحظه ای دلم گرفت...

-می خوام خوب شی تارا...میخوام بخندی...از ته دلو واقعی بخندی.دیگه فکر می کنم بعد از اینهممدت

وقتشه گذشته رو فراموش کنی و دل بدی بهزندگیت.میریم مسافرت و وقتی برگردیم دیگه تواین خونه زندگی

نمی کنیم.همه چی از نو شروع میشه.خوبه؟-اوهوم.

خدا را شکر که صورتم را نمی دید...من قول میدمهمه چی همون جور که تو میخوای بشه...باخونوادت آشتی

می کنیم...مثل همه زن و شوهرای دیگه جمعه شبامیریم خونشون...اونا رو دعوت می کنیم...همه چیباب

میلت میشه...هرچی بخوای فراهمه...واسه هیچچیزی تو زندگیت محدودیت نداری...خوبه؟-اوهوم.

اشک توی چشمم حلقه زده بود.

-اما به جای همه اینا..فقط یه چیز ازت میخوام.

صفحه گوشی اش را روشن کرد.

-یه دونه از اینا.

به تصویر کودک پنج شش ماهه زیبایی که از اینترنتدانلود کرده بود نگاه کردم.

-من بچه می خوام تارا...دیگه نمی خوام جلوگیریکنیم.

باز مثل تمام اوقاتی که وحشت زده میشدم دمایبدم سقوط کرد.

-ها؟چی میگی؟ من داره چهل سالم میشه...دیگهسنی ازم گذشته...دلم میخواد بابا شم...تو هم
حتما دوست داری

مادر شی...اینو ببین چه نازه...بچه ما هم اگه به توبره به همین خوشگلی میشه...اونوقت تو هم
بهزندگی

علقه مند تر میشی.از این افسردگی و کرختی درمیاد.بچه به زندگیمون انگیزه میده.قشنگش
می کنه.

ارتباط ما

رو هم درست می کنه.نظرت چیه؟

به چشمان آبی کودک نگاه کردم...یاد فرزندى افتادمکه وجود نداشت و من به خاطر اینکه
سقطش نکنم زندگی

ام را به آتش کشیده بودم...وجود نداشت و مندوستش داشتم...اما بچه ی مانی؟

-فکر نکن...اونقدر شیرینه که استخاره لزمنداره...یه ماه میریم سفر و تو بهترین شرایط روحیو
جسمی تو اقدام می کنیم.

فکر همه چیز را کرده بود...یک ماه شب و روز تحتنظرش که دستم به هیچ جا بند نباشد...!

با حرکت ناگهانی پاتریک چشمهایم را باز میکنم.بدنم خشک شده..حتی یک استخوان سالم
در تنم

نیست... پاتریک سرش را از روی پایم برمیدارد... موهایش را با انگشتانش چند دور شانه میزند و با

شرمندگی به من نگاه می کند

-وای تارا... من نفهمیدم کی خوابم برد... اص الباورم همیشه خوابم برده... تو چرا بیدارم نکردی؟ لبخندی به صورت بهم ریخته و خوابالودش می زنم.

-خوبی پات؟

چند ثانیه منگ به صورتم زل می زند... علت اینا حوالپرسی را حلجی می کند انگار و بعد گردی ازغم

صورتش را می پوشاند.

-خوبم... اما تو احتما ال داغونی.

پاهایم خواب رفته.. کمی تکانشان می دهم.

-همینکه تونستی بخوابی واسه من کافیه.

دستش را روی ته ریشش می کشد.

-واقعا نمی دونم بابت دیروز و دیشب چطور عذربخوام.. نمی دونم چی گفتم و چی کردم ولی اگه خیلی ناجور

بوده تو ببخش.

برمی خیزم...

- فقط در صورتی که بری یه دوش بگیری و اینقیافه هپلیت رو درست کنی می بخشمت.
می خواهم به اتاق خودم بروم... واقعا نیاز دارم دراز بکشم... از شدت خستگی و بی غذایی تهوع
گرفتهام.

- تارا؟

به روش خودش جواب میدهم.

- سی؟

پس کی آن رنگ محسور کننده ی چشمانش برمیگردد؟

- بودنت خیلی خوبه.

با تمام سخاوتی که دارم لبخندم را به رویش میپاشم و به اتاقم می روم... دلم دوش آب گرم
میخواهد... اما

تهوع امانم را بریده... معده ام مرتب هشدار میدهد... فشارهای عصبی این مدت بدجوری
ضعیفم کرده... لباسهایم

را عوض می کنم... دستی به موهایم می کشم و ازپله ها پایین می روم... از تیام و اشکان
خبر نیست... دخترها دارند میز صبحانه را می چینند... غماز چهره ی همه پیداست... اما زندگی
تعطیلنشده... به

نظم عزاداریشان منطقی تر از ماست... نه سر و صورتشان را زخمی می کنند... نه خودشان را
رويقبر

مرده می اندازند... نه صدای فریادشان تا هفت خانها آن طرف تر می رود... نه هزینه های گزاف و بیهودها

روا میدارند و نه زندگی زنده ها را فلج میکنند... مرگ را با همه ی دردناکی اش راحت تر از مامی

پذیرند... اینکه می گویند عواطفشان کمتر استقبال ندارم... معتقدم مدیریت احساسات را به خوبی آموخته

اند... و من... حال که در این نقطه از زندگی ایستاده ام... حال بعد از گذشت تمام فراز و نشیبهای زندگیم

فهمیده ام که فقط یک مدیریت مهم است و آن هم مدیریت احساس است. اگر اختیار احساسات را درست

بگیری کل زندگی در کنترلت خواهد بود... حیف که در مدارس و دانشگاه های ما هیچ چیز با ارزشی که بهدر

آینده ی اجتماعی یک بچه بخورد آموزش داده نمیشود... و نتیجه همین است... اینهمه عقب ماندگی و نام کریمه

جهان سومی بودن!

ظرف کره را از دست نینا می گیرم و می گویم:

- تو بشین... راه رفتن سخت شده است... فکر کنم دیگه نزدیک باشه.

نفسش کمی تنگ است. پیشانی اش هم عرق کرده.

-آره...سنگین شدم...از دیشبم زیر دلم تیر میکشه...ولی فع ال منقطعه...پاتریک کجاست؟خوبه؟معهده ی خالی ام مرتب اسید ترشح می کند...دهانمگس و بدمزه است.

-آره خوبه...رفته حموم...میادش الان.

دستش را روی شکمش می کشد.

-تو هم رنگت پریده...به نظر خوب نیای.

تمام شب بیدار ماندن...تیر خلص را به جسمم وارد کرده بود.

-نه..چیزی نیست.از خستگیه.

تیام و اشکان و پات همزمان پایین می آیند.پاتریک ریشش را زده...کت و شلوار پوشیده و از ظاهر شپیدااست

که می خواهد به کارش برگردد.تیام از من میپرسد.

-تارا خوبی؟زیر چشمات سیاه شده؟

اشکان فقط نگاهم می کند و پاتریک می گوید:

-صبحانه که خوردی برو بخواب.خیلی خسته ای.

مادر ظرف تخم مرغ را وسط میز می گذارد...بههواى همیشه برای خودم نیمرو برمیدارم و به محضاینکه

اولین لقمه را توی دهانم می گذارم معده ام بهشدت منقبض می شود و عق می زنم...دستم راجلوی دهانم می

گیرم...چیزی برای بالا آوردن وجود ندارد اما نگاهمه روی من میخ می شود...پاتریک با نگرانی میگوید:

-خوبی؟

اینکه بخواهم لقمه را از دهنم خارج کنم...آنهدرست سر میز صبحانه... صورت خوشی ندارد...بهزور

فرویش می دهم و اینبار معده ام عصبی تر و خشمگین تر در خودش فرو می رود...به زحمت بلندمی

شوم...پاتریک کمکم می کند و تیام و اشکان هم بهستمم می آید...از دستشویی پایین استفاده میکنم...انقباض

های متوالی دستگاه گوارش بیچاره ام کرده...آبی بهصورتی می زنم و بیرون می آیم...همه پشت درایستاده

اند...خیسی صورتم را با پشت دست می گیرم و بهزور لبخند می زنم.

-ببخشید...اول صبحی...معذرت میخوام...

دوباره انقباض..دوباره هجوم به دستشویی...دوباره مشت مشت آب سرد...صدای نینا را می شنوم.

-پات؟ نکنه تارا ح*ا*م*ل*ه ست؟

سکوت پر از بهت ایجاد شده با سرفه های پشتسرهم اشکان می شکند...!

صدای اعتراض پاتریک که می گوید "چرت و پرت نگوینا" در همه ی دیگران گم می شود. نینا بی توجه به پاتریک با ذوق ادامه می دهد.

-من تجربه سه تاشو دارم...رنگ و روش کام الواضح...مگه نه مامان؟

مادر در حالیکه دستهایش را بهم چسبانده است باچشمانی اشکبار می گوید:

-یعنی میشه؟ الان بهترین موقع ست.

عرق روی پیشانی ام را پاک می کنم..جرات ندارم به اشکان نگاه کنم...

-اینا چی می گن تارا؟ جریان چیه؟

اه...باز رگ گردن برادر خوش غیرتم قلمبه شد...بانفرت دستم را بیرون می کشم و حتی نیم

نگاهیم

میهمانش نمی کنم...صدای عصبی پاتریک بلند میشود.

-بس کنین بابا...هیچ خبری نیست...تارا تحت فشار عصبی و بی خوابی و گرسنگی بوده...فقط

همین...!

نینا مشکوک نگاهش می کند...پاتریک با خشونت کفتا کنون از او در مقابل خانواده اش ندیده

ام انگشتر

توی هوا تکان می دهد.

-گفتم بسه...به جای این حرفا به تارا کمک کن برهتو اتاقش.

کمرم را از دیوار جدا می کنم..پاتریک همچنان خشناست.

-تیم می تونی یه سرم بزنی واسش یا خودم پیام.

پیشانی تیم سراخ است و مشتش را گره کرده...بهفارسی میگردد.

-تو چه غلطی کردی پاتریک؟

سیاهی چشمان پاتریک براق می شود...رگ گردن اوهم بیرون زده اما خونسردی اش را باز یافته.

-احترامت رو نگه دار تیم...نمی بینی تارا حالشخوش نیست؟

خنده ام می گیرد...حال بد من کی برای تیم مهم بوده است که این بار دومش باشد؟

-می بینم..چیزهای دیگه هم می بینم...اینکه اینقدر اتاقتون بهم نزدیکه...اینکه اتاقتون بهم راهداره...اینکه

خونوادت به چه چشمی به تارا نگاه می کنن...اینحال و روز تارا...همه رو می بینیم.

پاتریک با بی حوصلگی داهی می گوید و به من نزدیک می شود.

-فکرت خرابه پسر...از اولم بوده...نه تحصیلت و نهاجتماع نتونسته عوض کنه...متاسفم واست.

زیر چشم نگاهی به اشکان می اندازم که سرش را پایین انداخته با نوک کفشش به کفپوش ضربه می

زند.پاتریک کنارم می ایستد..کتش را در می آورد ودست برادرش می دهد و آرام دست مرا می گیرد ومی

گوید:

-بریم دولسه...یه سرم بزنی رو به راه میشی.

با صدایی که به زور از چاه گلویم در می آید میگوید:

-من خوبم پات.

-می دونم..ولی می خوام بهتر شی.

دهانم مرتب پر از آب می شود و همین بلعیدندائی بزاق تهوعم را شدیدتر می کند.پاتریک

کیفشرا باز می

کند و روی سرنسخه اش چیزهایی می نویسد ودست برادرش میدهد و می گوید:

-اینا رو از داروخونه بگیر بیار...

رو به من می کند.

-اسهال نیستی؟سراخ و سفید می شوم.

-نه...ولی دلم پیچ میزنه.

-اینجا ویروسهای عجیب و غریب زیاد داره..ممکنهدرگیر اونا شده باشی..فع ال بریم دراز

بکش.

با کمک مادر و پاتریک روی تخت دراز میکشم.پاتریک فشارم را می گیرد و بی اعتنا به

تیامرو به اشکان

که کنار تختم ایستاده می گوید:

-زیر سرش رو بلند کن.

اشکان سریع با زانو روی تخت می نشیند...بالشی رابر میدارد... کمی مکث می کند و بعد دستش را زیر گردنم می اندازد و بالش را جاسازی می کند. بیحال توی چشمانش نگاه می کنم. نگران است؟ چشماو هم میان

نگاه گیج من اسیر می شود و همانطور که به منزل زده می گوید:

-پات چرا اینقدر عرق کرده.

پاتریک بی هوا دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-تارا جاییت نمی خاره؟ مثل جای نیش پشه؟

می ترسم دهان باز کنم و محتویات نداشته ی معدهام تخلیه شود.

-خارش نه..ولی ساق پام می سوزه.

هر دو با هم به سمت پایم خیز بر می دارند...اشکانسریع تر می رسد و پاچه شلوارم را بالا می دهد و ساقم

را بازرسی می کند.

-آره پات بین اینجا قرمز شده.

پاتریک و تیام روی پایم خم می شوند.

-خب پس حدسم درست بود...یه چیزی وارد بدنششده...فقط امیدوارم اون چیزی که من فکر میکنم نباشه.

اشکان می پرسد:

-یه چیزی یعنی چی؟ خطرناکه؟

پات انگشتش را روی محل سوزش می کشد.

-پشه های اینجا ناقل بیماری های زیادین..اکثراا همویروسی...

تیام دهان باز می کند اما اشکان مهلت نمی دهد.

-خطرناکه؟ بیریمش بیمارستان. آآخ

اشکان...اشکان...اشکان...

پاتریک عرق صورتش را پاک می کند.

-فع ال نیازی نیست..بذار ببینیم اوضاع چطور پیشمیره.

تیام نبضش را می گیرد و می گوید:

-تم داره.

اشکان کفشهایش را می کند و با خیال راحت رویتخت می نشیند.

-پاشویه ش کنیم؟

پاتریک رو به خانواده اش می کند:

-اتاق رو خلوت کنید.

به تیام دستور می دهد.

- پنجره رو باز کن.

به اشکان هشدار می دهد.

- ازش فاصله بگیر ممکنه مسری باشه.

همه تمام دستورات را رعایت می کنند به جز اشکان. پاتریک بلندتر اخطار می دهد.

- اشکان با توام.

و اشکان بدون اینکه چشم از صورت من بگیرد میگوید:

- پات... بپریمش بیمارستان... لطفا!

نفسم دارد تنگ می شود... دلم پیچ می زند... به دستشویی نیاز دارم... شکمم را مشت

میکنم... آنقدر اوضاع

خراب است که میترسم خودم را کثیف کنم و به جزسه مرد کسی آنجا نیست که دردم را

بگویم. نگاهمرا بین

صورتهایشان می چرخانم... یکی نگران... یکی وحشت زده... و یکی خونسرد... کدامشان را باید

صدابزنم؟

برادرم که محرمم بود؟ اشکان که همسر سابقم بودو یا پاتریک که دوستم بود؟ فشار روده

هایم فرصتفکر

کردن را از مغزم می گیرد و زبانم بی اراده میچرخد. - پات؟

بلافاصله سرش را نزدیک تر می آورد و می گوید:

-جانم؟

حال خرابم اجازه نمی دهد نگرانی خوابیده در پشتظاهر خونسردش را ببینم.

-کمکم کن برم دستشویی.

مانی...دیوانه یا عاشق؟وحشی یا جنتمن؟بیمار یاباهوش؟...اینها سواتی بود که شبها از خودم

میپرسیدم...مسافرتان به معنای واقعی رویاییبود...مانی از هیچ چیز کم نمی

گذاشت...هیچ چیز...از خورد و خوراکم گرفته تاخرید هرچه که ازم داشتم و نداشتم تا گشت

و گذارو تفریح و

محبتهای بی دریغ آخر شبهایش!...طوری با اشتیاق و پر شور به من عشق می ورزید که اجازه

نمیداد در

خلوت دو نفره مان رویای مرد دیگری پابگذارد!...لباسهای جدیدم را می

پوشیدم و روز هیجان انگیز دیگری را کنارش میگذراندم...اطلعات تمام ناشدنی اش در هر

موردیشگفت

زده ام می کرد...بهتر از تمام لیدرهای دنیا در موردهر بنا و ساختمان و کلیسا و معبدی

توضیح میداد...بهتر

از هر گارسونی غذاهایی که می دانست به مذاق منخوش می آید پیشنهاد میداد...مثل یک بچه

در مکانهای

تفریحی سرگرم می کرد...بهتر از هر دوستی درمورد خریدهایم اظهار نظر می کرد...بهتر از

هرمادری

مراقب سلامتی ام بود و شبها که به هتل برمیگشتیم در قالب همان مرد پر جذبه ی همیشگی فرومی رفت. هرگز روزی را که یک بچه ی دو سه سالهگم شده را در آغوش گرفته بود و آرامش میکرد..فراموش

نمی کنم. آنقدر برایش حرف زد و شکلت و اسباببازی خرید و سر به سرش گذاشت تا توانست ترسبچه را

بخشکاند و با آرامش دنبال پدر و مادرش بگردد و وقتی که پسرک را تحویل خانواده اش داد به منگفت: "چطور ممکنه یه پدر و مادر بچشون رو گمکنن؟ مگه با ارزش تر از بچه هم چیزی تو این دنیا وجود

داره؟" و غمی که در آن لحظه صورتش را میپوشاند نشان می داد که درد دوران کودکی اش راهمچنان در

سینه دارد. همان شب در مورد پدر و مادرش سوالکردم و به جای جواب دادن مرا روی پایش نشاند و توت

فرنگی خوشرنگی در دهانم گذاشت و گفت:

-همینو بدون که من هیچ وقت پدری مثل پدر خودم نخواهم شد.

اجازه نمی داد قرص بخورم.. از هیچ نوعی... آنقدر درطول روز خسته ام می کرد که کم پیش می آمدی خواب

شوم و اگر هم میشدم پا به پایم بیدار می ماند و از آینده ای که قصد داشت برای من و بچه ام بسازد حرف می

زد و دل زنانه ام را می لرزاند... آنقدر دورنمایزند گیمان قشنگ بود که تسلیم شده بودم و
کدامزنی ست که

دلش برای مادر شدن قنچ نرود؟ یک بار میان همانشب زنده داریها پرسیدم:

-مانی تو واقعا منو دوست داری؟ خنده اش شیطنت بار و
بلند بود.

آرنجش را روی بالش گذاشت و به طرف صورت مخم شد و با آن چشمان هوشیار و پرنورش
بهچشمان خیره

شد... ابروهایش بالا رفته بودند و مردمکهایش مثلطفلی بازیگوش می ر*ق*صیدند.

-چی شده که احساس من واست مهم شده؟

وقتی اینطوری نگاهم می کرد نفسم بند میرفت. مثل روز اول احساس می کردم خودم
واحساسم و تفکراتم

مقابلش نشسته ایم و او به راحتی همه چیز را میخواند و تفریح می کند.

-خب می خوام بدونم.

ن چراغهای چشمش یکی یکی روشن شدند... موهای روی پیشانی ام را کنار زد و با

همانلحن بازیگوش و

پرتمسخرش جواب داد:

-نه... دوستت ندارم...

ه چشمهایم را پایین انداختم...دستش را زیر چانه گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.
-ولی مجبورم...می فهمی؟مجبور.نه اینکه تو تنها دختر روی کره زمین هستی و هیچ کیس دیگه
ایواسه من

وجود نداره...مجبورم تحملت کنم.

به تته پته افتادم.

-آخه خب گفتم شاید به خاطر بچه...

بلندتر خندید.

-آره خب...اینم یه حرفیه...تو تنها دختر روی کره یزمین هستی که می تونی ب**ا**ر**د**ا**ر

شی...بقیه همه

نازان.

طرز نگاهش نفسم را بریده بود...مشتی به شانهاش کوییدم و گفتم.

-خوبه توام...یه سوال پرسیدما...مسخره...

شیطنت از نگاهش رفت...چراغهایش کم نور شدند...همان طور گفت:

-خوش به حالت.

متعجب نگاهش کردم.

-واسه چی؟گوشه لبش کش آمد.

-که حداقل در این مورد واست سوال پیشمیاد...من در همین حدم شانس ندارم...

برخلف همیشه نتوانستم چشم از چشمش بگیرم... آهسته دستم را روی صورتش کشیدم و گفتم:
- من دیگه مهم نیستم مانی... مهم بچه ایه که اگه بهوجود بیاد خیالم از پدری کردن پدرش
راحته.

همان نور اندک باقیمانده هم خاموش شد... اما خطپوزخندش انحنای بیشتری یافت...
گفت:

- همینم خوبه.

دنیا می سوزد و مرا هم می سوزاند... شعله های آتش از کناره های تختم زبانه می کشند و مرا
میبلعند... انگار توی جهنم... چون سوختن از استخوانم شروع می شود به پوستم می
رسد... صداهای دور و برم

همه کشدار و عجیب و ترسناکند... صداهایی که مرتب مجادله می کنند...

"کاش ببریمش بیمارستان. تبش خیلی بالاست. نه... بیمارستان کار بیشتری واسش انجاممیده. فقط
اذیت میشه... تا

دو دقیقه من رفتم بانک و برگشتم چه بلیی سر اینبچه اومد؟ پاتریک دوره این بیماری
چقدره؟ نتیجهازمایش

خونش چی شد؟ به جای حرف زدن دورش رو خلوتکنین استراحت کنه."

صدای دو نفر از حرارت می کاهد... صدای یک نفر بدتر می سوزاند و صدای یک نفر دیگه هم
می سوزاند و

هم خنک می کند... گاهی از میان پلک هایم چند دختر را می بینم که لباسهایم را عوض می کنند... بدنم را با

دستمال خیس خنک می کنند... زنی را می بینم که پاهایم را می شوید و آبی های سیاهی که حتی یک لحظه هم

بسته نمی شوند... و من میان همان حال خرابم با خودم فکر می کنم...

- بیچاره پات... این چندمین شب نخواید نشه؟ تیام هم آن وسط فقط حالم را بدتر می کند.

"من می خوام تارا رو با خودم ببرم پات" گوشهایم را تیز می کنم به جواب پاتریک.

"تارا چمدون نیست که با جایی ببریش."

"اما من می برمش... خواهرمه... نمی تونم به حال خودش بذارمش."

صدای عصبی مبین می آید:

- اون موقع که بهت احتیاج داشت یادت نبود خواهرت؟ الان که داره به زندگیش سر و

سامونمیده می خویا آرامشش رو خراب کنی؟

پاتریک بی حوصله حرفشان را قطع می کند.

- بس کنین لطفا. اینجا جای دعوا نیست. خودش که حالش بهتر شد تصمیم می گیره بیاد یا بمونه.

و اشکان تنها می پرسد:

-مثل شما دوتا پزشکین. به جای این چرت و پرتا میشه بگین چرا تبش قطع نمیشه؟ پاتریک
ملیم می شود.

-تو بهتره بری پایین یه چیزی بخوری. لزم نیستنگران باشی.

تقریبا داد می زند.

-چطور نگران نباشم؟ سه روزه هیچ تغییری نکرده. اگه نمی تونین کاری بکنین

بیرمیشی بیمارستان. یهو تشنجکنه می خواین چیکار کنین؟ پاتریک آرامش می کند.

-تارا خوب میشه. ذات این بیماری تب و لرزه. علئمگوارشیش خوب شده اینم میشه.

صدای اشکان پایین می آید.

-چرا نمی بریمیش بیمارستان؟ اونجا امکاناتشیشتره. زودتر خوب میشه.

-تو خونه راحتتره... اینجا بهتر میتونیم بهش رسیدگیکنیم.. من و تیام هستیم.. دخترا هستن... و

در واقعهیچ

کاری به جز درمان علمتی نمیشه کرد تا دورهی بیماری تموم شه.

می خواستم داد بزnm من با اشکان موافقم... تمامحواسم از کار افتاده... فقط می توانم

بشنوم... نهصدایم در می

آید و نه می توانم تکان بخورم... پات... من دارم میمیرم...!

صدای غریبه ای اعضای حاضر در اتاق را به غذا دعوت می کند. پاتریک می گوید:

- شما برین بخورین... من اینجام... تموم که شدی کیتون بیاد من میرم.
 تخته سنگین می شود و پایین می رود... هنوز همبوی تن اشکان را می شناسم.
 - نه.. من گشنه نیستم... شما برین.
 صدای بسته شدن در را می شنوم و بوی اشکان رانزدیکتر حس می کنم.
 - تارا... صدام رو می شنوی؟
 می شنوم... اگر زور بزنم می توانم چشمم را هم کمی باز کنم... اما توانی در تنم نمانده.
 - طاقت ندارم تو این حال و روز بینمت... تو رو خدا چشمت رو باز کن.
 اشکان....
 - من دیگه نمیگشم تارا... خیلی خستم... خیلی داغونم... اونقدر تو این مدت شنیدم و کشیدم
 و تحمل کردم که دارم
 از پا در میام... حداقل بذار خیالم راحت شه که تو خوبی.
 سردی دستانش را روی پیشانی تبارم حس میکنم.
 - من هنوزم طاقت مریضی تو رو ندارم... هیچ وقت نداشتم... حتی اون روز که ازم طلاق گرفتی و
 حالتخوب
 نبود... حتی ان روز که اومدی دم شرکت و هوا سرد بود... حتی اون روز که تو رستوران با
 شوهر تدعوام شد
 و تو افتادی... من طاقت هیچ کدومشون رو نداشتم.

دستهایش تا روی گونه ام پایین می آیند.

- مریضی بسه... خواب بسه... بیدار شو... بازم با اخمو دلخوری نگام کن... اص ال نگام نکن... اما سرپاباش... میدونم خیلی احمقم... می دونم نباید اینطوریدست و دلم واسه یه تب و لرزت بلرزه... میدونم خیلی

احمقم... ولی میگی چیکار کنم؟ دست خودم نیست... با وجود بلیی که به سر من و خودت وزندگیمون آوردیهنوزم...

سکوت می کند... انگار بغضش را همراه آب دهانش فرو میدهد.

- منم مریضم تارا... دلم مریضه... روحم مریضه... مغزم مریضه... از اون شبی که واسم ههچی رو تعریف

کردی مریض ترم شدم... دارم دیوونه میشم... از خودم بدم میاد... از تو بدم میاد... دلم واسه تومیسوزه... دلم

واسه خودم میسوزه... ا... نابود شدی نابود شدم... تقصیر توئه... تقصیر منه... تو بچگی کردی منحماقت

کردم... الان م احساس حقارت می کنم... یه مردضعیف... بی عرضه... یه وقتی همیشه با تو حالمخوب بود... الان

بی تو حالم بده... با تو حالم بده... هستیناراحتم... نیستی ناراحتم... داغونم کردیتارا... داغونم کردی...

نکن اشکان... نگو... دارم می سوزم...

- حال هم که چشمت رو بستت... حرف این سه روز نیستا... چند ساله که چشمت رو بستت... من
یه عمره با

عکس چشمت زندگی می کنم... فقط چشمت... تا کی می خوای عذابم بدی؟ تا کی؟ انگشتانش
را روی چشمانم می کشد.

- بیدار شو تارا... بیدار شو و اینهمه مریضی رو تموم کن... اینهمه مریض رو خوب کن. من دیگه
نندارم... بیدار شو.

می خواهم چشمانم را باز کنم... تمام نیرویم را به سمت صورتت هدایت می کنم... اما تا کمی مژه
هایمتکان می

خورند صدای در می آید و پاتریک.

- من اومدم... برو ناهارت رو بخور.

اشکان بی هیچ حرفی از کنارم بلند می شود... این راز سبکی تخت و دور شدن عطرش می
فهمم.

- محکم باش پسر... تارا هیچپیش نیست... قول میدم دو سه روز دیگه خودش همینو بهت بگه.

اشکان چیزی نمی گوید و می رود... نفس پاتریک به صورتت می خورد... به مدت طولنی... و بعد
آرام زیر گوشم می گوید:

- می دونم صدامو میشنوی دولسه... زودتر خوبشو... اینجا یه عالمه آدم منتظر تن... کلی
تصمیم هست که باید

بگیری... بیدار شو... منتظر تم.

همیشه به فال و پیشگویی اعتقاد داشتم... یعنی اعتقاد که نه... ته ته دلم می دانست که اینها همهخرافه و

مهملند... اما باز هم قسمت زیادی از پول توجیبی ها و حقوقم را صرف این کار می کردم... شاید دروغ بود اما

به حس خوبی که حرفهایشان در زندگی ام ایجاد میکرد می ارزید. آخر همه ی فالها من زنی خوشبختدر

کنار معشوقم بودم و فرزندان سالم و بیماریهای نهچندان مهمی که از سرم می گذشت و خط عمر طولنی و

ثروتی که به دستم می رسید و خوشحالی بی پایانی که نصیبم می شد... گاهی زنی بددل و حسود در فنجانها و

کارتها خودنمایی می کرد... زنی که با بدگویی میخواست مرا از چشم خانواده ی شوهرم بیاندازد و یا شوهرم

را از چنگم بیرون بکشد... باید دعای بستن زبان میگرفتم... یا دعای سیاهی و...!

حرفها همه دروغ بودند... من زنی خوشبخت در کنار عشقم نشدم... فرزند و خط عمر طولنی و ثروتیکران

هم نمی توانست روی دروغ اول سرپوشبگذارد... من خوشبخت و عاشق نبودم... و یک نفر این را پیش بینی

کرده بود... یک دختر جوان که ظاهرش هیچ شباهتی به فال گیرها نداشت... او به صراحت گفت
"تو مدت‌های

طولنی احساس خوشبختی نخواهی کرد... مدت‌های طولنی خواهی جنگید و در نهایت تنها کسی که
میتواند

نجات دهد خودت هستی"

روانشناسم می گفت حال که پای یک بچه در میان است بهتر است تن به زندگی ات بدهی و
دلت را باشوهرت

صاف کنی... هنوز هیچ کس خبر نداشت که منب*ا*ر*د*ا*رم... مبین که درگیر دخترش
بود... تیممچنان

تشویقم می کرد به سرپا شدن و از نو ساختن و تنها کسی که می دانست من مانده ام و دو خط
صورتیکه خبر

از وجودی کوچک در وجودم می دهد دکتر بود. پرسید "چه می خواهی بکنی" و من بدون
فکر گفتم "نمی

دانم... ولی دیگر برای سر به نیست کردن هیچ موجود زنده ای تلش نخواهم کرد" و بعد به
خانهر گشتم و

روی تختم دراز کشیدم... فکر کردم... قاطیبودند... بچه ی من حس خوبی داشت... بچه ی
مانینه!... دکترم

می گفت من زن عجیبی هستم..زنی که تمام قوانینو قواعد علم روانشناسی را برهم زده است...زنیکه

علیرغم درماندگی اش تسلیم حسی که ندارد نمیشود...نه محبت به او کارساز است و نه توجه!...میگفت

ازدواجهای اجباری...به شرط خوب بودن مرد اکثرمواقع به دل بستگی زن می انجامد...می گفت زنها تطبیق و

تطابق را خوب بلدند...خیلی بهتر از مردها...مقابلمشکلت مردانه تر از مردها می ایستند و دوام میآورند...می گفت برای زندگیشان..حتی اگر دوستش نداشته باشند...می جنگند.و من در کنار داشتن تماماین

خصوصیات همچنان تسلیم نبودم...همچنان روح ومغز و جانم تن به شرایطی که نمی خواستم میدادند و این

تناقض میان آنچه که می خواستم و آنچه که بودم...دنیا را برایم جهنم کرده بود.

دکترها فقط علم را می شناسند...آن چیزهایی که در کتابها نوشته اند را باور دارند...دکتر نمی داند زن چه موجود شگفت انگیزی ست...درد زایمان را که میگویند برابر با شکستن همزمان شصت استخوان بدناست،

به خاطر عشق تحمل می کند...حتی بیش از یک بار تحمل می کند...اما درد بی عشقی، درد ترک شدن، درد

رفتن و تنهایی او را از پا در می آورد. می تواند خانهو محل کارش را همزمان مدیریت کند و
آخ هم

نگوید... ولی امان از بی مهری که کارد بهاستخوانش می رساند... می تواند اعتیاد و بداخلقی وبی
پولی و

هزار کوفت و زهرمار دیگر را به خاطر زندگی اشبه جان بخرد و صدایش هم در نیاید اما تنها
حس حضور

یک زن دیگر در اطراف قلب مردش... زنده بهگورش می کند. زنها هر درد و فشاری را تحمل
میکنند... اما

به شرط عشق... و وای به آن روزی که عشق از قلب زن برود... نه!... محال است که دیگر
خندههایش واقعی

باشند... آستانه ی درد و تحملش پایین می آید... باکوچترین تلنگری می شکنند و می
ریزد... اشکهایش بی اختیار

و بی دلیل می شود و خدا نکند... خدا نکند... خدا نکند که زنی به چنین روزی برسد.

کاش اینقدر در برابر عشق ضعیف نبودیم... کاش اینقدر احساسمان طغیانگر و زبان نفهم
نبود... کاش بلد بودیم

در قلبمان را ببندیم و گل بگیریم و خلص!... درست است آن موقع معنای زن عوض می شد... دنیا
جایید و

بدتری برای زندگی می شد... این دنیا بر مدار عاطفهی زن است که هنوز هم می چرخد... اما خودمانچه؟

اشکهای یواشکی آخر شب... قلبهایی که هر لحظه می شکنند... لبخندهای زورکی... دلتنگیهای تمامنشده... فداکاریهای بی دلیل و گاهی احمقانه... تلشهای بی نتیجه برای حفظ و نگه داشتن کسی و یا چیزی... و هی شکستن های پشت هم و مومیاییهایی که هر روز تعدادشان بیشتر می شود. اگر احساس نداشتیم بهتر نبود؟

زن بودن سخت است... خدا نکند مادر همبشوی... در عین قدرت ضعیف تر می شوی... حالباید همه چیز را

فدای کسی کنی که نمی توانی بیشتر از خودت دوستش نداشته باشی... حال آسیب پذیرتر میشوی... صبوریهای بیشتر می شود... دندانهای محکم تر توی جگرت فرو می بری... چون بچهداری... بچه

ای که بی تو حال و روزش نامعلوم است... باز هم فداکاری... باز از خود گذشتگی... باز کوتاها آمدن... شاید دیگر

حتی اشکی برای ریختن هم نماند... چون باید هزار نقش بازی کنی... آشپز... خانه دار... مادر... همسر... معشوقه... و در کنار همه ی اینها باید مواظب باشی که بوی قرمه ندهی... که هیکلت

خراب شده و مبادا از چشم شوهرت بیفتی... که تمام نقش ها را درست بازی کنی و با اینهمه روانشناسان می

نویسند زنها به علت نوسانات هورمونی بیشتر از مردها افسرده می شوند... گوربابای
هورمون... که عشق اگر

باشد هیچ هورمون و فرمونی نمی تواند زن را افسرده کند... حتی اگر هم افسرده شود باز پا
میگیرد... اما وای

به حال بازیگری که بی عشق روی صحنه میرود... خدا به داد خودش و تماشاگرانش برسد...!
زن بودن سخت است... و دنیا بدون زن جای بدیست... زن مثل شمع در زندگی اش می سوزد و
بهاطرافیاناش

نور و گرما می دهد... زن زیباست... و خدا نکند روزی شفافیت چشمانش کدر شود... خدا آن روز
را برای هیچ

زنی نیاورد... اشک زن... هسته ی زمین را میشکافد... ای کاش بیشتر مواظبان بودند... زن
اگر مومیایی

شود... قلب دنیا می ایستد... وای اگر زن مومیایی شود.

صدای در که آمد برخاستم... کیت صورتی را میانپنجه ام فشردم... و سرم را پایین انداختم... من
ایننیمه بچه

ام را که به خودم تعلق داشت... دوست داشتم...!

غرغر کنان سرم را بر می گردانم.

- اه تیام... کاسه رو بده به من. خودم می تونم بخورم. همش رو ریختی روی لباسم.

پیش بند دور گردنم را مرتب می کند و با عطف تیکه از او بعید است می گوید:

-نمیشه.. تو نمی خوری...هنوزم ضعیفی...خودم باید بهت بدم.

دهانم را باز می کنم و قاشق دیگری سوپ میخورم.

-هنوز از نینا خبری نشده؟ سرش را تکان

میدهد.

-نه...بچه دنیا بیاد خبرمون می کنن.

با افسوس می گویم:

-حیف که تو این شرایط کنارش نیستی. نینا خیلی در حق من محبت کرده.

دباره قاشق را پر می کند.

-بودن نبودن تو فرقی به حالش نداره. دهنش رو باز کن ببینم.

دهانم را باز نمی کنم...می پرسم.

-اشکان و اقا مبین کجان؟ بی آنکه نگاهم کند جواب

میدهد.

-خوابن. این چند وقت که تو مریض بودی هیچ کس نخوایید.

پات مظلوم امروز هم نتوانست بخوابد. سوپ را پسمی زنم.

-نمی تونم دیگه. مرسی.

بی هیچ بحثی قبول می کند و کاسه را روی میز میگذارد.

-تارا؟

دستم را توی دستش می گیرد. نگاهش می کنم. زیرچشمانش گود افتاده... به نظرم صورتش لغر شده.

-من...

نگاهش را می دزدد. منتظر حرفش را بزند...

-خیلی ترسیدم بلایی سرت باید... خیلی ترسیدم.

بغض دارد.

-خدا رو شکر که خوبی. خدا رو شکر که می تونم دوباره چشمت رو بینم. حالت خیلی بد بود... خیلی ترسیدم.

کم کم به خودم می آیم... چشمانش خیس است...

-من خیلی تنهات گذاشتم خواهر کوچولو... خیلی... اگه اتفاقی واست می افتاد چطور می تونستم خودم رو ببخشم.

نمی توانم پوزخند نزدم... نمی توانم.

-برگرد پیش خودم... تا هر وقت که دلتخواست... دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه.

خواستم بگویم از دست آزارهای خودت به که پناه ببرم؟ اما دلم نیامد.

-اینکه اینجا... تو این غریبی... بین اینهمه غریبه داریزندگی می کنی... عذابم میده. می دونم خیلی از مندلزده

و ناراحتی. شاید حق داشته باشی.. اما من حتی یه روزم از حال تو بی خبر نبودم. از پاتریک
پرس.

به تاج تخت تکیه می دهم. دلم از تیام بیشتر از تمام دنیا پر است.

-شاید فکر کنی برادر بدی هستم... ولی من همیشه به خیر و صلح تو فکر کردم و می کنم... من
برادر تلمصب... مگه ممکنه بدیت رو بخوابم؟

صدایم هنوز گرفته است... هنوز هم نفس کم میآورم.

-خوبی منو می خواستی که تف انداختی تو صورتم و ولم کردی به امون خدا؟ سرش را پایین
می اندازد.

-خوبی منو می خواستی که به زور مبین و پاتریکاومدی دنبالم و بعد از چند ماهم می خواستی
برمگردونی؟

خوبی منو می خواستی که یه بار سراغم رو از خودم نگرفتی که حداقل دلم گرم بشه به
برادریت؟ خوبیمنو

می خواستی که به جای من پشت اشکان ایستادی و خواهرت رو دور انداختی؟ د آخه منم
خواهرت بودم ممصب... هر کی بودم.. هر چی بودم... هر خطایی که کرده بودم... اما خواهرت
بودم... هم خونت بودم... می

تونستی به خاطر اشتباهم دوتا بزنی تو گوشم... دعا کنی... داد بزنی.. اما حق نداشتی ولم
کنی... اگه قراره پدر و

مادر و برادر آدم مثل تموم آدمای دنیا و بلکه بدتر باهات رفتار کنن و تو بدترین شرایط روحی تنهات بذارن

پس مفهوم خانواده چیه؟

نفسم می گیرد...سرفه می زنم...تیام آرام میگوید:

-تو همه رو شوکه کرده بودی...باورم نمیشد بتونی اشکان رو به پول بفروشی.

-شوکه بودی؟ شوکه یه هفته...یه ماه!...بعدش خوبنشدی؟ بعدش یه بارم به ذهنت خطور نکرد

خواهرم کجاست و چیکار می کنه. بابا من خراب ترین دختر روی کره زمین. تو چرا نیومدی

دستم رو بگیری و از تو

خیابون جمع کنی؟ باورت نمیشد که بتونم اشکان رو به پول بفروشم؟ خب چرا محض رضای

خدا یه بار نیرسیدی چرا و چطور؟ یه بار می پرسیدی چه دردت ته؟ چه مرگته که داری تیشه می

زنی به ریشه زندگیت؟

حداقل دلم خوش میشد که به اندازه یه سر سوزنواسم ارزش قائلی.

سرم گیج می رود...دستم را روی پیشانی ام میگذارم.

-بعضی دردا رو...یه خواهر..فقط می تونه به برادرش بگه....اون روزی که تو اومدی دویدم

سراحت که

بهت بگم چی شده..اما تو مهلت ندادی...تفانداختی و گفתי خواهرت نیستم و رفتی. اسم

اینومیذاری برادری؟

سرش همچنان پایین است.

-تمام اون روزایی که چشم به تبلتم می دوختم که یهپیام از تو بیاد...دلم به این گرم بود که
برگشتی و می

خوای حمایت کنی...نمی دونستم تموم درددلم رادارم به دوتا مرد غریبه می گم و تو از دردی
که منمی کشم
ککت هم نمی گزه.

می نالد:

-همچین چیزی نیست...نیست...

-اومدی دنبالم...گفتم برادرم اومده حمایتکنه..اومده نجاتم بده...ولی...
دستش را روی دستهای لرزانم می گذارد.

-حال که بدترین روزای عمرم رو گذروندم و دوبارهروی پاهام ایستادم... الان که یاد گرفتم
بدون تو ومامان

بابا زندگی کنم و مستقل باشم...حال که دیگه نه بهتو و نه هیچ کس دیگه نیاز ندارم...ازم توقع
داریبرگردم و

به اون شرایط خفت بار قدیمی ادامه بدم؟ الانتیام؟ الان که حالم خوب شده؟می خواهد حرف
بزند اجازه نمی دهم.

-تو خوشی و شادی همه هستن...مهم وقت درد وناراحتیه!...وقتی داری از شدت غصه به زمین
چنگمیزنی...وقتی روز و شبت از تنهایی و بی کسی بهمدیگه دوخته میشه...وقتی یه هفته ی
تموم توخونه ای و

یه بارم یکی سراغت رو نمی گیره...وقتی اشتباهاتفاحش می کنی و همه طردت می کنن...اون موقعمه

که کی کنارته و کی رو به روت؟اون موقع است کهباید فرق خانواده رو با بقیه حس کنی...باید باگوشت و

پوست و رگ و جونت درک کنی که خونوادهاری.پاتریک و خانواده ش هرچقدرم غریبهباشن...از خانواده

ی خودم خیلی سربلندترن...پاتریک و مبین با وجوداینکه از همه چی..همونجوری که بود خبرداشتن...پشتم

ایستادن و ولم نکردن.مبین از زندگی با مانی نجاتمداد و پاتریک از زندگی با تو...من وقتی اومدم اینجایه

مجنون از خود بی خبر و یه روانی تمام عیاربودم.اما ببین...حال خوبم...سرپام...جسم که مهمنیست...روحم

سالمه.این روح رو پاتریک ساخته...احترامی کهخانواده ش بهم میذارن ساخته...حس خوبی که بهمیدن

ساخته...برگردم پیش تو که چی بشه؟حال که حالمخوبه و دیگه نیازی به حمایت و مراقبت ندارم یادافتاده

برادرمی؟اون موقع که مشت مشت قرص میخوردمکجا بودی؟

اشک می ریزد و اشک میریزم...نمیدانم اشکان ازاصل واقعه چیزی به او گفته یا نه...اما دیگر
فرقیبه عالم

ندارد...دیگر برایم مهم نیست کی چه فکری درموردم می کند...دیگر نگران قضاوتها و تهمت
ها واز خود

راندن ها نیستم...دیگر از کسی نمی ترسم...کسینمی تواند برای من و زندگی ام تصمیم
بگیرد...چونمن

آدمم...با تمام ویژگیها و حق و حقوق یک انسان وزن بودنم تغییری در این واقعیت نمی دهد.
علیرغم ویار شدیدی که داشتم و نمی گذاشت لحظهای نفس بکشم...با همه رنگ پریدگی و
بی حالی و تهوع

مداوم که حتی نمی توانستم آب بخورم...با وجوددردهای شدیدی که گاهی زیردلم حس می
کردم ووحشت

دائمی از دست رفتن بچه ام...آن سه ماهب*ا*ر*d*ا*ری بهترین سه ماه زندگی ام
بود.شوقآمدن بچه حواس

هردویمان را معطوف به موجود کوچک و دوستداشتنی درون بطن کرده بود.انگیزه پیدا
کردهبودم...مانی

غر می زد که استراحت کن...کار دستمان می دهیو من با لبخندی که از لبم جدا نمی شد به
تزیین اتاقبچه ام

می پرداختم... هر روز بعد از ظهر بیرون بودیم... منمی گفتم صبر کن جنسیت بچه معلوم شود
بعدلباس و

اسباب بازی بخیریم و مانی بی توجه به من هرچه بهدستش می رسید و می خرید و با لبخندی
که اینروزها از

لب او هم جدا نمی شد می گفت:

-اشکال نداره... واسه هر دو جنس میخریم... نهایتش میذاریمش واسه بچه دوم.. اص الشاید
دکتر اشتباه دیدهباشن و بچمون دو قلو باشه.

از تجسم دوقلو دلم ضعف می رفت... همیشه دلمضعف می رفت... به نظرم هیچ چیز شیرین تر
ازداشتن بچه

های همسان و همشکل نبود. خصوصاً دختر... فکرکن مثل هم لباس بپوشند... مثل هم موهایشان
رابندند... مثل

هم حرف بزنند... و باز هم دلم ضعف میرفت.

تازگی ها مهربانی های مانی هم به دلم مینشست... یکجور خاصی خالص بود... به زور از خانهدل
می کند و

بیرون می رفت... بیرون هم که میرفت صدبار تماسمی گرفت و حالم را می پرسید. برایم
خدمتکار گرفته بود

که کمتر کار کنم.. هر روز که به خانه برمیگشتم دستش پر بود از نوبرانه ها و هرچیزی که فکر
میکرد

ممکن است دلم بخواهد... مانی را هرگز باور نکردم به جز طی آن سه ماه. شاید چون خودم
عوض شده بودم... شبها به جای اشکان به بچه ام فکر میکردم... به صورتش... به دست و
پاهای کوچکش... هر بار که سونو

میدادم التماس می کردم که نشانم بدهند... بینمکجاست... چه می کند... زندگی ام مفهوم پیدا
کرده بود... با بچه ام

حرف می زدم... تمام تمام وقایع روزانه را برایش تعریف می کردم... از چیزهایی که برایش
خریده بودم... چیزهایی که قصد داشتم بخرم... برنامه هایم برای آینده اش... بچه ی من قرار نبود
مثل من تنها شود... شاید

عشق به او باعث شده بود مانی را همبپذیرم... چون دلم نمی خواست بچه ام بی من یا پدرش
بزرگ شود... مانی

هم گاهی دستش را روی شکم می گذاشت و قربان صدقه اش می رفت... او هم فهمیده بود
که وجود این بچه

مرا تغییر داده چون هر بار می گفت:

-بابایی قربونت بره که هنوز نیومده اینقدر مامانتر و خوش اخلق کردی.

و من می خندیدم... حس خوبی بود که مانی هم به اندازه ی من این بچه را دوست داشت و
مراقبش بود... حضورش... بودنش... محکم بودنش دلم را آرامی کرد... خیالم را راحت می
کرد... حال شبها توی تخت

مشترکمان حرفهای بیشتری برای گفتن داشتیم.

-مانی؟

-جون دلم خوشگلم؟

-اگه یه وقت من نبودم...قول میدی مراقب بچه مباحی؟

اخمهایش درهم می رفت.

-باز چرت گفتی تارا؟

او نمی دانست که تمام زنها وحشت سر زار رفتن و تنها مانده بچه شان را حداقل یکبار تجربه می کنند.

-قول بده...خواهش می کنم.

با همان اخمش لبخند زد.

-روزی صدهزارتا زن زایمان می کنن و هیچیشونمنمیشه.آخه این چه فکر مزخرفیه؟بالج بازی مشت به بازویش کوبیدم.

-تو به این چیزا کاری نداشته باش...فقط قول بده.

چرخید و میان بازوانش اسیرم کرد...بینی اش را بینموهایم فرو برد و عمیق نفس کشید.

-من هیچ قولی نمی دم خانومم...خودت سالم و سر حال بچه ت رو بزرگ می کنی.این بحث مسخرهرو همتومش کن.

قول نداد...هرگز.اما ته دلم قرص بود...می دانستممانی نمی تواند پدر بدی باشد...گاهی وحشت میکردم که

مبادا عقده های دوران کودکی اش را سر فرزندخودش تخلیه کند...اما هر بار که عشق و اشتیاقش را می دیدم

خیالم راحت میشد...مانی هر چه بود نمی توانست کودک آزار باشد...مانی با تمام وجودش به بچه ها عشق می ورزید...هرگز آن بی خیالی و عیاشی که از پدرش شنیده بودم در وجود مانی ندیدم. مانی نه نسبت بهمین و نه نسبت به جنین توی شکم بی خیال نبود...مثل پروانه دورمان می چرخید...پا به پای دیوانگی هایمن می آمد

و از ذوق های کودکانه ام سرخوش می شد...هزار بار برای اسم نوزادمان تصمیم گرفتیم و هر هزار بار من

پشیمان شدم و او باز هم با صبوری می نشست کنارم و در انتخاب کمکم می کرد. به هر بهانه ایکادو می خرید...به هر بهانه ای رستوران می برد...در هر نوبت دکتر کنارم بود و تنه ایم نمی گذاشت...نه...مانی نمی توانست پدر بدی باشد. این را به بچه ام هم میگفتم.

-توی آرامش رشد کن کوچولوی من...واسه هیچیاسترس نداشته باش...مامان و بابا همیشه کنارتن...تحت هر

شرایطی...حتی اگه اشتباه کنی بازم تنهات نمیداریم...حتی اگه راه و چاه رو بهت نشونمیدیم...اما اگه بیراهه

هم رفتی بازم پشتتیم...باهات دوستیم...بیشتر ازاینکه پدر و مادرت باشیم دوستیم...تو هیچ وقت نهتنها

میشی..نه ترسو...قوی بار میای...محکم...بهت یادمیدم که از حرف زدن نترسی...یاد میدم که واسهحقت

بجنگی..نباید مثل من توسری خور و مظلومبشی...نباید اجازه بدی ازت سواستفاده کنن...اینا روهمه یادتمیدم.

و برای اینکه بتوانم اینها را به او یاد بدهم کتاب میخواندم..فیلم های روانشناختی می دیدم..پای حرفروانشناسان کودک می نشستم... و خالصه اینکهنزدگی زیبا شده بود.

-تارا بیا اینا رو ببین.

به این صدای ذوق زده ی مانی عادت کرده بودم.

-چی؟

کفشهای کوچک صورتی رنگی را پیش چشممگرفت.

-اینا...ببین چه خوشگلن...جون واسه اون پاهایکوچولوش...بخورمشون...

زن و مردی برگشتند و با لبخند نگاهمان کردند.

-من همین الان به این نتیجه رسیدم که دختر بیشتر دوست دارم. هرچی لباس خوشگل می بینم همشوندخترونه

ست.

بلوز شلوار بندی و با نمکی را نشانش دادم.

-دلت میاد؟ پسر بچه با نمک تره.

نگاهش بین کفشها و لباس توی دست من چرخید و مردد شد.

-آره اینم خوشگله...خب...

ناگهان انگار که تصمیمش را گرفته باشد با قاطعیت گفت:

-ولی دختر یه چیز دیگه ست.

خندیدم...برای من فرقی نداشت...فقط میخواست مزودتر ببینمش و در آغو...

-یه کم دیگه صبر کنی جنسیتش معلوم میشه.

به صورتم خیره شد...سرش را خم کرد و آهسته گفت:

-دلم میخواد الان جفتتون رو بغل کنم. یکی طلبتونتا شب.

خندیدم...برخلف همیشه از ته دل...مانی هم این رافهمید. چون ادامه داد.

-من فدای اون خنده های قشنگت فنچی خانومم.

لباس و کفش را به سمت صندوق بردیم که از شنیدن صدای کسی خشکم زد.

-تارا؟

با چشمان فراخ شده و صدایی که به زور در میآمد لب زدم.

-مامان؟ جوابم را

نداد

-مامان؟

رهايم كرد. صورتم را بين دستانش گرفت... اشكهايش بي محابا جاري بودند.

-باورم نمیشه. خودتی؟ خودتی دخترم؟ خودتی تارا؟ من همچنان مبهوت بودم. این زن

مادرم بود؟

-فکر می کردم می میرم و دیگه نمی بینمت. خدایاشکرت. خدایا...

به حق افتادم.

-گریه نکن مامان جون.. گریه نکن قربونتبرم... حالت خوبه؟ سرحالی؟ همه چی مرتبه؟

مانی به بیرون از مغازه هدایتمان کرد... صدای خداحافظی مادر را از کسی که نمی شناختم

شنیدم.. -تارا؟ مادر؟ چرا هیچی نمی گی؟ حرف بزن. دلم واسه صدات تنگ شده.

مانی پادرمیانی کرد.

-اول سلم... دوم اجازه بدین بریم یه جا بشینیم... تارا شوکه شده.

مادر من من کنان پرسید.

-شما شوهرش هستین؟

انگار گرگی توی سینه ام نشسته بود و پنجه هایشرا بیرحمانه به دیواره های قلبم می کشید.
-بله.مانی هستم.طبقه ی بالا یه کافی شاپ هستبریم اونجا.

رو به روی مادر نشستم و دستم را زیر چشممکشیدم.او هم با پر چادرش اشکهایش را پاک کرد.

-الهی شکر ت که اجازه دادی یه بار دیگه بچمو ببینم.باز چانه ام لرزید.دستانم را میان دستهایشگرفت..انگشتم را روی پوست نه چندان لطیفشکشیدم...مانی
برایمان اب و آبمیوه آورد و به مادر گفت:

-با اجازتون من میرم که شما راحت حرفزنین.ایشال تو یه فرصت بهتر،با هم مفصل
آشنامیشیم.

و رو به من ادامه داد.

-من همین دور برم عزیزم.

قدرشناسانه سرم را تکان دادم.مادر به دور شدنشنگاه کرد.

-چقدر با ادب و فهمیده به نظر میاد.

بلاخره توانستم زبانم را بچرخانم.

-اینجا چیکار می کنی؟

-اومده بودیم واسه نوه فریده خانوم اینا سیسمونیبخیریم..همسایه جدیدمونه.تو

نمیشناسی...بنده خداتهرانی

نیست...جایی را بلد نبود واسه هیمن باهاش اومدم.
 مادرم برای سیسمونی نوه فریده خانوم اینا پیشقدمبود و از وجود نوه ی خودش بی خبر.
 -تو چرا اینجایی؟نکنه؟
 به چشمان تنگ شده اش نگاه کردم.
 -نه..خبری نیست.میخواستیم کادو بخریم.
 انگار خیالش راحت شد..این را از حالت صورتش متوجه شدم.
 -خوبی مامان جون؟زندگیت خوبه؟شوهرت خوبه؟تعریف کن واسم.
 حرفی نداشتم.
 -آره.همه چی خوبه.بابا چطوره؟آه کشید.
 -چی بگم مادر.از وقتی تو رفتی مثل دو تا مجسمهاز صبح تا شب به هم نگاه می کنیم.خونه بدجوریسوت و
 کور شده.بابات اگه قب ال دو کلمه حرف میزد الانه مونم نمیگه...رفتن تو داغونش کرد.
 سرم را پایین انداختم.
 -من نرفتم...بیرونم کرد.
 مادر چادرش را جلو کشید . صدایش را پایین آورد.
 -اونم حق داشت مادر جون.تو با آبروی همه بازیکردی.حال این حرفا رو ولش کن.از
 شوهرت بگو.چند وقت

پیش برادر شوهرت اومده بود دم در...

حرفش را قطع کردم.

-آره خبر دارم. اونم بیرون کردین.

لبش را گزید.

-من که نه... بابات... میشناسیش که...

من محکم تر از او لبم را گاز گرفتم. نمی خواستم این ملقات کوتاه را با دلخوری از دست بدهم.

-آره. می دونم. خودت خوبی؟ چه خبر؟ زبانم نچرخید حال اشکان

را پیرسم.

-هیچی... مثل همیشه. شوهرت آدم خوبی؟ خسیس نیست؟ هیز نیست؟ بهت میرسه؟ لبخند

کمرنگی زدم.

-هزار دفعه پرسیدی ماما جون. خوبه. مشکلی نداریم با هم.

نفسی از سر آسودگی کشید.

-خدا رو شکر. حداقل تو خوشبخت باش. ما که توزندگی یه روی خوش ندیدیم.

-از تیا چه خبر.

می خواستم بدانم به مادر گفته با من در ارتباط است یا نه.

-اونم خوبه. مشغول درساشه.

پس خبر نداده... مادر با احتیاط اطرافش را نگاه میکند و به سمت من خم می شود.

- راستی خبر داری اشکانم رفته کانادا؟ تیام کاراشوردیف کرد.
 آتشفانی درون دلم فوران کرد و کوهی فرو ریخت.

- پدر و مادرشم با ما قطع ارتباط کردن. کاش از اولبه اشکان جواب مثبت نمیدادی...اون کجا و این کجا.

پس مانی به دل مادر نشسته بود.البته برای مادر همیشه پول در اولویت بود.

- کاش سر و کله ی مانی خان زودتر پیدا شدهبود...حیف مادر حیف...
 زیر دلم تیر کشید...رحم منقبض شد.به مانی پیامدادم-کجایی؟و به مادر گفتم:
 -من باید برم دیگه...اگه میری خونه برسونیمت.

باز چشمانش پر از اشک شد.

-به همین زودی؟هنوز سیر نشدم.

انقباض رحم ترسناک شده بود..اما نمی خواستممادر بفهمد...نمی خواستم نگرانش کنم.

-آره مانی منتظره.چندجا کار داریم.

وقتی آنطور با چادر اشکش را پاک می کرد دلم میخواست بمیرم...مادرم بود...مادر!!

-بیا این شماره موبایلم...هر وقت تونستی زنگبزن.هر کاری داشتی بهم بگو.خب؟

گدازه های آتشفشان به چشمان رسید...مانیا آمد.برخاستم...مادر هم شکسته و گریان بلند شد.

-بیا برسونیمت مامان...حداقل تا خونه.

چانه ی لرزانش دردم را از خاطر م برد.

-نه مامان جون...شما برین..اونجوری دل کندنسخت تره واسم.

مانی هم اصرار کرد اما مادر قبول نکرد. گریه میمظلومانه اش تمام کینه هایم را شست...آخر
بیانصاف ها...این زن مادر من است...مادر...

مانی دست روی بازویم گذاشت.

-گریه نکنین.مگه بار آخره که همدیگه رو می بینین؟من قول میدم همه چی رو درست کنم.

مادر بدون اینکه مرا رها کند التماس کرد.

-تو رو خدا آقا مانی..تو رو خدا مواظب دخترمباشین...بچه ی من هیچ کس رو نداره...تو
روخداحواستون

بهش باشه...تو رو خدا اذیتش نکنین.

مانی در نهایت احترام جواب داد:

-چشم مادر جون...چشم...تا حال از گل نازک تر بهش نگفتم از این به بعدم نمی گم.خیالتون
راحت...

زمزمه کرد.

-زشته عزیزم..بسه...همه دارن نگاهمون می کنن.

آخر بی انصاف ها...این ن مادر مرده بود...مادر...!

ث

ر

م

ث

زن، ماد

آب موهایم را با حوله می گیرم و لباسهایم را میپوشم. فکر نمی کردم بتوانم به تنهایی
دوش بگیرم...اما
شد...زندگی به پاهایم برگشته...حس خوبی ستوانایی حرکت دادن اندامها. کمر شلوارم
گشاد شده...به طرز
محسوسی لغر شده ام...اما همین که ضعف و سرگیجه کمتر به سراغم می آید جای
شکر دارد...این چند روزه
باتریک را خیلی کم دیده ام...شبها قبل از خوابیدنش می آمد و حالم را می پرسید و می
رفت...خسته هست...بی
حوصله ست و بی خوابی دمار آبی های سیاهزیبایش را در آورده.
بدون اینکه موهایم را سشوار بکشم روی دوشم رهاایشان می کنم. دلم برای پاتم تنگ
شده. شمارهاش را میگیرم.

-سی دولسه؟

هیچ اسپانیایی زبانی نمی تواند به این زیبایی دولسها تلفظ کند.

-کجایی پات؟

- نزدیک خونه... دارم میام پیشت.

لبخند روی لبم می نشیند... حوصله ندارم از اتاقم بیرون بروم. با قیچی کوچکی که دارم ابروهایم را مرتب می

کنم. صورتم بدجوری بی رنگ و روح است. رنگم هتایی شده... شیشه یک روح... کمی رژ روی لبهایم می

مالم... حال بهتر شد.. حداقل ترسناک نیستم. ضربهای به در می خورد. اخم می کنم. به این زودی رسید؟ - بله؟

در باز می شود و مبین داخل می آید.

- اجازه هست باباجون؟

من چقدر این مرد را دوست دارم!... این مرد واقعیرا.

- خواهش می کنم. بفرمایین.

نگاهش مثل همیشه مهربان است.

- خدا رو هزار مرتبه شکر که دوباره تو رو سرپا میبینم.

لبخند می زنم و تعارفش می کنم بنشیند.

- تو هم بیا بشین باهات حرف دارم.

- رو به رویش می نشینم.

- الان خوب خوبی؟ با سر تایید می کنم.

-خیالم راحت باشه؟

-بله..خیلی بهترم.

دستانش را در هم گره می زند.

-خوبه...ما واسه جمعه بلیط گرفتیم...بچه ها میرنکانادا و من برمی گردم ایران.

چشمانم گرد می شوند.

-چی؟چرا اینقدر زود؟خنده هایش هم مهربان

است.

-زود نیست باباجون.دیرم شده.خونه زندگیم روهواست.باید برگردم.در واقع من فقط اومده

بودم تورو ببینم که

فوت سارا و مریضی تو باعث شد تا الان بمونم.

دلم می گیرد...سعی می کنم به یاد بیاورم امروزچندشنبه است؟چهارشنبه!...یعنی فقط دو روز

دیگرمی

توانستم ببینمشان.

-راستش تقریبا مطمئنم اما بازم می پرسم.تو میخوای اینجا بمونی؟چشم به زمین می دوزم.

-بین هر تصمیمی بگیری من پشتتم. می تونیبر گردی ایران و یه زندگی مستقل و راحت داشتهباشی.کانادا

رو که می دونم نمیری و منم علقه ای ندارم اونجاباشی...اما اینجا...خب...خیلی ازم دوری...دسترسیمبخت

خیلی کمه...نگرانتم...

دوباره چند ضربه به در می خورد...این یکی حتماپات است...به استقبالش می روم...مرا که می بیندچشمکی

می زند و می گوید:

-به به...زیبای خفته ی از گور برگشته...

دلم آنقدر گرفته که نمی توانم به شوخی اشبخندم...با مبین دست می دهد.

-اگه حرفاتون خصوصیه من میرم بعدا میام.

مبین بلافاصله می گوید:

-نه...حرف خاصی نیست...داشتم به تارا می گفتمکه دارم برمیگردم ایران و خواستم که تصمیم بگیرهمی

خواد چیکار کنه.

ابروهای پاتریک بالا میروند...انتظار دارم حرفی بزنداما هیچی نمی گوید و می نشیند.مبین ادامه میدهد.

-اون موقع که از ایران خارج شدی شرایط خیلیفرق می کرد...اوضاع روحیت داغون بود...خطرمانی

تهدیدت می کرد...من فرصت چندانی واسه سر وسامون دادن به زندگیت نداشتم...خب با پاتریک وتیام

صحبت کردم و قرار شد تو رو از ایران بیرونکشیم.اما الان وضعیت فرق کرده.تو خودت رو پیدا

کردی...نگرانی من واسه دخترم از بین رفته...مانیهم که نیست.

نیست؟یعنی چه که نیست؟

-فکر می کنم زندگی کردن تو مملکت خودت راحتتر باشه...هرچند که می بینم پاتریک و خانوادهشچطوری هوات رو دارن و بهت میرسن اما بازمکشور هر آدمی بهترین جا واسه زندگیشه.ها؟چیمی گی؟

نظر تو چیه پات؟

زیر چشمی نگاهش می کنم.شانه هایش را بالا میاندازد و می گوید:

-نظر تارا نظر منه.

به همین خونسردی پات؟به همین راحتی؟یعنی اگربروم ککت هم نمی گزد؟

-می خوای تا شب فکر کنی و بعد بهم خبر بدی؟گلویم را صاف می کنم.

-مانی کجاست؟

هر دو چشمش علمت تعجب می شوند.

-گفتین مانی نیست...می خوام بدونم کجاست؟

-آها..منظورم اینه تو زندگیت نیست...شما جداشدین...دیگه نمی تونه اذیتت کنه.

چند ثانیه پلکهایم را می بندم و بعد باز می کنم.

-یعنی هنوز تهرانه؟

نگاه تیز و گوشه چشمی پاتریک را حس می کنم اما سرم را که می چرخانم می بینم به مبین

خیره شده.

-آره..تهرانه...تو همون خونه.

نباید پرسیم..اما نمی توانم در مقابل کنجکاوی امقاومت کنم.

-ازدواج نکرده؟

مبین می خندد و سر تکان می دهد.

-مانی آدم ازدواجه آخه؟همون یه بارم که ازدواج کرد...

چشم به دهانش می دوزم...خنده از لبشرفته...سرش بین شانه هایش فرو می روند...

-عاشق شده بود...!

مشتم را می بندم....

-اگه من برگردم...

پاتریک اینبار مستقیم به من نگاه می کند.مبین اجازه نمی دهد حرف بزنم.

-مانی دیگه نمی تونه مزاحمت بشه تارا...اص الدیگه حوصله شو نداره...بعد از رفتن تو خیلی عوضشد...چیزی از اون همه شر و شور نمونده...مانیهیچ تهدیدی واسه تو نیست.

نگاه خیره ی پاتریک معذبم کرده.

-من از مانی نمی ترسم...فقط...

تصمیم گرفتن راحت نیست...اما من مدتهاست کهدارم به این مرحله از زندگی ام فکر می کنم..حالکه

شرایطش پیش آمده چرا باید به تعویق بیفتد؟حالکه می توانم نباید فرار کنم.چشم به آبی های سیاهو خونسرد

می دوزم.در نگاهش هیچ حسی پیدا نیست...مثلهمیشه...می دانم او مرد احساسات مخفی ستولی ای کاش

اینجا و این لحظه کمکم می کرد.

-من با شما برمی گردم ایران...فقط باید بهم قولبدین که هیچ کس از اومدتم خبر دار نمیشه...نهدایه..نه فریبا

خانوم و نه مانی.

مبین ناباور نگاهم می کند...اما پاتریک با لبخند ضربهای روی زانویش می زند و می گوید:

-ختم جلسه...بریم شام بخوریم که هلکم.

-تارا جان...عزیزم...بسه...کشتی خودت رو.آخاینهمه گریه واسه چیه؟

آنقدر از لحظه ای که برگشته بودیم این جمله را تکرار کرده بود که دیوانه شده بودم... دستم را از مقابل

صورتم برداشتم و تند گفتم:

-اینهمه گریه واسه بدبختی خودمه..میشه دست از سرم برداری لطفا؟

لیوانی آب مقابل صورتم گرفت.

-یه کم آب بخور اعصاب آروم شه.مردم مادرشونرو می بینن خوشحال می شن زن ما میشینه گریه می کنه.

از شدت حرص دندانهایم را روی هم ساییدم.

-بله...گریه می کنم.چون به لطف جنابعالی بعد از دو سال تصادفی دیدمش..چون حق ندارم پام رو توخونه

بابام بذارم...چون باید همه دلتنگیام رو تو خودم خفهکنم و صدام در نیاد.

نفسش را به بیرون پرتاب کرد.

-بازم همون بحث قدیمی.تو رو خدا دوباره شروع نکن تارا.من دیگه خسته شدم.

عصبی بودم...بههم ریخته بودم..دلم دعوا میخواست...دوست داشتم من یکی بگویم و او دهتا...داد بزنیم..کاسه بشقاب بشکنیم...دلم تخلیه شدن میخواست...چهره ی مادر یک لحظه از پیش چشم من می رفت...دلم حتی برای

پدرم هم تنگ شده بود...دلخوری نمی توانست خانواده ام را از ذهنم پاک کند.

-چپو شروع نکنم.ها؟ تو اص ال مگه درد منو میفهمی؟ تو درک داری؟ تو می دونی دل چیه؟ دلتنگیچیه؟ من دلم

واسه مامان بابام تنگ شده..دلم واسه خونمون تنگشده...از اینکه خانواده دارم و ندارم خستهشدم...تو اص الاینا رو درک میکنی.

آب را خودش سر کشید.لیوان را روی میز گذاشت و نشست.من همچنان با چشمان گریان و منتظر نگاهش میکردم.

-راستش رو بخوای نه درک نمی کنم.چون من یاد گرفتم وقتی کسی منو نمی خواد و دلش واسم تنگمیشه منم

نخوامش و دلم واسش تنگ نشه.می دونی من چندوقته پدر و مادرم رو ندیدم.حساب سال و ماه وهفتش از

دستم در رفته.علقه ای هم به دیدنشون ندارم.اونموقعی که باید بودن، نبودن..حال هم بهتره کهنباشن...تو هم

همین جوری فکر کن...اگه واسشون مهم بودی ودوستت داشتن دو سال به امون خدا ولت نمیکردن.نگو که

تلفن و آدرست رو نداشتن.همین امروز مادرت حتییه کلمه تعارف نکرد که بریم خونه... الان م که بعداز دو

سال تو رو دیده حتی آدرس خونه رو ازتنپرسید.خب اینا یعنی نمی خواد باهات در ارتباطباشه.یا نمی خواد

یا اجازه نداره یا هرچی. پدر و مادر و برادر و شوهر سابق تو رو نمی خوان... بفهم دیگه.. و
واسه کسایی که

تو رو نمی خوان خون به جیگر من و خودت و اونچه ی زبون بسته نکن.

حرفهایش هرچند که واقعیت بود اما مثل نیشتر زخمی در قلبم فرو میرفت. اینکه با
خونسردینشسته بود و از

خانواده ای می گفت که مرا نمی خواستند و هیچاشاره ای به دلیل این نخواستن نمی کرد روانی
اممی

کرد. برخاستم و با تمام نفرتی که داشتم آب دهانم را پیش پایش انداختم و به سمت پله ها
راه افتادم. بدون اینکه خبر خیزد گفت:

- کجا میری با اون حالت؟ حداقل یه کم آب بخور.

خونسردی اش مثل این بود که بخواهند آتش را با بنزین خاموش کنند. داغ دلم آرام نگرفته
بود... باید همانطور

که مرا سوزانده بود می سوزاندمش. فقط اینطور آرام می گرفتم.

- تو که بلدی کسی رو که نمی خوادت نخوای... پس چرا عین بختک افتادی وسط زندگی من؟

از پله های تمیز و براق و واکس خورده بالا رفتم... نه بس نبود... باید بیشتر آتشش می زدم.

- چطور تو این دو سال نفهمیدی که نمی خوامت؟ کهبری و دست از سرم برداری؟

بالترا رفتم... صدایم را هم بالترا بردم. به عواقب حرفهایی که می زدم فکر نمی کردم.. فقط انتقامتوی خونم می

جوشید... فقط می خواستم او را هم مثل خودم تو یآتش بینم.

- کاش هیچ وقت ندیده بودمت مانی بزرگمهر... لعنتبه اون روزی که تو رو دیدم...

ایستادم و به سمتش چرخیدم... نگاهم نمیکرد... سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش رابسته بود. آخرین

توانم را به کار بردم.. هرچه زهر داشتم توی زبانم ریختم.

- اگه تو نبودی من الان داشتم بچه ی مردی رو که عاشقش بودم به دنیا می آوردم... نه تو رو... سوخت... تا ته. طوری آتش گرفت که از جا پرید و به سمتم آمد. پایین پله ها مکث کرد و غرید:

- تو چه گ.. هی خوردی؟

چهلچراغ چشمانش روشن بود... مثل آتشفشانهای فعال و ترسناک.

- اگه جرات داری یه بار دیگه اون غلظت رو تکرار کن.

فاتحمندانه لبخند زدم... پشتم را کردم و گفتم:

- تو چیزی که شنیدی شک نکن... چون درست شنیدی.

صدای گامهای تندش روی پله های چوبی پیچید... قلبم ضربان گرفت... باز وحشی شده بود... وحشی اش کرده

بودم. مغزم فرمان داد "فرار کن..." اما پاهایم اطاعت نکردند. در کسری از ثانیه به من رسید و بازویم را گرفت. ترسیده بودم.. اما نمی خواستم کمیابم... صدایش از بین دندانهای کلید شده اشترسناک تر به گوش میرسید.

-خونت رو حلل کردی زنیکه آشغال.

و با تمام قدرتش به صورتم سیلی کوبید... با سینهروی نیزه های تزئینی تعبیه شده بر روی نرده ها افتادم... درد

در تمام وجودم پیچید. نفسم رفت... خودم را بهزحمت از نیزه جدا کردم... خون فواره زد... مانی بهسبتم

آمد... خواستم با آخرین توانم پیش بزنم... اما پاشنهی صندلم همکاری نکرد... لغزید و من سقوط کردم...!

نفس نفس زنان از تپه بالا می روم.. هنوز جان بهپاهایم برنگشته و برای برداشتن هر قدم انرژی زیادی

صرف می کنم. بلاخره به خانه می رسم.. چشم میچرخانم و چیزی را که می خواهم میابم... پاتریکپشت به

من و رو به جنگل نشسته... زانوهایش را خم کرده و آرنجش را روی آنها گذاشته و شاخه گلی را تویدستش

می چرخاند. از دیروز که حرف رفتن را پیش کشیدهام کمتر با هم در رو شده ایم... و امروز هم برابیدا

کردنش تقریباً کل دهکده را گشتم.

کنارش می نشینم... با لبخند منحصر به خودش از حضورم استقبال می کند.

-خوش اومدی دولسه. این طرفا؟

سورمه ای هایش عجیب خوشرنگ و شفافند امروز.

-همه جا رو دنبال گشتم... موبایلم که جواب نمیدی.

لبخند همچنان روی لبش جا خوش کرده... به رو بهرو خیره می شود.

-غروب آفتاب از اینجا خیلی قشنگه... هر وقت بیحوصله باشم میام اینجا و با خودم خلوت می کنم.

از نیمرخش هیچی خوانده نمی شود. مثل همیشه. کیتوانستم بفهمم چه در سر دارد که حال بتوانم.

- الان بی حوصله ای؟

با غلیظ تر شدن لبخندش گوشه ی چشمش چینمی خورد.

- الان... دیگه نه.

برخلف پاتریک من هیچ وقت غروب را دوست نداشته ام... آسمان نارنجی رنگ و

خورشید خوابالویی که به

سمت خاموشی می رود قلبم را مچاله می کند.

-پات؟

-سی؟

-بعد از فوت سارا همه چی بهم ریخت. نتونستم اونجوری که دلم می خواست کنارت باشم.

گلبرگی را از ساقه جدا می کند و به دست باد میدهد.

-پات؟ تو حالت خوبه؟ گلبرگ بعدی را هم می

کند.

-نمی دونم تعریف تو از حال خوب چیه؟ اما طبق استانداردهای خودم خوبم. اینکه خستم..بی

حوصله..از زمین

و زمان شاکی ام...خشمگینم...دلم می خواد هرچیکه جلو دستم میاد رو بزخم داغون کنم...اینکه

یه چیزی

همش تو گلومه و نمیذاره نفس بکشم...اینکه خوابو خوراکم بهم ریخته...اینکه به نظرم زندگی

پوچ و بیهوده

ست...همش طبیعیه و تجربه ثابت کرده که زمانهه چی رو درست می کنه.

نمی توانم نگاهم را از صورت و آبی های سیاهش بگیرم..اینهه حس بد دارد و اینقدر آرام

است؟ نمیتوانم

تعجبم را مخفی کنم.

-با این همه حس وحشتناک معتقدی که حالت خوبه؟ گوشه لبش تکان می خورد.

-طبق استانداردهای خودم آره.

- بین اینهمه حس مختلف... دلخوری هم وجود داره؟ دلخوری از من؟ گلبرگ بعدی...

- دلخوری؟ بابت چی؟

چرا خودت را به ندانستن می زنی؟ چرا؟

- بابت اینکه تو این شرایط دارم تنهات می ذارم و می رم.

نگاهش رنگ محبت می گیرد و لبخندش واقعی ترمی شود.

- چرا باید بابت تصمیمی که گرفتی و فکر می کنی درست ازت ناراحت شم؟ قرار نیست چون من

تو شرایط

مناسبی نیستم دیگران کار و زندگیشون رو تعطیلکنن. این خیلی توقع بیجاییه.

سرم را پایین می اندازم.

- من دیگران نیستم پات... دوستتم. باید ازم توقع داشته باشی.

گلبرگ دیگر...

- تو به اندازه کافی کنارم بودی تارا... تو به سارا روحزندگی داده بودی... بهش عشق داده

بودی... محبت داده

بودی.. توجه داده بودی... تو شادی رو به قلب دختر من برگردونده بودی... بهش احساس

امنیت داده بودی... کاری که من نتونستم انجام بدم رو تو جبران کردی... پا به پای من رو سرش

بیدار موندی و واسه سلمتیش دعا کردی... رفاقت همیناست... رفاقتی یعنی اینکه تو این مدتی که

اینجا بودی به همه کلیحس خوب

دادی... کمک حال خانوادم شدی... بهشون محبت کردی... به زندگی من انگیزه و امید دادی... در برابر آزارهای

مارتا کنارم ایستادی... به حرفام گوش دادی... بدگویی هام رو تحمل کردی... دوستم بودی... دیگه بیشتر از اینمی خوای چیکار کنی؟

بغض گلویم را می گیرد. چرا طوری برخورد می کنی که انگار تو مدیون منی؟ چرا همه چیز را وارونه جلوه میدهی؟ چرا به رویم نمی اوری که چطور مرا از منجلب وجود خودم بیرون کشیدی؟

- نمی دونم چرا تصمیم گرفتی بری... اما مطمئنم اینتصمیم مال امروز و دیروز نیست... یه کم متعجبشدم... اما خب به تصمیمت احترام میذارم... فقط...

اهش آنقدر داغ است که سینه ی مرا هم میسوزاند.

- فقط چی؟

سرش را به عقب برمی گرداند.

- فقط نمی دونم بدون تو با این خونه باید چیکار کنم؟ لبم را گاز می گیرم... نمی خواهم اشکم سرازیر شود.

- بدون تو و سارا دیگه انگیزه ای واسه اینجا موندندارم... شاید منم برم... کجاش رو نمی دونم... اما هوای

اینجا داره بهم فشار میاره.

صدایم می لرزد... دیدم تار شده...

-پات...من...

نفس عمیق می کشم بلکه بتوانم حرف بزنم.

-من نمی تونستم به این دروغ ادامه بدم... تو و خونوات سزاوار این دروغ نیستین... با وجود من توهیچ وقت

نمی تونستی عاشق بشی.. به ازدواج یا حتی دوستفکر کنی... چون همه من رو به عنوان نامزد و همسر آینده ت می شناختن... اگه من می اومدم تو اینخونه شانس شروع یه زندگی جدید و یه عشقزیبایی که

هر لحظه می تونه به وجود بیاد رو ازت میگرفتم... من امشب همه چی رو واسه خونواده ت توضیح میدم... میگم که اگر دروغی هست به خاطر منه و توییگ*ن*ا*هی... میگم که به خاطر من چه فداکاری بزرگی کردی... میگم و از شون عذرخواهی میکنم... اون موقع تو آزاد میشی... این بندی که من دورپاهات

بستم پاره میشه و می تونی خودت باشی.. همونپاتریک بی قید و رها!... من این رفتن رو به تو مدیونم

پات. چون تو... خصوصاً الان که سارا رفته... علوهبر دوست به عشق هم نیاز داری.. من که تا ابد دوستت می

مونم... و چون دوستتم اجازه نمی دم فرصت عاشقشدن رو از خودت.. اونم به خاطر من... بگیری.

این سکوت معنادارت را به چه تعبیر کنم بلک بلو؟-شاید الان وقت مناسبی واسه رفتن نبود...میدونم باید کنارت باشم...اما حال که مبین داره میرهبهترین فرصته واسم...آگه الان نرم شاید دیگه هیچ وقتجرات نکنم برم...یه سری کار ناتموم دارم که تاوقتی

انجامشون ندم آروم نمیشم...باید برم...نمی دونمچی میشه و چیکار می کنم...اما باید برم. دیگر گلبرگی بر تن گل نمانده...به سراغ پرچم هامی رود و آنها را توی دستش پودر می کند. -لزم نیست چیزی رو واسه من توضیح بدیدولسه...این تصمیم تو کام ال قابل پیش بینی بودواسم...همون

روز اول که وارد مکزیک شدیم بهت گفتم..گفتم یهروز دلت واسه وطنت و اصل و ریشه ت تنگ میشهو

هوس رفتن به سرت می زنه...یادته؟سرم را تکان می دهم.

-من درکت می کنم...حتی نمی پرسم چرا.چون میدونم.من بهت ایمان دارم و مطمئنم که تو بهترینکار رو

انجام می دی.هرچند که مورد تایید من یا بقیهنباشه.کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده ونگران هیچی

نباش...چون آخرش هرچی که بشه من و این خونبهاهاتیم.

چرا همیشه فرشته های قصه ها از جنس زنند؟چرانقش فرشته را هرگز به مردها نمی دهند؟شاید بهاین دلیل

که هیچ کس نمی تواند باور کند فرشته ای مثل بلکبلوی من روی این کره ی خاکی وجود دارد. هیچ کس نمی

تواند اینهمه خوب بودن را از یک آدم بپذیرد... معادلات کرده ایم به بدینی... عادت کرده ایم بهشک... به

تردید... به دروغ!... امثال پاتریک در این دنیا باور نمیشوند.

با نوک انگشتانم اشکهایم را می زدایم و با صداییکه همچنان می لرزد می گویم:

-اونقدر تو زندگیم اشتباه کردم که دیگه از خودم میترسم... میترسم بازم اشتباه کنم... من اعتمادمو بهخودم از

دست دادم... چون اشتباهاتم به قیمت با ارزش ترین چیزهای زندگیم تموم شد... به قیمت

عشقم... خونوادم... بچم!... نمی دونم برگشتتم درستها نه... به روزی مطمئن بودم هیچ وقت حاضر نیستم برگردم

ایران... اما حال فکر می کنم فرار کردن حالمو خوب نمی کنه... چون صورت مساله سر جاشه. چون اینکرمایی که تو سرمه با خواب آور دردشون درمونمیشه... باید بمیرن... باید راه کشتنشون رو پیداکنم. وگرنه

هر چند وقت یه بار بیدار میشن و مغزمو میخورن. نمی خوام این ترس رو تا آخر عمرم با خودمیدک بکشم.

بلاخره دست از سر گل پاره پاره شده بر می دارد و پرتش می کند... زانویم را دوستانه می فشارد.

-پاشو بریم دولسه...وقتت کمه و کارت زیاد..پاشو...به چشمان شفافش نگاه می کنم...منتظر
ردی از تردید و دودلی هستم...منتظر یک کلمه که بگوید

نرو...بمان...نکن...اما دریغ...دریغ از ذره ایاحساس...دریغ از ذره ای تغییر...دریغ از
کوچکترین نشانه...!

پاتریک رفتن مرا قبول کرده مثل تمام رفتن های زندگی اش...!

بچه ها قربانی جهل پدر و مادرهایشان می شوند...!

درد زیاد بود...درد استخوانهای شکسته...درد عضلات کوفته...درد نفسهایی که هر کدامش
بهتنهایی با مرگ

برابری می کرد...درد زیاد بود...درد سنگینی آتلها...درد ناشی از فشار بانداژها...درد
حرکت هایی که باید

انجام می دادم و نمی توانستم...درد زیاد بود اما هیچکدام به کشندگی فضای خالی درون
شکم نبود...رحم

مثل خانه ای متروکه و جن زده به شب تاریک و ترسناک روح دهن کجی می کرد و می
خندید.بیقراری ها

و ضجه زدنهایم از درد جسم نبود...از درد خودم بود..از درد وجود خودم...زن احمق و بی
فکری که بادستان خودش فرزندش را از بین برده بود.

بچه ها قربانی خودخواهی پدر و مادرهایشان میشوند...!

من لذت زجر دادن مانی را به زندگی فرزندم ترجیح داده بودم... مثل همیشه نتوانسته بودم احساسم را مدیریت

کنم... نتوانستم خشمم را کنترل کنم... که اگر ذره ای کنترل احساسم در دستم بود... اگر بلد بودم به موقعدهانم را

بیندم الان طفل بی گ*ن*ا*هم زنده بود!... اینبار حتی مانی را هم مقصر نمی دانستم... دوست داشتم تمام

کاسه و کوزه ها را سر خودم بشکنم... خودم را شماتت می کردم.. به خودم سرکوفت میزدم... خودم را لعنت

می کردم... دلم می خواست به خودم آسیب بزنم.. خودم را مستحق دردی که می کشیدم میدانستم و حتی بدتر..!

بچه ها قربانی اشتباهات پدر و مادرهایشان میشوند...!

مانی می آمد... پیشم می نشست... حالم را از پرستارها می پرسید... شب را کنارم صبح میکرد... به اشکهایم

خیره می شد.. به ناله هایم گوش می داد... اما حتی یک کلمه هم حرف نمی زد... چراغهای چشمانش خاموش

شده بودند... گاهی نصفه شب بیدار می شدم و میدیدم سرش را به پنجره ی اتاقم تکیه داده و بیرونرا نگاه

می کند... صدای آهش را می شنیدم و کلفگی اش رامی دیدم... اما من هم حرفی برای گفتن نداشتم.. می دانستم

او هم درد دارد... شاید حتی به اندازه ی من... تمامامیدش را به این بچه بسته بود و حال!.. نمی دانستم وقتی

زبان باز کند و به حرف بیاید چه می گوید اما چشمان خاموشش پیام آور روزهای تاریک بود. شبی که قرار بود فردایش مرخص شوم بی خوابیبه سرم زد... قرص و آمپول هم نمی توانستتسکینم

دهد... مغزم مرتب ارور می داد... روح و جسمم باهم در نزاع بودند و به قلب بیچاره ام فشار می آوردند... از

شدت طپش قلب قلب نفسم تنگ شده بود... بادست سالمم ملفه را کنار زدم و سعی کردم بنشینم... مانی که روی

صندلی نشسته و چشمانش را بسته بود گردنش را راست کرد.

- می خوای چیکار کنی؟

- می خوام بشینم... خوابم نمی بره.

کمکم کرد... بالش را توی گودی کمرم گذاشت و بیهیچ حرفی به صندلی اش برگشت.

تبلتم را روشن کردم...

- عذاب وجدان نمیذاره بخوابی؟ نگاهش نکردم.

-البته اگه وجدانی در کار باشه.

پوزخند زدم..چه کسی از وجدان حرف می زد..!

-چیه لب و لوچه کج می کنی واسم؟ مگه دروغمیگم؟

حال که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ومی توانستم راحت زخم زبان بزدم...حوصله اش رانداشتم.

-خیالت راحت شد؟ بچه ای که از خودش و پدرشمتنفر بودی مرد. الان راحت شدی که مجبور نیستی بچه ی

کسی به جز عشقت رو به دنیا بیاری؟

تیام کلی پیام گذاشته بود...همه با مضمون کجایی؟ چی شده؟ چرا نیستی؟

-اص ال باورم همیشه این حجم بی لیاقتی تو وجودیه نفر باشه. آخه تا این حد؟

چراغش خاموش بود...پیام دادم "سلم..منخوبم...نگران نباش!"...

-فکر می کردم مادر شدن تغییرت می ده..عوضتمی کنه...ولی تو لیاقت مادر شدنم نداشتی.

بیخودی گوگل را باز کردم و بستم.

-دیگه خسته شدم تارا...دو سال جون کندم و انرژیگذاشتم. خیلی دلم می خواست الان زن

اشکانبودی تا بینم

هه اون زندگی چی بهت می تونست بده که من نتونم؟ بی چی اون ارتباط چسبیدی که

ولش نمیکنی؟ اون

9 مردک نصف من واسه بودن و موندن با تو تکرر؟ نه خداوکیلی حداقل با خودت
 روراستباش. اشکان
 واسه داشتن تو چیکار کرد؟ یه بت ازش تو ذهنت ساختی و حاضر من نیستی خرابش کنی. من دیگه
 از جنگیدن با
 ذهن مریض تو خسته شدم.
 چراغ تیام روشن شد.
 - فردا مرخص میشی. به دایه میگم بیاد تر و خشکت کنه. تا وقتی خوب شدی می تونی تو
 خونهمونی. بعدش
 همه ی حق و حقوق رو میدم و خدا حافظ... دیگه حالم داره از این زندگی بهم می خوره.
 حال که زندگی ام را نابود کرده بود... حال که هستو نیستم را گرفته و از من یک روانی
 ساخته بود... می
 خواست حق و حقوقم را بدهد و خا حافظ. تیام سلام کرد.
 - زندگی با تو بدترین شکنجه ای بود که خدا میتونست واسه من در نظر بگیره... اگر
 اشتباهی کردم تاوانش
 رو تمام و کمال پس دادم... از وقتی اومدی گند زدیه زندگی آروم و شادی که داشتم. دو ساله
 دارم عذابم
 میدی.. دیگه نمی تونم.. دیگه نمی کشم.

جواب دادم "سلم"

-اون بچه آخرین امید من به این زندگی بود..واقعا از ته دلم می خواستمش.اما تو آخرین امیدم از مگرفتی.دیگه هیچ انگیزه ای واسه ادامه دادن ندارم.

چقدر قشنگ من را مقصر همه چیز می دانست...بهدرک...مگر دیگه اهمیتی هم داشت؟

-تا آخر عمرت از لحاظ مالی ساپورتت می کنم ونمی دارم بهت سخت بگذره...اما لطفا زودتر خوبشو و از

خونه ی من برو...

"معلوم هست کجایی دختر؟نگرانت شدم"

جمله ی تیام لبخند به لبم آورد...شاید ضعیف و کم رنگ...اما امیدی که نگرانی اش در دلم می پاشید آنقدر

پررنگ بود که آثارش در صورتم هویدا شد و به چشمتیزبین مانی رسید و برداشت اشتباه،آشفته اشکرد.

-خوشحال شدی؟ته دلت خیلی خیلی شد که من باکلی امکانات ولت می کنم و تو دست اون گداگشنه ی پاپتی رو

می گیری و خرابش می کنی رو سر اموال من؟آره؟نه جانم.اگه فکر می کنی طلقت می دم اشتباه میکنی.اگه

فکر می کنی بعد از اینهمه زجری که بهم دادیمیدارم بری با اشکان جونت خوش بگذرونی کورخوندی.تو تا

آخر عمرت زن من می مونی و هر وقت بخوام باید در اختیارم باشی. حق نداری بدون اجازه ی من آبیخوری...واست محافظ میذارم..جرات داری دستاز پا خطا کن.

نگاهش کردم...خوی وحشیگری اش باز عود کرده بود...نوری که از چشمانش ساطع میشد شبیه چشمپلنگ

ماده ی کمین گرفته بود.

-ها چیه؟ ناامید شدی؟ امیدوار شده بودی که طلقتمیدم و نجات پیدا می کنی؟ نه عزیزم...تازهاولشه...تا امروز

خوب تازوندی...از فردا نوبت منه.می بینم اونروزایی رو که به دست و پام میفتی که بکشمت وراحتت

هـ کم...من انتقام این دو سال و بچه م رو ازت گیرم تارا...بدجوری ازت انتقام می گیرم...به روشخودم ازت انتقام می گیرم.

طرز نگاهش بند دلم را پاره کرد...از تصور بلیی کهقرار بود سرم بیاورد...از تصور تنهایی..از تصور اشباحی که اگر او نبود سراغم می آمدند وحشتکردم.طوری در اتاق را بهم کوبید که صدای معترضپرستار

بلند شد...دستان لرزانم را روی صفحه کلید کشیدم.

9 -تو رو خدا منو از اینجا نجات بده داداش...بیا منو اینجا ببر...این مرد می خواد منو بکشه...!

اول به چشمهای منتظر و مشتاق رو به رویم و بعد به آبی های سیاه و خالی کنارم نگاه می کنم. هم منتظرند

شروع کنم. اما من نمی دانم چه باید بگویم. از کجا باید شروع کنم. دست حمایتگر پاتریک روی بازویم می

نشیند.

- بگو دولسه. نترس.

آب دهانم را قورت می دهم و صدایم را صاف می کنم.

- وقتی من با پات آشنا شدم از لحاظ روحی داغون بودم... البته پات از قبلترها منو می شناخت ولی من نمی

دونستم. اولش حس خوبی بهش نداشتم...

آرون حرفهای مرا آهسته برای مادرش ترجمه میکند. با لبخند به پات نگاه می کنم.

- اما در واقع پات بزرگترین نعمتی بود که خدا تو اون شرایط سخت بهم داد. نمی دونم اگه نبود چی میشد و

من الان تو چه شرایطی بودم... پاتریک دستمو گرفت و از باتلقی که داشتم داخلش فرو می رفتم و غرق می

شدم نجاتم داد...

لبخندم را به سمت مبین هدایت می کنم.

-البته استارت این عملیات نجات رو آقا مبین زد وبعد منو به دست پاتریک سپرد.

اینبار من دستم را روی زانوی پات می گذارم.

- الان بیشتر از یکساله که من شب و روز با پاتریکم...و هرشب به این فکر می کنم مگه میشه آدم اینهمه

خوب باشه؟ مگه میشه یه مردی پیدا بشه که اینهمه مرد باشه.

به تیام چشم می دوزم.

-چون من وقتی با پاتریک آشنا شدم که از همه یمردهای دور و برم به بدترین شکل ممکن پشت پاخورده بودم.

پیشانی تیام سراخ می شود و سرش را پایین میاندازد.

-پاتریک منو با خودش اینجا آورد چون تنها و شکستخورده و غریب و بی کس بودم...هیچ مسئولیتی درقبال من نداشت به جز وجدانش...و به خاطر همون وجدانی که به شدت بیداره به شما دروغ گفت. میترسید به

عنوان یه غریبه منو تو این خونه قبول نکنین. میخواست بهم حس داشتن یه خانواده واقعی رو القاکنه...و به

همین دلیل به شما گفت که قراره ازدواج کنیم. درحالیکه هیچ وقت هیچ ارتباطی به جز دوستی بینما نبوده و

پاتریک همیشه به حریم من احترام گذاشته.

نگاهها می چرخند...متعجبند اما عصبانی نه!

-من از روزی که وارد این خونه شدم حالم خوبشد.مدتهاست که داروهای اعصابم رو قطع کردم...محبتهای

شما و وجود سارا آرامش از دست رفته م رو بهمبرگردوند.احساس می کردم عضوی از شما... به سمت پدر می چرخم.

-هیچ وقت لذت دوشیدن شیر گاو رو فراموش نمیکنم...یا جمع کردن تخم مرغها..یا غذا دادن بهگوسفندها... به مادر نگاه می کنم.

-هرجا که برم غذاهایی رو که شما بهم یاد دادین رومی پزم...فوت و فندهای آشپزی...خونهداری...مهمون

داری...من به عشق ارتباط برقرار کردن با شما اسپانیایی یاد گرفتم. سرم را به سمت بچه ها بر می گردانم...

-شماها به من معنای واقعی خواهر و برادری رو یاد دادین...نینا تو از خواهری که نداشتم بهم نزدیک تر بودی...محبتاتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم...گلویم می گیرد...چشمم می سوزد.

-و سارای عزیزم...دختر باهوش و مهربونم...معلم دوست داشتی و دلسوزم...اگه سارا نبود هیچ وقت نمی

تونستم اسپانیایی یاد بگیرم...اگه مهربونی هاش نبود...

اشکم می چکد. دماغم را بالا می کشم

-می دونم شاید من رو به خاطر دروغم هیچ وقت نبخشین... شما از ته دلتون من رو پذیرفتین و بدوناینکه در

مورد گذشته م کنجاوی کنین منو به جمعتون راهدادین... من هرگز اینجا احساس غریبه بودن.. احساس اضافه

بودن یا سربار بودن نداشتم... شما خانواده یواقعی من شدین... همون خانواده ای که همیشه تو خواب و رویا

می دیدم... خانواده ای حمایتگر و محکم که تحت هرشرایطی کنار بچه هاشون می مونن و تنهاشون نمیذارن... شما آرزوی منو واسه داشتن خانواده یرویا ییم برآورده کردین و حق دارین اگه منو نبخشین.

با پشت دست اشکم را می گیرم و با بلک بلویم زلمی زنم.

-اما پات گ*ن*ا*هی نداره... فرشته ها همیشه دیگران رو به خودشون ترجیح می دن... پسر شما یه فرشته

ست که نتونست بی خیال از یه آدم رو به موتبگذره و عبور کنه... گ*ن*ا*ه پات مهربونی و دلر همیشه... گ*ن*ا*هش قلب رئوف و دل پاکشه... از دستش عصبانی نباشین... همه ی گ*ن*ا*ها گردنمنه... اگه من اونقدر ضعیف و درمانده نبودم پاتریکمجبور نمی شد بهتون دروغ بگه... پات رو به خاطر انسانیتش ببخشین...!

نمی توانم چشم از پاتریک بگیرم... نمی توانم با حسرت از دست دادن این آبی های زیبا
کناریبایم... نمی توانم

زندگی را بدون حمایت های زیرپوستی.. اما همیشگی پاتریک تجسم کنم... بدون پاتریک چقدر
زندگی سرد و
خالی می شد.

- این حرفها واسه چیه دخترم؟

فکم را سفت می کنم تا چانه ام نلرزد و به پدر.. پدری با همان چشمهای منحصر به فرد
پاتریک چشم میدوزم.

- چرا یه جوری حرف می زنی که انگار قراره تنهامون بذاری؟

انگشتانم را در هم قفل می کنم.

- تو عضوی از خانواده ی مایی... مهم نیست چهنسبتی با پاتریک

داری... دوستشی.. نامزدشی... یا هرچی. تو

متعلق به این خونه ای... تو دختر این خونه ای. درستها اولش به خاطر پاتریک تو رو دوست

داشتیم... اما الان

علقه ی ما به تو، هیچ ربطی به پاتریک نداره... تو خودت رو توی قلب تک تک افراد این خونه

جا کردی... با

مهربونیت... با از خودگذشتگیت.. با روحیه ی همکاریو همدلیت... با دلسوزیات... با یک

رنگیات!... نگو که می خواهی ما رو تنها بذاری.

نمی توانم حرف بزوم... بغض و اشک و حسرت مهلت نمی دهد.

-بعد از سالها این خونه تنها جایی بود که تونست بهمون آرامش بده... اما باید برگردم

ایران... باید برگردم تا

آرامشم تکمیل شه.

اینبار مادر معترض می شود.

-این دختر چی می گه پاتریک؟ این حرفها چیه؟ کجای خواد بره؟ می خواد بذاره

بره؟ پاتریک سکوت می کند.

دخترها و پسرها به صدا می آیند... از من می خواهند بروم.. از پاتریک می خواهند جلوم

رابگیرند!... دوستم

دارند... می خواهند به هر عنوانی که هستم کنارشان بمانند... از اینهمه مدتی که فریبشان داده ایم

گذشته اند... روی گ*ن*ا*هم چشم بسته اند و چون دوستمدارند می خواهند بمانم... اگر

خانواده ی خودم مهمم

خصلت را داشتند وضع من الان چگونه بود؟ در میان هممه ها و اعتراض ها... صدای

پاتریک رساتر از بقیه به گوش می رسد.

-آروم باشین.

دستم را میان دستان گرم و مردانه اش می گیرد.

-تارا می دونه که در این خونه تا ابد به روشبازه... اما این تصمیمه که گرفته و ما اجازه نداریم

بابر خوردهای احساسی منصرفش کنیم. واسه ما آرامش و خوشحالی تارا از همه چی مهمتره.

با چشمت سراج و تار و ورم کرده نگاهش میکنم... لعنت به تو بلک بلو... همیشه دموکراسی
جوابنمی

دهد... گاهی دیکتاتور باش...!

-
[تیام در سریع ترین زمان ممکن برایم دعوتنامه فرستاد و من با دست شکسته و پایی که می
لنگیدی کارهایم

را گرفتم... از سند و مدرک چیزی کم نداشتم یعنی منی برایم چیزی کم نگذاشته
بود... خوشبختانه اینروزها

هم زیاد توی خانه پیدایش نمی شد... دایه را به روحشوهرش قسم داده بودم که کمکم کند و
او هم درسکوت

تنها سرش را با فسوس تکان می داد و شاهد تکاپوی من برای فرار از خانه ی
پسرش بود. خوشبختانه مبین هم

ایران نبود و می توانستم با خیال راحت تر بهکارهایم برسم. می دانستم اگر بفهمد برنامه هایم
رابه هم می

ریزد. به هر حال مانی برادرش ن غرث

بود و در برابر م یبه اولویت داشت. تیام مرا بهوکیلی معرفی کرد که

بتواند سریعتر برایم ویزا بگیرد و خوشبختانه همینطور هم شد. روزی که گچ دستم را باز
کردم بلیط و ویزایمرا هم تحویل گرفتم.

هرگز در طول زندگی ام چنین استرس و هیجان و وحشتی را تجربه نکرده بودم... اگر مانی می
فهمیدزنده ام

نمی گذاشت و برای این نفهمیدن او تمام انرژی امرا خرج می کردم... شبها دیروقت به خانه می
آمد و بعد از

کمی خوش و بش با دایه به اتاق خودش میرفت... سعی می کردم جلوی چشمش نباشم
و نینمش... به قرصی

دهان دایه هم زیاد مطمئن نبودم.. به هر حال او یکبار رازم را پیش مبین لو داده بود و می
توانست باز هم اینکار را بکند.

سه روز دیگر پروازم بود و از شانس افتضاح منفربیا تماس گرفت و گفت برگشته اند و اعلم
کرد که در

همان شب کذایی به دیدنم می آیند. استرس بیچاره ام کرده بود.. اگر به موقع نمی رفتند.. اگر
به موقع نمی

رسیدم. دلم به تیام خوش بود که داشت میآمد. چمدانم را در هزار پستو قایم کرده
بودم. ضربان نامنظم قلبم به

هیچ چیز جواب نمی داد و بیچارگی بیچاره ام کرده بود.

بلاخره شب موعود فرا رسید. توی اتاقم نشستهبودم و با انگشتانم بازی می کردم... دایه همه
چیز را آماده کرده

بود و من آنقدر استرس داشتم که هیچ کاری به جز نظارت از دستم بر نمی آمد. مانی هم زودتر برگشتو این

شرایط را سخت تر می کرد. خون سرد ماندن در برابر چشمان تیزبینش کار حضرت فیل بود.
- چرا اینجا نشستی؟

یکه خوردم... آنقدر در دنیا خودم غرق بودم که متوجه ورودش به اتاق نشدم. نگاهش تلخ و گزنده بود.

- می خوام آماده شم.

جلوتر آمد و به موهای خیس و آشفته ام اشاره داد.

- ولی قیافه ت شبیه آدمایی که می خوان آماده شن نیست.

توی این روز و این ساعت فقط گیر دادن های مانیرا کم داشتم.

- چون فع ال زوده. منتظرم موهام خشک شه یه کم.

ابروهایش را بالا داد.

- حالت چطوره؟ خوب شدی؟

اگر صدای ضربان قلبم را می شنید چه؟

-اره.. خوب شدم..اگه لحظه شماری می کنی واسه بیرون کردنم خیالت راحت باشه. همین فردا می تونم برم.

پوزخند زد.

- خوبه. خوشحالم که خوبی.
- نباید تنش درست می کردم..امشب وقتش نبود.
- میشه بری بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم.
- چشمانش برق می زد...امان از این چراغهای لعنتیاش.
- مگه نمی گی زوده؟ چه عجله ای داری؟ دندان روی دندان ساییدم.
- می خوام زودتر حاضر شم.
- روی تخت نشست.
- خب حاضر شو. من شوهر تم. نکنه ازم خجالت میکشی؟
- خدا لعنتت کند..خدا لعنتت کند.
- می خوام تنها باشم. برو لطفا.
- اووووم..چه بوی خوبی می دی. دلم خواست.
- هدفش زجر دادنم بود...می خواست عذابم بدهد.
- عقب کشیدم.
- نکن مانی...حال ندارم..برو کنار.
- محکم گرفتم و نوک دماغش را به پوست صورتممالید.

- مگه نگفتی خوب شدی؟ می دونی چن وقته نیومدم سراغت و محرومیت کشیدم؟ تو زن منی. وظایفتکه یادترفته.

احساس می کردم الان است که بالا بیاورم. آهستهها آرنجم به شکمش زدم. نباید وحشی اش می کردم.

- الان داداشت اینا میان. چه وقت این کاراست؟ عطر موهایم را با نفس عمیقی به درون ریه هایش فرستاد.

- من الان دلم می خواد.. اما خب می تونم تا شبصبر کنم.

- دلم برات تنگ شده فنچول خانوم.

بیرون که رفت از شدت استیصال ملفه را گاز زدم و گریه کردم... اگر امشب انجا بخوابد من چطور نیمهشب

از خانه فرار کنم؟ حال چه خاکی بر سرم بریزم؟ ایخدا... چرا مرگ نمی دهی که راحتم کنی؟ اشتباه کردم.. باید

از صبح چمدانم را برمیداشتم و میرفتم. اگر ترس لورفتن و ممنوع الخروج شدن نبود از دیشب میرفتم... ایخدا...

لباسهایم را عوض کردم و سشوار کشیدم و تماممدت به راهی برای از سر باز کردن مانی فکر کردم... بلاخره

زنگ به صدا در آمد و خانواده ی مبین وارد شدند... از میهمانی چیزی خاطر من نیست... استرس همه چیز را از

ذهن مریض و تحت درمانم پاک کرده بود... مثل همیشه پذیرایی و خوش و بش و احوالپرسی و تعارفات

معمول. چند بار فریبا به بی حواسی ام اشاره کرد و مانی و مبین تنها نگاهم کردند. فضا برایم سنگین و دردآور

بود... بعد از شام و صرف میوه... به آشپزخانه پناه بردم.. دستهایم را روی میز گذاشتم و به اشکهایم فرصت

جاری شدن دادم.

-خدایا کمکم کن.. خدایا به دادم برس...

-تو چته دختر؟ چرا اینقدر آشفته ای؟ اینطوری که مانی بهت شک می کنه.

از دامن دایه آویزان شدم.

-دایه به دادم برس.. مانی امشب می خواد بیاد تواتاق من. حال چه خاکی تو سرم بریزم.

با کف دست ضربه ی آهسته ای به صورتش زد.

-ای هوار... از دست این پسر... حال چیکار کنیم؟ مانی صدایم زد.

-تارا یه مسکن میاری؟ مبین سرش درد می کنه.

خدا لعنتت کند مانی. اشکهایم را پاک کردم و با قرصو مسکن به س الان برگشتم. مبین در

حالیکه قرص را از

دستم می گرفت گفت:

-تارا جان اگر مشکلی نیست دایه رو امشب باخودمون ببریم...ساحل زیاد حالش خوش نیستفربیا هم دست

تنهاست.واسه بچه های منم هیچ کس جای دایه رونمی گیره.

ای خدا...ای خدا...دایه را هم می خواستندببرند...تمام برنامه هایم بهم خورد.به زحمت زبانم راچرخاندم.

-خواهش می کنم...من به اندازه ی کافی به دایهزحمت دادم.

نگاه دایه مملو از تاسف و دلسوزی بود...پاهایم جانداشتند.

-نه...این سردرد از اون سردرایی نیست که به قرصجواب بده...تهوعمم داره شروع میشه. مبین شقیقه هایش را در دست گرفته بود و میفشرد.فربیا گفت:

-از عصر بهت می گم بریم بیمارستان یه مسکن و سرم واست تزریق کنن...گوش ندادی... ساعت به دوازده نزدیک می شد و صدای مبین همضعیف و ضعیف تر.

-بهبتره ما بریم..حالم خوش نیست.

برخاستند...سعی کردم نگران به نظر بیایم.

-کجا میرین با این حالتون...همین جا استراحت کنین.

نگاه زیرچشمی مبین کلی حرف داشت و من گیج تراز آنی بودم که بفهمم.

-نه..ممنون..بهبتره بریم.

دایه با ساک کوچکش آماده ی رفتن بود... من فرشتهی مرگ را کنارم می دیدم... حاضر و آماده برای بهصدا

در آوردن ناقوسش...!

-مانی.. من نمی تونم رانندگی کنم..میشه ما روبرسونی؟ نفسم رفت.

-فکر کنم باید بریم بیمارستان. میای؟ خدای من...خدایا...خدا...!

-البته اگه از نظر تارا جان مشکلی نیست.

سریع جواب دادم.

-نه چه مشکلی...اگه لازمه منم پیام.

مانی سریع سویچ و کتتش را برداشت و به منگفت:

-زود بر می گردم...

همه به سمت در راه افتادند...مبین لحظه ی آخر و دور از چشم همه به رویم لبخند زد.

امشب شب آخر است و پرستوی آماده ی کوچ بازهم چمدانش را بسته!...امشب حال همان

تارای سهسال و

نیم پیش را دارم که می خواست خانه ی پدری اشرا ترک کند و برود...همانقدر

غمگینم..همانقدر هراسان...همانقدر دلتنگ!...امشب هم مثل همانشب با حسرت به در و دیوار

اتاقم نگاه می کنم و بغضم را

فرو میدهم... فردا باز هم به سوی مقصدی دیگر رهسپار خواهم شد... سفری که مثل تمام سفرهایمپایانش

نامعلوم است...!

پرده ی پنجره را کنار می زنم... ای بلک بلوی بیمعرفت! حداقل امشب را زودتر برمی گشتی. حداقل امشب

این نقاب بی تفاوتی را کنار می زدی. امشب پر و بالاین پرستوی کوچک خیس است و تنش لرزان... امشب

فقط سرپناه نگاه تو می تواند از طوفانی که قرار است بیاید حفظش کند. ای کاش امشب مرد احساسات مخفی

نبودی... ای کاش امشب خودت باشی.

تیام از بازگشتم به ایران خوشحال است و با دمش گردو می شکنند. به خیال خودش به هدفش رسیده... و اشکان

مثل اکثر این روزها و ساعت ها لب بسته و سکوت کرده... بعد از آن همه دلواپسی برای بیماری امانتظار

داشتم عکس عملهای بهتری ببینم.. اما به نظر میرسد آنقدر با خودش و درونش درگیر است که نمیتواند در

دنیای بیرون زندگی کند و حرف بزند. و جالب است که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست... نه رفتار اعصاب

خردکن تیام و نه سکوت عجیب اشکان...!

بی تفاوتی حسی ست که بلاخره بعد از هر شکستیه آن خواهی رسید...زمان طوری همه چیزت را بهتراج

می برد که باورش خنده دار است...به خودت میآیی و می بینی روزی برای کسی می مردی و ازدوریش

آتش می گرفتی و حال می بینی اش و انگار نهانگار!...بلاخره هر زخمی خوب خواهد شد و تو میمانی و

اسکار بدرنگ..اما بی دردش!...رنجی را که کشیده‌های فراموش نمی کنی...گریه هایت را از خاطر نمیببری...خستگی دست و پاهایی که زدی تا شرایط را عوض کنی از تنت بیرون نمی رود...اما آرام میشوی...زمان آرامش را به تو برخواهد گرداند...به تو که نه...به آدم جدیدی که خودش ساخته!...تو هرگز آدم

قبل از شکست هایت نخواهی شد...که اگر همانآدم باشی کنار آمدن و فراموشی محال است...! آدمهایی که تو را رنجانده اند یا ترک کرده اند و چشم روی احساست بسته اند روزی باز خواهند گشت...با کوله

باری توجیه و دلیل و عذر و بهانه برمی گردند و اینبارتویی که باید تصمیم بگیری باز هم بازیچه شوی یانه...حال تویی که باید ببینی می توانی ارتباط ای را که یک بار به بدترین شکل ممکن به بن بست رسیده دوباره امتحان کنی و ریسک شکست مجدد را بپذیری یا نه!...تویی که اینبار باید واقعیت را همانطور که

هست بینی و سبک و سنگین کنی و تصمیمگیری... حال زمان برای من همین کار را کرده...از من آدمی

ساخته که نبودم...آدمی که در مقام تصمیم گیر یقرا ر گرفته...از آن همه حس قوی و ضعیف وجود من چیزی

باقی نمانده.معنای همه چیز برایم عوض شده...رنگو بوی همه چیز تغییر کرده...انگار بزرگ شدهام...انگار

تازه می فهمم زندگی چیست...تازه می فهمم دنیایی رحم است و با کسی شوخی ندارد. حال می دانم زمان

منتظر هیچ کس نمی ایستد و اگر از دستت رفت فقط تویی که زیان می بینی. حال منم و یک جهان تجربه... تجربه ای که از خانه نشینی و گریه و افسردگی به دست نیاوردم... بلکه از تکاپو و اجتماع گرفتارم... از تلاش... از حرکت... از آدمها...

گوشایم فرکانس آشنایی را دریافت میکنند... پاتریک برگشته... صدای قدمهایش را در اتاقبغلی می

شنوم... من مدتهاست که با این صدا به خواب میروم... پرستوی خیس و سرمازده خودش را روی زمین می

کشاند... در می زنم... صدای مردانه اش را میشنوم... در مشترک را باز می کنم و مثل همیشه بالبخند گرم و

صمیمی اش مواجه می شوم.

-چطور نخواییدی دولسه؟

آه می کشم...امشب شب آخر است بی معرفت.

-بیا بشین.

من دلم برای این فضای کوچک و نیمه تاریک تنگمی شود..من دلم برای این گپ های آخر

شبی تنگمی

شود...دلم برای اینهمه آرامش و امنیت تنگ میشود.

-تارا؟

به صورتش نگاه می کنم...موهای حلقه حلقه اش...پوست تیره اش...چشمان سورمه

ایش...مندلم برای بلک

بلوی دوست داشتنی ام تنگ می شود.

-خوبی؟

دلم برای این دوستی همه جوره تنگ میشود...برای این محبت خالص و بی منظور...برای این

نگاه پاک و

معصوم..برای این دستهای محکم و حامی...تنگ میشود.

-بیا اینجا بشین بینم..چرا اینجوری ماتت برده؟ ماتم برده؟ امشب شب آخر است بی معرفت.

دستم را می گیرد و مرا مقابل خودش می نشاند.

-می ترسی؟

سرم را به علت نفی تکان می دهم.

-دلت گرفته؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

-چیزی می خوری؟

-یه کم آب.

برایم آب می آورد... کمی راه گلویم باز می شود.

-حال واسم حرف بزن.

نمی توانم چیزی بگویم... جز اینکه...

-دلم تنگ میشه... دلم از همین حال تنگ شده.

آبی هایش شفاف و درخشان می شوند.

-دل ما هم واست تنگ میشه.. جات بدجوری خالیمیشه.

نگو ما پات.. بگو من...!

-قول می دی بازم همدیگه رو ببینیم؟ دستم را میان دستانش می

گیرد.

-قول می دم.

نه پات... اینقدر معمولی نه... کمی متفاوت باش... لطفا.

-میای ایران بهم سر بزنی؟

-اوهوم...همیشه دلم می خواسته اونجا رو ببینم.

آخ پات..آخ..لعنت به ذات خرابت.

-حتما بیا..دسته جمعی بیان...شما خانواده یمنین.حق ندارین تنهام بذارین.

دستش را بالا می آورد و موهایم را پشت گوشم میزند.

_تنهات نمی داریم دولسه...آروم باش...این همهاسترس واسه چیه؟

اینهمه استرس برای این است که امشب شب آخر است بی معرفت.

-پات من نمی دونم واسه این مدت چجوری باید...

انگشتش را روی لبم می گذارد.

-نگو دولسه...از تعارف خوشم نیاد...این حرفها روبریز دور.

نفس می کشم و بوی دستانش تا آخرین سلولمغزم نفوذ می کند.

-قول بده خوشبخت می شی...قول بده با کسی کهلیاقتت رو داره یه زندگی جدید شروع

میکنی...تارک دنیانشو...

بلند می خندد.

-یه درصد فکر کن من تارک دنیا بشم...اینا چیه میگی تارا؟

نمی دانست قافیه که به تنگ آید..شاعر به جفنگآید.بع دستانش خیره می شوم و دهانم را

میبندم...سکوت

بهتر از چرت و پرت گفتن است.

-می تو نم پپرسم برنامه ت چیه؟

می توانست...چون کلی برنامه داشتم که الان همهی آنها به نظرم پوچ بودند.

-میری سراغ مانی؟ سرم را بالا نمی

گیرم.

-یادته یه روز بهم گفتم مانی اونقدرها هم که من بههمه نشون دادم آدم بدی نیست؟-آره.

-مانی واقعا آدم بدی بود پات...!

قیافه اش شبیه آدمهای مشتاق به شنیدن نیست.

-مانی...

دستم را فشار می دهد.

-تارا اینکه مانی تو رو از عشقت و خانواده ت جداکرد..اینکه در حقت نامردی کرد...اینکه

روح و روانت رو شکنجه داد...اینارو من همه می دونم. حال و روزت وقتی اومدی کانادا کام ال

نشون میداد تو شرایط خوبی

نبودی...حتی مقداری تظاهر که قاطی رفتاراتمیدیدم از ترس بود...ترس برگشتن به

ایران..ترسنگرفتن

حمایت لازم از تیم.

گونه هایم سراخ شده اند..مطمئنم.

- تو اغراق کردی... شرایط رو بدتر از اونی که بودنشون دادی... فقط واسه اینکه تیام حمایتکنه... واسه اینکه

مبین به جای برادرش طرف تو رو بگیره... و این رفتار واسه تویی که از عالم و آدم میترسیدی... واسه زنی

که یه بار از طرف همه طرد شده و حال هم داره فرار می کنه و هیچ پناهی نداره کام ال طبیعیه... چقدر دستم رو است برایش... چقدر مرا بهتر از خودم می شناسد.

- من نمی گم مانی بد نبوده... مانی در حق تو نامردیرو تموم کرده... تو به خاطر وحشتی که داشتی فرار کردی... واسه تهدیداش... و من می دونم که اگه زنیمردی رو نخواد... نفسش را بیرون می دهد.

- روزی که مبین اومد کانادا و با تیام در مورد تو صحبت کرد منم بودم... راستش رو بخوای برخوردار تیام

شگفت زده ام کرد. نه که بخوام دید تو رو نسبت به تیام بد کنما.. نه. فقط با توجه به زندگی خودم.. برخوردار خودم

با خواهرام و حساسیتی که نسبت بهشون دارم واسم عجیب بود. من تو رو از خیلی وقت پیش میشناختم. عکست رو دیده بودم تصویرت رو موقعی با تیام دیده بودم... می دونستم یه ازدواج با عشق داشتی

که به خاطر پول خرابش کردی و زن یکی دیگه شدی... و حال برادر اون مرد اومده بود و از تیام خواهش می

کرد که حواسش بهت باشه... می گفت اوضاع روحیت خرابه.. دارو استفاده می کنی... و هیچ چیز اونجوری

نیست که تیام خبر داره. واسه من شنیدن این حرفها سخت بود... چهره ی یه دختر شاد و خندون پیشچشمم می

اومد که حال می گفتن افسرده شده و حالشده. اصول عادت ندارم توی تصمیم گیری دیگران دخالت کنم اما

اون روز نتونستم ساکت بشینم و کلی با تیام سر و کله زدم.. آخرشم همه چی رو انداخت گردن من ومبین وگفت هرکاری که دوست دارین انجام بدین.

هی...

- با مبین برنامه ریزی کردیم که باهات چت کنیم.. بهجای تیام... کار سختی بود. من هیچ خاطره مشترکیبا تو

نداشتم و هر لحظه ممکن بود لو برم و البته اگر تو اونقدر ذهنت مشغول و درگیر نبود حتما میفهمیدی اینی که

داره باهات حرف می زنه برادرت نیست.

چشمانش مهربانند... بدون هیچ توییخ و سرزنشی.

- تو از مانی حرف می زدی... از اشکان... و من هر بار می پرسیدم مانی اذیتت می کنه؟ و تو می گفتی اگه مخالف میلش حرف بزنی آره... داغم میکنه... زندونیم می کنه... تنها تو خونه حبسم میکنه... تو از مانی واسه

خودت یه هیول ساخته بودی مشابه هیولایی که مارتا از من ساخته بود و از اشکان یه بت ساخته بودی مشابه

بتی که مارتا از معشوقش ساخته بود.

لبخند کمرنگی می زند.

-اوایلش به خاطر اینهمه شباهتی که بین زندگیخودم و تو می دیدم می خواستم عقب نشینیکنم. حرفات عذابم

میداد... یاد مارتا رو واسم زنده می کرد و اگه پایقولی که به مبین داده بودم وسط نبود.. بی خیال میشدم. چون

اون روزا خودمم حال و روز درست و حساینداشتم و تو واسم تداعی همه ی لحظه های بدم بامارتا

بودی... اما یه حس ناشناخته و عجیب مجبورم میکرد منطقی باشم و کمکت کنم. بعضی وقتا که ازشیفت

برمیگشتم و با وجود خستگیام باید با تو چت میکردم به خودم می گفتم آخه به تو چه پسر؟ چراخودت رو

قاطی مسائلی کردی که ربطی بهت نداره.؟ اما بازماون حس عجیب و قوی نمی داشت عقب بکشم... وروزی

که گفتمی بیا منو از اینجا ببر همون حس باعث شد باتمام وجودم با تيام بحث کنم و وادارش کنم بیاد و تورو

بیاره کانادا و بعدشم که شدی بهترین دوستم و باقیماجرا...

یادآوری روزهایی که با هم گذرانده ایم به لب منم لبخند می آورد..هرچند محزون..هرچند غمگین...

-اینا رو گفتم که بدونی من همیشه سعی کردمدرکت کنم...اینکه می گی مانی آدم خوبی نبوده روقبول می

کنم.از نگاه من که به مردم مانی تمام تلشش روواسه رضایت تو انجام داده و خیلی آدم بدی نیستاما خوبی

و بدی به تعریف نسبییه.و من به به چیزى همیشهمعتقدم..اگر کسی روح و روان کسی رو طوریداغون کنه

که کار طرفش به دکتر و قرص و دارو بکشه نمیتونه آدم خوبی باشه.کسی که به زندگی آدمای دیگها آسیب

می زنه آدم سالمی نیست و من به تو حق می دمکه هیچ وقت نتونستی دل به مانی ببندی.اما منفقط به سوال

ازت دارم...آیا تنها کسی که به تو آسیب زد مانیبود؟اص ال چی باعث شد که تو با اون حال آشفتهبری سراغ

مانی و دست به دزدی بزنی؟فکر نمی کنی قبل از ازدواج با مانی مریض شده بودی؟کاری که تو انجامدادی

از یه آدم سالم برمیاد؟ مانی توی اشتباه تو چهنقشی داشت؟ واقعا مانی تنها آدم بده ی این قصهست؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند میکند. آبی های سیاهش جدی و مصمم اند.
-اگه داری می ری که به آرامش بررسی اهدافت رودقیق تر مشخص کن... با داد و بیداد کردن سر مانیبه

آرامش نمی رسی. اگه آزار دادن مانی می تونستحالت رو خوب کنه الان دنبال آرامش نمیگشتی. چون به

اندازه ی کافی آزارش دادی.

و مثل همیشه تاکید می کند.

-البته اینا نظر شخصی منه. تصمیم با خودته.

از پنجره ی هتل به تهران آلوده و پر دود و دم نگاهی کنم. مدت زیادی نیست که دورم و هیچ تغییر محسوسی

در شهر دیده نمی شود... آدمها همان آدمهایشتابزده و در خود فرو رفته... ماشینها همانطور پرسر و صدا و

بی ملحظه... ساختمانها همانطور دود گرفته و افسرده!... روزی که اینجا را ترک کردم خسته و وحشتزده و

خراب بودم... از خودم و این شهر و آدمهایش فرار کردم ولی به محض نشستن هواپیما در زمین ایرانفهمیدم

که گمشده ام پیدا شده...!

من وطنم را با تمام خویبها و بدیها... کمی ها و کاستی ها... بی عدالتی ها و نابرابری ها
دوستدارم... من در

میان مردم خودم با تمام نقصهایشان.. با عاداتهای عجیب و غریبشان... با قضاوتهای پی در پی و
بیدلیلشان

آرامم!.. گرمایی که از تن مردم شهر من ساطع میشود مثال زدنی ست... محبت
و خونگرمیشان.. دلسوزی و

انسان دوستیشان... هرچند کمرنگ شده اما همچنان به خصلتهای بد دیگر می چربد. همینکه می
دانم اینجا غریبه

نیستم و کسی به چشم خارجی نگاه نمی کند پر از حس امنیت می شوم... همینکه همه به
زبانی که من به زیر

و بمش آشنایم حرف می زنند و با هر کس بخواهم می توانم ارتباط برقرار کنم آرامم می کند.
نیامده ام که بمانم... این را هیچ کس به جز خود من نمی داند... البته برنامه ی دقیقم را خودم هم
نمیدانم.. اما

مطمئنم اینجا نخواهم ماند. صلیب توی گردنم را لمس می کنم و چشمم را می بندم و صورت
پاتریکرا... وقتی

که توی فرودگاه گردن بند محبوبش را از گردنش باز کرد و کف دست من گذاشت... مجسم می
کنم.

-من به جز این گردنبند هیچ چیز با ارزشی ندارم کهبه عنوان یادگاری بهت بدم دولسه...می
دونممسلمونی و

صلیب به کارت نمیداد.هرچند که خدا همون خداستولی تو به جنبه ی مذهبییش نگاه نکن...به
این فکر کن که

کلی انرژی مثبت همراه این گردنبنده...

اشکهای من لحظه ای توقف نمی کردند...حتی لحظه ای.

-من نمی تونم قبول کنم پات...تو عاشق اینصلیبی..بهش معتقدی...اونقدر ازت یادگاری دارم
که نیازی به این نیست.

انگشتانم را روی صلیب بست و دست مشت شدهام را بین دو دستانش گرفت.

-چون بهش معتقدم می خوام پیش تو باشه.اینجوری خیالم راحت تره.

پات مهربان من...مرد مهربان و منطقی من...موبلند بلک بلوی من...هنوز ۴۸ ساعت نیست که
از تو دورم و

دلم تنگ شده...من بدون تو چطور زندگی کنم؟

-پات..قول بده مراقب خودت باشی.

خندید...دندانهای سفیدش در آن پوست برنزه و تیره خودنمایی کردند.

-منی دونم چجوری باید مراقب خودم باشم...ولینگران نباش..هوای خودمو دارم.

و به فارسی ادایم را درآورد.

-تو مراقب خودت باش...!

خواستم بگویم "من عادت کرده ام تو مراقبم باشی" ..اما زبانم را گاز گرفتم.

-با هم در تماسیم مگه نه؟

بی توجه به نگاه های زیرچشمی مبین، سرم را بهسینه اش فشرد.

-مرتب و بدون وقفه...

تنش را بو کشیدم... آنقدر عمیق که نزدیک بود ریههایم پاره شوند...می خواستم هوایش را در

وجودم ذخیره

کنم...تا ابد.

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و مستقیم درچشمانم زل زد.

-اینجوری گریه نکن دولسه...نذار دست و دلم بلرزهو حرفی بزnm و کاری کنم که نباید.اینجا

آخر دوستیمن و

تو نیست.بهت قول می دم...هرجا که باشم و هرجا که باشی می تونی رو من حساب

کنی.اوکی؟آه می کشم و به ساعت نگاه می کنم.ده صبحاست.شالم را روی سرم می اندازم و

کیفم را ازروی تخت بر

میدارم...مبین اصرار داشت به خانه ی آنها بروم ومن به شدت تاکید کردم نمی خواهم کسی

بفهمدبرگشته

ام.از پذیرش هتل درخواست میکنم برایم تاکسیبگیرد و منتظر توی لبی می نشینم.

اشکان و تیام دو شب قبل از ما مکزیک را ترک کردند...مبین به خاطر من پروازها را تغییر داد کهزودتر

به ایران برسیم. تیام گفت:

-منم تا یه ماه دیگه میام ایران.اونجا می بینمتخواهر کوچولو.خوشحالم که بهترین تصمیم روگرفتی.

اشکان دست در جیب مقابلم ایستاد و نگاهم کرد.-منم همزمان با تیام برمیگردم.امیدوارم اونجا بیشتربتونیم با هم حرف بزیم...اگه بتونم با خودم کناربیام... حرفش را خورد.

- می بینمت..مراقب خودت باش.

به راننده آدرس می دهم و به خیابان های شهرمچشم می دوزم...هرچقدر به مقصد نزدیک تر میشویم

ضربان قلبم بالتر می رود...احساسات متناقض بهمغزم فشار می آورند.چند خیابان بالتر از راننده میخوام

بایستد.پیاده می شوم..می خوام با راه رفتنآرامشم را بازیابم...نزدیک تر که می روم پشیمانی شوم..می

ترسم...می خوام عقبگرد کنم.دستم را زیر شالمی برم و صلیب را توی مشتتم می گیرم...سعی میکنم

انرژی مثبت پات را به دست و پایم انتقالدهم...زیرلب زمزمه می کنم.

-ای خدا... ای خدای همه ی ادیان... کمک کن...

وارد کوچه می شوم... قدمهایم را تندتر میکنم... نباید به ذهنم فرصت ترسیدن و پشیمان شدن بدهم. نفسم می

گیرد... دیوارهای کوچه سر به هم می آورند و رویتنم آوار می شوند... خاطرات مثل برق از پیشچشم می

گذرند... پشت هم سرفه می زنم که راه گلویم باز شود... دختر جوانی کنارم می ایستد.

-خانوم؟ حالتون خوبه؟ کمک نمی خواین؟

دستم را بالا می آورم یعنی خوبم... قدمبر میدارم... دلم می طپد... نه طپشی که لزمه یحیات است... طپشیشبیه لحظات جان دادن...!

باز هم پیش می روم.. صلیب همچنان در مشتماست... باید آرام باشم... من به خونسردی پات گونهنیازمندم... بلاخره می رسم... بی مکث زنگ را میفشارم و منتظر می شوم...

ای کاش مادر در را باز کند... آمادگی رو به رو شدنبا پدر در برخورد اول را ندارم... اما صدای قدمهای محکم پدر را می شناسم و دست و پایم را گم میکنم... در که باز می شود تقریباً نیمه جانم... بهزحمت سرم را

بال می گیرم... خدای من!

پدرم چقدر شکسته شده... موهایش کی اینهمه سفید شد؟ این خمیدگی کمر از کجا

آمده؟ شانهایش چرا اینقدر

افتاده اند؟ اینهمه چروک صورت از چیست؟

چشمان مبهوتش تمام صورتم را می کاود و باصدایی گرفته و خسته زمزمه می کند.

-تارا؟

قدمی جلو می روم.

-سلم بابا.

بعد از یک دیدار طولنی..پدرها و دخترها همدیگر رادر آغوش می گیرند...اما من شک

دارم که حتی به داخل خانه راه داشته باشم.

-اینجا چکار می کنی؟

تند و عصبی نیست...اما سوالش ترسم را بیشتر می کند.

-اومدم بینمتون.اجازه هست پیام داخل؟

بی حرف کنار می رود و وارد حیاط می شوم...باحسرت به باغچه و گلهایی که رنگ و روی

سابق راندارند

نگاه می کنم.انگار پدر دیگر حوصله رسیدگی به آنها را هم نداشته.همیشه حیاط ما آب و جارو

شده بود وبوی

خاک و گل هوش از سر هر تازه واردی می برد..اما حال تیرگی و زردی موزاییک ها خبر از

روزها بی آیمی داد.

پدر در ورودی را برایم می گشاید و می گوید:

-برو تو.مادرت تو آشپزخونه ست.

کفشهایم را می کنم و داخل می شوم...اشک تاپشت پلکهایم می دود و برمی گردد.خانه ی
پدریهرچه که

باشد خانه ی پدری ست و رنگ و بویی دیگر دارد.اینجا خانه ی کودکی و نوجوانی و جوانی
مناست...خانه

ی بزرگ شدن و قد کشیدنم...خانه ی درس ودانشگاهم...خانه ی عاشقی کردنم...روزی
اینجا برایم امن ترین

مکان دنیا بود...تا زمانی که از درش رانده نشده بودم وجودش دلم را قرص می کرد...خانه ی
پدریهرچه که

باشد خانه ی پدری ست.

-تارا؟ خودتی مادر؟

می چرخم...مادر در چهارچوب آشپزخانه ایستاده ومثل پدر مبهوت و متعجب نگاه می
کند..خیسیدستهایش

را با دامنش می گیرد و دوباره تکرار می کند.

-خودتی دخترم؟

بغض اجازه نمی دهد حرف بزنم..فقط سرم را تکانمیدهم.به سویم می دود و با تمام وجودش
در آغوشم می

کشد.بوی تنش آرامم می کند..بویی که بین تمام مادرها مشترک است...شانه هایش را چنگ
می زنم و پا به

پایش گریه می کنم.

-قربونت برم الهی...خوش اومدی...دلم داشت میپوسید به خدا...چطور بی خبر از ما

رفتی؟ فکر نکردی چی

به سر من میاد؟ فدای قد و بالت بشم..مادر دورت بگرده...عزیزدل مادر..یکی یه دونه م...

پدر پشت به ما می کند..همانطور که در آغوش مادر هستم می بینم که شانه های پدرم می

لرزند...مادر را رها

می کنم و پدرم را از پشت بغل می گیرم...عیب ندارد..بگذار پسم بزند...اینها هرچه که باشند

پدر و مادرم

هستند...هرچه که باشند...

-بابا جونم...

سرش را پایین انداخته و مثل تمام مردهای عالمشکش مظلومانه و بی صداست.اشکش مثل

اشک تمام مردهای

عالم دل زمین را به درد می آورد.التماس می کنم.

-گریه نکن بابا جونم.گریه نکن.

د بی حرف خودش را از قید دستهای من می رهاندروی مبل می نشیند...شاید

غرورش...شاید ابهت پدران

ه اش و شاید تفکرات خشکش اجازه نمی دهد که هم مرا در در آغوشش بفشارد. مادر

دستم را میگیرد و می

ب*و*سد...سریع عقب می کشم.

-نکن مامان..این چه کاریه.

سرم را در سینه می گیرد.

-بذار بوت کنم مادر جون...بذار بغلت کنم...بذار باورم شه خواب نمی بینم.

یاد حرف پاتریک می افتم...:اشتباه متعلق بهانسانه...هر آدمی اشتباه می کنه..مهم اینه که

توی اشتباه نمونی و

درجا نرنی " ... و من اشتباه کرده بودم و توی اشتباهم در جا زده بودم!...اگر حتی به دست

پدرمکشته می شدم

بهتر بود تا به خفت های بعدیش تن بدهم.چرا آنموقع این درک را نداشتم؟

-بیا اینجا..بیا بشین کنارم...گشنه نیستی؟صبحونهخوردی؟

کنار هم می نشینیم...پدرم همچنان سر به زیر استو با دستهای لرزانش دستمال کاغذی را زیر

پلکشمی

کشد...آخ آتش می گیرم...لعنت به این خون که درهر شرایطی روی هم خون می جوشد.

-چمدونت کجاست؟کی اومدی؟

نمی توانم حرف بزدم...نفسم از شدت هق هق بهشماره افتاده.

-لباسات رو در بیار راحت باشی...منم برم یه چیزبیارم بخوری...چقدر لغر و بی رنگ و رو شدی..الهیمادرت بمیره.

من هنوز نگاهم به پدرم است...چرا سرش را بالانمی گیرد؟اگر اینقدر از من متنفر است پس ایناشکها برایچیست؟

-بابا جونم...

می روم و جلوی پایش می نشینم...در خودش مجالهشده...

-بابایی...

با انگشت شصت و اشاره اش چشمانش را میمالد.

-یه چیزی بگو...کتکم بزن..داد بزن...فحشبدده...ولی حرف بزن باهام...

باز شانه هایش به لرزه می افتند...با بغض و گریه می گوید:

-تو کمر منو شکستی بابا...کمرمو شکستی...

پیشانی ام را روی زانویش می گذارم و زار می زنم.

-غلط کردم...غلط کردم...ببخشید...گریه نکن..تو رو خدا اینجوری گریه نکن...

پدرها هم بو دارند...بویی مخصوص بهخودشان..بویی از جنس صخره و سنگ و کوه..بویباز

جنس حمایت

و مقاومت...پدرها هم بو دارند...حتی اگر بلد نباشندمثل جنسشان رفتار کنند و واقعیشان را

بروز دهند.

-من غلط کردم بابایی...من دلم تنگ شده...من غلط کردم...

دستش که روی موهایم می نشیند آخرین بغضی همکه دارم می شکنند...!

داستانم که به انتها می رسد سبک می شوم...بعد از سالها یادم می آید نفس کشیدن واقعی چطور است...و

پشیمانم...پشیمان که زودتر این بار را از روی دوشم برداشتم...حتی چهره های رنگ پریده و بهت زده پیدر

و مادرم هم نگرانم نمی کند...جلوی ضرر را از هر جا بگیری منفعت است...حداقل از این به بعد آرامخواهم
خوایید.

بلاخره پدر سکوت را می شکنند.

-تو چیکار کردی دختر؟ اینا رو الان باید بگی؟ چشمانم می سوزند...ورم، دامنه ی دیدم را کاهش داده.

-من ترسیده بودم بابا..می ترسیدم...از عکسالعمل شما...از بی آبرویی...

پدر انگشتش را به سینه اش زد.

-از من ترسیدی؟ از پدرت؟ تو از خانواده ت ترسیدی از اون مردک نترسیدی؟ صدمه ای که من بهت میزدم

بیشتر بود یا اون مرد؟ نهایتش دوتا می زدم تو گوشت؟ یه هفته تو اتاق حبست می کردم..یه ماهباهات حرف

نمی زدم. اینا ترسناک تر بود یا فروختن خودت؟ ها؟ سرم را پایین می اندازم.

-من اگه به صلبه هم می کشیدمت آخرش پدرت بودم تارا. یه پدر چه آسیبی می تونه به بچه ش بزنه؟ باورم

نمیشه تو از من بیشتر از اون مرتیکه ترسیده باشی. دماغم را بالا می کشم.

-هرچی بگین حق دارین. من از همون وقتی که پامو تو خونه ی مانی گذاشتم فهمیدم اشتباه کردم. فکرمی کردم

کارم از خود گذشتگیه. دارم شما و اشکان رو از یهآبروریزی بزرگ نجات میدم. از مانی و تهدیداشترسیده

بودم. سنم کم بود بابا. دست و پامو گم کرده بودم. نمی دونستم چطوری باید همه ی این اتفاقات رو توضیح

بدم. روم نمی شد... می ترسیدم.. می ترسیدم. فکرمی کردم دارم درست ترین کار رو انجام میدم... کاری که بهنفع همه ست.

مادر کنارم می نشیند و دستم را می گیرد.

-الهی بمیرم برات. چی کشیدی تو این چند سال؟ هق می زنم.

-من از زندان می ترسیدم... نمی خواستم برم زندان...

پدر با مشت ها گره کرده داد می زند.

-مگه من مرده بودم که تو رو ببرن زندان؟اگه بهمگفته بودی طوری حساب اون عوضی رو می
داشتمکف

دستش که...

صدایش را پایین می آورد.

-تو چطور اون سکه ها رو برداشتی دخترم؟مناینطوری تربیت کرده بودم؟

از بس طی این چند سال قسم خوردم که هدمدزدی نبوده خسته شده ام.

-من نمی خواستم دزدی کنم.به خدا نمیخواستم..یه لحظه شیطان گولم زد ولی سریعپشیمون
شدم...می

خواستم به یه شکلی برشون گردونم...شرایطروحو خوبی نداشتم..بچگی کردم..

برای اولین بار می بینم که مادر به پدرم می توپد.

-بسه دیگه..اینقدر سرزنشش نکن..کم زجر کشیدهبچه م؟کم بدبختی و در به دری کشیده؟

پدر سکوت می کند...انتظار برخوردهای بدتری ازجانب هردویشان داشتم...شاید اگر همان
روزهامطمئن

بودم اینطور رفتار می کنند هرگز کارم به اینجا نمیکشید...یا شاید بعد از این مدت آنها هم پی
بهرفتارهای

اشتباهشان برده اند...می دانند اگر دوست تر بودند...رفیق تر بودند...سنگ صبورتر بودند...حامیتر

بودند...دلیلی برای اینهمه ترس من و اینطور به خطارفتنم وجود نداشت...

-اشکان و تیام می دونن؟

-اشکان آره...همین اواخر بهش گفتم. تیام رو نمیدونم. شاید اشکان بهش گفته باشه شایدم نه.

پدر متفکر به قالی نگاه می کند و می پرسد:

-حال برنامه ت چیه؟ دوباره مادرم معترض

شد.

هـ -وا؟ این چه سوالیه؟ برنامه چیه؟ برگشته خونهباباش دیگه.

و رو به من می کند.

-قدمت رو تخم چشمای منه عزیزم. دیگه کسی غلطی کنه چپ نگات کنه.

پدرم تند می شود.

-خانوم میشه یه دقیقه شما ساکت باشی و دخالتکنی؟

مادر لب ورمیچیند. دستش را فشار می دهم.

-من نیومدم که بمونم...اوادم که شما روبینم...دیگه نمی تونستم این دوری و قهر رو

تحملکنم...چون تو این

مدت که مکزیک بودم فهمیدم خانواده یعنی ریشه واگه ریشه بخشکه ساقه و گل هم دووم
نمیارن...مننمی

خوام ریشه م بخشکه...همین که گاهی در حد یهتلفن یا ملقات با شما در تماس باشم
واسمبسه.همینکه بدونم

منو بخشیدین و اگه دعام نمی کنین نفرینی هم درکار نیست کافیه.
مادر باز هم تاب نمی آورد.

-یعنی چی نیومدی که بمونی؟ تا خونه پدرت هستکجا می خوای بری؟ بعد اینهمه مدت
برگشتی حالمی گینمی مونم؟

پدر چشم غره ای می رود و می گوید:

-یه کم استراحت کن بعدش با هم می ریم وسایلتر و هر جا که هست میاریم. اتاقت هنوزم
دستنخورده ست.

چانه ام می لرزد... فقط پدرها و مادرها هستند کهمی توانند به این راحتی بیخشند و چشم
ببندند.

-راستش من ترجیح میدم این مدت کوتاهی رو کهایرانم از چه گفت و چه کرد فامیل دور
باشم...

مادر شاکی می شود اما پدر اجازه نمی دهد حرفبزند.

-تنگران این چیزا نباش...من هنوز نمردم که تو تویهتل بمونی.

باز هم چشمه جوشانم می خروشد... ای کاش این حرفها را سالها قبل می شنیدم.
با ویبره ی موبایلم از فکر و خیال خارج می شوم وبا دیدن کد مکزیکی لبخند روی لبم می
نشیند. با اشتیاق جواب می دهم.

-پات...

با تاخیر جواب می دهد.

-صبح بخیر دولسه.

صدای خوابالودش لبخندم را کش می دهد.

-اینجا شبه پات. فکر کنم هنوز خوابی.

خنده ی آرامش دلم را مرتعش می کند.

-آره راست می گی. هنوز تو تختم. امروز تعطیله. حسابی خوابیدم.

تجسم قیافه ی هپلی اش پر از حسرت می کند.

-حالت خوبه؟ همه خوبن؟ خمیازه می کشد و پاسخ می دهد.

-آره. خوبیم. تو خوبی؟ کجایی؟

به چراغهای خاموش واحد مورد نظرم نگاه می کنم.

-تو خیابون. رو به روی خونه ی مانی.

چند ثانیه مکث می کند.

-خب؟

نفسم را به بیرون فوت می کنم.

-چراغا خاموشن.خونه نیست انگار.

-می خوای چیکار کنی؟منتظر می شی؟

-مبین که می گفت هنوز همین جا زندگی میکنه.هرجا باشه بلاخره پیداش میشه.همیشه اینموقعها برمیگشت خونه.

از لحن صدایش می فهم که دارد بدنش را می کشد.

-اوکی.پس بعدا صحبت می کنیم.

و بدون اینکه به چیز خاصی نصیحتم کند میرود.تاریکی هوا و نگاه های مردم و همسایه ها باعثمی شود با

تردید به کلید توی دستم نگاه کنم.نمی خواهم بدوندیدنش برگردم..حال که جرات کرده ام و آمده امباید

بینمش...مطمئن نیستم قفل را عوض نکردهباشد..وارد لبی میشوم و دکمه ی آسانسور را میزنم.ضربان قلبم

اوج گرفته...کلید را توی قفل می چرخانم و در کهباز می شود...

کارم درست نیست می دانم.من حق ندارم وارد اینخانه شوم...اما پاهایم در اختیارم نیستند.من دوسالاینجا

زندگی کرده ام..دیوارهای این خانه شاهد اشکها و خنده هایم بوده اند...در این خانه
زجر کشیدم...عذاب

کشیدم..بچه ام را از دست دادم...من از روزی که وارد این خانه شدم همه چیزم را از دست
دادم...

چراغ را روشن می کنم...بغض را کنار می زنم..نمیخواهم اشک مانع دیدنم شود...از یکسال و
نیم به این ور

هیچ چیز تغییر نکرده...دکوراسیون...وسایل،چیدمان..هیچ چیز تغییر نکرده است...به
آشپزخانه میروم...همه چیز همان است که بود...درست مثلشبی که اینجا را ترک کردم...انگار
طی این مدت هیچ کس

توی این خانه زندگی نکرده...به پذیرایی بر میگردم..کیفم را روی مبل می گذارم و به سمت
پلهها می

روم...قبل از اولین پله توقف می کنم...می خواهمخاطرات آن شب را از خودم دور کنم...اما
فیلمشروع شده و

من نمی توانم متوقفش کنم..بال می روم..حتی میدانم سقوطم دقیقا از کدام پله بود..بی اختیار
دستمرا روی

شکم می کشم..هنوز هم جای خالیش عذابم میدهد...هنوز هم می توانم تا ابد خودم را بابت
مرگبچه امسرزنش کنم...

در اتاق خواب را می گشایم... فضایش سرد و تاریکاست.. حتی نور هم نمی تواند به آنجا
روشنایبدهد... این

اتاق شاهد دو سال همخوابی بی عشق بود... حقیقت هم اگر چنین چیزی را تجربه کند تبدیل
به دخمه می

شود... عشق است که نور می دهد... این اتاق بیچاره حق دارد اینطور دلمرده و بی روح باشد.
روتختی همان روتختی ست... همانطور که خودم بار آخر مرتبش کردم... انگار بعد از رفتن من
کسی اینجا

نخواییده... جلوتر می روم.. چشمم به قاب عکسهای روی پاتختی خشک می شود... عکسهای دو
نفرهی من و مانی و عکس تکی من!... هیچ کدام را بر نداشته!... واقعا مانی هنوز اینجا زندگی می
کند؟ چطور ممکن است؟

به اتاق بغلی می روم.. خب... تنها جایی که آثاری از زندگی و حضور مانی دارد همین
جاست... لباسهای راحتی

اش را روی تخت رها کرده و رفته... تختش نامرتب است و در کمدش نیمه باز. تلخندی می
زنم... همیشه یکی

باید پشت سرش باشد و شل*اخ*تگی هایش را جمع و جور کند. به عادت گذشته دست دراز
می کنم تا لباسهایش

را بردارم و بعد عقب می کشم... قلبم فشرده میشود... من با خودم چه کرده بودم؟ زنی که
دوبار ازدواج کرده

بود و هنوز هم خانم هیچ خانه ای نبود. زنی که هرچاپا می گذاشت یک میهمان بود و هیچ
سقفی برای خودش

نداشت... من با حماقتهايم چه به روز خودم آورده بودم؟

آمدن من به اینجا اشتباه بود... آمده ام چه بگویم؟ بامردی که قطعا خشمگین و عصبی ست چه
حرفیدارم؟ آمدنم

فقط زخم می زند... به هر دویمان... بهتر است همانطور که رفتم بروم و هرگز پشت سرم را
نگاه نکنم... اینجا

جای من نیست.. هیچ وقت هم نبوده.

سریع از اتاق بیرون می آیم و از پله ها سرازیر میشوم... کیفم را برمیدارم و شال افتاده ام را
رویموهایم

می کشم و به سمت در می روم... اما صدای چرخش کلید می گوید که اینبار برای فرار
دیر شده...!

یک قرن از چرخش در روی پاشنه تا ورود مانی میگذرد. سرش پایین است. حتی چراغهای
روشن هم توجهش را جلب نکرده. کفشهایش را در می آورد و دستش به سمت کتتش می رود
که مرا می بیند. مثلماکت

برجایش خشک می شود... ابروهایش کمی بالا میروند و دهانش نیمه باز مانده.

به سر تا پایش می نگرم... ظاهرش که هماناست.. همان آدم خوش پوش و شیک... بوی عطرشاز
لحظه ی

ورود کل خانه را فرا گرفته... به نظرم کمی لغز شده و همین باعث می شود خوش تیپ تر و کمسن تر به

نظر بیاید... موهایش را به روش همیشگی بالا زده و چشمانش مثل همیشه براق و درخشان است.

کم کم به خودش می آید... کتش را در می آورد و درحالی که دکمه های آستینش را باز می کند می گوید:

-بازم بی اجازه وارد جایی شدی که به تو تعلقنداره؟ هنوز واست درس عبرت نشده؟
ریه هایم را از هوا پر می کنم... لبخند می زنم.

-نمی دونستم تو خونه هم دورین داری. می خوای بندازیم زندون؟

نگاهش آنقدر تلخ است که جریان زهر را در گلویم حس می کنم. کتش را روی مبل می اندازد و آستینهایش

را بالا می زند؟

-اینطرفا؟ خیر باشه؟ کارتم تموم شده انگار. شال و کله کردی که بری.

مدیریت احساس... خدا کند یک سال بودن با پاتریکو تعلیماتش یادم نرود.

-اومدم دیدم نیستی... می خواستم برم.

خودش را روی مبل رها می کند و "هه" بلندی میگوید.

-نگو که اومدی منو ببینی.

رو به رویش می نشینم. از میان پوسته ی ضخیم و نفوذناپذیری که دور خودش کشیده می توانم
درد را حس

کنم...درد توی چشمانش را. افکارم درهم برهم و پراکنده ست.

-چرا اتفاقا اومدم تو رو ببینم.

به صورتم چشم می دوزد.. انگار دنبال چیزی میگردد. یا انگار چیزی دیده که برایش عجیب
است.

-بعد از یک سال و نیم؟ بعد از اون فرار کثیفت؟ بعد از اون خیانت و نامردی بزرگت؟

نفس...نفس عمیق...یک..دو...سه!...صدایش را کمی بالا می برد.

-یه لحظه هم فکر نکردی ممکنه من علقه ای به دیدن تو نداشته باشم؟

انتظار برخوردار شدش را داشتیم..اما نمی دانم چرا دست و پایم را گم کرده ام.

-مانی میشه آروم باشی؟ پوزخند می زند.

-من آروم خانوم...یعنی آروم بودم تا قبل از اینکهوراد این خونه بشم و تو رو ببینم و دوباره
گند بزنیها عصابم.

کمی خودم را جلو می کشم و لبه ی مبل مینشینم.

-من نیومدم دعوا کنم.

سند خانه و ماشینی را که به اسمم زده بود از کیفم بیرون می آورم و روی میز می گذارم.

-اون موقع واسه خروج از ایران به اینا نیاز داشتم.اما الان دیگه نیازی نیست.اومدم هرچی رو که اسم منزدی بهت برگردونم.

طوری می خندد که مو به تنم راست می شود.

-وای خدا...یادم رفته بود تو مریم مقدسی و هیچچشمداشتی به مال دنیا نداری.

سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم.

-میشه لطفا نقش شوهرای مظلوم و خیانت دیدهرو بازی نکنی؟خودتم از اولش می دونستی
کها خزش چی

میشه.انتظار داشتی با اون همه تهدیدی که کردهبودی بازم بمونم و تحمل کنم؟تو منتظر بودی
منحالم خوب

شه و زندگی رو واسم جهنم کنی.یادت رفته؟با تمام قدرت..مشتش را روی میز فرود
میآورد...تعجب می کنم که چطور شیشه نشکست.

-د آخه لمصب...من اگه عرضه داشتم به تهدیدامعمل کنم که الان حال و روزم این نبود.کدوم
دفعهبه تو

آسیب زده بودم؟ها؟پشت کدوم تهدیدم عمل بود؟چند دفعه با کمر بند سیاه و کبودت
کردم؟تو کلزندگیمون یه سیلی از من خوردی که تاوان اونم بامردن بچه م پس دادم.من
کی تو رو شکنجه کردم؟چند بار نازک تر از گل بهتگفتم؟آخه چرا حرف مفت می زنی؟تو چی
از من دیده

بودی که ترسیدی و فرار کردی؟ چیکار کرده بودم که برادرم رو علیه من تحریک کردی؟ به خاطر

کدوم کارم برادرمو باهام دشمن کردی؟ چطور تونستین همتون دست به یکی کنین و اینجوری از پشت بهم

خنجر بزنین؟ اص ال من آشغال... من عوضی... منکثافت.. من یه بیمار روانی.. من یه خرسوحشی... من یه

نامرد به تموم معنا... اص ال هرچی که تو میگی... ولی بی وجدان... من شوهرت بودم... من دوسال تموم نازترو خریدم... دوسال تموم به هر سازتر*ق*صیدم... دو سال تموم به هر دری زدم که خوشحالت کنم... آخه بی

انصاف چطور دلت اومد؟ چطور تونستی با منمچین کاری بکنی؟ قبول من پست... من یه لجن بهتموم

معنا... تویی که خوب و نجیب و شریف بودی چطور تونستی به شوهرت نارو بزنی؟ شوهر همهیچی... آدم یه

گره رو دو روز غذا بده بهش وابسته میشه... من بهاندازه یه گره هم نبودم واست؟ کف دستش را روی پیشانی اش می کشد...

- الان اومدی سند خونه و ماشین بهم پس می دی؟ درد من این چیزاست تارا؟ منکه کل زندگیم رو بهپات ریخته

بودم. درد من یه مشت خاک و چار تیکه آهنه؟ تو بودی بینی وقتی پای بر گه طلاق رو امضا می کردمتوی چه

حالی بودم؟ اص ال واست مهم بود با این کارت چیه روز من میاری؟ می دونی با غیرت و غرور منچیکار

کردی؟ می دونی چطوری سرم رو پیش دوست و رفیق و خانواده پایین انداختی؟ برادرم مثل یه هیولویوحشی

با من رفتار می کرد... یه موجود نجس و کثیف... دایه نفرینم کرد... شیرش رو حروم کرد. واقعا من هیولوبودم

تارا؟ آره.. نامردی کردم... تو منو دوست نداشتی... بهزور از چنگ شوهرت بیرون کشیدمت... ولی سعی کردم

جبران کنم... با عشق.. با دوست داشتن... با محبت!... هیول نبودم... به خدا نبودم...

نگاهش می کنم... مردهای شکست خورده... شکستهایشان را پشت صدای بلند و مشت های گر خورده شان

قایم می کنند. می خواهند با فریاد زدن و عربده کشیدن ثابت کنند که هنوز سرپا هستند... هنوز مردند.. هنوز

قوی و محکمند... هنوز قدرت برترند... اما نمیدانند.. خبر ندارند... که دستشان پیش زن رو میشود... زن

هارت و پورت الکی را از قدرت واقعی تشخیص میدهد. مانی علیرغم نگاه تیز و کلم برنده و صدایبلندش

شکسته است... پیر شده... افتاده... و بابت تمام اینها من را مقصر می داند.

-من دوستت داشتم بی وجدان... یعنی ندیدی؟ نفهمیدی؟ چقدر باید عذابم می دادی تا گ*ن*ا*همپاک بشه؟ خود

خدا هم اینقدر سختگیری نمی کنه که تو کردی. باور منمیشه اینهمه عاشق اشکان بودی که نتونی من و دوست

داشتم رو ببینی. تو دردت اشکان نبود تارا... میخواستی منو زجر بدی. تو اراده کرده بودی منو از پادرباری... الان م برگشتی ببینی موفق شدی یا نه؟ خب بین.. تبریک می گم... انتقامت رو خوبگرفتی. طوری

زمینم زدی که دیگه نمی تونم پا شم... خوب نگاهکن... اونیه که ازش می ترسیدی... حال قدرت نداره موش

رو هم بترسونه... چون تو همه چیزش رو ازشگرفتی.. قدرتش.. غرورش و مردونگیش. حال میتونی بری و

به اشکان جونت مژده بدی که مانی بزرگمهر روشکست دادی و زمین زدی.

برمیخیزد و کتش را برمیدارد و به سمت پله ها میرود.

-برو تارا... برو و اون سندا رو هم با خودت ببر. بهجای مهریه ت. نمی خوام حقی به گردنم داشتهباشی... فقط

برو و دیگه برنگرد...!

دقایق طولنی به مسیر رفتنش خیره میمانم... هرچه دلش خواست گفت و رفت... و منمانده ام
حرفهایی که

روی دلم تلنبار شده... لیوانی آب برمیدارم و بهاتاقش می روم... پیراهنش را با دکمه های باز
رویشلوار رها

کرده و نشسته... سرش را بین دستانش گرفته و بهزمین زل زده. لیوان را به سمتش دراز می
کنم... از دستم می

گیرد و روی پاتختی می گذارد. رو به رویش مینشینم. رنگش پریده و دستانش لرزش نه
چندان محسوسی

دارند. چند ثانیه چشمانم را می بندم و بعد با آرامترین لحنی که از خودم سراغ دارم می گویم:

-اگه من و تو.. یه جای دیگه.. یه زمان دیگه.. یه ماکان دیگه.. با هم آشنا می شدیم مطمئنم الان
رکوردلیلی و

مجنون رو می زدیم. تو برخلف تصورات من مرد زندگی و خونواده بودی... کسی که می شد
روش حساب

کرد.. بهش تکیه کرد... تو وارد زندگی هر زنی بشیمی تونی با دل قرص همه چیز رو به دست
تو بسپاره و

خودش آروم زندگی کنه. مگه یه زن از زندگی چیمی خواد جز توجه و محبت و حمایت و
امنیت؟ تو همه رو

یه جا می تونی به یه نفر بدی و از آرامش لبریزش کنی. تو مهربونی..مسئولیت پذیری...خوش
تیپی...پولداری...و همه ی انا رو در اختیار من قراردادی.اما...یه چیزی این وسط هست که هیچ
وقت بهش

توجه نکردی. تو منت چیزایی رو سر من میداری که من هیچ وقت ازت نخواستم.
نگاهم نمی کند...آه می کشم.

-نمی دونم یادت میاد یا نه..زمان ما یه شربتای سینهبود که یه رنگ سراخ خیلی قشنگ داشتن
و یه طعمشیرین

و دلچسب...تیام زیاد سرما می خورد واسه همینما همیشه از اون شربتا تو یخچال
داشتیم...منهمیشه تو اوج

سلمتی و یواشکی و دور از چشم مامان می رفتمسر یخچال و شیشه رو سر می کشیدم و هر بار
که مامانم می

فهمید کلی دعوا می کرد که دختر این داروئه نه نقل و نبات و به همین خاطر دیگه ازم قایمش
میکرد که

بهش دسترسی نداشته باشم. حال جالب اینجاست یه بار مریض شدم و حالم خیلی بد
بود. ایندفعه مجبور بودم که

از اون شربت بخورم... حال که حکم دارو رو داشتم من حالم خوش نبود.. حال که پای زور و
اجبار در کار

بود هر بار که شیشه شربت رو دست مامانم میدیدم زار می زدم و نمی خوردم. مامان به زور میریخت تو

حلقم و انگار که داشت بهم زهر میداد. انگار آتیشمی ریخت تو گلوم. همون شربتی که یکی دوبار به خاطر سر

کشیدنش کتک خورده بودم... حال واسم حکمشکنجه داشت.

توجهش به من جلب شده... با چشمانی تنگ و بدبینگام می کند.

-حکایت من و امکاناتی که تو در اختیارم گذاشتی حکایت همون شربته ست... من به خاطر پول دستبه

بزرگترین اشتباه زندگیم زدم و همون پول وقتی که از طرف تو بهم رسید دیگه هیچ ارزشی واسم نداشت.. چون زوری بود... چون به قیمت از دست دادن خانواده م و عشقم بود... چون با تهدید و ترسو وحشت

بود. حق با توه. به مدت بعد از زندگیمون مشکل مندیگه اشکان نبود. مشکلم کینه و عقده ای بود که از تو

داشتم. زندگی مشترک وقتی قشنگه که آدم خودشانتخابش کنه... تو همه چی رو به من تحمیل کرده بودی... به

مجرم رو حتی اگه تو به قصر طلایی زندونی کنن بازاز در و دیوار اون قصر متنفره و همش منتظر فرصت

واسه فراره... چون زندون زندونه. واسه زندونی چهفرقی داره دیوارای دورش از طل باشن یا
سیمان؟ وقتی

نمی تونی از داشته هات لذت ببری چه فرقی میکنه چی داری؟ من می تونستم با اشکان رو یه
تیکه موکت

زندگی کنم ولی تو این خونه با اینهمه تجملتشداشتم خفه می شدم و متاسفانه هیچ
کدومتون... نهتو... و نه

اشکان احساس واقعی منو درک نکردین. اگه اونفکر و ذکرش به خاک مالوندن دماغ پدر و
مادر منببود و

به خاطر یه جشن عروسی مسخره.. اونم درشرایطی که می دونست من چقدر تحت فشارم،
لجبازی نمی

کرد... اگه باور می کرد من به جز زندگی با اون هیچچیز نمی خوام و بی توجه به حرف مردم
دستمو میگرفت و می برد تو همون اتاق هیجده متری من هیچوقت دست به دزدی نمی زدم. و
اگه تو می دونستیکه

عشق و محبت رو با پول همیشه خرید و یه قربانی تاابد از جلدش متنفر می مونه اون طور با
نامردیزنی

رو از شدت استیصال داشت زمین رو گاز میزد... تصاحب نمی کردی. تو به جسم من رسیدی
امابه روحم

هر گز... چون روحی واسه من نداشتی بودی... تو بادستای خودت روح منو کشته بودی. هر بار کنار تدراس می

کشیدم... هر بار نگاهت می کردم... هر بار باهات حرف می زدم یاد اون شبی می افتادم که منو با تهدید به

آزار ترسوندی... یاد وقتی که می خواستی داغم کنی... یاد شبایی که با پیامای ترسناکت منو قبض روح می کردی... یاد اشکای اشکان می افتادم... یاد خشم پدر و مادرم... یاد سیلی برادرم... یاد روزی که هطلق

گرفتم... این زندگی با تهدید شروع شد و با تهدید تموم شد... حتی وقتی بهم محبت می کردی اونروی خشمگن

و نامردت تو ذهنم پررنگ تر بود و توجهت به دلم نمی نشست.

کلفه از جایش بر می خیزد و پشت به من و رو به پنجره می ایستد.

-هیچ چیز زوری قشنگ نیست مانی. تو وقتی خوبشدی که دیگه ارزشی نداشت... من سعی کردم زندگی

کنم... اما دلم کم آورد... وقتی بچه م رو هم از دستادم دیگه هیچ انگیزه ای واسه موندن نداشتم... چنگ زدم به

اون ریسمان امیدی که پیدا کرده بودم و فرار کردم. تو می گی هیچ اسیبی به من نزدی. آسب فقط جای کمر بند

و کبودیه؟ من وقتی از این خونه رفتم رسماً یهدیوونه ی تمام عیار بودم. نه می تونستم
بخندم.. نه می تونستم

بخوابم.. نه می تونستم اعتماد کنم.. نه می تونستم بدون درد نفس بکشم!... جای کمر بند و
کبودی خوبمیشه... اما

خدا نکنه روح و روانت مریض باشه. زخم جسم معلومه... می دونی کجاست.. روش
مرحمیذاری.. اما با زخم

روح چیکار میشه کرد؟ هیچی... روز به روز بزرگ تر و عفونی تر میشه... بوی گند چرک رو فقط
خودت میتونی بشنوی.. از درون کرم می زنی و متعفنمیشی... تو با من و زندگیم این کار رو
کردی.

منهم برمی خیزم... دیگر توی این خانه کاری ندارم.

-بابت اون سکه ها بازم ازت معذرت میخوام... اشتباه کردم... حقم بود هر بلایی سرماومد... ولی
بابت اینکه

دوستت نداشتم... بابت اینکه زیر بار زور نرفتم و بابت فرارم معذرت نمی خوام... حقت بود هر
بلییسرت

اومد.

به سمت در می روم و دستگیره را پایین میکشم. صدای ضعیفش متوقف می کند.

-اون شب...بعد از بیمارستان با سرعت ۱۲۰ تا اومدم که تو رو بینم...می خواستم بابت
تندیمات عذرخواهی کنم...خودمو سرزنش می کردم که تو اون شرایط باهات بد حرف زده
بودم..میخواستم پیام

و درستش کنم...وقتی اومدم و دیدم چراغها خاموشه فکر کردم خوابیدی...اومدم
اتاق نبود...همه جا رو

گشتم...وقتی دیدم لباسات نیست...

سکوت می کند...در را کامل می گشایم و با همان آرامش جوابش را می دهم.

-هیچی با زور به دست نیامد...به خصوص قلباً دمها...!

آزادی حس خوبی ست...تنهایی همیشه هم بد نیست...اینکه به هیچ کس در هیچ جای دنیا
تعلق نداشته باشی و

هیچ کس در هیچ جای دنیا به تو تعلق نداشته باشد...اینکه منتظر هیچ کس نباشی و هیچ
کس منتظر تو نباشد

آنقدرها هم دردناک نیست. با تنهایی خود هم میتوان خوش بود و زندگی کرد...همیشه
احساسات خوب یا بد

من وابسته به اطرافیانم بوده...همیشه دیگران برایم تعیین کرده اند که شاد باشم یا رنج
بکشم...ببعضی هم می

توان زنده بود و زندگی کرد...استقلال هم جذابیتهای خودش را دارد...حتماً نیاز نیست برای
یک مرد زن

باشی...می توانی برای خودت زندگی کنی...برایخودت بخندی..برای خودت زیبا باشی...
 با نوک کفشم ضربه ای به سنگ جلوی پایم میزنم...فکر می کردم می میرم...اما نمردم.فکر
 میکردم هرگز
 از غم و اندوه رها نمی شوم...اما رها شدم...فکر می کردم این درد هرگز رهایم نمی کند اما
 رهاکردم..فکر می
 کردم شب خوابی هایم تمام نخواهند شد...اما تمامشدند...فکر می کردم دیگر هیچ رنگی به
 جز سیاه راتشخیص نخواهم داد..اما تشخیص دادم...فکر میکردم حال دلم تا ابد خوب نخواهد
 شد...اما خوبشدم...و من
 مصداق بارز "این نیز می گذرد... هستم."
 خشم..خستگی..بیماری...افسردگی.. ناتوانی...درد.
 وحشت...بی انگیزگی...همه گذشتند و رفتند...فقطصبوری
 می خواست و زمان.حال دیگر از هیچ مشکلی نمیترسم...چون می دانم هرچه بشود...باز هم
 زمانتسکینش
 خواهد داد...!
 می خواهم از این به بعد برای خودم زندگیکنم...برای دل خودم...بی توجه به نگاهها و پچ
 پچها!...من فقط
 یکبار دنیا می آیم...فقط یکبار زندگی می کنم...نمیخواهم فرصت شاد بودن را به خاطر
 دیگران ازخودم

بگیرم... نمی خواهم به خاطر چه گفت و چه کرده‌اید یگران خودم را از همین یک زندگی ای
که دارم محروم

کنم... می خواهم حواسم را جمع کنم و باز هم آتشبه جان زندگی ام نزنم... می خواهم این موم
ها را آب کنم و

دست و پای خشک شده ام را تکان بدهم... بساست مومیایی بودن... بس است. حال می دانم
هیچمردی آنقدر

قدرت ندارد که بتواند یک زن را مومیایی کند... این منم که با دست خودم موم به دست و پایم
میکشم... من با

کتاب نخواندم... من با ورزش نکردم... من بانر*ق*صیدنم... من با بیزار بودنم از روزنامه
واخبار... من با

حبس کردن خودم در آشپزخانه و سوپر مارکت و مراکز خرید و دوری کردن از کتابخانه ها و
سینماها و

باشگاه های ورزشی... من با لذتی که از غیبت و قضاوت می برم... من با افکار پوسیده و بسته
وستنی... من با

ترسهای بی دلیل و غیرمنطقی... من با انتخابهای اشتباهم... من با داستان خودم، خودم را مومیایی
میکنم و

اینکه تا ابد یک مرده ی به ظاهر سالم بمانم یا نهانتخاب خودم است و بس. و چه حیف... که
آبرایرسیدن به

این لحظه و این طرز تفکر بهای گزافی پرداخت کرده ام..بهایی به قیمت روزهای عمرم.
 شماره را انتخاب می کنم..دکمه ی تماس را میزنم و منتظر می مانم.صدای آرامش که توی
 سرمی پیچد
 چشمانم را با لذت می بندم.
 --سلم پات.
 لبخندش را "می شنوم".
 -چه عجب خانوم فراری.یادی از ما کردی.
 روی پله های در ورودی خانه ای می نشینم...چه اهمیتی دارد چطور نگاه می کنند؟خسته شده
 ام.
 -فکرشم نکن من از تو فرار کنم.حال حالا آویزونگردنتم.
 -کو؟این منو این گردنم.چیزی ازش آویزون نیست.
 پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم.
 -خوبی پات؟
 -من خوبم.تو از خودت بگو.چه خبر؟نفسی تازه می کنم.
 -هیچی...مهمون داشتیم منم به هوای پیاده روی ازخونه بیرون زدم.
 -چرا؟مهمون دوست نداری؟
 قیافه ی خاله ام را تجسم می کنم.

-مهمونی که همش بخواد متلک بگه و طعنه بزنه نه.

صدایش ردی از خنده دارد.

-عجب. از اون مهموناست؟

صدای در را که می شنوم سریع برمیخیزم. با حرکتسر از مرد صاحبخانه که قصد خروج

دارد عذرخواهی

می کنم و راه می افتم.

-آره. از وقتی اومدم یه لحظه راحتم نمیذارن. یهجوری نگام می کنن انگار جن دیدن.

اینبار بلند می خندد.

-جن؟ جن چیه؟ پوز خند

می زنم.

-چیز خوبی نیست. تو کجایی؟ چیکار می کنی؟

-خونه ی روی تپه...خب..برنامه ی بعدی چیه؟ مانیرو که ناک اوت کردی. ایندفعه نوبت کیه؟

کفشم برای پیاده روی راحت نیست. کمرم درد گرفته.

-فع ال نمی دونم. احساس می کنم هنوز زوده واسه تصمیم گرفتن.

-آها...مبین رو می بینی؟

-آره گاهی بهم سر می زنه. اونم خوبه.

-مامان بابا؟

-بد نیستن.بابام هنوز یه کم سرسنگینه باهام.ولیمهم نیست واسم.بلاخره از دلش در
میارم.دیگهنمی خوام باکسی قهر باشم.

-اشکان و تیام هم که تا چند روز دیگه میان ایران.

شالم را کمی جلو می کشم.

-اوف...تیام...آره.خبر دارم.

غش غش خنده اش مرا هم به خنده وا میدارد.

-موفق باشی دولسه.

پلکهایم را محکم روی هم فشار می دهم.

-کاش تو هم می اومدی.

و ناگهان می فهمم چقدر به تعبیر این رویا محتاجم.کلید می اندازم و وارد حیاط

میشوم...اوف...میهمانها هنوز نرفته اند!...به سرم میزند باز به خیابان

بازگردم..اما کفشهایم واقعا اذیت می کنند...چارهای نیست...باید تحمل کنم...وارد پذیرایی

می شومو به حضار

سلم می دهم...نگاههای پرمعنی خاله و عروسب*ا*ر*د*ا*رش روی صورتم می

نشیند.برمیخیزند و گونه

ام را می ب*و*سند.خاله با افسوس دستش را رویبازویم می کشد و می گوید:

-الهی بمیرم..چقدر لغر شدی تارا جون.

لبخند می زنم.

-لغر؟ نه خاله جون. تازه یه کم اضافه وزنم پیدا کردم.

اخم می کند.

-ولی به چشم من ضعیف شدی. رنگ و روتم زرد شده.

رو به مادر می کند.

-نذار اینقدر غصه بخوره این بچه. ببین چقدر قیافش داغون و نزار شده.

نفسم را محکم داخل می کشم و بی حرف بهاتاقم می روم تا لباسهایم را عوض کنم. از قرار

باید برای نبردی

سرد و زیر پوستی آماده شوم. موهایم را شانه میزنم و رژم را تجدید می کنم و به س الان باز

میگردم.

-بیا دخترم.. بیا اینجا بشین واسم تعریف کن ببینم چه خبر. یه ماهه اومدی یه سر به خاله ت

نزدی. هر بار ما

اومدیم تو خونه نبودى.

رو به رویش می نشینم و با لبخندی که به زور حفظش کرده ام می گویم.

-رو به روتون بشینم که بهتر ببینمتون.

عروش کمی شکمش را جلو می دهد تا بیشتر بهچشم من بیاید و با ناز می گوید:

-خیلی مشتاق دیدنتون بودم تارا خانوم.

حتما به گوشش رسیده که شوهرش خواستگار سابق من بوده و حال آمده خوشبختی اش را به راخن بکشد.

- ممنونم عزیزم. فرصت نشد تبریک بگم. هم بابت ازدواجتون و هم ب**ا**ر**د**ا**ریتون.

قری به سر و گردنش می دهد.

- مرسی.. شما لطف دارین.

خاله دستی روی زانویش می کوبد و می گوید:

- آخ خاله جون... تو ب**ا**ر**د**ا**ر نشدی نمی دونیچه مصیبتیه... طفلی ژیل جون خیلی داره اذیت میشه. البته

سعید نمیداره دست به سیاه و سفید بزنه ها. مثلچشماش مراقبشه. ولی بازم ب**ا**ر**د**ا**ر ریهدیگه. مادر شدن به همین راحتیا نیست.

انگار گربه ی چموشی روی قلبم پنجول میاندازد... اشک تا پشت پلکم می آید و به زور منبرمی گردد.

- آره خب.. هرچقدرم سخت باشه بازم ارزشش روداره. مادر شدن خیلی حس قشنگیه.

خاله آهی می کشد و دستش را پشت دست دیگرش می مالد.

- ایشال یه روز واسه تو دخترم. از وقتی فهمیدم دوباره طلاق گرفتی همش دستم به آسمونه که ایندفعه خدا یه

بخت درست و حسابی نصیبت کنه.

رو به مادرم ادامه می دهد.

-یه چندتا سفره و هیئت بذار خواهر جون.دو نفر ایندختر رو ببینن.مرد زن مرده و زن طلاق داده کم

نیست.تا بر و رو داره باید یه فکری به حالشکرد.دست رو دست نذار.

عروس خانوم دستش را جلوی دهانش می گذارد کهمٹ ال خنده اش را نبینیم.صورت مادرم سراخ شده...می دانم

به خاطر من چه عذابی می کشد و به خاطرعقایدش هم نمی تواند حرمت مهمان رابشکند.بنابراین خودم با

خنده جواب میدهم.

-وا خاله جون؟زن مرده و زن طلاق داده چیه؟منهنوزم اراده کنم نصف پسرای تهران رو تور میزنم.

خاله پشت چشمی نازک می کند:

-اون مال وقتی بود که دوتا مرد رو مزه نکردهبودی. الان دیگه باید سطح توقعت رو پایین بیاری.

پوزخندی زدم و کمی صدایم را پایین آوردم.

-از خدا که پنهون نیست...

چشمک ریزی می زنم.

-البته از شما هم پنهون نیست... یادتون رفته هنوز ازاشکان جدا نشده بودم که یکی از پسرای فامیل ازصبح تا

شب پشت دیوار اتاق من کشیک میداد. اونم با اینکچهچندبار جواب رد شنیده بود. صورت خاله گلگون می شود. رو به عرووش میکنم.

-ببخشید به خاطر یه سری ملحظات نمی تونم اسماون آقا پسر رو به زبون بیارم. ژیل از جا می پرد.

-مامان چی می گه این؟

خاله استکان چایش را روی میز می گذارد و با غیظمی گوید:

-سعید اون موقع بچه بود نمی فهمید چیکار میکنه. خدا رو شکر بعدا فهمید چه غلطی کرده... الانم که می بینی

زنش از نجابت و سازگاری و زیبایی چیزی کمنداره. بچشونم تو راهه. بازی رو اونی باخت که سعیدرو ازدست داد.

خیاری برمی دارم و توی بشقاب میگذارم. به پشتیمبل تکیه میدهم و پا روی پا می اندازم و باخونسردیجواب می دهم.

-بازم تکرار می کنم خاله جون.. من هرچی رو کهاراده کنم به دست میارم.

ژیل دستش را روی شکمش می گذارد و به تندیمی گوید:

-مامان جون میشه بریم... سعید تنهاست.

خاله بی حرف برمیخیزد و درحالیکه مانتویش را میپوشد می گوید:

-بریم مادر...مردم آبرو رو خوردن و حیا رو قیکردن.همینه هرکی می بره به دوسال نکشیده برمیگردونه.خدا به دادت برسه خواهر.

مادر با دستپاچگی مقابل خواهرش می ایستد.

-کجا میرین؟مگه قرار نبود زنگ بزنی سعید و آقامحسنم واسه شام بیان اینجا؟ژیل سریع جواب می دهد.

-نه سعید نمی تونه بیاد.کار داره.

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم.آهسته می گویم:

-هول نکن واسه بچه ت خوب نیست.

چشم غره ای به سمت روانه می کند و هیکل گندهاش را قل زنان از اتاق بیرون می برد...خاله رویمادرم را

می ب*و*سد و به حالت قهر خداحافظی می کند و می رود.خودم را روی مبل رها می کنم و قهقهه میزنم.مادر بدرقه شان می کند و برمی گردد.مثلگلوله ی آتش بر می گردد.

-این چکاری بود کردی تارا؟رسمما دختره رو تهدیدکردی که شوهرش رو از راه به در می کنی.این چه برخوردی بود؟

آنقدر خندیده ام که اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شده.کم کم صورت مادرم هم باز می شود و خنده ی کوچکی می کند.

-ولی کیف کردم. حال دختره رو گرفتی. اومده بود اینجا شکم گنده ش رو به راخ ما بکشه و بره. منمنمی دونم از

کی تا حال حاملگی افتخار شده. ما وقتیچ*ا*م*ل*ه می شدیم خودمون رو تو هفت تاسورااخ
قایم میکردیم. این از بس دست کشید رو شکمش بابات پاشد رفت بیرون.

باز خنده ام شدت می گیرد... بریده بریده می گویم: -خیالت راحت باشه تا وقتی من تو این
خونه م ایندور و برا پیداشون نمیشه. زن مطلقه مثلطاعونه. خصوصاً اواسه یکی مثل سعید.

مادر خنده کنان سر تکان می دهد و به آشپزخانه میرود و من هرچند که خنده به لب دارم اما
در دلمهپاهو بیبرپاست؟

یادآوری بدبختی آدمها و کوبیدن خوشبختیمان در صورت افراد شکست خورده، به جز نشان
دادن اوجحقارت

و پستی و بی وجدانی خودمان چه فایده ای دارد؟ تلفن خانه زنگ می خورد... مادر از آشپزخانه
فریادمی زند.

-من دستم خیسسه. جواب بده.

بی حال به سمت گوشی می روم.

-الو؟

-سلم. شما کسی رو به اسم آقای محمد شریفی میشناسین؟

ضربان قلبم اوج می گیرد.

-بله.. پدرمه... شما...

-من از بیمارستان... تماس می گیرم. پدرتون تصادف کرده.

گوشی از دستم می افتد و باقی حرفهایش را نمیفهمم.

اص ال دوست ندارم بی ادب باشم... ولی به قولبرخی دوستان درس خواندن خر است...

مثل مرغ سرکنده به هرطرف می دوم... شیون مادرو دست تنهایی دیوانه ام کرده... مبین

موبایلش راجواب

نمی دهد... دکترها از اتاق بیرون نمی آیند و من باردیگر با وحشت مرگ دست و پنجه نرم می

کنم. نمیدانم

چه شده.. فقط می گویند یک موتوری به پدر زده و فرار کرده. نه کسی از حال و روزش خبری

می دهد و نه

کسی به دادم می رسد... عاقبت خسته و خرابخودم را روی نیمکت رها می کنم و سرم را

بیندستهایم می

گیرم. هنوز گیجم و نمی فهمم چه شده و باید چهبکنم. کسی صدایم می زند.

-خانوم؟ شما دختر آقای شریفی هستین؟ از جایم می پریم.

-بله. چی شده. حالش چگونه؟

-طحال پدرتون پاره شده. خونریزی خیلی زیاده. گروهبخونی شما چیه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

آ - منفی - A - مادرتون

چی؟

نمی توانم تمرکز کنم چند لحظه چشمانم را میبندم.

-اونم مثل منه.

-کسی رو نمی شناسی که گروه خونیش مثلپدرتون باشه؟متاسفانه (او - منفی) خاصترین

و کمیاب ترین گروه

خونیه. ما هرچی داشتیم استفاده کردیم ولی هنوز کمه. به خون احتیاج داریم. بانک خون هم

تماسگرفتیم

موجودیش تموم شده.

دنیا دور سرم می چرخد. پاهایم شل می شوند و روی نیمکت می نشینم.

-خواهر و برادی نداره که مثل خودش باشن؟ خودتخواهر یا برادر نداری؟ سرم را تکان می

دهم.

-عمم اینجا نیست. شهرستانه.

-برو به رسپشن بگو پیچ کنه شاید از همراهمریضا کسی باشه که بتونه کمک کنه.

مبهوت نگاهش می کنم. با خشم تلنگر می زند.

-بجنب دختر. جون بابات در خطره.

پاهایم نا ندارند. به هر بدبختی هست به رسپشن میروم و موضوع را می گویم. سریع پیج میکند. اطرافم را

چک می کنم... خدایا یک نفر را برسان... گوشی امزنگ می خورد. مبین است.

-الو.. تارا؟ زنگ زده بودی؟ بغضم می ترسد.

-آقا مبین به دادم برسین.

از گریه ام شوکه می شود چون چند ثانیه نمی تواند حرف بزند.

-چی شده؟ کجایی؟

تند تند اشکهایم را پاک می کنم.

-بابام... بیمارستان.

-درست حرف بزن بینم چی شده.

نفس می کشم و سعی می کنم به خودم مسلط شوم.

-بابام تصادف کرده. خونریزی داره. خون نیست. اونموقع هم که آپاندیسش رو عمل کرده بود

خوننبود. خونشکمه.

-آروم باش بابا جون... آروم باش... کجایی الان؟ کدوم بیمارستانی؟ گروه خونیش چیه؟

می گویم و دوباره تاکید می کند که آرام باشم. نمیتوانستم آرام باشم... داشتم می مردم... احتما

ال منقبل از پدرم

می مردم. به سمت مادرم می روم... تقریباً از حالرفته. کنارش می نشینم و همانطور که شانه
هایش را می مالم

اشک می ریزم. مادر ناله می کند.

- دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حال چیکار کنیم؟ بهکی پناه ببریم. آگه بابات چیزی شه چی؟ این
چه بلیبود

سرمون اومد؟ کدوم از خدا بی خبری خونمون رو خراب کرد؟ کاش تیام بود. کاش تیام اینجا
بود. مادست تنها

چیکار کنیم؟ چه خاکی تو سرمون بریزم؟ مادر می نالد و من شکایت می
کنم.

- آخه این چه وضعیه؟ بیمارستانی که دو کیسه خونداشته باشه به چه دردی می
خوره؟ خودشون میگن کمیابه. نباید از همچین گروه خونی مزخرفی یهذخیره درست و حسابی
داشته باشن؟ بابای من باید واسه یه

کیسه خون بمیره؟

پرستار دوباره از اتاق بیرون می آید و با لحن تندیمی پرسد:

- چیکار کردی خانوم؟ تو که اینجا نشستی.

با بیچارگی جواب می دهم.

- من از کجا خون بیارم؟ هیچ کسو ندارم. هیچ کسونمی شناسم. چیکار کنم؟ من دستم به هیچ جا
بند نیست. محض

رضای خدا شما یه کاری بکنین.

با تاسف سر تکان می دهد.

-خون زیادی از دست داده. شرایطش بحرانیه. هر لحظه ممکنه کلیه هاش از کار

بیفتن. بگورسپشن دوباره پیچ

کنه. منم زنگ می زنم به بیمارستانای اطراف.

خدای من.. خدا.. نه.. بگذار یکبار با خاطره ی خوب از این بیمارستانها بیرون بروم.. بگذار یک بار

مرگ نباشد... از دست دادن نباشد.

سرم گیج می رود... تهوع دارم.. دستم را به دیوار میگیرم و به سختی پیش می روم.

-خانوم تو رو خدا دوباره پیچ کنین.

بی حوصله می گوید:

-یه بار پیچ کردم دیگه. اگه کسی بود می اومد.

آنقدر اشکهایم را قورت داده ام دهانم طعم شور هزار گرفته.

-تو رو خدا... یه بار دیگه... بابام داره میمیره.

زیر لب نجی می گوید و میکروفونش را روشن میکند. نمی توانم بایستم.. روی زمین چمباتمه می

زنم و پلکهایم

را می بندم. نمی دانم چقدر گذشته که دستهای قویو محکمی بازوانم را می گیرند و بلندم می

کنند.

-تارا؟

چشمهایم در دو چشم براق باز می شوند...چند ثانیه طول می کشد تا موقعیتم را به خاطر بیاورم
وهمین طور

مرد رو به رویم را با دستهایش صورتم را قاب میکند و با انگشتان شستش اشک از گونه ام
میزداید. چیزی

را که می بینم باور نمی کنم. لب می زنم.

-مانی؟ محزون لبخند می زند.

-جونم؟

لبم را گاز می گیرم که جیغ نکشم.

-بابام داره می میره.

چراغی توی چشمش روشن نیست. سرم را به سینهایش فشار می دهد.

-نمی میره. نترس. نمی میره.

-داره می می ره..دکتر گفتن..خونش پیدا نمیشه.

مرا از خودش جدا می کند و دوباره دستانش را اطراف صورتم می گذارد...در چشمانم زل می
زند و با

قاطعیت می گوید:

-گفتم نمی میره...فقط منو ببر پیشش.

حرفهایش را نمی فهمم... تنها نگاهش می کنم.

لبخندش غمگین و غمگین تر می شود.

-تو دوسال با من زندگی کردی و نفهمیدی گروه خونیم چیه؟ آخه تا کی می خوای دل منو بشکنی دختر؟

لیوان آب میوه را نزدیک دهانش می برم. چینی برینی اش می اندازد و رویش را برمی گرداند.

-نگو که نمی دونی از آب میوه متنفرم.

رنگ و رویش پریده. تا حد ممکن از بدنش خونکشیده اند.

-چرا اتفاقا. خوبم می دونم. ولی مگه نشنیدی چیگفتن. باید دراز بکشی و چیزای شیرین بخوری.

پد را از دستش جدا می کند و آستینش را پایین میدهد.

-ترجیح می دم غش کنم تا اینکه آبمیوه بخورم. از بابات چه خبر؟ آه می کشم.

-عمل تموم شده. فع ال تو ریکاوریه و بعدشم میبرنش (آی - سی - یو)

" ICU "

کف دستش را روی پیشانی اش می کشد.

-تو برو پیش مامانت. منم یه کم دیگه دراز می کشمو میام.

هر دو دستم را دور لیوان حلقه می کنم و سرم را پایین می اندازم.

- نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم. چون بابام رونجات دادی.
- نگاه مستقیم و خیره اش اذیتم می کند.
- ازت ممنونم مانی. لطفت ررو نمی تونم جبران کنم.
- کمی روی تخت جابجا می شود.
- یه کیسه خون این حرفا رو نداره. پاشو برو پیشمامانت.
- برمی خیزم.
- تو چیزی نمی خوای؟
- نگاهش اره دارد... تیغ دارد... نیزه دارد.
- چرا. اون آبمیوه رو خودت بخور تا پس نیفتادی. مندیگه خونی ندارم که به تو هم بدم.
- لبخند می زنم.
- من خوبم.
- اخم می کند.
- آره از رنگ و روت معلومه. بخور و بعد برو. واسهمامانتم ببر.
- کمی از آبمیوه مزه می کنم. حق دارد. ابمیوه هایصنعتی طعم جالبی ندارند.
- راستی اقا مبین کجاست؟
- دست چپش را زیر سرش می گذارد.

-مرزه.رفته ماشینا رو ترخیص کنه.به محض اینکهربر گرده میاد.تا اون موقع من پشتونم.نگران نباش.

کلمه ای برای بیان عمق رضایت و خشنودی امنیابم.بودنش آرام می کرد.نهایت تشکرم را تو یلبخندم می

ریزم و صادقانه به رویش می پاشم.جواب لبخندم رانمی دهد فقط با چشم و ابرو به آبمیوه اشاره میکند.

-بخور دیگه.

آبمیوه را می خورم و از اتاق بیرون می روم.مادر از شدت گریه و اضطراب،بی حال روی نیمکت افتاده وچشمانش را بسته.کنارش می نشینم و دستم را روی گونه اش می کشم.پلک های متورمش را میگشاید.زمزمه می کنم.

-بابا خوب میشه.نگران نباش.

با آن چشمان سراخ و مظلومش زل می زند بهدهانم.حرف که می زند صدایش می لرزد.

-نکنه بی مونس بشم تارا.نکنه زبونم لل بابات زودتراز من بره.نکنه بی سایه ی سر بشم.

پدرم هرگز مرد خوش اخلقى نبود.هرگز ابراز محبتش را به هیچ کس ندیدم.هرگز نگاه عاشقانه ایبین او

مادرم رد و بدل نشد.به خاطر اعتقادات خاصخودش فکر می کرد باید همیشه بین رییس خانوادهو دیگران

فاصله وجود داشته باشد. فاصله گرفتن را مسبب حفظ حرمتها می دانست. حتی مادر گاهی از دستبزنش در

روزهای جوانی یاد می کرد. اما با این وجود باز هم دوستش داشت. شاید هم اسم این حس دوستداشتن

نیست.. شاید عادت است.. یا وابستگی!... پس چرا عادت توی کت من نمی رود؟ چرا من نمی توانم به کسی که

دوستش ندارم عادت کنم و وابسته شوم؟ چقدر طبیعت من با مادرم متفاوت است.

- مامان تو بابا رو دوست داری؟

ابروهایش درهم گره می خورد. انگار حرفم را نفهمیده.

- چی؟

سوالم را تکرار می کنم. چشم غره می رود.

- الان وقت این حرفاست؟

- خب حرف بزیم که زمان بگذره. حال بگو. بابا رو دوست داری.

گردنش را کمی تکان می دهد.

- مگه میشه اینهمه سال با یکی زندگی کنی، پدر بچههات باشه و دوستش نداشته باشی؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

- اینا دلیل دوست داشتن نیست؟ تهش میشه عادت و وابستگی.

-وال من این چیزا رو نمی دونم. فقط می دونم بدونبات نمی تونم زندگی کنم.
پرستار از اتاق عمل بیرون می آید و می گوید پدر به (آی - سی - یو) منقل شده و شرایط
بهتریدارد. هر دو
نفس راحتی می کشیم و دوباره خودمان را روینیمکت رها می کنیم. مادر دستش را رو به
آسمانی گیرد و
خدا را شکر می کند.

-مگه میشه آدم کسی رو که کتکش زده و یه عمر باهاش بداخلی کرده دوست داشته باشه.
نگاهش عاقل اندر سفیه است. گلویش بغض دارد.

-بله. میشه. چون کتک که زد بعدش عذرخواهی کرد و همه ی زورش رو زد که جبران کنه. شاید
بلد نبود بازبونش محبت کنه ولی خصوصیات مثبت زیادیداره. مگه من همه چی تموم بودم که
از باباتمچین توقعی
داشته باشم؟ بابات مرد زندگیه. دار و ندارش رو بهپای زن و بچه ش ریخته. هیچ وقت بهم
دروغنگفته.. خیانت
نکرده. اهل رفیق بازی نبوده. به نظرت اینا کافینیسست که دوستش داشته باشم؟
کمی دست و پایم را جمع می کنم. به من و من میافتم.

-خب کسی که کتک زده... هیچ وقت بهت نگفتهدوستت داره...
با پر جادارش خیسی صورتش را می گیرد.

- کتک زدن بده... ولی منم تو رو کتک زدم. تو دیگه منو دوست نداری؟
شالم را کمی شل می کنم. عرق کرده ام.

- ارتباطی مادر و بچه با زن و شوهر فرق داره. - کتک، کتکه. هر کی بزنه بده. منم وقتی سیلی خوردم فکر کردم دنیا به آخر رسیده. ولی بعدش اینقدر ازش خوبی

دیدم که سعی کردم اون تیکه ی شکسته ی دلم رویه جایی پنهون کنم طوری که لبه های تیزش بهزندگیم و

بچه هام آسیب نزنه. همیشه تا تقی به توقی خورد چمدونت رو جمع کنی و بری. معنی زندگی این نیست. بعدشم

هر آدمی ممکنه اشتباه کنه. نتونه خشمش رو کنترل کنه. دلیل نمیشه به خاطر یه اشتباه تیشه به ریشه ی همه چی

بزنی که.

چقدر قشنگ حرف می زنی مادر... مگر همین تونبودی که به خاطر بی پولی اشکان سر کوفتم میزدی؟ مگر

تو نبودی که تا فهمیدی مانی پولدار است مرا به جدایی از اشکان تشویق کردی. چقدر قشنگ دم از سازگاری

می زنی. مگر تو نبودی که همیشه از تراکم دفترچه های قسط می نالیدی؟ چرا آن وقتها اینطور قشنگ نصیحتم

نمی کردی؟ چرا اجازه دادی تیشه به ریشه ی زندگیا بزنم؟

الان وقت خوبی برای گلیه نیست..اما اگر نگویممی ترکم.

-منکه داشتم با خوبی و بدی اشکان می ساختم.چرااون موقع این حرفها رو بهم نزدی؟چرا اونقدر بهخاطر

نداری اشکان بهم فشار آوردی؟فکر نکردی که منمشوهرم رو همونطور که هست با همه ی کمی وکاستی

هاش دوست دارم؟کاش اون موقع این حرفها روبهم می زدی مامان. الان ترس از دست دادن باباباعث شده

همه چی به چشمتم قشنگ و رمانتیک بیاد..ولی اونموقع همش می گفتی نمی خوامی زندگیم مثلزندگی تو

بشه. الان که می گی همه چی خوبه پس چرا اونموقع...چرا؟چانه اش می لرزد.نگاهش شرمساراست.مردمکهایش لحظه ای آرام و قرار ندارند.

-من فقط نمی خواستم تو سختی بکشی.نمیخواستم مثل من و پدرت نداری بکشی.طاقتنداشتم بینم یه دونه

دخترم از اول زندگیش درگیر قسط و چک و بیپولی باشه.من..نمی خواستم...فکر نمی کردم...حق هق که می کند دلم آتش می گیرد...هرچه بودهگذشته...این حرفهای ضد و نقیض چیزی را عوض نمی

کند...حتی اگر اعتراف کنند که اشتباه کرده اندگذشته بر نمی گردد.خیلی حرف دارم برایگفتن..خیلی گله

دارم... اما دیگر نمی خواهم پدر و مادرم را برنجانم.. حتی اگر در حقم جفا کرده باشند...

-باشه.. گریه نکن ماما... هرچی بوده گذشته... دیگه گریه نکن...

درد کمرم باعث می شود هوشیاری به چشمانخسته ام باز گردد. آرام پلکهایم را باز می

کنم. سر مرا بلند می

کنم و از اینکه می بینم روی شانه ی مانی خوابم برده شرمسار می شوم. نگاهش می

کنم. چشمانش را بسته و

اخمهایش درهم است. نمی توانم بفهمم خواب است یا بیدار؟ مادر روی تک تختی که در یک اتاق

سه نفره در

اختیارمان گذاشته اند خوابیده. گردنم را کمی ماساژ می دهم و برمیخیزم. صدای گرفته ی مانی

به گوشم می

رسد.

-چیزی می خوای؟

چشمانش نیمه باز است. می دانم هیچ چیز به اندازه ی بی خوابی عذابش نمی دهد.

-دلم ضعف میره. می خوام برم یه چیزی بخورم. توهم می خوری؟

برمیخیزد و با دست موهایش را مرتب می کند. -بریم. منم گشتمه.

اول مقابل (آی - سی - یو) توقف می کنیم و حال پدر را می پرسیم. می گویند شرایطش

استیبل شده. با خیال

راحت تری به سمت بوفه ی بیمارستان می رویم.

-چی می خوری؟

هوای گرگ و میش ونیمه تاریک شاید زیاد خنکباشد اما تنم را مور مور می کند.دستانم را بغل میکنم.

- الان سنگم بهم بدی می خورم.

روی صندلیهای نه چندان تمیز نزدیک بوفه می نشینمو در خودم مچاله می شوم.مانی با ساندویچ ونوشابه

برمی گردد و سهم من را به دستم می دهد.

-این لکچری ترین خوراکیش بود.

لبخند می زنم.

-در حال حاضر همینم در حد ماهیچه پلو جواب میدهد.

چند ثانیه نگاهم می کند.صورتش جدی ست اما ردیاز خنده را می توانم در چشمانش بینم.

-تو هنوزم ماهیچه پلو دوست داری؟

گاز بزرگی به ساندویچم می زنم و با دهان پر جوابمی دهم.

-اووووم...چچورم.این مدتی که ایران نبودم بدجورریاضت کشیدم.ولی به محض اینکه رسیدم مامانمواسمدرست کرد.

او نسبت به من بی میل تر می خورد.

-خوبه. خوشحالم می بینم رابطه با خونواده ت خوب شده.

کمی نوشابه می خورم تا لقمه های بزرگ و پی در پی پایین بروند و فرصت نفس کشیدن پیدا کنم.

-بابام هنوز باهام سرسنگینه. اما حداقلش وجدانخودم سبک شده. الان همه ی اونایی که باید بدوننچی بود و چی شد..می دونن.

بدون اینکه نگاهم می کند می پرسد.

-یعنی واقعیت رو گفتی؟ به همه ی اونایی که باید بدونن؟

چشم به زمین می دوزم.

-اوهوم.

بی خیال ساندویچش را گاز می زند.

-خوبه.

فضا کمی سنگین می شود. خودش بحث را عوضی کند.

-خب تعریف کن. بگو کجا رفتی. چیکار کردی.

باد آرامی می وزد و باعث می شود بیشتر در خودم فرو روم.

-سردته؟

غلظت تعجب سوالش زیاد است. خب هنوز هوایتابستانی بر ایران حاکم است.

-آره. یه کم.

- فشارت افتاده حتما. بذار دلستر برات بگیرم.

هنوز هم مثل همان روزها قشنگ محبت میکند. هنوز هم حواسش به هر حرکت و حالت من هست.

- نه. نمی خوام. احتمالا از گشنگیه. از دیروز ظهر هیچی نخوردم.

- یه ساندویچ دیگه بخرم واست؟

حال دلم خوش نیست. سرم را تکان می دهم.

- مرسی سیر شدم.

- پس پاشو بریم داخل ساختمون. سرما نخوری.

نفس عمیقی می کشم. شاید سرد باشد اما اینهوای آزاد هرچقدرم سرد باشد می ارزد به آنفضای خفقان آور و بدبوی بیمارستان.

- همین جا خوبه مانی. اونجا خفه می شم.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- خب. واسم تعریف کن.

دور دهانم را با دستمال تمیز می کنم و خرده نانهای ریخته شده روی مانتویم را می تکانم.

- مبین نگفته واست؟ تیز نگاهم

می کند.

- من نپرسیدم. اونم نگفت.

یادآوری آن روزها عذابم می دهد.

-اولش تیام اومد دنبالم رفتم کانادا. شیش ماه اونجا بودم. ولی بعدش رفتم مکزیک.

ابروهایش تا آخرین درجه بالا می روند.

-مکزیک؟

هوای پر اکسیژن دم صبح را نفس می کشم.

-آره. طبق معمول نتونستم مدت زیادی روی تیام حساب کنم. یه دوست مکزیکی پیدا کردم که

بهمیشنهاد داد

برم اونجا. منم که جایی نداشتم و نمی خواستم برگردم ایران باهاش رفتم.

توجهش جلب شده.

-تو با چه جراتی با یه غریبه رفتی مکزیک؟

چهره ی پاتریک پیش چشمم مجسم میشود. چشمان زیبایش... موهای حلقه حلقه اش..

عضلات درهم پیچیده اشو لبخندهای خواب

آورش.

-خیلی غریبه هم نبود. همه میشناختنش. تیام... مبین...

دهانم باز می شود که بگویم اشکان... ولی سریع دندانهایم را روی هم فشار می دهم.

-مرد بود؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

- با این وجود مبین قبول کرد که باهاش بری؟ نمی دانست آنجا من از کسی اجازه نمی گرفتم.

- تصمیم خودم بود که برم و رفتم.

با دقت به صورتم خیره شده.

-خب؟ رفتی اونجا چیکار کردی؟

یاد شب اولی افتادم که وارد خانه ی پاتریک شدم...سارا برایم از همه پررنگ تر است.

-با خواده ش زندگی می کردیم.یه خونواده پر جمعیت و خونگرم.دوست داشتنی و

مهربون.خدای دونه چقدر

به من محبت کردن و چقدر دلم واسشون تنگ شده.به عشق اونا زبان اسپانیایی یاد

گرفتم..یه رستوران محلی

داشتن..اونجا مشغول به کار شدم.غذای محلی خودمون رو واسه توریستایی که می اومدن

میپختم.کلی همخوششون می اومد.

-اون پسره چی؟اون چیکار می کرد؟

ذهنش درگیر پاتریک و ارتباطمان شده.اما نمی تواند مستقیم بپرسد.

-اون پزشکیه.از صبح تا شب خونه نبود.

چشمانش تنگ و نگاهش موشکاف است.

-جالبه. بعد در ازای اینهمه لطف تو چیکار می کردی؟ خنده ام گرفته. بوی حسادت و غیرت مردانه تویدماغم پیچیده.

-هر کاری از دستم برمی اومد. کمک کردن تو کارایخونه، مزرعه، رستوران.

عقب می رود و دستهایش را به سینه می زند.

-تو که اینقدر بهت خوش می گذشته واسه چیبرگشتی؟ هوا کم کم روشن می شود...رفت و آمد افراد همزیاد شده.

-دلیل زیادی داشتم. اما مهمترینش پدر و مادرم بود.

گوشه ی لبش به نشان پوزخند تکان می خورد و سکوت می کند. موبایل می لرزد...اسم پاتریک نقشمی

بندد. بی اختیار لبخند می زنم. از مانی عذرخواهی میکنم و به سمت گوشه ای دنج می روم.

-پاتی؟ می

خندد.

-اسم جدید واسم پیدا کردی؟

صدایش هرچه آرامش توی این دنیا وجود دارد بهر گهای من تزریق می کند.

-آره.

بلندتر می خندد.

-احساس سگ بودن بهم دست داد. از این سگهایپاکوتاه و پشمالو.

منهم لبخند می زنم...دلم می خواهد او حرف بزند و من بشنوم.

-تارا؟

به روش خودش جواب می دهم.

-سی؟

-بابات چطوره؟ من چرا بغض

دارم؟-تو از کجا می دونی؟

-تیام بهم گفت. الان آلمان. فکر کنم تا چند ساعتیگه اونجا باشن.

اوف...تشنج وارد می شود.

-خوبه.هنوز اجازه ندادن بینیمش.ولی خطر رفعشده.

صدایش جدی شده.

-خوشحالم که اینو می شنوم.اما ناراحتم که پیشتنیستم و تنهایی.

از عمق ناراحتی من خبر نداشت.

-آره.خیلی ترسیدم.اگه مانی نبود احتما ال بابامو ازدست می دادم.

چند لحظه هیچی نمی گوید.انگار دارد پاسخم راحلجی می کند.

-منظورت از مانی همون شوهر سابقته؟طرز سوال پرسیدنش به خنده وا

میداردم.-آره.همونه.

-مگه اون زنده ست هنوز؟فکر می کردم تا الانسرش رو کنده باشی.

چقدر این طنز کلمش را دوست دارم.

-پس هنوز مانی رو نشناختی. کی جرات داره بهشدت بزنه؟ می خندد.

-مانی رو نمی شناسم. اما تو رو خوب می شناسم. یهماده ببر خشمگین و کینه ای. منم میخندم.

-من اگه ماده ببر بودم این حال و روزم نبود.

-حال مانی کجاست؟ چطور بابات رو نجات داد اینسوپرمن؟

موضوع را برایش تعریف می کنم و در انتها میگویم.

- الان م اینجاست. گفت تا مبین برگرده پیشمون میمونه. واقعا نمی دونم چجوری باید

کارش رو جبرانکنم. اگه

نبود نمی دونم چی می شد.

-خب پس این شخصیت تار و سیاه و تیره ی قصه جوانمردی هم بلده.

می چرخم و به جایی که مانی نشسته نگاه میکنم. برای خودش چای گرفته و متفکرانه می نوشد.

- الان دیگه برام سیاه و تیره نیست. جون بابامونجات داد. مثل فرشته ی نجات رسید. من

دست و پامو گم کرده

بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. مامانم که کل از دست رفته بود. اگه نمی اومد اگه نمی رسید

من هیچکاری

نمی توانستم انجام بدم. تو این شرایط به حضور یهمردفیه آدم قوی و خونسرد نیاز داشتم. و فکر کنمانی

بهترین گزینه ای بود که می شناختم.

-پس همیشه امید داشت به اینکه دلخوری ها کمرنگبشه و حداقل از لحاظ روحی کمتر عذاب بکشی.

سعی می کنم تصویر گذشته را از پیش چشممبزدایم.

-دیگه چیزی واسه اینکه عذابم بده نمونده پات. زمانشقام داد. به طرز عجیبی آرومم. به زمانی از حرف وزخم

زبونای مردم بیشتر از هرچیزی می ترسیدم. ولیالان اونقدر واسم پیش پا افتاده و مسخره ست کهنه تنها

اهمیت نمی دم بلکه به راحتی از خودم دفاع میکنم.

بازهم کلمش طنز دارد.

-آفرین به تو. یعنی اینقدر قوی شدی؟ دست آزادم را زیر بغلم مخفی می کنم.

-نه... قدرت نیست. حکایت آدمیه که آب از سرشگذشته و دیگه چیزی واسش مهم نیست. من تا تههمه چی رفتم

و دیدم که هیچی موندگار نیست. نه خوشی.. نه غم. یهجورایی بی خیال شدم.

سکوتش پر از حرف است. من ادامه می دهم.

-تو از خودت بگو. همه چی خوبه؟ همه خوبن؟ صدایش کمی دور میشه.

-آره. همه چی خوبه.

دل دل می کنم برای پرسیدن سوالم.

-نمی خوای یه سفر بیای ایران؟ کلی روحیه ت عوضمیشه.

انگار او هم برای جواب دادن دل دل می کند.

-پیشنهاد خوبیه. ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.

-چه پیشنهادی؟

می توانم چشمک و شیطنت چشمانش را ببینم.

-بذار تو یه شرایط بهتر مطرحش می کنم.

مثل بچه پا بر زمین می کوبم.

-بگو پات. اذیتم نکن. من دلم کوچیکه. طاقت نداره.

غش غش می خندد.

-نه دولسه. الان وقت پیشنهاد دادن نیست. بذار بهوقتش...

غر می زنم.

-پات...

هنوز هم صدایش خنده دارد.

-برو و مراقب بابات باش.یه تجدید قوا هم بکن.تیامو اشکان توی راهن.

به سمت مانی که برمیگردم نگاهش بدبین و بداخلاست.با شناختی که از او دارم باید متلکی چیزیبگوید.اما

فقط در سکوت نگاهم می کند.خودم توضیح میدهم.

-از مکزیک بود.

همانطور که خیره نگاه می کند می گوید:

-آره متوجه شدم روحیه ت عوض شد.

سعی می کنم تلخی کلمش را نادیده بگیرم.

-پاتریک و خانواده ش بهترین دوستای من هستن.

خمیازه ای می کشد و سرش را تکان می دهد.

-مانی جان شما برو خونه استراحت کن.به اندازه کافی بهت زحمت دادیم.دیگه خودم می تونم بقیهکارا رو

جمع و جور کنم.

میان خمیازه اش پقی می زند زیر خنده.اخم میکنم.

-خنده داشت؟

دستی به ته ریشش می کشد و همچنان که میخندد جواب می دهد.

-دوستای مکزیکت اینقدر لطیف و با ادبت کردن؟ مانی جون؟؟؟؟ از کی تا حال؟

همیشه در برخورد با مردانی که سر ناسازگاری و دعوا دارند کم می آورم. به خصوص اگر طرف صحبتتم آدم

حاضر جواب و خشمگینی مثل مانی باشد.

-مانی من قصد دعوا ندارم. نه با تو نه با هیچ کس دیگه. واقعا توانایی جنگ و بحث ندارم. دینم رو به توهیج

وقت نمی تونم ادا کنم. لطفی که در حقم کردی بههیچ شکلی نمی تونم جبران کنم. هرکس جای تو بود به روی

خودشم نمی آورد. ولی تو با دل و جون اومدی. کاریبه گذشته ی تلخمون ندارم. تو به عنوان یه انسان وهمنوع

بهم کمک کردی و من وظیفه دارم که ازت تشکر کنم.

نقش پوزخند همچنان روی لبش خودنمایی می کند.

-خب اگه قبول داری که به عنوان یه انسان و همنوع بهت کمک کردم چه اصراری داری ددکم کنی؟ می خندم. بدبینی بیداد می کند.

-دک چیه؟ من می دونم چقدر رو خوابت حساسی. همین الان شم چون نخوایدی دنبال بهونههای شر درست

کنی. می گم برو استراحت کن. این حرف بدیهه؟ فوت محکمی می کند و کمی چشمانش را می مالد.

-آره. حق با توه. اخلقم جالب نیست. میرم یکی دوساعت می خوابم و برمی گردم.
صندلی را عقب می دهد و بلند می شود.

-موبایلم روشنه. هرکاری پیش اومد زنگ بزن.

حال که بدون نفرت نگاهش می کنم..می بینم چهرهی خوابالود و تخسش چقدر دلنشین است.

-موبایلت رو خاموش نکنی کارمندا و مشتریات نمیدارن بخوابی. خاموش کن من اگه کاری
داشتم بهخونهزنگ می زنم.

چینی بر بینی اش می اندازد و می گوید:

-این ادبت چندش آورده تارا شریفی. همونطور وحشیو افسار گسیخته باشی قابل تحمل تری.

نمی توانم نخندم. دستم را مقابل دهانم می گیرم و می بینم که او هم علی رغم اخمش خنده بر
لبدارد. به

احترامش منمهم برمی خیزم. سوییچ ماشین را از جیبش در می آورد.

-مطمئنی چیزی نمی خوای؟ پول مول همرا تهست؟

چشمانم را باز و بسته می کنم.

-همه چی هست. ممنون.

دلش زیاد به رفتن نیست.

-باشه. پس کاری داشتی تماس بگیر. فع ال.

*****پدر را به بخش منتقل کرده

اند. تقریباً هوشیار است اما رنگ پریده و چهره‌ی زرد و ناله‌هایش خبر از درد

شدیدش می‌دهد. دکترها و پرستارها می‌آیند و می‌روند. همه از عمل و حال عمومی‌اش ابراز

رضایت می‌

کنند. اما نمی‌دانند با هر آخی که پدر می‌گوید قلب من و مادر چند لحظه می‌ایستد. مادر هم حال

و روز خوشی

ندارد. هرچه اصرار می‌کنم چیزی نمی‌خورد. می‌ترسم او هم با این حال نزارش پس

ببافتد. چشمان خودم هم از

شدت بی‌خوابی می‌سوزند. آنقدر چای و قهوه‌های مزه‌ی بیمارستان را خورده‌ام که وقت راه

رفتنش کم

شلیپ شلیپ صدا می‌دهد.

-مادر جون... قربونت برم من با نخوردن که چیزیدرست نمیشه. تو هم غش می‌کنی می‌افتی. به

فکر خودت

نیستی به فکر من باش.

زبان‌ش را روی لبهای خشکش می‌کشد.

-نمی‌تونم. هیچی از گلویم پایین نمیره. رنگ و روشرو نگاه... مثل میتة... نکنه زبونم لال...

به صورتش نگاه می‌کنم. اشک در چشمانش حلقه‌ده. رد نگاهش را می‌گیرم و به تیام و اشکان

میرسم که دم

در ایستاده اند. مادر جان دوباره ای می گیرد و به سمت پسرش می دود. چادرش زیر پایش
گیر میکند و

سکندری می خورد. تیام به موقع کنترلش میکند. اشکان به سمت من می
آید. چشمانش سراخ است. آرام سلام می کنم. جوابمی دهد و می پرسد:

-حالش چگونه؟

اهی می کشم و به تخت اشاره می دهم.

-می بینی که ولی خدا رو شکر خطر از سر گذشته.

با تاسف به پدر نگاه می کند و بدون آنکه چشم از صورتش بگیرد می پرسد:

-کمکی از دست من برمیاد؟

همیشه نمیرخش را بیشتر از نمای کاملش دوست داشتم. می توانستم ساعتها بدون اینکه خسته
شوم نگاهش کنم.

-همینکه اومدی ممنونم.

-تو خوبی خواهر کوچولو؟

انگار توانایی بخشیدن هرکسی را دارم به جز تیام.

-خوبم.

اشکان هم با مادر سلام و احوالپرسی می کند. تیام می رود که با دکتر پدر حرف بزند. پرستاری
از دما تاق رد

می شود و با جدیت می گوید:

-چه خبره اینجا؟ اتاق رو خلوت کنین لطفا.

اشکان سریع جواب می دهد.

-چشم من الان میرم.

و بعد رو به مادر می کند.

-راست میگن. بهتره اینجا رو شلوغ نکنیم. اگه کاریداشتن من همین دور و برم.

مادر تشکر می کند و من تا دم در همراهش میروم. چشمانش دو دو می زند. از تیررس نگاه

مادر که خارج

می شویم زیر گوش من می گوید:

-من فرصتم محدوده. باید زود برگردم... می دونم الان شرایط مناسبی نیست. ولی ظرف سه

چهارروز آینده یه

تایمی بذار با هم حرف بزنیم.

قلبم ضربان می گیرد.

-در چه مورد؟

نگاهی به پشت سرم می اندازد.

-شماره موبایلت رو بده. تماس می گیرم باهات.

وجودم یه سر استرس شده. شماره را می گویم و اوتوی گوشی اش ذخیره می کند.

-شماره منم همون قدیمیه.البته اگه هنوز حفظشباشی.

سرم را تکان می دهم.

-خوبه.پس بهت زنگ می زنم یه جایی همدیگه روبینیم.کاری داشتی تماس بگیر.

بالش را کمی بالا می آورم و به پدر کمک می کنم.تکیه بزند.دو روز است که مرخص شده و

پزشک ها اجازه

داده اند غذای جامد بخورد.رنگ و رویش هنوز جالبنیست اما همینکه چشمانش باز است و

حرف میزند

یعنی به زندگی بازگشته.مادر با سوپ ماهیچه وارد اتاق می شود و می گوید:

-تارا گوشیت زنگ می زنه.

با تمام محبتم به صورت پدر لبخند می زنم و از اتاق بیرون می روم.یک تماس از دست رفته

دارم از شماره

ای که هنوز که هنوز است از گوشی ام پاکنشده.شماره اش...فکر حرف زدن با او...و لمسکردن

دکمه ی

تماس هنوز هم می تواند ضربان قلبم را دچار نوسان کند.صدایش که می پیچد نفس عمیقی

میکشم.

-سلم.

جوابم را می دهد.

-ببخشید زنگ زده بودی من نشنیدم.

او هم انگار نفس عمیق می کشد.

-آره. بابات چطوره؟ می نشینم.

-بهتره. خدا رو شکر.

-خدا رو شکر.

مکت می کند.

-می تونم بینمت؟

چشم به گل قالی می دوزم.

-کجا؟

-میام دنبالت. سرکوچه می ایستم.

گوشه ی لبم را گاز می گیرم.

-کی؟

-اگه تو مشکلی نداری من تا به ساعت دیگه اونجام.

به ساعت دیواری رو به رویم نگاه می کنم.

-باشه. منتظرم.

به عادت همیشه اش می گوید:

-تا بهت زنگ نزدم از خونه نیا بیرون.

چیزی توی سینه ام می جوشد.

-باشه.

به اتاقم می روم و کیف لوازم آرایشم را روی پایمی گذارم.هرچه دارم بیرون می ریزم.دلم

میخواهد زیبا به

نظر بیایم.زیباتر از همیشه.تمام هنرم را به کار میگیرم و آرایشی کامل اما ملیم بر صورتم

مینشانم.موهایم

را ساده می بندم.لباسهایم را به متناسب ترین شکلممکن با هم ست می کنم و آخرین نگاه را

به آینه می اندازم

و با اعتماد به نفس کامل بیرون می روم.مادر را صدا میزنم.جوابش را از آشپزخانه می

شنوم.تویچهارچوبدر می ایستم.

-مامان من دارم میرم بیرون.

نگاهی به سرتاپایم می اندازد و می پرسد:

-کجا؟

تارای قدیمی تمایل دارد بیچاند و توضیح ندهد..اماتارای جدید از دروغ بیزار است.

-اشکان زنگ زد گفت می خواد منو ببینه.

چشمانش گرد می شوند.

-اشکان؟

سرم را تکان می دهم.

-نگفت چی می خواد؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-نه. نگفت.

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. اشکان رسیده.

-فکر کنم اومدم. من برم دیگه.

چشمان مادر می درخشند. این برق امید از کجا آمد؟

-برو دخترم. برو. فقط دیر نکن.

ل وارد کوچه که می شوم دستهایم را در هم قفل کنم. یخ کرده اند. راحت نیست بعد از این همه وقتکنار

اشکان نشستن و حرف زدن. به جای ۲۰۶ سمند بهروزتری را می بینم. اشکان پیاده شده و

چشم به راهاست. من سالهاست که کفش پاشنه دار میپوشم. پس این لرزش عجیب از

چیست؟ نمی توانم چشم از صورتش

بگیرم. انگار نزدیک به چهارسال به عقب برگشتهایم. اشکان از شرکت برگشته و آمده دل

گرفته یمرا باز

کند. کمی جلوتر می روم. از رفتارهای رمانتیک و عاشقانه ی گذشته خبر نیست. در ماشین را
برایمنمی

م گشاید. فقط به احترامم منتظر مانده تا سوار شمممنهم سوار می شوم.
خدا را شکر که ماشین را عوض کرده اند. دل بیچارهی من طاقت یادآوری آنهمه خاطره را
ندارد. اینهمهسال

جنگیدم که فراموش کنم. و حال... انگار تاریخ تکرار می شود. اشکان با تاخیر پشت فرمان می
نشیند. اوهم نیاز

دارد به خودش مسلط شود. کم نبودند خاطرهایمان... روی سنگ بگذاری آب می شود..وای
بهحال ما دو نفر

که عاشقی های مجنون واری را با هم تجربه کردهام. بوی عطرش دماغم را پر می کند و اشک
چشممرا". تو

هنوز هم بعد از اینهمه وقت همان عطر را می زنیاشکان؟ همان عطر محبوب مرا؟"

استارت می زند. دنده را که عوض می کند بند کیفمرا چنگ می زنم. باید برود دنده ی دوم و
بعد سوم و بعد

دستم را بگیرد. این قانونش بود. گاهی حتی ساعتها بادنده دو می رفت که دست مرا رها
نکند. دنده ی سوم را هم

عوض می کند و دستش را بالا می آورد.. اما نه بهسمت دست من... بلکه به سمت فرمان.

-ببخشید که تو این شرایط وقتت رو گرفتم. ولیوقتم محدوده. باید برگردم کانادا.

توده ی سرطانی توی گلویم اجازه نمی دهد حرفزنم.

گذشته می گذرد فقط خدا نکند که برگردد...گذشته‌اگر برگردد مثل جلد می آید...جلد هم با ساطور می‌آید...ساطور هم تیز می آید و تو مجبوری که سرترا زیر گیوتین بگذاری و تن بدهی به جان کردن.

-کجا بریم؟

مثل همیشه از من می پرسد و من مثل همیشه جواب می دهم.

-کسی که دعوت می کنه باید مقصدش رو از قبل مشخص کرده باشد.

مثل برق گرفته ها سرش را برمی گرداند و نگاهمی کند.چشمان غمگین و شاید خیس من به لبهایش دوخته

شده اند.منتظر جوابی هستم که می دانم چیست.لبهای او خشکند.اما از هم باز می شوند.

-بده حق انتخاب رو به...

توی دلم جمله اش را تکمیل می کنم."بده حقانتخاب رو به خانوممف عشقم،زندگیم می دم؟"

صورتش را به سمت جاده بر می گرداند و دوباره از نو جمله اش را می سازد.

-بده حق انتخاب رو به تو می دم؟

خوش خیال نیستم...انتظار ندارم هنوز هم عشق وزندگی اش باشم...اینها فقط هجوم

خاطرات است...خاطرات

بی رحم..جلدهای ساطور به دست...جواب باید اینباشد:ولی من ترجیح میدم سکان کشتی رو
بدم دست

ناخدای زندگیم...

-ولی من ترجیح می دم سکان کشتی رو بدم دستناخداش.

فشار پنجه اش را روی فرمان می بینم.راهنما میزند و گوشه ای می ایستد و با التماس می
گوید:

-بسه تارا...دیوونم نکن...

آه سردی از اعماق وجودم می کشم.درونم یخبسته.زیرلب می گویم:
-بخشید.

ماشین را خاموش می کند و بدنش را به طرف منمی چرخاند.نگاهش پوستم را می سوزاند.
-من هیچ وقت دست از دوست داشتنت برنداشتمتارا.

دندانهایم را روی هم فشار می دهم.جمله اش آنقدر ناگهانی ست که توان عکس العمل را از
اعضا وجوارحمی گیرد.

-هیچ وقت نتونستم ازت متنفر بشم...نتونستمفرینت کنم...نتونستم پشت سرت آه
بکشم.شاید بهخاطر این بود

که هیچ وقت باورم نشد تو بهم خیانت کردی یا منوبه پول فروختی.اون شب که تو مکزیک
جریان روواسم

تعریف کردی بدون ذره ای تردید همه حرفات روباور کردم. چون دلم هیچ وقت چیز دیگه ای
رو باورنکرده

بود. مقصر بودی... اشتباه کردی... ولی من و اطرافیانتم بی تقصیر نبودیم. شاید خود من
ناخواستهبه سمت مانی

رهلت دادم... من اگه در مورد بچه با درایت بیشتر رفتار می کردم...

چشمهایم را می بندم... توان نگاه کردن به صورتشرا ندارم.

-من هنوزم دوستت دارم تارا... بعد از اینهمه سالهنوزم دوستت دارم. سعی کردم
فراموشتکنم.. سعی کردم

جایگزین پیدا کنم... خیلی سعی کردم.. ولی نشد.

وای به حالت ای بغض سرکش... وای به حالت اگر بشکنی.

-من تصمیم رو گرفتم... می خوام با تو باشم. میخوام دوباره بیای تو زندگیم. بسه هرچی
عذابکشیدیم. وقتشه

یه کم روی خوش بینیم.

چشمهایم را باز می کنم و به یک جفت مردمک ثابتو مصمم خیره می شوم. لب می زنم.

-بعد از اینهمه اتفاق؟؟

دستش را روی دستم می گذارد.

-آره بعد از اینهمه اتفاق.مهم اینه که هنوزم بعد ازاینهمه اتفاق همدیگه رو دوست داریم.مگه نه؟آنقدر شوکه ام که نمی توانم جواب دهم.به مغز فشار می آورم که حرفهایش را تجزیه و تحلیلکند.اما مغز

بیچاره ام هم هنگ کرده.دستم را می فشارد.

-تارا؟تو هم هنوز منو دوست داری؟

چشمان در چشم یکدیگر دو دو می زند.بخت زدگیام آنقدر واضح است که خنده اش می گیرد.

-انگار خیلی بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

آب دهانم را قورت می دهم.

-مامان بابات چی میشن؟

اخمهایش درهم می رود.دستش را برمیدارد و کمی عقب می کشد.

-یه ماهه دارم باهاشون کلنجار میرم.هیچ جوره کوتاهنمیان.ممکنه یه مدت نتونم عقدت کنم.ولی مهمنیست.یه

صیغه می خونیم و میریم کانادا.تا بعد خدا بزرگه.

انگار استخوان ماهی در گلویم می خلد.

-صیغه؟

سریع جواب می دهد.

- فقط واسه یه مدت. فرصت می خوام تا راضی بشن. فع ال که از وقتی مطرحش کردم جواب سلممرو هم بهزور میدن.

دیدم تار شده. تهوع دارم.

- به خانواده ی خودم چی بگم؟ تیام؟ دوباره دستم را می گیرد.

- تو که دیگه نیازی به اجازه ی کسی نداری. لزم نیست فع ال مامان بابات بفهمن. راضی کردن تیامهم با من.

پوزخند می زنم. تیام با ازدوداج شرعی و رسمی منمشکل داشت. حال با صیغه کنار می آید؟

- تارا.. اینجوری بق نکن. میگم واسه یه مدته. بلاخره راضی میشن.

یک تای ابرویم را بالا می برم.

- اگه راضی نشدن چی؟ صدایش از اوج

می افتد.

- راضی میشن.

پوزخندم غلیظ تر می شود. خودش هم مطمئن نیست... آنوقت می خواهد مرا مطمئن کند.

- اگه نشدن؟

با خشم دستش را بین موهایش فرو می برد.

- نهایتش اینه دیگه هیچ وقت بر نمی گردیم ایران.

بی اختیار می گویم:

-عجب...!

اخمهایش را در هم می کشد.

-نمی خوام الان بهم جواب بدی. فکر کن. ولی وقتزیادی نداریم. زودتر بهم بگو. باید کارهای رفتنمون روانجامبدم.

سرم را پایین می زنم تا گسترش پوزخندم بهچشمش نیاید. جواب مثبتم را پیش بینی کرده بود.

-تارا؟ چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی گی؟ به خاطر صیغه ناراحتی؟

دلم می خواهد در ماشین را باز کنم و تا آنجایی کهمی توانم بدوم و از این فضای لعنتی بگریزم.

-تارا؟

اما فرار کردن هیچ وقت نتیجه نداده. باید بمانم و حرفم را بزنم.

-نگام نمی کنی؟

سرم را بالا می گیرم و لبخند می زنم.

-چقدر سوال می پرسی اشکان. من هنوز جوابسوال اولت رو ندادم.

چشمهایش تنگ می شوند.

-کدوم سوال؟

-اینکه هنوز دوستت دارم یا نه؟ ابروهایش بالا می
روند.

-نداری؟

به قلبم رجوع می کنم و شمرده جوابش را میدهم.

-عشقی که من به تو داشتم یه عشق افسانه ای بود. مطمئنم دیگه هیچ وقت اون احساسای تند
و شدید رو تجربه

نمی کنم. دیگه هیچ وقت نمی تونم مردی رو مثل تو دوست داشته باشم. نمی تونم اون همه
خاطره که با تو

ساختم با هیچ کس دیگه بسازم. قشنگترین و رویاییترین روزها و شبهای زندگیم رو با تو
تجربه کردم.

دستم را روی قلبم می گذارم.

-تو تا ابد اینجا حک شدی.

عصبی میان حرفم می دود.

-اینا رو ول کن. هنوزم منو دوست داری یا نه؟ دوستش داشتم؟ تا یک سال پیش بدون لحظه
ایمکت جواب می دادم. اما الان!... دوباره روی قلبم می زنم.

-تو تا ابد اینجا حک شدی اشکان.

انگشت اشاره ی دست دیگرم را به شقیقه ام میزنم.

-اما این دیگه قبول نمی کنه.

به در تکیه می دهد. آرنجش را روی فرمان می گذارد و پشت دستش را به لبش می چسباند.

-بین من و تو یه چیزایی خراب شده که دیگه درست نمیشه. یه سری حرمتها و اعتمادها از بین رفته که دیگه

بر نمی گرده. خانواده ی تو منو قبول نمی کنن و صیغه و دروغ راه چاره ش نیست. تو نمی تونی چشم ببندی

روی تموم چهارسالی که به خاطر من عذاب کشیدی... نمی تونی ادعا کنی هنوزم منو مثل سابق دوست

داری. یه مدت که از زندگی من بگذره شک ها و طعنها و کنایه ها شروع میشه. من و تو نمی تونیم یه ارتباط

ی مرده رو زنده کنیم. ارتباط ی من و تو یه ارتباطی مومیایی شده ست اشکان. حتی اگه بیرونش قشنگ باشه

داخلش پر از کرم و مارمولک های زشت و متعفنه.

صدایش گرفته و خش دار شده.

-می ترسی عذابت بدم؟ اذیتت کنم؟ اینبار من دستم را روی پایش می گذارم. -خواسته؟ نه. ولی ناخواسته چرا. مگه من خواستم که اینهمه وقت عذابت بدم؟ نخواستم، ولی اذیتت کردم. گذشته ی

من و تو بهمون ثابت کرده که دوست داشتن کافینیس. زندگی مشترک به یه سری آیتم ها نیاز داره که من و

تو فاقدشیم. من یه بار تجربه ی دروغ رو داشتم دیگه نمی تونم با دروغ و پنهانکاری ادامه بدم. جونش روندارم. توانش رو ندارم. دنبال یه زندگی بدون حاشیه و دردسرم. دنبال آرامشم. دیگه نمی تونم با آدمابجنگم. از

تنش و هیاهو متنفرم. من دیگه نمی تونم اشکان. اشتباه کردم.. حماقت کردم.. زندگی خودمو و تو رو به آتیش

کشیدم.. الان چطور انتظار داری از این خاکسترایکهنه و داغون دوباره یه ققنوس بسازم؟ من اگه اینقدر آدم

توانا و دانایی بودم تو سن بیست و پنج سالگی بادوتا مهر طلاق روی پیشونیم در به در این کشور واون کشور نبودم.

سکوتش قلبم را مالمال از غم می کند.

-من نمی خوام به جای تو فکر کنم و حرف بزوم و تصمیم بگیرم. ولی حق توام این نیست. یه زندگی مخفیانه و

یواشکی... استرس مدام... بریدن از خانواده ت. همهی اینا به چه قیمتی؟ فقط واسه برگردوندن یه مهرهی

سوخته به خونه ت؟ بهت قول میدم بعد از چند سال لازم متنفر میشی. بذار حالا که هنوز محبتی بینمونمونده با

احترام از هم خداحافظی کنیم.

هنوز هم به صورتم خیره مانده... دستم را به سمت دستگیره ی در می برم.

- می دونم گفتن این حرفها در وقابل عذابی کهکشیدی هیچ ارزشی نداره... ولی من اون روزا فقط به فکر آبرو

و آینده ی تو بودم. فکر کردم اینجوری در حقت خویمی کنم... طاقت نداشتم به آخ بگی چه رسیده بهاینکه

اذیتت کنم. درسته محاسباتم اشتباه بود و بدجوری خراب کردم ولی باور کن قصد و نیتم بدنبود. اسمش رو بذار

بچگی، حماقت، بی فکری، بی مسئولیتی، خودخواهی یا هرچی که دوست داری... ولی اینو باور کن که نمی

خواستم عذابت بدم... هرکاری کردم به خاطر عشقی بود که بهت داشتم... فقط راه رو اشتباه رفتم.

در را باز می کنم. حال می توانم بدوم و دور شوم.

- جواب سوالم رو ندادی. هنوزم منو دوست داری؟ دلم می خواهد این سوال را بی پاسخ بگذارم.. اما حق ندارم او را تا ابد اسیر این یک جمله کنم.

- دارم... اما نه به اندازه ی کافی.

پس از یک وقفه ی طولنی پس از حرفهای رگباری و مسلسل وار من صدای پر خنده ی پاتریک تویگوشم

می پیچد.

- الان علت این رعد و برق و بارندگی چیه؟ تو کهزدی طرف را ناک اوت کردی.

برای فرار از نگاه مردم وارد کوچه ی خلوتی میشوم و به تنه ی درخت قطوری تکیه می دهم.

- فکر می کنی راحت بود واسم؟ هر کلمه ای که میگفتم یه رگ تو مغزم خونریزی می کرد. هر جمله ایکه به

زبون آوردم خودم بیشتر از اون داغون شدم.

دستم را جلوی دهانم می گذارم.

-حالم اص ال خوش نیست پات.

-می دونم. معلومه. بعضی دملها هستن که هرچقدر بهش آنتی بیوتیک تزریق کنه..اگه دو لیتر بتادینداخلش

بریزی بازم درمان نمیشه. باید شکافش بدی... بهچاقوی تیز برداری و پاره ش کنی. اینجوری عفونتت تخلیه

میشه و خیلی راحت به دارو جواب میده. حکایت تو واشکان هم همینه. هر دوتون چاقو

خوردین. ولی تا چندروز دیگه خوب میشین. اشکان دیگه می دونه تو تموم شدی و میره دنبال

زندگیش. دیگه نه بار خیانتتو رو

دوششه نه به شروع دوباره امیدواره. یعنی از این به بعد رو نقطه ی صفره و می تونه از نو همه چی رو شروع کنه. تو هم یواش یواش درستی کارت رو بیشتر درک می کنی و آروم میشی. این واکنشا واحساسات بد

کام ال طبیعیه. نگران نباش.

زمزمه می کنم.

-آره... کارم درست بود. من دیگه هیچ آینده ای باشکان نداشتم. اون خودشم مطمئن نبود که منو مثلقبل می

خواد یا نه. وگرنه پیشنهاد صیغه نمی داد. من خودم دیگه توان جنگیدن ندارم. نه باشکان.. نه با خونوادش... کارم درست بود ولی به سختی از پسشبراوادم. خاطره های لعنتیمون یه لحظه هم از پیشچشمم

نمیرفتن. قیافه ی مبهوت خودش عذاب میداد. من یه زمانی خیلی دوستش داشتم. اونقدر دوستش داشتمکه مخم از

کار افتاد و خودم و زندگیمو داغون کردم.

- الان چی؟

با دیدن پسرهای جوانی که از دور می آمدن به راهافتادم.

- دوستش دارم. هنوزم دارم. ولی ایندفعه مخم از کارنیفتاد. تونستم پا بذارم روی احساسم. فکر نیم کنمدیگه اثری

از اون عشق خانمان سوز مونده باشه.

سوال بعدیش را با کمی مکث می پرسد:

-از اون نفرت خانمان سوزی که به مانی داشتیچی؟ از اون چی مونده؟

کمی فکر می کنم.

-از اونم چیزی نمونده. ک ال انگار هیچ حسینمونده. نه از کسی ناراحتم و نه

خوشحال. هیچی. نمیدونم چرا

اینجوری شدم ولی هیچ حسی ندارم.

-خب این خاصیت زمانه عزیزم. همه چی رو کمرنگی کنه. فراموشی یکی از بهترین... نه به

نظرمبترین و

پرکاربردترین خصلت بشره. اگه نبود هیچ آدمی دوومنی آورد و زنده نمی موند... تو هنوزم

می تونیعاشق

بشی... می تونی متنفر بشی... اینکه به آدمای خوبو بد زندگی گذشته ت هیچ حسی نداری دلیل

نمیشهکه حس

هات از بین رفتن. اونا فقط مشمول زمان شدن.

اشک هایم را پاک می کنم و دماغم را بالا می کشم.

-تو فکر می کنی اشکان خوشبخت میشه؟ میترسیمه بار دیگه بهش آسیب زده باشم.

-من نمی دونم بعد از تو با آدم دیگه ای خوشبختمیشه یا نه. چون همه چی بستگی به خودش و انتخابش

داره... آینده ی اون رو هیچ کس نمی تونه تضمینکنه. و به نظر شخص من تو کاری رو کردی که بهنفع

هر دو تونه. حال اگه اون می خواد عزا بگیره و یه عمر توی حسرت زندگی کنه تقصیر تو نیست. هر چند که... من فکر می کنم اونم از این به بعد خودش روجمع و جور می کنه. نگران نباش.

آهی می کشم و می گویم:

-خدا کنه. خدا کنه خوشبخت شه و تلخی زندگی بامن از یادش بره و...

حرفم را به با کمی تندى و خشونت قطع می کند.

-اینقدر خودت رو بابت گذشته سرزنش نکن دختر. تموم شد و رفت. هر کسم هر اشتباهی کرده تا وانش رو

داده. نقطه سر خط. همه می تونن از اول شروع کنن. تو مسئول افکار و تصمیمات دیگران نیستی. کم کم استرس و فشار برداشته می شود. چقدر خوب است دوستی داشته باشی که بتوانی در مورد هر چیزی

همانطور که هست حرف بزنی... بی ترس از قضاوت.. بی ترس از حسادت.. مطمئن از حمایت.

-پات... من با نظر تو مخالفم.

-کدومش؟ من کلی نظر دارم.

-اینکه فراموشی بهترین خصلته.البته ما بهش می‌گیم نعمت.از نظر من حرف زدن و درددل کردن بهترین

نعمته.آدم اگه کسی رو نداشته باشه که باهاش حرف بزنه پروسه ی فراموشیش بدجوری طولنیمیشه.

خنده ی کوتاهی می کند.

-خب اینم نظریه واسه خودش.می دیم ثبتش کنن.ازمانی چه خبر؟

-مانی هم خوبه.تا وقتی بابا بستری بود یه بار او مدباهش سر زد.بعدشم تلفنی حالش رو می پرسید.

خنده ی اینبارش شیطنت دارد.

-حال بابات رو می پرسید یا خودت رو؟پا به شیطنتش می دهم.

-بابا رو.

قهقهه می زند.

-آها..این شد.روش مشترک همه ی مردهای کره یزمین.معمول جواب میده.

"دیوانه ای" نثارش می کنم و می خندم.اما اوساکت می شود...آنقدر طولنی که فکر می کنمارتباط قطع شده.

-پات؟

صدایش محبت و غم را با هم دارد.

-جات توی خونه خیلی خالیه دولسه.

دل منم برای آن خانه تنگ شده...از آدمهایشگرفته تا مزرعه و چمنها و حیواناتش.

-گفتم بیا.گفتی پیشنهاد بهتری داری.پس چی شد؟

-صبر کن دولسه.به وقتش حرف می زنیم.

اخمهایم را در هم می کشم.

-وقتش کیه؟

-بستگی داره.

-به چی؟

-به تو.

با دیدن فریبا و مبین و و مانی که از ماشین پیاده می شوند می ایستم.مبین دسته گل بزرگی در

دستگرفته و به

فریبا کمک می کند تا از ماشین بیرون بیرون بیرون بیرون.مانی همکت و شلوار پوشیده و مرتب است.اصلاح

کرده وموهایش را بالا داده.دست و پایم یخ می زند.نمیتوانم رفتار پدر و تیام را پیش بینی

کنم.می ترسمباعث

دلخوری مبین عزیزتر از جانم شوند.قدم تند می کنم قبل از اینکه زنگ در را بفشارند خودم

را میرسانم.

-سلم.

هرسه به سمت من میچرخند. فریبا با ذوق به سمت می آید و در آغوشم می کشد.
-سلم عزیزدلم.

-قربونتون برم. چقدر دلم واستون تنگ شده بود.

مبین هم با محبت سرم را به سینه اش می فشارد. -خوبی باباجون؟

این "باباجون" گفتنهای پدر جوانم به اندازه ی تمامروزهای بی کسی ام آرامم می کند.
-خیلی خوش اومدین. صفا آوردین.

رویم را به طرف مانی می چرخانم که دور گرفته و ما را تماشا می کند.
-خوش اومدی.

سرش را تکان می دهد و آرام می گوید:

-مرسی.

قلبم ناآرام و درونم متلطم است. اما با مهمانی که تاپشت در خانه ام آمده چه کنم؟ بهتر می بینم
زنگبزنم با

این امید که مادر در را باز کند و حمایت او را همهنگام مواجهه با پدر و تیام داشته باشم. مبین
میپرسد.

-بابات چگونه؟ من شرمنده شدم که نتونستم کنارباشم.

-نبودین. ولی از همون راه دور به دادم رسیدین. بابامداشت می میرد. آگه شما و مانی نبودین
مرده بود. فریبا دستم را می فشارد.

-خدا نکنه عزیزم. الحمدلله که بخیر گذشت.

صدای قدم های کسی را می شنوم. مادر منیست...مادر لخ لخ کنان راه می رود..پدر هم که قطعاً نیست...وای

تیام!... به زور لبهایم را کش می آورم.

-آره خدا رو شکر. لحظه ای که مانی رسید منتقربیاا دست از بابام شسته بودم. امیدوی به نجاتش نداشتم. در واقع

وظیفه ی ما بود واسه تشکر خدمت برسیم.

مانی در حالیکه سرش را توی گوشی فرو برد هزیرلب حرفی می زند که شاید مبین و فریبا نشنونداما من

خوب می فهمم". چقدرم که تو قدرشناسی!" تیام که در را باز می کند.. با سقوط همزمان قلبم، تلخی مانی را از خاطر می برم و با استرس به تیامچشم می

دوزم. نگاهش از من به سمت مبین و سپس فریبا و در آخر به سمت مانی می رود. آب دهانم را قورت می

دهم. منتظرم از یقه ی مانی آویزان شود اما در کمال تعجب لبخند می زند.

-به به...ببین کی اومده.

دست دور گردن مبین می اندازد...مودبانه با مانیدست می دهد و محترمانه با فریبا سلام و احوالپرسی میکند.

-خیلی خوش اومدین..بفرمایین..بفرمایین...

من بعد از فریبا وارد خانه می شوم...صدای خوش وبششان را می شنوم.مانی ساکت است.اما
مبین وتیام

حسابی گرم گرفته اند.مادر هم به استقبال میآید.صورت فریبا را می ب*و*سد و بعد از خوش
وبش با مینرو به مانی می کند.

-خوبی پسرم؟چیکار می کنی با زحمتای ما؟

بلاخره اخمهای مانی از هم گشوده می شود.بهنظرم لبخندش تنها برای مادر حقیقی ست.
-خواهش می کنم.من کاری نکردم.

به سمت اتاق پدر که می روند دست تیام را میکشم و زیرگوشش می گویم.
-مرسی که بد برخورد نکردی.

نگاه پر سرزرنشی به صورتم می اندازد و جواب میدهد.

-بدجوری منو بیشعور فرض کردی تارا خانوم.اینآدم هرکاری هم کرده باشه الان مهمون
ماست وبهش
مدیونیم.

تبسمی روی لبم می نشانم و پشت سر میهمانها بهاتاق پدر می روم.مبین روی تخت نشسته و
دستپدر را

گرفته. فریبا نزدیک به همسرش ایستاده و مانی کمیدور تر. صدای پر عطوفت و مردانه ی مبین
فضا را متاثر

می کند. مگر می شود با کسی که تو را از در خانهاش رانته اینقدر مهربان باشی؟

-خدا رو هزار مرتبه شکر که سالمین جنابشریفی. ما وظیفه داشتیم زودتر واسه عیادت
خدمتبرسیم ولی

متاسفانه من تهران نبودم و دورادور از طریق تاراجون حالتون رو جويا می شدم.

هرچقدر در نگاه پدر نسبت به مبین حس شرمساری دیده می شود به همان میزان برای
نگرستین بهمانی اگراهدارد.

-ممنونم. دخترم بهم گفت چه لطفی در حق منکر دین. از شما و برادرتون واقعا ممنونم.

دلش راضی نیست مستقیم از مانی تشکر کند. مانی هم پوزخندی می زند و سرش را پایین می
اندازد. اما مبین

به روی خودش نمی آورد.

-این چه حرفیه. مانی وظیفشو انجام داده. امیدوارم دیگه هیچ وقت بد نبینین.

پدر دست دیگرش را روی دست مبین می گذارد.

-پسرم بابت اون روز... اون بر خورد من... نمی دونم چطوری...

مبین خم می شود و ب*و*سه ای به دست پدرم میزند. دلم از اینهمه بزرگواری اش می گیرد.

-لزم نیست هیچی بگین. شما جای پدر من هستین. هیچ دلخوری و رنجشی وجود نداره.

برق تحسین را در چشم پدر و مادرم می بینم. مینادامه می دهد.

-اونی که باید از شما و خانواده تون عذرخواهی کنه ما هستیم. امروزم علوه بر عیادت به همین نیتخدمت

رسیدیم. من بابت ظلمی که در حق تارا روا داشتیم ازتون عذر می خوام. بارها از خودش معذرت خواستم... شاید اگه بچه ها اجازه می دادن ما بزرگترها در جریان مشکلشون قرار بگیریم همچینا اتفاقی نمی

افتاد و شما و تارا اینقدر عذاب نمی کشیدین. من و برادرم نمی تونیم عمر از دست رفته ی شما روبرگردونیم. تنها کاری که از دستمون برمیاد عذرخواهییه. واسه جبران اتفاقاتی که افتاده هر کاریاز دستم بریاد

انجام میدم. می دونم خیلی چیزا جبران نمیشه.. اما خب نبش قبر گذشته هم فایده ای نداره... من و مانی واسه هر

مجازاتیه که شما در نظر بگیرید آماده ایم.

پدر به من و چشمان نیمه ترم نگاه می کند. با بغضمی خندم. خنده ی من پدر را به حرف می آورد.

-توی اتفاقاتی که افتاد هم تارا مقصر بود و هم من و مادرش. این مدتی که ازمون دور بود این مدتی که هازش

بی خبر بودم با وجدیکه تموم ناراحتیا و دلخوریا داشتم دیوونه می شدم. بچمه.. از خونمه... شاید منو مادرشم

کم گذاشتیم... شاید ما هم تو تربیتش اشتباه کردیم... اما عذابش رو نمی تونستیم تحمل کنیم. هیچوقت بدش رو

نخواستیم. هیچ وقت رنجش رو نخواستیم.. اما... دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و نفسیتازه می کند.

-تارا همه چیز رو واسمون تعریف کرد. درسته خیلی دیر گفت اما گفت. از محبتهایی که شما و خانومتون در حقش کردین خبر داریم. حداقل اگه من.. پدرش... پشتش نبودم کنارش نبودم شما پدرانه حمایتش کردین. اونی که

باید ببخشه شما این که مسئولیتای منو به تنه بهدوش کشیدین. اما در مورد برادرتون قضیه فرق میکنه.

رو به مانی می کند... چشمانش سراخ و پر از درد است.

-دختر منو بدجوری بی کس گیر آوردی جوونمرد. بدجوری ضعیف کشی کردی. چطور تونستیدر حق یه

دختر بچه اینجوری ظلم کنی؟ به خداوندی خدا اگه خونت تو رگام نبود... اگه حرمت برادرت نبود.. اگه توخونه م

مهمون نبودی همینجا استخونات رو میشکستم.

پدر خشمگین نیست... سراسر عجز و درماندگیست. رگهای روی فک مانی برآمده و سیاه میشوند. همچنان سرش پایین است.

-ظلمی که در حق دختر من کردی هیچ جوهره جبرانمیشه. فقط دعا می کنم خدا به دختر بهت
 بده و یکی عین

خودت سر راهش سبز شه. همین بسته. اون موقعی فهمی با من و زندگیم چه کردی.

اتاق در سکوت عجیبی فرو می رود. مشت‌های مانی از هم باز می شوند. رگ‌های گردن و فکش
 میخوابند. چنان

مبهوت به پدر خیره شده که انگار مرده. نگاه هم‌هسنگین است... مبین متفکرانه به فرش
 چشم دوخته. تیام به

دیوار تکیه داده و مادر اشک‌هایش را پاک می کند. دلمی سوزد... مانی میان کسانی که متهمش
 می دانند گیر

کرده و دفاعی ندارد. یک قدم به سمتش میروم... نگاهش همچنان به پدر است... کف دستش
 راروی صورتش

می کشد و با صدایی گرفته و آرام می گوید:

-دعا کنین خدا به پسر مثل خودم عاشق و زبونفهم بهم بده. اونجوری بیشتر آتیش می گیرم و
 دلشما بیشتر

خنک میشه جناب شریفی.

سرش را به سمت من می چرخاند و با چشمانی پراز حرف و افسوس نگاهم می کند و می رود.

سکوت اتاق کشنده ست... صدای پاتریک توی گوشم جیغ می کشد "مانی تنها آدم بد این
 داستان

نیست... "هرچقدر هم حمایت پدر و حرفهایش حسخوبی به من داده باشد اما اینهمه تنهایی و تحقیر، حق مانی

نبود... حداقل خودم خوب می دانستم مانی هیولنیست یا اگر هم هست هیولیی کوچک و کم آزاراست...چهره

ی گرفته و درهم مبین رنجم می دهد.می چرخم کهاز اتاق خارج شوم و خودم را به مانی برسانم.تیاممتوقفمی کند.

-بذار بره تارا.

فرصت بحث کردن ندارم..اما تنها کسی که در اینجمع حق اظهار نظر ندارد همین تیام است.بهحرمت مبین

سعی می کنم صدایم را بالا ببرم...اما تمام خشممرا توی چشمانم می ریزم می گویم:

-مانی هرچقدرم بد بود ولی هیچ وقت تف تو صورتمنداخت و از زیر بار مسئولیتاش شونه خالی

نکرد...هرچقدرم بد بود منو به خاطر اشتباهات و بداخقیام طرد نکرد و ازم نگذشت.اونی که باید برهمانی

نیست تیام خان.

به سمت در می دوم...ماشین سرجایشاست...کوچه را می پایم...دستهایش را توی جیبش فرو برده و قدم زنان

دارد از خانه دور می شوم...خودم را می رسانم وصدایش می زنم.

-مانی؟

قدم هایش را کند می کند اما نمی ایستد. آستینش رامی کشم.

-صبر کن.. کجا می ری؟

وقتی چراغهای چشمش اینطور خاموش و بی فروغمی شوند از تمام پسر بچه های دنیا مظلوم تر به نظر میرسد.

-من نباید می اومدم. به مبینم گفتم. قبول نکرد.

دستم را روی سینه ام می گذارم و منتظر می شوم تا نفسم برگردد.

-به دل نگیر. بابا مریضه.

لبش منحنی می شود.

-به دل نگرفتم. سالهاست به این سرزنشهای تومونشده عادت کردم. الان م حاضرم تا تو بازم بگی که من چقدر

پستم و چطور بدبخت کردم. بگو. من کیسه بوکس خوبی ام. ضربه هات رو بزن.

دستم را از سینه ی خودم برمیدارم و روی بازوی اومی گذارم و جمله ی پاتریک را تکرار می کنم.

-فقط تو آدم بده ی این داستان نیستی مانی. همه بهاندازه ی خودشون اشتباه کردن و هممون تاوان اشتباهاتمون

رو پس دادیم. من بدون کینه و نفرت برگشتم. دیگه از حمل کردن این بار خسته شده
بودم. زمینش گذاشتمو

برگشتم. تو هیچ وقت سیاه مطلق نبودی. حتی از خیلی از دور و وریای من روشن
تری. خاکستریخیلی

روشن. من دل مهربونی رو که زیر یه لیه ی ضخیمی تفاوتی قایم کردی می بینم. واسه همینم
سهمخودم رو

بخشیدم مانی. دیگه از دستت دلخور نیستم. حتی فکرمی کنم اگه تو نبودی من یک عمر درگیر
زندگی بامردی

می شدم که جرات کافی واسه جنگیدن رو نداشت و به جای ایستادن و موندن، فرار رو انتخاب
میکرد. من با

لجبازی می خواستم عشق اشکان رو تو دلم نگهدارم. ولی در واقع اشکان همون روزی که
پیشنهاد سقط

بچمون رو داد از چشمم افتاد و خودم نفهمیدم. حقبا تو بود. فقط عشق واسه ازدواج کافی
نیست. هرزنی یه کوه

محکم می خواد که بهش تکیه کنه... اشکان اون کوه محکم نبود و شاید اگه باهاش ازدواج
کرده بودمالان به بن

بست رسیده بودیم. در نتیجه تموم اون چیزایی که باعث میشد از دست تو عصبانی باشم و
باهات جنگم دیگه

وجود ندارن. همون وقتی که اومدم خونه ت و هرچی روی دلم مونده بود بهت گفتم بخشیدمت و بعد رفتم.

چند قدم عقب می رود... انگار می خواهد بهتر و دقیق تر مرا ببیند. کمی نور به چشمانش بر گشته. ابروهایش بال رفته اند.

- تو چقدر عوض شدی تارا شریفی. چقدر بزرگشدی. اینا اثرات همون دوست مکزیکیته؟ لبخند ملیمی می زنم.

- من اساتید زیادی داشتم... درد... رنج... تنهایی و غربت. اما استاد راهنمام پاتریک بود. اون کمکم کرد که درسام

رو با تموم سختیاشون پاس کنم.

لله ی گوشش را می خاراند. این عادتش را میشناسم. می خواهد خودش را بی تفاوت نشان دهد.
- پس باید آدم جالبی باشه.

سورمه ای های آرامش را تجسم می کنم.

- خیلی شبیه آدمها نیست. اون و مبین یه چیزی فراتراز آدمند.

سرش را نامحسوس تکان می دهد.

- خوبه. مشتاق شدم ببینمش.

نفس عمیقی می کشم.

-منم امیدوارم راضی شه و واسه چند روزم که شده بیاد ایران. شاید بتونم یه کم از محبت‌هاش رو جبران کنم.

می بینم که مبین و فریبا از خانه خارج می شوند و بامادر و تیام خدا حافظی می کنند. مبین پشت فرمانی

نشیند و به سمت ما می آید. به ما که میرسد دوباره پیاده می شوند. فریبا را بغل می کنم.

-شرمندتون شدم به خدا. ببخشید.

-نه قربونت برم این چه حرفیه.

رو به مبین می کنم.

-نمی دونم چجوری معذرت بخوام. تو رو خدا به دلنگیرین.

مبین لبخند آرامبخشی می زند و می گوید:

-چیزی واسه ناراحت شدن وجود نداره. حرف که زده بشه دلخوریها از بین میره. بابات نیاز داشت اینحرفا رو

بزنه. مطمئنم حال دیگه بخشیدن ما واسش راحت تر میشه.

چیزی برای گفتن ندارم. فقط به مانی اشاره میدهم.

-اینم برادرتون صحیح و سالم.

نگاه مبین بین ما گردش می کند و با همان لبخند پدرانهاش می گوید:

- دستت درد نکنه باباجون. دیدم اومدی دنبالش خیالمراحت شد. می دونی که چقدر کله شقه این پسر.

می دانستم.. بهتر از هر کسی در این دنیا... بدرقهشان می کنم و با وجدانی که این روزها هر لحظه سبک تر می

شود به خانه بر می گردم.

خمیازه ی بلند پاتریک معذبم می کند.

- مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم پات.

صدایش خسته است.

- نه بابا بیمارستانم. خوشبختانه خبری نیست. ولیمنکه نمی تونم بخوابم. تو ادامه بده.

روی تخت دراز می کشم و به سقف زل می زنم. - خالصه که بابام بدجوری حالش رو گرفت. دلمسوخت واسش.

- اون حرفهاییم که بهش زدی از سر دلسوزی بوده؟ پوست لبم را گاز می گیرم.

- نه. باور قلبیم بود.

- یعنی واقعا مانی رو بخشیدی؟ چشمهایم را می بندم.

- من همه رو بخشیدم پات. دیگه از کسی کینه ندارم.

گوشه ی چشمم را باز می کنم.

- البته بحث تیام جداست. این یه نفر بدجوری رومخمه.

می خندد.

-حق داری البته. ولی به نظرم اون رو هم بی خیالشو. کینه فقط خودت رو عذاب میده.

-نمیشه. فکر کن من مانی رو بخشیدم ولی تیمام رو که برادرمه نمی تونم.

-خب طبیعیه. آدما از کسایی که بیشتر دوستشوندان و بهشون نزدیکترن توقع بیشتری دارن. تو از مانی توقع

بدی داشتی اما از تیمام نه. واسه همینم از برادر تلطمه ی بزرگتری خوردی.

پیشانی ام را می خارانم.

-شاید. به هر حال دلم باهش صاف نمیشه که نمیشه.

-حال تیمام رو بی خیال. برنامه ی بعدیت چیه؟ به بغل می خوابم و زانوهایم را داخل شکم جمع میکنم.

-دارم دنبال یه کشوری می گردم که راحت اقامت بده. شاید برم ترکیه. یا یکی از کشورهای اروپایی. فعال دارم سرچ می کنم.

صدایش هوشیار می شود.

-چه نیازی هست از ایران بری؟ اونجا چه مشکلی داره؟ فکر می کنم الان همه استقلال رو به رسمیت بشناسن.

اخم می کنم.

-اینجا زندگی واسه زن بیوه و مطلقه خلیسخته. ترجیح میدم جایی بشم که کسی سرک توکارم نکشه.

-دست بردار تارا. یعنی تنها مطلقه ی اون کشور تویی؟ هیچ کس دیگه نیست که طلاق گرفته باشه؟ هیچ کس

دیگه شرایط تو رو نداره؟ مطلقه ها و بیوه ها اونجاق زندگی ندارن؟ بقیه دارن چیکار می کنن؟ چطوری

زندگی می کنن؟ تو هم همون کار رو می کنی دیگه.

تصور کار کردن با این شرایط در این کشور برایم دردناک است.

-نه من تنها کسی نیستم که مطلقه م. ولی تحملبر خوردای عجیب و غریب رو ندارم. دلم می خواد خودم باشم و خودم.

چند لحظه سکوت می کند و بعد با لحن آرام تری می گوید:

-تصمیم با خودته تارا. درسته فرهنگ مردم تو رو نمیشناسم اما یه چیزی رو مطمئنم. هرکسی خودش تعیین

کننده ی نوع رفتار دیگرانه. تو باید طوری رفتار کنی که دیگران اجازه ندن به حریمت نزدیک بشن یا درموردت فکرای ناجور بکنن. به نظرت من به عنوانیه مرد اگه کوچکتترین رفتار سبک و یا تمایلی از سمت تو

می دیدم واسه تو در حد یه دوست می موندم. نه عزیزم. من با هرکس اونجوری که خودش دلش میخواد و

اجازه میده رفتار می کنم. اینکه تو قید کشورت روبزنی و تنهایی و غربت رو به جون بخوری فقط واسه اینکه

نمی خواهی باهات بد رفتار بشی خیلی احمقانهست. نشون دهنده اوج ضعف و کم توانیته. اینهمه زنتو اون

کشور دارن تک و تنها زندگی می کنن و گلیمخودشون رو از آب بیرون می کشن. تو که از همهاونا آپشن

های بیشتری داری. سواد، پول، تجربه، حمایت های آدمی مثل مبین.. تازه از خانواده ت هیچی نمیگم.. با وجود

اینا فرار کردنت خنده دار نیست؟

زبانم بند رفته... پاتریک و اینهمه نهی و اظهار نظر؟ -یه زمانی اونقدر درهم شکسته بودی که راهی بهجز فرار نداشتی. اونموقع همه کمکت کردن که از ایران

خارج شی. اما از تارای امروز همچین رفتاری بعیده و حال بهم زنه.. ببخش که اینقدر رک حرف میزنم. یکی

مهاجرت می کنه که به پیشرفت برسه تو که جزااون دسته نیستی تارا؟ هستی؟ دنبال پیشرفتی؟ دهان نیم بازم را می بندم و زبانم را روی لبهایم میکشم.

-چرا اینقدر عصبانی شدی پات؟ من از اولم هدفمهمین بود.

خنده ی سردی می کند.

-عصبانی نیستم دولسه. اما دلم می خواد بمونی و واسه چیزایی که از دست دادی بجنگی. من فکر میکنم تو

اونجا خوشبخت تری. و البته پیشنهاد دیگه ای همدارم که به وقتش می گم.

عصبی روی تخت می نشینم و می گویم:

-کشتی منو با این پیشنهادت. چرا مطرحش نمی کنیخب؟

اینبار واقعی می خندد.

-چون هنوز وقتش نشده. ولی هر وقت یه تصمیمجدی واسه زندگیت گرفتی سریع

عملیاشکن. حواست باشه یه

پیشنهاد هست که ممکنه بدجوری وسوسه ت کنه.

مشتم را روی پتو می کوبم.

-دیوونه م کردی پات. بگو اصل شاید لازم نباشه بهگزینه های دیگه فکر کنی.

صدایش شیطنت دارد.

-اتفاقا قشنگیش به اینه که بین گزینه های مختلفپیشنهاد منو قبول کنی.

حرصم گرفته اما کاری از دستم بر نمی آید.

-اگه الان جلو دستم بودی زنده ت نمیداشتم بلکبلو.

قهقهه می زند.

-جونم... تارای خشن دوست دارم.

ایش بلندی می گویم که جوابش خنده ی بلندتریست.

-راستی...مانی بهت پیشنهاد یه شب به صرف شامنداده؟

ابروهایم را در هم گره می کنم.

-نه. چرا باید همچین پیشنهادی بده؟

-اوم...چرا نده؟

-پاتریک میشه بگی چی تو فکرته؟

-من؟هیچی. فقط می تونم رفتارای آدما رو پیشگوییکنم. مگه نمی دونی نژاد من به

سرخیوستای آدمخوارمیرسه؟ می خندم.

-دیوونه. این پیشگوییای قشنگت رو نگه دار واسهخودت.

-چرا؟! اتفاقا! اگه اتفاق بیفته خیلی جذابه. فقط امیدوارم تو مثل یه خانوم متشخص و محترم

رفتار کنی نه یه

دختر بچه دبیرستانی.

انگشت اشاره ام را توی هوا تکان می دهم.

-امشب هرچی دلت خواست بارم کردیا. ولی دلخودت رو صابون نزن. مانی مغروتر از

اینحرفاست. بعدشم

بین ما چیزی نمونه که به خاطرش بریم رستوران.

خنده ی اینبارش ریز و کوتاه است.

-بیا به شرط بندهیم.اگه مانی واسه شام دعوتت کردپیشنهاد من رو بدون کم و کاست قبول میکنی.نظرت چیه؟منهم می خندم.

-قبوله.و اگه من بردم؟آرام و مرموز می گوید:

-پیشنهادم رو قبول نمی کنی.

با خنده خداحافظی می کنم و دوباره دراز میکشم.گوشی را روی پاتختی می گذارم و دست وپایم را می کشم

و زیر پتو می روم.خواب به چشمان حمله می کنداما نور موبایل پلکهایم را می گشاید.پیام رسیده رامی

خوانم.

-می خوام ببینمت تارا شریفی.کی وقت داری؟رستوران همیشگی...پاتوق محبوب مانی...با لبخندیتلخ به در و دیوار و دکوراسیونش نگاه می کنم.یکیدوتا

از گارسونهایش همان قدیمیهایند.شبى که با اشکاندعوا کردند دقیقا همین جا نشسته بودیم.سعی میکنم به

اعصابم مسلط شوم.من چه روزها و شبهایی راپشت سر گذاشتم تا به اینجا

رسیدم.مدتهاکاب*و*س این

رستوران و آن دعواى وحشتناک رهایم نمی کرد و حال همه چیز برایم تبدیل به خاطره شده.یکخاطره تلخ و گزنده.

مانی منو را برایم باز می کند. روی لیست غذاها چشم می گردانم و می گویم:

-استیکش همونجوری با کیفیته؟

با تبسمی کمرنگ سرش را تکان می دهد.

-می تونی امتحان کنی اگه دوست نداشتی یه چیزدیگه سفارش بده.

مثل همیشه دست و دلباز...!

-نه همون استیک خوبه. فقط امیدوارم به سرویسدهیشون سرعت داده باشن. قب ال که روده

کوچیکهروده بزرگه

رو می خورد تا اینا غذا رو می آوردن.

منوی مقابل خودش را می بندد.

-نه همچنان فس فس می کنن. بخشی از کلسکارشونه دیگه.

غذا را سفارش می دهد..کتش را مرتب می کند و می گوید:

-ممنونم که اومدی.

با خوشرویی جواب می دهم.

-خواهش می کنم. من ممنونم از دعوتت. این چندوقته از بس تو خونه بودم حوصله م سر رفته

دیگه.

-خب هروقت حوصله ت سر رفت یه خبر بده پیامدنبالت. یه کم تو شهر بچرخه حال و هوات

عوضمی شه.

-مرسی واقعا. قول میدم از این به بعد از کار و زندگی بندازمت.

به شوخی ام نمی خندد. انگار حواسش پیش من نیست. صورتش جدی و متفکر است.

-قبل از شام حرف بزنیم یا بعدش؟

از جو خشکی که حاکم است خوشم نمی آید.

-اینا که تا سه ساعت دیگه غذا رو نمیارن. بیکار بشینیم چیکار؟

سری تکان می دهد و می گوید:

-نمی دونم چقدر از خونواده ی من می دونیتو به جمله بگم.. ما خیلی داغون بودیم. هر کی از

بیرون مارو می

دید به حالمون حسرت می خورد و فکر می کرد چه خبره و چقدر خوشبختیم. ولی از درونمون

خبر نداشت که

گندیده و فاسد بود. قبل از اینکه مادر از پدرم ناامید بشه تا مدتها تو حسرت یه شب آروم و بی

دعوا بودیم و

بعدشم که مادرم رد داد و مثل دیوونه ها خودش رواز این بغل به اون بغل انداخت توی تنهایی

و بیکسی

پوسیدیم. ادم می تونه یه پدر کثیف رو تحمل کنه اما وقتی پای مادر در میونه...

آب دهانش را قورت می دهد.

-نمی دونی وقتی واسه اولین بار یه مرد غریبه رو آورد خونه و من از پشت در اتاقشون
صداهاى نفر تانگیزشون رو می شنیدم چه حالى شدم. میشنیدم کهبا خنده می گفت اون یه ذره
شکمی که داره بهخاطر

ب*ا*ر*د*ا*ر*یاشه و چقدر از ما نفرت داره کهزندگی و هیکل و آرامشش رو خراب
کردیم.منعاشق مادرم

بودم تارا.بزرگتر که نداشتم.از بس تو اون سنفیلمهای دیده بودم که خوب می
دونستممادرم...فرشته

ای که فکر می کردم خود خداست و از آسموناومده... الان داره چیکار می کنه و در چه
حالیه.خدانکنه

قداست مادر واسه پسرش شکسته بشه...خدا نکنیه مادر با غیرت پسرش بازی کنه...اونقته
که دیگههیچی

جلودار اون پسر نمیشه.نمیگم بابام خوب بود..بابامبی تقصیر بود...نه.ولی اینم راهش
نبود.مادرم حقنداشت

با ما اینکارو بکنه.حق نداشت همچین بلیی سر پسر بی پناهش بیاره..من اون شب تا صبح با
صدایمادرم

اشک ریختم و خودارضایی کردم و به بلوغ زودرسرسیدم.میشه گفت اونشب من تقریبا مردم
و تمومشدم و

یه هیول از درونم بیرون اومد.

رگهای متورم پیشانی اش دلم را به درد می آورد.

-مبین و دایه خیلی سعی کردن کمکم کنن. اما دیگه چیزی واسه ترمیم و درمان باقی نمونده بود. منم شدم یکی

مثل پدر و مادرم. آدمی که فقط به خودش و نیازهاش فکر می کنه و هیچ ارزشی واسه اطرافیاناش قائل

نیست. پول در می آوردم که خوش بگذرونم. کهرچی اراده می کنم تو مشتم باشه. که کسی نتونه به من بی

محلی و بی توجهی کنه. از احترامی که آدمها بهم میداشتن از دول و راست شدنشون لذت میبردم. اون توجه و

محبتی رو که از خانواده م نگرفتم از ادمای لشیدور وبرم می گرفتم و رو عقده هام سرپوش میداشتم. کاب*و*س زندگی بچه هایی بودم که پدر و مادرشون بعد از مردسه دنبالشون میاومدن. اونایی که

خونواده داشتن و خوشبخت بودن. آخ وقتی کتکشونمی زدم و تهدیدشون می کردم چه حالیمیداد. حداقل اگه تو

خونه خوشبخت بودن من نمی داشتم تو مدرسه همکیف کنن. وقتی می دیدم زیباترین و مغرورترین دخترهای

شهر چطور مقابل من و پولم زانوهایشون می لرزیدسوز دلم آروم می گرفت. وقتی میدیدم صدتا زنمثل مادرم

رو میتونم بخرم و لجن مال کنم و بعدشم دورشونبندازم غرورم تسکین پیدا می کرد. یا وقتی مردایگردن

کلفتی مثل بابام رو زمین می زدم و راهی زندون میکردم قلبم نفس می کشید. از التماسشون وقتی بهپام می

افتادن لذت می بردم. چهره ی اون دو نفر رو تجسمی کردم و با نفرت به روشون تف مینداختم. البتهسالها بعد

همین کار رو با پدر و مادر واقیم کردم. وقتی کهدیگه بیزینس خودمو داشتم و از پدرم بی نیازشدم.. وقتی

هر دو از تک و تا افتادن و یادشون اومد که بچه ایهم دارن و به سمت ما برگشتن با تمام وجود ازخونه م

بیرونشون کردم. هنوزم صدای ضجه های مادر تو گوشمه. طوری بازوش رو فشار دادم که صدای ترکبردن

استخونش رو می شنیدم. طوری پدرم رو هل دادمکه چندتا په رو با همدیگه سقوط کرد و بعدها شنیدمدو تا از

دنده هاش شکسته. آره من همچین آدمی شدم. یهدیوونه ی زنجیری و افسار گسیخته که حرصش توهیچ زمینه

ای نمی خوایید. با دنیا سر جنگ داشت و به هرکی کهمی رسید زیر پا لهش می کرد.

تیغه ی بینی اش را می مالد. صدایش رفته رفته رفتهضعیف تر می شود.

- تو این شرایط تو سر راهم سبز شدی. تویی که ادعای کردی هیچ کس نمی تونه باعث جداییت از شوهرت

بشه. می گفتی یه تار موش رو با دنیا عوض نمیکنی. نشسته بودی جلوی یه هیول و در حالیکه چشمات برق

می زد از خوبیای شوهرت تعریف می کردی. خپروژه ی بعدی مشخص شد. یه فنچ کوچولوی با اعتماد به

نفس... از هر راهی که بلد بودم وارد شدم... آگه تو همون روزا کم می آوردی و یه شب باهام میخوابیدی همه

چی تموم شده بود. تو هم می شدی یه آشغای مثل مادرم که باید دورت مینداختم. اما مقاومت کردی. تو مقاومت

کردی و من دیوونه تر شدم. باید تصاحبت میکردم. به هر قیمتی. تو باید عاشق من می شدی. باید جلوم زانو می

زدی. باید بهم احترام میداشتی. اما نشد. تو دامافتادی. مجبور شدی از شوهرت طلاقگیری. مجبورم کردی

عقدت کنم. مجبورم کردم با من بخوابی. اما مال من نبود و این داشت دیوونه م می کرد. من عادت نداشتم تو

هیچ پروژیه ای ببازم. در خشونت و تهدید رو بستم واز در محبت و توجه وارد شدم. اما نهایتش اونیه که باخت

خودم بودم. تشنه ی عشق کسی شدم که دوستمنداشت. یه جورایی مادرم به خونه برگشته بود. مادریکه از

سرناچاری تحملم می کرد و روزی هزاربار می گفتکه من زندگیش رو خراب کردم. فقط تو یه فرق بامادرم

داشتی. کثیف نبودی. منو نمی خواستی... از صبح تا شبم تو خونه تنها بودی... کلی فرصت داشتی واسه کثافت

کاری. هزار جور بپا واست گذاشتم که یه نقطه ضعف بگیرم.. یه خیانت... چون فکر می کردم همه ی زناییکه از

شوهراشون متنفرن هم انتقام بگیرن و هم آروم بشن. اما تو اینکاره

نبودی. نهایت خطات چند کلمه حرف زدن با اشکاناونم تو خیابون بود. نمی گم آتیش نگرفتم.. نمیگمنسوختم... اما در مقابل اونهمه ستمی که بهت کرده بودم... اینکارت اص ال به چشم نمی اومد.

نمی توانم نفس بکشم.. دستم را روی گلویم میگذارم.

-از من متنفر بودی ولی خونه داریت به جا بود... از متنفر بودی ولی وقتی تنها میشدی و می ترسیدی فقط با

من تماس می گرفتی... از من متنفر بودی اما هیچوقت به هیچ مرد دیگه ای نگاه نکردی... از من متنفر بودی

اما وقتی با اشکان دعوا شد کنار من موندی وز خمام رو مرهم گذاشتی... از من متنفر بودی
اما بچه ی منو

دوست داشتی... و تو با همین نفرتت منو عاشق کردی... یه وقت به خودم اومدم و دیدم نفسم
به نفست بنده. دیدم

تو محل کارم بی طاقتم و اسه برگشتن به خونله حظه شماری می کنم... هیچ حسی ازت
نمیگرفتم اما خودم دیوونه می شدم. از یه تایمی به بعد دیگه نتونستم اذیتت کنم... رفتم
پیشروانپزشک... سعی کردم

آدم خوبی بشم... آدمی که تو بتونی دوستت داشته باشی... مشاوره گرفتم... دارو خوردم... رو
خودم کار کردم... می خواستم آدم خوبی بشم... پدر خوبی بشم... اما نشد... تو نخواستی... تو
نداشتی... بهم فرصت

ندادی. رفتی... تو هم مثل همه کسایی که دوستت نداشتی بی توجه به اینکه چی به سر من میاد
ولم کردی و

رفتی... ضربه ی آخر و کاری رو بهم زدی و رفتی...!

وای.. چرا اینجا هوا نیست؟ لیه ی ازن پاره شده که اینطور تنم می سوزد؟

- به هر حال... قصدم این نبود که ناراحتت کنم. خواستم بینمت و اعتراف کنم که اشتباه کردم. من
حق نداشتم

زندگی تو رو ازت بگیرم و تو هم حق داشتی که منو دوست نداشته باشی. من فکر می کردم
خدام وهر کاری

دلم میخواد می تونم انجام بدم...اما بعدها فهمیدمخود خدا هم با اونهمه قدرتی که داره تن به خلیکارها

نمیده. تو باعث شدی از تخت پادشاهیم پایین پیام و خودمو یکی مثل بقیه بینم. و اون موقع بود که فهمیدم چه

ظلمی در حقت کردم. بقیه حقشون بود. خودشونمی خواستن. من فقط کلهدارار و دزدا روورشکست کردم و

انداختم زندان. با زنایی که خودشون رو به پولفروختن بدرفتاری کردم...اما تو حقت نبود. سرش را بالا می گیرد و به صورت من خیره میشود. برایم کمی آب می ریزد و به دستم میدهد.

-می دونم عذرخواهی هیچی رو درست نمی کنه. میدونم نمی تونم هیچی رو جبران کنم. اما ازت میخوام منو

ببخشی. امشب فقط به همین دلیل واسه شام دعوتت کردم. منو ببخش تارا. می تونی؟
پاتریک فوت محکمی می کند و در نهایت افسوسمی گوید:

-وای خدای من.

بند کیفم را مشت می کنم.

-من داغونم پات. اص ال نمی تونم رو پاهام بایستم.

- او هوم. حق داری. داستان وحشتناکیه. من درکش میکنم. می فهمم چه حالی داشته.. چون می دونم حسیه پسر به مادرش چطوریه و چقدر سخته اگر این بتبشکنه.
- باید وقتی داشت اینا رو واسم تعریف می کرد قیافشو می دیدی. گفتم الان ه که سنکوپ کنه.
- می تونم تجسم کنم. خب آخرش چی شد؟ چه جوایبیهش دادی؟ بخشیدیش؟
- سعی می کنم با نفس های عمیق کمبود اکسیژن یکساعت قبلم را جبران کنم.
- من که اص ال نمی تونستم نفس بکشم. نمی دونم چجوری بگم که چه شرایط بدی داشتم. از یه طرف دردی که
- مانی کشیده بود از طرف دیگه دردی که خودم کشیده بودم. حرفایی که زد... اعترافاتی که کرد... وقتی فهمیدم
- من خودمو به عنوان تنها دلخوشیش از شگرفتم... داشتم می ترکیدم پات.
- باشه. می دونم. بعد از ترکیدن چیکار کردی؟
- سعی می کنم به خاطر بیاورم... آبی را که به دستم داده بود خوردم... عرق نشسته بر پیشانیم را پاک کردم و گفتم:
- "مانی من واقعا متاسفم".
- پوزخند زد و پرسید:
- "متاسف چرا؟ نمی تونی ببخشی دیگه.. حق داری".
- شالم را کم شل کردم بلکه بتوانم نفس بکشم.

"نه..منظورم پدر و مادرته"

به صندلی تکیه داد و در قالب پر ابهت و مغرور شفر و رفت.

"اونا ارزش متاسف شدن هم ندارن و دیگه نمیخوام راجع بهشون حرف بزnm. تو در مورد خودت بگو"

سرم را تکان دادم.

"من بخشیدمت مانی. خیلی وقته. خیلی قبل تر از اینکه این چیزا رو بدونم.

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و گفت:

"خوبه. الان دیگه غذا می چسبه"

-دولسه خوابیدی؟

-بهش گفتم که بخشیدمش. بخشیدن واقعی.

-دلت بر اش سوخت؟ حرفات از سر ترحم بود؟ یا واقعا بخشیدیش؟

خیلی دیر وقت است. نباید بیشتر از این توی کوچهمانم. کلید می اندازم و وارد حیات می شوم.

-تو دیگه چرا این سوال رو می پرسی؟ مگه نمیدونی؟

-می خوام مطمئن شم. چون می دونم مانی نیازی به ترحم تو نداره. واسه همین نمی خوام

بیخود یا احساسات

رو خرج کنی.

روی پله می نشینم.

- امشب خلی دلم واسش سوخت.ولی گذشت منربطی به گذشته ش نداره.
- خوبه.پس دیگه کینه ای نیست.
- ناگهان چیزی توی مغزم جرقه می زند.
- صبر کن بینم.تو از کجا اونقدر مطمئن بودی مانیه من پیشنهاد شام می ده؟خنده ی کوتاهی می کند.
- از اونجایی که نسلم به سرخپوستا می رسه.
- دارم جدی حرف می زنم پات.از کجا می دونستی؟
- باور کن منم داری جدی حرف می زنم.هنر سرخپوستا پیشگویییه.
- صدایم را کمی بالا می برم.
- چرت نگو پات.نکنه باز با مبین دارین پشت سر منقشه می کشین و بیخبرم؟
- من یادم نیاد تا حال واسه تو نقشه کشیده باشمدولسه.
- اه پات.حرف رو نیچون لطفاه.
- نمی پیچونم.فقط اون موقع که به قول تو واستنقشه کشیدیم تو یه آدم ضعیف و محتاج کمبودی.ولی الان
- یه ادم مستقل و خودساخته ای که می تونی واسهخودت و آینده ت تصمیم بگیری.چه نیازی هست منو مبین
- وارد عمل بشیم؟

- پس از کجا فهمیدی؟ها؟نگو علم غیب داری که باورم نمیشه. واقعیت رو واضح و دقیق بهم بگو. از کجا فهمیدی؟ می خندد.

- از اونجایی که من و مانی هر دو مردیم. من با توجه به چیزایی که گفتم و بعد از اون سخنرانی بلند بالتوسط خیابون مطمئن بودم مانی یه حرکتی میزنه. من فقط خودم رو جای اون گذاشتم و عکسالعملش رو

حدس زدم. همین و بس.

- مطمئن باشم؟ بهم دروغ نمی گوی؟

- تا حال چندبار بهت دروغ گفتم که بار دومم باشه؟ خیالم کمی راحت می شود. باد می وزد و من درخودم جمع میشوم.

- آخه خیلی جالب و عجیب بود واسم.

- حال اینا به کنار. برگردیم سر قضیه شتر طبندیدمون. یادت نرفته که.

مغزم از جایش می پرد. بلاخره می خواهد بگوید:

- نه. یادم نرفته. شرط رو باختم. پیشنهادت هرچیباشه قبوله.

نهایت شیطنت و خباثت را می توانم از صدایش تشخیص دهم.

- بگم؟

- بله بفرمایید.

- مطمئنی.

-مطمئنم.

-آماده ای؟

نمی دانم چرا اینقدر ضربان قلبم بالا رفته.

-وای آره. بگو دیگه.

بازدم پر صدایش دلم را خالی می کند.

-با توجه به اینکه ما شرط بستیم و شما شرط رو باختی در نتیجه فردا میری دنبال کارهای

بلیطت و تامهلت

ویزات تموم نشده برمی گردی مکزیک.

احساس می کنم اشتباه شنیده ام.

-چیکار کنم؟

-برگرد مکزیک. پیش ما. به همین راحتی.

به من و من می افتم.

-آخه چرا؟ مگه تو نمی گفتی غربت نه. ایران بهتره.

-نه. من گفتم یا ایران یا پیشنهاد من. البته الان فقطیه گزینه رو میزه. چون شرط رو باختی.

کف دستم را به زانویم می مالم.

-آخه...

-آخه نداره دختر خوب. تو کارت تو ایران تموم شده.

الان می تونی برگردی اینجا و به اروزهات

برسی. مستقل... تحصیل... کار... اقامت... همهچی. من اگه با کشورهای دیگه مخالفم واسه اینه
کفتو اونجا هیچ

خویشاوندی نداری. اما اینجا هم درست مثل ایران یه خانواده داری که کنارتن و حمایت می
کنن.

مزرعه را پیش چشمم تصور می کنم.. آرامشدهکده... فضای مملو از محبت خانواده...

-وقت رفتنت اگه جلوت رو نگرفتم به این دلیل بود که فکر میکردم باید بری و سبک شی. الان
م فکرمی کنم

وقتشه برگردی. ایران دیگه هیچی واسه تو نداره.

الان وقتشه دنیا رو بگردی. هرکسی مثل تو اینشانس رو

نداره. تا جوونی و وقت داری ازش استفاده کن.

بوی چمنزار و عطر گندم و شیرتازه در مشامم میپیچد. بوی غذاهای محلی رستوران
قشنگمان... پاتریکتیر

خلص را هم شلیک می کند.

-خونه ی روی تپه آماده شده تارا... فقط منتظره تو برگردی...!

من بیگ*ن*ا*هم... چرا منو می زنین؟ به من چهاصل؟

"یک ماه بعد..."

باز هم بستن چمدان و رفتن... باز هم منم سفرم.. حس مرغ مهاجری را دارم که هیچ جا خانهاش نیست. اما با

وجود بی خانمانی حالم خوب است. به همان آزادی و سرحالی پرنده های در حال کوچم. کم کم و بی عجله وسایلم را توی چمدان می چینم. هنوز دو روز تا رفتن فرصت هست. اما باید مواظب باشم چیزی جا نگذارم. نگاه های پدر و مادر بغض دارد. اما هیچ کدام اعتراضی به تصمیم ندارند. یا حداقل اعتراضشان را بروز نمی دهند. همه فهمیده اند تا را دیگر زنی نیست که چشم به دهان و تصمیم دیگران بدوزد. همه یاد گرفته

اند که در برابر اراده ام سکوت کنند و تا چند سال پیش این غیر ممکن ترین کار دنیا بود. تا چند سال پیش دور

شدن از خانه و خانواده هم عجیب و ترسناک بود اما حال هر چند دل تنگم اما می دانم که نمی توانم بانظام

طبیعت بجنم. بالاخره هر کسی باید زندگی مستقلش را از یک جایی شروع کند.

ضربه ای به در می خورد و تیام وارد می شود. با حرکت سر اجازه می دهم پیش بیاد. می آید و رویتخت می

نشیند و انگشتانش را در هم حلقه می کند.

- پول خونه به حسابت واریز شد؟

بلوزم را تا می کنم و داخل چمدان می گذارم.

-آره. امروز صبح.

-حیف بود. کاش نمی فروختیش.

-نمی شد. به پول احتیاج دارم. یه کم از پولی که همین بهم داده بود خرج کردم باید تکمیلش می کردمو بهش

بر می گردوندم. فعلنم که باید یه مدت از جیبخورم تا کار پیدا کنم.

-آره راست می گی. البته پول خویبه همه جوهره میتونی روش حسابی کنی. مانی تو خرید کردن آدم دست و

دلبازی بوده. یه جورایی آینده ت رو تضمین کرده.

برای رفع سوء تفاهم توضیح می دم.

-اون خونه مهریه ی من بود. البته من خواستم بهشپسش بدم اما قبولش نکرد. منم الان تو شرایط نیستم که

بخوام فردین بازی در بیارم و از حق و حقوقم بگذرم.

-ماشین رو چیکار می کنی؟

-هیچی. فع ال بمونه تا ببینم چی میشه. تو کی برمیگردی کانادا؟

آهی می کشد و می گوید:

-شاید دو هفته دیگه. حال که ترمو دادم بیکارم فعال. واسه همینم عجله ای ندارم.

-از اشکان خبر داری؟

-آره اونکه خیلی وقته بر گشته.

سرم را پایین می اندازم.

-خوبه. با اون هوش و نبوغی که اشکان داره مطمئنم موفق میشه. همه جوره.

-اوهوم. همین طوره.

هر دو سکوت می کنیم. طولنی... اما بلاخره او به حرف می آید.

-تارا تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ مطمئنی کارت درسته؟

در چمدان را می بندم و به سمت تیام میچرخم. من روی زمین و او روی تخت. مجبورم گردنم را بالا بگیرم.

-از تصمیمم مطمئنم. اما کی می تونه بگه کارش صددرد صددرد درسته؟ فقط زمانه همه چی رو مشخص میکنه.

-آخه اینجا چه عیب و ایرادی داره؟ چه مشکلی داره؟ دستم را روی زانویش می گذارم.

-محض رضای خدا واسه یه بارم که شده سازمخالف نزن. یه بار واسم آرزوی موفقیت کن. چیمیشه آخه؟

نیشخندی می زند و می گوید:

-من هرچی بگم و هرکاری بکنم از نظر تو متهمم. چی میشه که محض رضای خدا واسه یه بارمکه شده بفهمی

من دوستت دارم و نگرانتم.

زانویش را فشار می دهم.

-دوست داشتن اینطوری نیست برادر من. دوستداشتن یعنی حمایت. یعنی بودن و موندن تحت هر

شرایطی. یعنی محرم بودن. گوش شنواداشتن. احترام گذاشتن به خواسته ها. سنگ صبور بودن. تو کدوم از

شرایط دوست داشتن رو داری؟ تموم زجرایی که کشیدم به طرف اون سیلی ناحقی که از تو خوردمیه طرف

دیگه. به جای اینکه بشینی کنارم و بگی خواهری که دوستت دارم و نگرانتم تو چه مرگته چرا داری باخودت

و زندگی اینکارو می کنی، به سیلی کویدی تو صورتم و رفتی. این دوست داشتنه؟ دست آزادش را توی موهایش فرو می برد.

-باشه. قبول دارم اشتباه کردم. اما هیچ کدوم از اینانمی تونه باعث بشه که تو ارتباطی خونیمون روانکار

کنی. مگه میشه به برادر خواهرش رو دوست نداشته باشه.

نمی توانم پوزخند نزدم.

-دوست داشتی؟ باشه. انکار نمی کنم. اما بگو واسه این دوست داشتن چیکار کردی؟ واسه نجات دادنم از اون

شرایط روحی بد چیکار کردی؟ کل لطفی که در حقم کردی این بود که اومدی دنبالم. اونم با فشار مبین و پاتریک. اونم اگر نیومده بودی که من خودم میتونستم پیام. دیگه فرودگاه رفتن و سوار هواپیما شدن کار سختی

نیست. تو به جای اینکه بشینی و با من حرف بزنی و راه و چاه رو نشونم بدی قهر کردی و از میریدی. امیدم به

تو بود. گفتم اگه نمی تونم دردمو به پدر و مادرم بگمعیب نداره. برادرم داره میاد. اون هست. اما تو چیکار کردی؟ تا اومدم بهت تکیه کنم دیدم پشتم خالیه و با سر سقوط کردم.

-حق با توه. برادر خوبی نبودم. برادری نکردم و همین باعث شد که تو به غریبه ها خیلی بیشتر از مناعتماد

داشته باشی و حقم داشتی. ولی من همچنان سر حرف خودم هستم. من دوستت داشتم و دوستت دارم.

توی چشمانش نگاه می کنم. منم همیشه با وجود تمام دلخوریهایم دوستش داشته ام.

-شاید... ولی دوست داشتن کافی نیست داداشجون. دوست داشتن هیچ وقت کافی نیست.

برمی خیزم و به سمت کمد می روم. باقیمانده لباسها را بغل می زنم و روی چمدان می ریزم. فردا مرتبشان

می کنم... پیام هنوز نشسته و سرش را در گریبان سفرو برده. شانه های خم شده و صورت در همش دل مرا به

درد می آورد. قبل ترها برادر بهتری بود. ران مرغش را به من می داد. از پول تو جیبی اش که همیشه بیشتر

بود به من می بخشید. غروبهای سرد زمستان میآمد دم مدرسه و تا خود خانه دستانم را ها می کرد تا گرم

شوند.. از ازدواجم با اشکان حمایت کرد. شاید باید او را هم ببخشم. نبخشم فرقی هم می کند؟ شاید هرگز زخمهایی که به روح زده التیام نیابد ولی با زخمزدنهای مکرر به جان او چیزی عوض نمی شود. آنهمدر

شرایطی که این هیکل مچاله و غمگین هنوز هم دلمن را خواهرانه می لرزاند. کنارش می نشینم.

-ولی با تموم این حرفا منم هیچ وقت نتونستم دوستت نداشته باشم. تو هنوزم داداش یکی یه دونهی منی.

سرش را که بالا می گیرد چشمانش خیساست. نفسم می گیرد. دستم را روی پلکهایش میکشم و می گویم:

-نکن... اینکارو با دل من نکن.

با بغض می گوید:

-من دوستت دارم تارا. کوتاهی کردم.. کم گذاشتم هرچی بگی حق داری. ولی دوستت دارم.

-می دونم داداش.. می دونم. منم خیلی دوستت دارم.

صورتتم را بین دستانش می گیرد. اشکهایش صورتش را پوشانده.

-منو برمی گردونی به زندگیت؟ مثل همون وقتا کههنوز ایران بودم؟ همون وقتایی که همه حرفات پیشمن

بود؟ می تونی یه بار دیگه بهم فرصت بدی؟ می تونیبهم اعتماد کنی؟

دلم آتش می گیرد.برادر مفرور من نباید اینطوراشک بریزد.

-آره...معلومه که فرصت میدم.به تو اعتماد نکنم بهکی اعتماد کنم؟

-قربونت برم من که هنوزم دل کوچیکت همونقدرمهربونه.من جبران می کنم.همه ی نبودنا و کمکاریام رو

جبران می کنم.فقط تو بازم منو به عنوان داداشقبول داشته باش.فقط دیگه اونجوری سرد و بدبیننگام

نکن.همه رو که بخشیدی منم ببخش.

منهم نمی توانم خودم را کنترل کنم.اشکهایم رهامی شوند...بخشیدن تیام سخت ترین قسمتماجراست.

-بخشیدمت داداش.بخشیدمت.

تیام چمدان را نزدیک در می گذارد و می گوید:

-زود باش تارا..دیر می رسیما.

برای بار چندم دست دور گردن مادرم می اندازم وصورت خیسش را می ب*و*سم.

-قربونت برم دیگه گریه نکن.من غصه می خورما.

اشکهایش را پاک می کند.

- دست خودم نیست مادر جون. دیگه طاقت دوریترو ندارم. ولی تو غصه نخور. فقط مراقب خودت باش.

چشمانش را می ب*و*سم.

- من حواسم به خودم هست. شماها مراقب خودتون باشین.

اینبار به سمت پدر می روم و خودم را در آغوشگرمش جا می دهم و می نالم.

- باباجونم تو رو خدا مراقب خودتون باشین. ایندفعهاگه بلیی سرتون بیاد من می میرم.

موهای بیرون ریخته از زیر شالم را می ب*و*سد.

- دلم به رفتنت راضی نیست دخترم. ولی دعای خیرمبه همراهته.

آه می کشم. خدا را شکر حداقل اینبار با دعاخییشان بدرقه ام می کنند.

- تارا از پرواز جا می مونی. زود باش.

برای بار آخر هر دویشان را بغل می کنم و میب*و*سم و به همراه تیمام از خانه خارج

میشوم. سمند

زردرنگی منظر ایستاده. تیمام می خواهد چمدانم راداخل صندوق عقب بگذارد که با صدای مانی

موتقفمی

شود.

-سلم.

به سمتش می چرخیم. با تعجب می گویم:

-مانی؟

بی توجه به من رو به پدر می کند و می گوید:

-میشه خواهش کنم اجازه بدین تارا رو من تافرو دگاه برسونم؟

پدر با نارضایتی به من نگاه می کند و من به علمتتایید چشمانم را باز و بسته می کنم. پدر هم فقط سرش را

تکان می دهد. مانی چمدان را از تیام می گیرد و داخل ماشین خودش می گذارد. تیام آرام می گوید:

-می خوای پشت سرتون پیام؟ با تبسم جواب می دهم.

-نه داداش نیازی نیست.

برای همه دست تکان می دهم و سوار ماشین میشوم. مانی کمر بندش را می بندد.

-به موقع رسیدم. با این اوضاع ترافیک ناامید شده بودم دیگه.

از کوچه که بیرون می رود می گویم:

-چرا زحمت افتادی؟ من خودم می رفتم.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

-از چند شب پیش که واسه خداحافظی تماسگرفتی دارم با خودم کلنجار میرم. نتیجه شم این شد که امروز

اومدم اینجا و خودمم نمی دونم هدفم چیه.

می خندم.

-به هر هدفی اومدی ممنون. ماشین تو کجا و اینتاکسیای درب و داغون کجا.

نمی خندد. حتی ذره ای هم از غلظت اخمهایش کم نمی شود.

-چرا داری میری تارا؟

سوال بی مقدمه اش لبخند مرا هم جمع میکند. جواب نمی دهم.

-چی شده که داری میری؟ می خوای چیکار کنی؟ ایندفعه داری از چی فرار می کنی؟

شب سرد و تلخ فرارم را به خاطر می آورم و برایحرف زدن نفس می گیرم.

-من دیگه فرار نمی کنم مانی؟

-پس واسه چی داری می ری؟ یه دلیل بگو.

روی دلیلم تمرکز می کنم.

-می خوام خودم رو پیدا کنم. فقط همین.

فرمان را مشت می کند.

-مگه خودت رو گم کردی؟ لبهائیم را روی هم فشار می

دهم.

-آره. نیاز دارم خودمو بشناسم. خواسته هام رو از خودمو و زندگیم بفهمم. دلم یه هدف می خواد. یه چیزی که بهم

انگیزه بده. احساس مفید بودن. می خوام با خودم خلوت کنم. می خوام چشمامو رو بشورم و جهان رویه جور

دیگه ببینم. از یه زاویه ی دیگه.

این گره بین دو ابرو با هیچ دستی باز نمی شود.

-واسه این چیزایی که گفتی حتما باید شال و کلهکنی و بری؟ نمی تونی اینجا مفید باشی؟

حوصله بحث کردن ندارم. درک من برای خودم همسخت است چه رسیده به مانی.

-اینجا دیگه چیز جدیدی واسه من نداره مانی. میخوام برم زندگی های جدید رو

ببینم. آدمهای جدید. فرهنگهای

جدید. می خوام رو پای خودم بایستم. مستقل باشم. بعد از همه ی این اتفاقا نیاز دارم یه مدت خودم

باشم و

خودم. نمی گم میرم که برنگردم. اتفاقا احتمال اینکهرگردم زیاده. اما فعل نیاز دارم فاصله

بگیرم از خودم و

هرچیزی که منو به گذشته م وصل می کنه.

دست چپش را روی پیشانی اش می کشد.

-تارا من...

اینبار با انگشتانش به جان موهایش می افتد.

-من..من فکر نمی کنم رفتنت درست باشه.به نظرماینجا هنوزم چیزای با ارزشی هست که به خاطر شبنونیو بجنگی.

به رویش لبخند می زنم.

-با ارزش ترین چیزای زندگی من همینجان.تو اینهیچ شکی نیست.

مستاصل است...آنقدر می شناسمش که از حرکاتش دردش را بفهمم.

-تارا ما بد آشنا شدیم..بد شروع کردیم..بد ادامهدادیم و بدم تموم کردیم.ولی هنوز وقت هست واسه خوب آشنا

شدن...خوب شروع کردن و خوب ادامه دادن.منم بهاندازه ی خودم از تو دلخور و دلچرکی هستم.شاید به

نظرت حق نداشته باشم.اما هستم.منم اعتمادم رواز دست دادم.منم به این زودیا نمی تونم به حضور دوباره ی

تو توی خونه و زندگیم فکر کنم.چون خیلی بیشتر از تو از اون زندگی مشترک لعنتی عذابکشیدم...زجری که

تو به من دادی تا آخر عمرم فراموشم نمیشه.بههمین خاطر اص ال مطمئن نیستم دوباره بتونیم باهم به نتیجه

برسیم.تنها چیزی که باعث شد امروز پیام اینجا وازت بخوام که بمونی اینه که...

سرش را به سمت من برمی گرداند و چند ثانیه نگاهم می کند و دوباره به خیابان زل می زند.
-من هنوزم دوستت دارم.اگه اینجام با پای خودم نیومدم.عقلم تو خونه مونده و دلم منو دنبال
خودشکشیده.ازت

نمی خوام برگردی به من.فقط می خوام بمونی.ازاینجا نرو.بذار یه بار دیگه تلاش کنیم.فکر
کنیم تازه همدیگه

رو دیدم.همه ی پروسه ی آشنایی رو از ابتدا طی کنیم.شاید به نتیجه رسیدیم.شاید
نرسیدیم.مثلهمه ی دختر و

پسراییی که یه مدت با هم معاشرت دارن تا همدیگه رو بهتر بشناسن.همشون که به ازدواج
ختمنمیشه.ما هم

مثل همه.فرقمون اینه که دو پله از بقیه جلوتریم.خیلی از خصوصیات اخلقى همو
میشناسیم..خیلی نیاز

نیست انرژی بذاریم واسه شناختن زوایای پنهان همدیگه.نمیگم نرو..میگم صبر کن اگه باز
نشد بعد برو.

با گوشه ی شکسته ی ناخنم بازی می کنم.

-می دونم دوستم نداشتی و نداری.اما اگه می تونی هرچی از من داری پاک کنی و با یه حافظه ی
خالیهام

رو به روشی...درست مثل یه مرد غریبه که بهت پیشنهاد آشنایی داده...نرو.

هـ باز هم در شرایطی قرار گرفته ام که دلم خواهد در ماشین را باز کنم و تا جایی که جان دارم بدوم و دور شوم.

-یه چیزی بگو تارا.. یا آره یا نه. سکوت نکن.

شیشه را پایین می دهم تا کمی هوا وارد فضای ماشین شود... چشمم را می بندم و با آرامش میگویم:

-نه.

چشم باز می کنم و برآمده شدن رگهای گردنش رامی بینم.

-ما یه بار امتحان کردیم مانی. نشد. بازم با اون همهاتفاق و خاطره ی ناخوشایند که ما داریم همیشه. آدمکامپیوتر

9 نیست که حافظش رو پاک کنی و تموم. نه تو تونی اون روزا رو فراموش کنی و نه من. همیشه سایه ی

اونهمه تلخی رو زندگیمون می مونه. حتی اگه اینبار خواسته و عاقلانه و عاشقانه ازدواج کنیم بازم هر حرف و

هر حرکتی می تونه اون اتفاقا رو واسمون تداعیکنه. گذشته ای که گذشته دیگه هیچ چیز جذابی واسه بر گشتن

نداره. شاید تو بتونی با زنی که هیچ بک گراندی از تنداره و ازش نداری خوشبخت بشی اما با مننه. خودت

داری می گی رنجی رو که بهت دادم نمی تونی فراموش کنی. تا مدتها ما طرف مقابل رو
قاتلبچمون می

دونستیم. تو می خواستی به من تجاوز کنی.. میخواستی داغم کنی... سالها منو از خونواده م
دور کردی... یه

از دواج زوری رو بهم تحمیل کردی... از اون طرف من هیچ وقت بهت محبت
نکردم... دوستت نداشتم.. از خونه

ت فرار کردم... به قول خودت عذابت دادم... ایناممکنه بخشیده بشن اما فراموش نمیشن. آدم
یهراهی رو که بار

شکست خورده به تهش رسیده دوباره امتحان نمیکنه. میشه شانست رو توی راههای دیگه
امتحان کنی اما اون

راه... نه.. حماقته. تو نمی تونی با کسی که تموم پردههای حیا و حرمت بینتون پاره شده ارتباط
یقشنگی داشته

باشی. هر چیزی بار اولش سخته... کتک زدن.. فحش دادن... قهر کردن... فرار کردن.. جدایی!... آگه
قبحهر کدوم

از اینا شکسته بشه بار دوم و سومش راحت تر میشه!... تو راحت تر می تونی منو کتک
بزنی.. من راحت تر

می تونم فرار کنم... تو راحت تر فحش می دی... من راحت تر قهر می کنم. ایندفعه همه چیز
راحت تر خراب

میشه. من دیگه نمی تونم روی زندگی و آینده مریسک کنم مانی. دوبار بدجور شکست خوردم. بار سوم دیگه

نمی تونم سرپا شم. اینا رو به اشکان هم گفتم. بهارتباط ی مرده رو با هیچ شوکی نمیشه احیا کرد.

خشک و سرد می گوید:

-یعنی فکر می کنی حتی ارزش یه تلش دوباره همنداره.

پوفی می کنم و جواب می دهم.

-بحث ارزش نیست مانی. بحث بلوغه. من تو خودماونقدر عقل و توانایی و دانایی نمی بینم که بهارتباط ویران

شده رو از نو بسازم. اونم درست و منطقی. یهزمانی بهم گفتمی واسه ازدواج عشق کافین نیست. من حتی اگه

عاشقت هم بودم دیگه تن به این ارتباط نمیدادم. تلخی گذشته، ممکنه آینده رو هم زهرکنه. شدنی نیست

مانی. اصل شدنی نیست.

راهنما می زند و وارد فرودگاه می شود. دستی بهمانتو و روسری ام می کشم و آرام می گیرم. ماشینرا

متوقف می کند و پیاده می شود. دسته ی چمدانم راتوی دستش می گیرد و می گوید:

-بریم.

مقابلش می ایستم.

-نه مانی...برو لطفا.واسم سخت ترش نکن.

میخ چشمانم می شود و بعد چمدان را به دستم می دهد.بغض گلویم را می فشارد.هیچ چراغی
درچشمش

روشن نیست.تک سرفه ای می زند و صدایش راصاف می کند.

-باشه.برو.شایدم به قول خودت این بهترین راهه.امابدون هر جای دنیا که باشی می تونی روی
من وکمکم

حساب کنی.حداقل دوست که می تونیم باشیم.

اشکم سرازیر می شود.چمدان را زمین می گذارم ودستانش را می گیرم.

-می تونیم دوست باشیم.به شرط اینکه تو هم قولیدی منو ببخشی.قول بده.

لبخند تلخی می زند.

-می بخشم ولی فراموش نمی کنم.

اشک های شورم وارد دهانم می شوند.سرم را تکانمی دهم و چمدانم را دنبال خودم می کشم و
میروم.

من مومیایی نیستم.

تنها هستم... عشقی ندارم... مهاجرم اما مومیایی نیستم. اگر از بیرون همه چیز خوب به نظر می
رسد از درون

هم خوبم. حال دلم خوب است. تاریکی های زندگی امکانار رفته و با وجود تمام مشکلات پیش
رویم

آرامم. خستگی روحم از بین رفته... سیاهی های اطرافم کمرنگ شده اند. خیلی کمرنگ... مه
غلیظ اطرافم دور

شده... حال به هر طرف که می چرخم رنگها را میبینم و تشخیص می دهم. نه اینکه همه چیز
خوب و عالی

باشد... نه. هنوز کلی زخم هست که خوب نشده... که درد دارد. اما آنقدر بزرگ شده ام... آنقدر
تجربه دارم که

بدانم اینها هم گذراست. اینها هم می گذرند. تمام میشوند. خوب می شوند. یاد گرفته ام منتظر
نمانم تا کسی بیاید

و زخمهایم را مرهم بگذارد. یاد گرفته ام خودم به داد خودم برسم. یاد گرفته ام از کسی توقع
نداشته باشم. که

خودم حال خودم را خوب کنم. که حال و هوایم وابسته به آدمهای اطرافم نباشد.

چمدانم را تحویل می دهم و کارت پروازم را میگیرم.

وقتی حال خوب و بدت وابسته به رفتار دیگران شود کم کم مومیایی خواهی شد. اگر منتظر
بنشیننی تا کسی پیدا

شود و تو را خوشبخت کند و به خواسته های تبرساند مومیایی می شوی. وقتی ازدواج برایت مهمتر از

استقلال مالی می شود و منتظری تا مردی بیاید و تو را به هر چه که نداری برساند یعنی مومیایی هستی. وقتی

خواسته های همه را به خودت ترجیح میدهم مومیایی هستی. وقتی سال به سال یک ورق کتاب نمی خوانی و

تعداد دفعات آرایشگاه رفتنت بیشتر از س الان های ورزشی می شود مومیایی هستی. وقتی نمی گذاری عقلت

رشد کند طبیعی ست که تو آخرین نفری باشی که نظرت را می پرسند و به دنبال مشورت می گردند و در

واقع مومیایی هستی. وقتی برای جلب توجه و خودنشان دادن از اندام و چهره ات به جای مغز تا استفاده کنی

مومیایی هستی. یک جسد گندیده که ظاهر قشنگیدارد و از درون بوی تعفنش مشام عالم را فلج میکند.

وارد س الان ترانزیت می شوم. گوشی ام زنگ میخورد. مبین است.

-خوبی باباجون؟ نپریدی هنوز؟

-ممنونم. نه ولی به موقع رسیدم. داشتن کانتر رو میبستن. پرواز هم به موقع است انگار. برسم خبر میدم.

-باشه دخترم.مراقب خودت باش.من منتظرم.یک تشکر اساسی به این مرد بدهکارم.

-آقا مبین؟

-جانم؟

-من خیلی به شما بدهکارم.اونقدر که اگه کل عمرمرو جون بکنم نمی تونم دینم رو ادا

کنم.شما یهنشونه بودین

از طرف خدا که بهم ثابت کنه منو یادش نرفته وحواسش بهم هست.مطمئنم بزرگترین هدف

خدا از آفرینش

شما اینه که فرشته ی نجات زندگی من بشین.نمیدونم باید بیشتر از خدا ممنون باشم یا

شما.هرکسجای شما

بود طرف برادرش رو می گرفت نه یه دخترغریبه.شما حتی وقتی طلاق گرفتم و دیگه

هیچنسبتی باهاتون

نداشتم پشتمو خالی نکردین و نشون دادین کههنوزم میشه به مردونگی و انسانیت آدمها

امیدواربود.شما باعث

شدین اونهمه بدبینی و نفرت از بین بره و جاش روبه اعتماد و دوستی بده.شما امید رو بهم

برگردوندین.احساس امنیت بهم دادین.پدرمشدین،برادرم شدین، دوستم شدین، پشت و

پناهمشدین چجوری میتونم جبران کنم؟

صدای گرمش گوشم را می نوازد.

-این حرفا چیه دختر جون؟ تو مگه با بچه های خودمفرق داری؟ من تا آخر عمرم در برابر تو و زندگیت مسئولم. همونقدر که واسم مهمه دخترای خودم شادو خوشبخت باشن آرامش و سعادت تو هم واسم مهمه.

اعلم می کنند که باید سوار هواپیما شویم.

-من کاری از دستم برنمیاد. فقط همیشه دعاتون میکنم. امیدوارم خدا خودش اونطوری که حقتون پاداشتون روبده.

می خندد.

-تو خوب باشی بسه. مراقب خودت باش.

من و من می کنم.

-مراقب مانی هم باشین لطفا.

صدایش جدی می شود.

-نگران نباش. حواسم بهش هست.

ترشیدگی... اصطلاحی چندش آور و بی معنی که دختران سرزمین مرا اسیر خودش

کرده... باور غلطی که می

تواند بخش عظیمی از نیروی فکری و جسمی مملکت را از دور اقتصاد و ب الان دگی

خارج کند. من اگر روزی

دختر دار شوم به او می گویم که چقدر عشق قشنگو چقدر ازدواج مقدس است... اما قبل از آن
یادش می دهم

که خودش را دوست بدارد و باور کند. باید بفهمد که تحصیلت حتی اگر امیدی به کار هم نباشد
مهمترین بخش

زندگی یک زن را تشکیل می دهد. یادش میدهم هیچوقت دست از خواندن و یاد گرفتن
برندارد و هرگز خودش

را محدود به فضای آشپزخانه و اتاق خواب نکند. میگویم مادر شدن مهم است اما نه به قیمت
دستکشیدن از

همه ی خواسته ها و آرزوهای خودش. ازدواج مهم است اما به وقتش. می گویم مهم است که
زن مستقل

باشد... مهم است که برای کوچکترین مایحتاجش به کسی وابسته نباشد. حتی اگر شده یک
شغل کوچک خانگی برای خودش دست و پا کند. حرفه اییاموزد... شغلی یاد بگیرد... مهم نیست
تحصیلت دانشگاهیش

چیست.. اگر شغل مرتبط گیر نیابد به کارهای یدیر و بیاورد... آرایشگری... خیاطی... گل
دوزی... شیرینیپزی... هر چیزی که بتواند برایش استقلال بخرد که اگر روزی روزگاری از مرد
زندگی اش بی وفایی دید به خاطر پول مجبور به ادامه دادن و تحمل نشود.. کهاگر روزی
روزگاری سایه ی مردش از خانه اش کمشد

بتواند خرج خودش و بچه اش را بدهد و درمانده نشود.

کمر بندم را می بندم و گوشی ام را خاموش می کنم و پلکهایم را روی هم می گذارم.
 یادش می دهم اسم هر احساسی را عشق نگذارد. چشمانش را باز می کنم. برایش حرف
 میزنم.. تعریف می
 کنم.. نمی گذارم از من فاصله بگیرد... با تعصب نشان دادن به سنتهای غلط او را از خودم دور
 نمیکنم... ترجیح می دهم بیشتر از یک مادر، دوستش باشم... بیشتر از هر کسی مورد اعتمادش
 باشم... دخترم باید
 بتواند هر چیزی را برای من مادر تعریف کند... بدون اینکه بترسد... بدون اینکه خجالت
 بکشد... او باید در کنار
 احترام گذاشتن به من تکیه کند... به مادری که سواد دارد... به مادری که آگاه است... به مادری
 که میدانند در
 جامعه چه می گذرد و طبق روز پیش می رود... من باید یاد بگیرم که زمان می گذرد و نمی توانم
 توقع داشته
 باشم دخترم مثل جوانی من بیاندیشد و رفتار کند. و برای تمام این ها نیاز است بلد
 باشم... باهوش باشم... اجتماعی باشم... دختر من به چیزهایی بیشتر از آموزش پختن قورمه سبزی
 نیاز دارد. نباید اجازه دهم او
 جلوتر از من باشد. همیشه باید من یک پله بالاتر باشم که بتوانم دستش را بگیرم و بالا
 بکشم... و این مطالعه
 می خواهد... ظاهر مرتب و باطن پر می خواهد.

موتور هواپیما روشن می شود...هیجان دارم.

به دخترم یاد می دهم که مردها هم موجودات دوست داشتنی هستند. موجوداتی که شاید بیشتر از زن به محبت

و توجه نیاز دارند اما بروز نمی دهند. یادش می دهم که باید با مردها چطور رفتار کند. با مردش چطور کنار

بیاید. مرد و نامرد را برایش تعریف می کنم.. تفسیر می کنم... گریه و بره را نشانش می دهم... دوست و دشمن

را برایش تفکیک می کنم... دخترم باید مرد بودن و زن بودن را با هم بیاموزد... باید بداند قوی بودن و لطیف

بودن هیچ منافاتی با هم ندارند. او باید یاد بگیرد هم تکیه کند و هم تکیه گاه باشد. و برای اینکه او رادرست

آموزش دهم باید اول خودم یاد بگیرم... من هنوز آماده ی زن بودن هم نیستم چه رسیده به مادر شدن. یک دنیا

تجربه هست که باید به دخترم انتقال دهم و برای انتقالش باید مادری شوم که آرزویش را دارم. چقدر چیز هست

که باید یاد بگیرم و یاد بدهم... من چقدر کار دارم. چقدر سرم شلوغ است. چقدر راه برای رفتن و هدف برای

رسیدن دارم. من برای کندن این تکه های موم از تنم باید شبانه روز بجنگم و بجنگم.

هواپیما اوج می گیرد.

حال می دانم که می خواهم درس بخوانم...چه کسی گفته مدرک مهم نیست؟ مهم است.چه کسی گفته تحصیلت

دانشگاهی مهم نیست؟مهم است.چه کسی گفته زنوظیفه ای در قبال پول درآوردن ندارد؟دارد.دنیا عوض

شده.هرکسی باید به سهم خودش به مملکت و خانواده اش خدمت کند.باید قبل از اینها به خودش خدمت کند.مهم

است که احساس مثبت بودن و مفید بودن داشته باشی.اینکه بینی باری از دوش کشور و اطرافیان تبرمیداری

بزرگت می کند...حالت را خوب می کند.باید یادبگیرم مفید باشم.به هرشکلی...به هر نحوی!..قرار نیست دنیا

را تکان دهم همینکه خودم از خودم راضی باشمکفایت می کند.

پک های پذیرایی را می آورند.میل ندارم.توی کیفم می گذارمش.

من بزرگ شده ام اما نه آنقدر که باید.باید بزرگ ترشوم.باید یاد بگیرم نه آسیب بزنم و نه آسیبی بینم.باید

شخصیت ضعیف و بیمارم را بکوبم و از نوبسازم.باید زخمهایم را درمان کنم.طوری که بویچرکش نه

خودم را آزار دهد نه دیگران را. کتابهای روانشناسی خواهم خواند... کلاسهای مختلف شرکت خواهم کرد. کارهای مختلف یاد خواهم گرفت. دوستهایم مختلف پیدا خواهم کرد. در دنیا را به روی خودم باز خواهم

کرد. از مغزم کار خواهم کشید. به جسم و روح رسیدگی خواهم کرد. نمی گذارم بقیه ی عمرم بیهوده طی

شود. باید بزرگ شوم. خیلی بزرگ.

چراغ کمربندها روشن می شود. داریم ارتفاع کم میکنیم.

به آینده ی کشورم هم امیدوارم. بلاخره مردم ایرانهم یاد می گیرند که زندگی خودشان در اولویتاست و به

جای سرک کشیدن در زندگی بقیه بهتر است نقصها و مشکلات خودشان را درست می کنند. بلاخره مردم

من هم یاد می گیرند که طلاق آخر زندگی یک زن نیست و باید به زن مطلقه و حریمش احترام بگذارند. بلاخره زنهای مملکت من می فهمند که هر قشری خوب و بد دارد و هر زن مطلقه ای زندگی و

شوهر آنها را نشانه نرفته و قصد خراب کردن زندگیشان را ندارد. مردهای مملکت من هم بلاخره خواهند

آموخت که زن مطلقه طعمه و وسیله ی خوشگذرانی های آنها نیست و حق ندارند به شرافت آنها دست

درازی کنند. بلاخره ایرانیان هم یاد خواهند گرفت کهبه تصمیم دخترانی که مجرد را به ازدواج ترجیح میدهند احترام بگذارند و با گوشه و کنایه دل آنها رانشکنند. یاد می گیرند با جملتی مثل شوهر نیست و شوهر

کم است دختران سرزمینم را تحقیر نکنند و به جنسمخالف اعتماد به نفس کاذب ندهند. شاید یک روز بفهمیم

علت اینهمه شکست در ازدواج های ایرانی، تعصبات بیجا، فرصت ندادن برای بلوغ عقلی فرزندانمان، عدم

اطلاع رسانی درست به علت شرم و حیاهای بیجا و استرس ایجاد کردن و ازدواج به هر قیمتی، میباشد.

تا دقایقی دیگر هواپیما فرود خواهد آمد.

بلاخره یاد می گیریم کسی که خلف کرده و زندان رفته هم آدم است و هر آدمی حق اشتباه دارد و هر آدمی

مستحق فرصت دوباره است. یاد می گیریم که آدمها را قضاوت نکنیم. یاد می گیریم به بهانه ی دلسوزی و نصیحت روح و روان آدمها را زخمی نکنیم. یاد میگیریم حد و حدود خودمان را بشناسیم و در مورد چیزی

که نمی دانیم و نمی فهمیم، شایعه پراکنی و سخن چینی نکنیم. یاد می گیریم غیبت و بدگویی نکردن یکوظیفه

ی دینی نیست بلکه یک ارزش انسانی ست. یاد میگیریم از مغزمان بیشتر از زبانمان استفاده کنیم و یاد می

گیریم هیچ کس با هیچ عنوانی و تحت هیچ شرایطی حق دخالت و فضولی در زندگی دیگری را ندارد.

هواپیما با تکان محکمی می نشیند و مهماندار ورودما را به شهر گرگان خوش آمد می گوید. پیاده میشوم و

چمدان کوچکم را تحویل می گیرم. قبال به همراه تیم وسایلم را به آپارتمان کوچکم منتقل کردهام. سوار تاکسی

می شوم و آدرس می دهم.

من برای اجازه دادن به رشد یک احساس جدید آماده نیستم. رفتنم به مکزیک ادامه ی وابستگی بود. از سر و ته

احساسم به پاتریک چیزی نمی دانم. اما این رامطمئنم که پاتریک آنقدر برایم مقدس است که دلمنی خواهد

جایگاهش را به عنوان یک دوست از دست بدهد. بهعشق اعتمادی نیست اما دوستی تا ابد پابرجا خواهدماند. من نمی خواهم پاتریک را از دست بدهم. حتی باهمین فاصله ی وحشتناک هم بودنش را قبولدارم. همین

تلفنها و چت های گاه و بیگاه دلم را آرام میکند. رفتن من از ایران هیچ چیز را تغییر نمی دهد. من باید بتوانم

توی مملکت خودم روی پایم بایستم. هنر این است که اینجا موفق شوم. اگر قرار است از خاکستر خودسر

بیرون بیاورم مملکت خودم بهترین مکان است. اگر قرار است خدمت کنم ترجیح می دهم به دادهموطنان

خودم برسم. می خواهم به خودم ثابت کنم که بدونمرد هم می توانم زندگی کنم. می خواهم اگر نیازیبه مردها

دارم روحی باشد نه از سرناچاری و بی پولی و بیپناهگاهی و ترس. می دانم که من بین مومیایی های کشورم

جزو خوش شانس ترین ها بودم. هرکسی مثل مناین شانس را ندارد که با افرادی مثل مبین و پاتریک آشنا

شود. اما اعتقاد قلبی دارم هرزنی که اراده کند تواند پيله های بسته شده به دست و پایش را باز کند و

بپرد. انسان فقط یک بار متولد می شود. حق حیات فقط یک بار است. نباید به همین راحتی از دستش داد. زندگی

به من ثابت کرد که حق با منی بود. تنها عشق، کافینیست.

کلید می اندازم و وارد خانه ی کوچکم میشوم. وسایلم را از قبل چیده ام و یخچالم را پر کرده ام. چمدان را

د گوشه ای می گذارم و روی مبل می نشینم. به دردیوار خانه نگاه می کنم. چه حسی خوبی دارم. چه حس

قشنگی ست این استقلال لعنتی. چه حس قشنگیست جایی برای خودت داشته باشی بدون نیاز به هر کسی. موبایلم زنگ می زند. شماره ی پاتریک میافتد. لبخندی که هر بار با دیدن اسمش روی لبم مینشیند

دوباره خودنمایی می کند.

-سلم.

با مکث جواب می دهد.

-سلم دولسه. رسیدی؟ شالم را از سرم برمی دارم.

-آره. همین الان.

-خوبه؟ راحتی؟

-اوهوم. خیلی کوچیکه. ولی دوستش دارم.

-همون خوبه. بذار پس اندازت بمونه واست. خب؟ برنامه؟

-فع ال همونکه بهت گفتم. سه روز در هفته صبحا رومیرم تدریس زبان انگلیسی واسه بچه های

پرورشگاهی. عصرها هم زبان اسپانیایی و انگلیسی تودوتا آموزشگاه زبان.

-خوبه. واسه شروع بد نیست.

-آره. یه کم جا بیفتم شاگرد خصوصی هم می گیرم.

-درس خودت چی میشه؟

-اونکه اولویته. باید برم دفترچه کنکور بگیرم. دلم میخواست پرستاری بخونم ولی منطقی ترش
اینه که همین

زبان رو ادامه بدم. از وقتی تو رو شناختم یه جوراییه زبانهای خارجی علقه مند شدم.

-آخه استعدادتم خوبه. خیلی زود یاد می گیری. به نظر منم تو این رشته موفق میشی.

چشمانم از زور بی خوابی می سوزند.

-امیدوارم. زمان می بره تا کارها رو رول بیفته. ولی اونقدر انگیزه و اشتیاق دارم که مطمئنم از
پسشبرم میام.

به گرمی جوابم را می دهد.

-منم مطمئنم عزیزم.

مردد می پرسم.

-پات؟ تو که از دست من دلخور نیستی؟

-دلخور؟ چرا باید دلخور باشم؟

-خب چون نیومدم مکزیک.

می خندد.

-نه دلخور نیستم. فقط یادم باشه دیگه باهاتشرطبندی نکنم.

منهم می خندم.

-من فقط ترجیح دادم شانسم رو تو کشور خودم امتحان کنم. راستش رو بخوای هیچ جای دنیا
واسه من مثل

دهکده و خلیج و خونه ی شما همیشه. هیچ جا امنیتر خونه ی روی تپه رو واسه من نداره. هیچ جا
نمی‌تونه

آرامش بودن تو یه اتاق چسبیده به تو رو بهم بده. ولی نهایتش اینه که هرکسی باید زندگیش
رو خودش

بسازه. دلم نمی‌خواست بیشتر از این سربار زندگیتو و خانواده ت باشم.
اینبار با جدیت می‌گویم:

-داری مزخرف می‌گی. ولی من به تصمیمت احترام می‌ذارم. آینده ای رو که واسه خودت مجسم
کردید دست

دارم. خوشم میاد که اینقدر با شجاعت تصمیم‌گرفتی و پای تصمیمت ایستادی. رسیدن به
اون هدفی که تو ذهنته

کار آسونی نیست ولی من حتی از صدات متوجه‌میشم که همین الانم بهش رسیدی. من فقط
میترسیدم تو از

سر ترحم برگردی به مانی. واسه همین می‌خواستماز اون محیط دورت کنم تا بتونی منطقی
تصمیم‌گیری. ترحم نه حق مانیه و نه تو رو خوشبخت میکنه. خوشحالم که درست فکر کردی و
به نتیجه

رسیدی. الان م مهم نیست چقدر از هم فاصله داریم مهم اینه که دلمون بهم نزدیکه. مهم نیست چقدر توی

زندگیمون سختی کشیدیم مهم اینه الان می دونیمتحت هر شرایطی که باشیم یه دوست داریم که همهجوره

هوامون رو داره. من می دونم هر وقت بخوام توهستی و تو هم می دونی هر جور که بخوای می تونیرو من

حساب کنی. این چیزی کمی نیست و سهم هر انسانی نمیشه.

گلویم می جوشد. بغضم را فرو می دهم.

-پات؟

-سی دولسه؟

-قول بده همیشه باشی. حتی اگه زن گرفتی و بچهدار شدی... حتی اگه سرت خیلی شلوغ بود و گرفتاریات

زیاد... قول بده تا آخرش هستی. باید یکی باشه که وقتی کم میارم بهم امید بده. باید یکی باشه که حرفاش آروم

کنه و بهم انگیزه بده. من هنوزم نیاز دارم هولم بدیو مجبورم کنی راه برم. قول بده همیشه هستی.

محبت توی صدایش قل می زند. لحن اطمینان بخشش دلگرمم می کند.

-رفاقت که تموم شدنی نیست دولسه. معلومه که هستم و واسه اثباتش توی اولین فرصتی که پیدا کنم میام ایران

و تو هم واسه اثبات رفاقت همه جاهای قشنگ کشورت رو بهم نشون میدی. نظرت چیه؟
تماس را که قطع می کنم.. بدون اینکه مانتویم را دریاورم روی مبل دراز می کشم و به سقف خانه امخیره

می شوم. اینجا انتهای گذشته ی من است. قصه ی گذشته ی من امشب تمام می شود. من از فردا قنوس تازه زاده

شده از خاکستر خویشم. شاید گذشته ی من پایان عاشقانه ای نداشت اما من به فردها امیدوارم. زندگی را نمیتوان پیش بینی کرد. نمی دانم روزگار برای من چه در آستین دارد اما این را مطمئنم که دیگر من در برابرش

تسلیم و دست بسته نخواهم بود. دیگر نمی گذارم مرا مومیایی کند. دیگر مومیایی نخواهم شد...!

پایان